



خیلواکی

استقلال

[www.esteqtaal.net](http://www.esteqtaal.net)

جمعه ۲۳ اپریل ۲۰۲۱

نویسنده: جان الفرد گری  
ترجمه: اکبر بریالی

## در دربار امیر

### یادداشت مترجم:

داکتر جان الفرد گری جراح انگلیسی که از ۱۸۸۹ تا حوالی ۱۸۹۳ در خدمت امیر عبدالرحمان بوده است، این اثرش را که بار اول در ۱۸۹۵ در لندن به نشر رسید، «روایت» نامیده است. خواننده هم پس از چند صفحه درمی‌یابد که کتابی تاریخی که بر اساس شیوه‌های علمی نوشته شده باشد در دست ندارد، بلکه این روایتی صادقانه و زمان‌گونه از چشم‌دیدهای یک طبیب اروپایی است. با آن هم می‌شود این اثر جذاب را اثری تاریخی خواند. امیدوارم که پژوهشگران نیز بتوانند از آن چون منبع و مأخذ سود برند.

این که داکتر گری فقید افغان‌ها را دزد و راهگیر و آدمکش می‌خواند از لطف و ارزش این اثر نمی‌کاهد. دشنام به دیگران پدیده‌ای است که در زبان ادبی آن زمان مروج بوده و اروپاییان، به ویژه در مورد مردم مستعمرات خود با چنین زبانی سخن رانده‌اند. ولی کم نیست مواردی که درباره دشمنان و همسایگان اروپایی خویش نیز این‌گونه گفته‌اند. راوی کلمه «افغان» را گاه به مفهوم «پشتون» و گاه در مورد تمام اتباع افغانستان به کار برده است و من هم «پشتون» را «پشتون» و «افغان» را «افغان» ترجمه کرده‌ام. امیدوارم که همچو مواردی به هیضم آتش قوم‌گرایی امروز بدل نشود. به این امر واقفم که اگر نیک بر خود نظر کنیم، می‌بینیم که ما اهالی جغرافیای افغانستان مشتکی اقوام بیچاره‌ایم و ما را بر همدیگر برتری نیست. نویسنده نیز در اخیر به نیک‌سرشتی همه اقوام افغانستان اعتراف می‌کند.

نویسنده در سراسر متن از مترجم و همراه ارمنی نژادش فقط به نام «ارمنی» یاد کرده است. خوشبختانه به برکت انترنت توانستم دریابم که اسم آن هموطن گمنام ما «یحیی» بوده است. از پروفیسر جان بیلی، کارشناس موسیقی محلی افغانستان و استاد رباب نوازی در انگلستان که توجهم را به این کتاب ارزشمند جلب کرد، نهایت تشکر می‌کنم.

از دوستم داکتر عبدالحنان روستایی که در کار این ترجمه مشوق من بوده و توصیه‌های سودمندی ارزانی داشته است، سپاسگزارم.

ویراستاری دقیق و کارشناسانه ترجمه و نیز اضافه کردن عکس و نقشه‌های مناسب را آقای محمدکاظم کاظمی اجرا کرده است. از ایشان نهایت ممنونم.

اکبر بریالی  
اگست ۲۰۲۰  
شهر هامبورگ آلمان

## پوزش

هدفم آن نبوده است که کتابی را بر هموطنان خسته از سفرنامه‌ها تحمیل کنم، بلکه این آرزوی ناشرم بود که می‌گفت: «حیف این روزهای خوش آب و هوا. به هر گوشه که نگاه کنی، ابلهی را می‌بینی که داستانی از سفر شگفت‌انگیزش به این یا آن دربار نشر می‌کند.»

ولی در افغانستان که رمیافتن به آن دشوار است و هنوز هم در مقایسه با جا‌های دیگر ناشناخته مانده است، از زمان جلوس آن امیر نیرومند بر تخت فرمانروایی چنان دگرگونی‌های چشمگیر در اداره کشور رخ داده و چنان گام‌هایی به سوی تمدن برداشته شده است، که فکر کردیم شاید روایتی از زندگی در آنجا و احتمالاً انداختن اندکی روشنایی بر شخصیت شاه و عامه مردم، مورد علاقه‌مندی عام قرار گیرد.

این کتاب در وقفه‌های کار مسلکی نوشته شده است و اگر از کاستی‌های شیوه بیان و سبک نگارش آن چشم‌پوشی کنیم، می‌توان ادعا کرد که مزیتی هم دارد و آن این که «رنگ و بوی منطقه» می‌دهد. این ویژگی پیامد چگونگی تألیف روایت است: کتاب، محصول نامه‌هایی است که از افغانستان به کسی نوشته‌ام که اکنون همسر م است.

[نویسنده]

## مقدمه

اکنون که قرار است این روایت از زندگی در دربار امیر برای بار دوم منتشر شود، شاید گفتن چند کلمه‌ای در مورد رُخدادهای پیش از مرگ عبدالرحمان، آن مرد بزرگ، و تخت‌نشینی پسرش حبیب‌الله مقبول افتد. تیزهوشی و عاقبت‌اندیشی‌ای که بی‌شک خاصیت امیر عبدالرحمان بود، شاید توانسته باشد حتی بر گزینش وقت مناسب برای مردن هم اثر بگذارد. انتخاب فرصتی مناسب‌تر از حال حاضر برای مردن، برای امیر دشوار می‌بود و این امر به خیر کشورش است. برای کشوری چون افغانستان که به تازگی ثبات یافته است و در آن هنوز هم آشوب‌ها در جوش‌اند، باز غوطه‌ور شدن در جنگ‌های داخلی که در گذشته شیره از جانش کشیده بود، فاجعه‌ای عظیم می‌بود. جنگ‌هایی که قبایل افغان را به دوری از شغل‌های صلح‌آمیز تجارت و زراعت و تبدیل شدن به قومی از جنگجویان و راهگیران وادار کرده بود. در جریان این روایت خواهیم دید که چرا و چگونه ابرهای سیاه و توفان‌زا آماده و منتظر مرگ آخرین فرمانروای این کشور بوده‌اند، تا باریدن گیرند.

اگر امیر چند سالی دیگر هم زیسته بود، پسر جوان‌ترش [محمد عمر. م] که به نظر بعضی‌ها ادعایی برحق‌تر بر تخت و تاج دارد، به سنی رسیده بود که می‌توانست فرماندهی مردان را در دست گیرد. در آن صورت در کشوری که قوه عالی اداری‌اش تازه به قوام رسیده بود، کسان زیادی پیدا می‌شدند که به خاطر احساسات یا منافع، با مدعی جوان سلطنت همدست شوند.

اگر چند سالی به عقب بنگریم، حبیب‌الله را می‌بینیم که هر چند باصلابت و مصمم است و از این رو دارای آینده درخشان به نظر می‌رسد، باز هم بچه‌ای بیش نیست. جوانکی مجهز با قدرتی ناچیز، و در مقابل او دسته‌ای رقیب را می‌بینیم که نامزد ریاست آن، هنوز کودکی شیرخوار است که توسط زنی نیرومند و دارای شخصیت قوی نمایندگی می‌شود، زنی که خون شاهان در رگ دارد و با ارزش‌ترین متحد، یعنی شخص سپهسالار کابل، در کنارش است.

حبیب‌الله نیازمند زمان بود تا بتواند نیرویش را افزایش بخشد و رویدادها را در قبضه بیاورد و چنین هم کرد. زمان چیزی بود که فراکسیون رقیب هم لازم داشت. ولی این یکی زمانی درازتر می‌بود تا نامزد لقب‌دارش بتواند به بلوغ سنی برسد.

وضع صحی امیر رو به خرابی می‌رفت و هر فراکسیون گوش‌به‌زنگ و در وضعی متشنج به سر می‌برد. این که امیر به خطر واقف بوده است، از روی توصیه تکراری‌اش به پسران دیده می‌شد: «متحد بمانید» تا ملک و جان خود را نبازید.

این پرسش به وجود خواهد آمد که چرا امیر عبدالرحمان به شیوه دوست‌محمد جانشینی تعیین نکرد. شخصاً به این باورم که امیر خودش نمی‌توانست تصمیم بگیرد. این همه مربوط به آن می‌شد که آیا وارثان می‌توانند

تخت را نگه دارند یا نه. با مرگ سپهسالار غلامحیدر در ۱۸۹۸ دسته جوان بهناگهان بازوی قوی‌اش را از دست داد و ادعای پسر ارشد بلافاصله وزن بیشتری یافت. او اکنون به پختگی سنی رسیده بود؛ شخصیتی مصمم داشت و به خاطر شیوه فرمانروایی ملایم و باثباتش در زمان ولایت کابل، نزد مردم محبوب بود. امیر عبدالرحمان در روز سوم اکتبر ۱۹۰۱ درگذشت. دیرتر خواهیم دید که حبیب‌الله تا آن روز چقدر حکومت‌داری کرده بود. روشن است که او در آن لحظه یگانه کسی بود که می‌توانست بی‌معطلی دست به کار شود و خطر شورش را مهار کند، شورشی که افغان‌ها خیلی دوست دارند و به سادگی می‌تواند به جنگ داخلی منجر شود. نمی‌خواهم به کار بیهوده پیش‌بینی حوادث بپردازم. ولی از صمیم قلب برای امیر حبیب‌الله سلامتی و نیرو آرزو می‌کنم تا وظایف سنگین و خطرناکش را که چنان ماهرانه آغاز کرده است، به پیش برد.

جان الفرد گری  
شهر ایلینگ

## فصل یکم

### در راه کابل

علت و آغاز سفر. وضع ناآرام افغانستان. حرکت از پشاور. دژ چمرود و برج دیده‌بانی. پاسداران افغان. تنگه خیبر. غراب‌های خر لنگ ما. نان چاشت در مسجد علی. دهکده‌های پشتون‌نشین. پشتون‌ها، ظاهر و مراسم‌شان. رسیدن به سرای لندی کوتل. قصبه شینوار. کاروان سوداگران. دکه. خطرات دریای کابل... کمپ بسوال. چهارده. راه کوهی در کنار دریا. منظره جلال‌آباد از دور.

هیجان لذت‌بخشی که با آن دستار افغانی را بر سر پیچاندم و همراه با آقای سالتر پایین و دو انجنیر انگلیسی از پشاور به قصد کابل به راه افتادم تا در خدمت امیر درآیم، اندک نبود. با مستر پایین در لندن آشنا شدم. برای تداوی نزدم مراجعه کرده بود. از سفری کوتاه به کابل برگشته بود، همراه با فرمایش امیر برای خریداری ماشین‌ها و یافتن دستیاران تخریکی و نیز یک جراح انگلیسی به منظور گماشتن در خدمت دربار.

از حکایاتش چنان دریافتم که زندگی در میان افغان‌ها برای اروپایی‌ها، شاید در حال حاضر قدری متفاوت‌تر از آنچه باشد که چند سال پیش بوده است.

در دوران حکمروایی دوست‌محمد و شیرعلی، برای اروپایی‌ها اقامت دوام‌دار در افغانستان، از ناممکنات بود. در واقع به استثنای مأموریت‌های گاه و بیگاه سیاسی، به هیچ کسی اجازه دخول به آن کشور داده نمی‌شد.

ما درباره یکی دو نفر که مخفیانه به افغانستان سفر کرده بودند، چیزهایی شنیده بودیم. آنان توانسته بودند معلومات ارزنده‌ای درباره کشور و باشندگانش گرد آورند. ولی حکایاتشان از سختی‌هایی که مجبور به تحملش بوده‌اند، ترس‌آور بود. عمرها می‌شد که در میان بومیان هندوستان ضرب زبان شده بود که هر کس به کابل برود، در واقع سر بر کف گذاشته است. هندوستانی‌ها می‌گویند «به مار گُبرا می‌توان اعتماد کرد به افغان نه.» البته این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد که مردم افغانستان از قدیم‌الایام از این شهرت برخوردار بوده‌اند که ملتی‌اند ناآرام و متشکل از راهگیران و آدمکشان.

اگر فرصتی برای چپاول بیابند، حتی پروای حال برادران هم‌دین خود را ندارند و اگر از مسلمانان متعصب باشند، دیگر وای به حال مسافر بدبختی که گمان رود فرنگی و یا کافر است.

زندگی مسلکی پس از مطالعات پرمشغله در دانشگاه و کار در بیمارستان، نه وقت مطالعه در مورد افغانستان برایم گذاشته بود و نه چنین انگیزه‌ای داشتم. بنابراین وقتی که انگلستان را ترک می‌کردم، در مورد آن کشور خیلی کم می‌دانستم. اما با رسیدن به هندوستان با اشخاص بی‌شماری روبه‌رو شدم که آماده بودند چشم و گوشم را باز کنند.

از افسرانی که در ۱۸۸۰ در آنجا سرگرم خدمت بوده‌اند، در مورد سرشت انتقام‌جو و خیانت‌کار افغان‌ها شنیدم. در مورد خطرهایی که در جریان قدم‌زدن در شهر کابل تهدیدشان می‌کرده، مگر آن که شش یا هفت نفر همراه می‌داشته‌اند. در مورد مردانی که با وجود آمادگی‌های امنیتی، باز هم خنجر خورده بودند.

در مورد کشته‌شدن سیر لوئی کوانیاری [Cavagnari Louis Sir] در ۱۸۷۹ که سفیر بریتانیا در کابل بوده است هم خیلی چیزها شنیدم. همین‌طور در مورد خطرات پیمودن جاده اصلی دوسد مایلی از سرحد هند تا کابل. به این امر آگاه بودیم که اکنون زندگی خود را برای چندسالی خوش‌باورانه به دست افغان‌هایی می‌سپاریم که خیانت‌پیشگی‌شان زبانزد شده است. برایم روشن شده بود که باید آماده تجربه‌هایی به احتمال زیاد هیجان‌آور باشیم. آنچه را که به راستی رخ داد، شرح خواهم داد.

قرار شد روزی در ماه مارچ ۱۸۸۹ از پشاور عازم کابل شویم. نماینده امیر که پیرمردی تنومند و فوق‌العاده باهوش به نام عبدالخالق خان بود، ما را با دستار، خیمه و اسب مجهز ساخت. از حکومت اجازه عبور از مرز را یافته بودیم. کوچ و بار ما در حال بار زدن بر قاطرها بود که تلگرامی رسید حاوی این هدایت که تا دریافت دستور بعدی منتظر باشیم. خبر دادند که در تنگه خیبر میان اقوام پشتون نزاع در گرفته است و ما بایست حرکت را تا پایان درگیری‌ها به تعویق بیندازیم.

این آغازی جانانه برای سفر ما بود. سه روز پس از آن اجازه حرکت داده شد. راهپیمایی روز اول نسبتاً کوتاه بود. فقط از اردوگاه حرکت کرده، از جلگه غبارآلود پشاور گذشتیم تا به قلعه جمروود رسیدیم، چیزی نزدیک به نه مایل. دژ جمروود که سک‌ها در ۱۸۳۷ بنا کرده بودند، اکنون در دست انگلیس‌ها بود. اینان ترمیم و مستحکم‌ترش ساخته بودند. ولی گفته می‌شد که این دژ فاقد اهمیت نظامی است و یکی از ضعف‌هایش آن است که افغان‌های کوه نشین هروقت بخواهند، می‌توانند جریان آب آن را قطع کنند.

خدمتکاران همراه با قاطرها و خیمه‌ها در حیاط قلعه جای گرفتند و ما چارنفر به همراه افسر نوکریوال به سوی اتاق‌هایش واقع در برج نگهبانی به راه افتادیم.

از آنجا چشم‌اندازی وسیع بر جلگه پشاور داشتیم که در دو مایلی و در غرب دهنه تنگه خیبر واقع بود. اردوگاه را پیشین وقت ترک کرده بودیم، ولی به زودی پس از رسیدن ما به جمروود هوا تاریک شد. نان شام را خوردیم و به فکر آن بودیم تا به درون قلعه برویم و برای سواری طولانی زیر آفتاب داغ فردا آماده شویم. ولی دیدیم وضع چنان است که باید پس برگردیم.

دژ کدام هتلی نبود و جایی برای خواب نداشت. به پایین نگاه کردم. بار و بسته ما در حیاط قرار داشت و در تاریکی و لحاف و بستر هم در آن میان بود. آیا باید...؟ نه! مجبور بودیم کرتی را به جای بالش زیر سر کنیم و بالاپوش را چون لحاف بر خود کشیم. بر سکوی بیرون از برج دراز کشیدیم. از این کار احساس غرور می‌کردیم. ولی از آن شب به بعد اصطلاح "board and bed" همیشه مرا به یاد این صحنه می‌انداخت.

سحرگاهان صبحانه خوردیم. گارد افغان در کاروانسرای مسافران در نزدیکی سرحد منتظر ما بود. در حدود چهل نفر سرباز بودند. کسانی که خردصابطان بریتانوی، آنان را با تحقیر «اوباشان امیر» می‌نامیدند. مردانی بودند با ظاهری خشن. لباسی کم و بیش مشابه به تن داشتند: دستار، بالاپوش

نظامی، تنبان و موزه‌های بلند. هر کدام تفنگی کارابین بر شانه و شمشیری بر میان داشت. جلو زین اسپ‌هایشان شالی پشمی و یا عیابی لوله‌شده دیده می‌شد و از پشت زین چندتا خریطه آویزان بود. کدام خیمه‌ای با خود حمل نمی‌کردند. نمی‌توانم ادعا کنم که باهوش به نظر می‌رسیدند، ولی مفید معلوم می‌شدند. به صورت فردی که می‌دید، بعضی‌شان مردانی خوش‌سایما و یهودی تیپ بودند. این مردان افغان بودند.

یکی یا دوتایشان چشمانی تنگ داشتند با استخوان‌های برجسته رخسار. این‌ها هزاره بودند. همگی آفتاب‌سوخته بودند و فقط چندتایی ریش داشتند. این واقعیت آخری برایم نو بود. تا آن وقت فکر کرده بودم که مسلمانان هرگز ریش‌شان را نمی‌تراشند.

این که در ارتش افغانستان سربازان و افسران همه موها را به استثنای بروت‌هایشان بتراشند، پدیده‌ای معمولی است. بعدها دیدم که در یکی از محکمه‌های کابل، جایی که برای سوگندخوردن باید دست بر ریش خود گذاشت، از سربازان سوگند نمی‌گیرند؛ چون سرباز ریشی ندارد که با آن قسم بخورد. بار و بسته ما زیر مراقبت دسته ده دوازده نفری سربازان فرستاده شد. ما با بقیه سربازان به دنبالشان به راه افتادیم و داخل تنگه خیبر شدیم. در روزگار ما، رفتن به درون تنگه با اسپ و یا موتر، سفری تفریحی است. آدم از افسر سیاسی صوبه سرحد اجازه‌نامه‌ای دریافت کرده و با دو سوار مسلح بومی به تنگه هدایت می‌شود و تا لندن‌کوئل پیش می‌رود. این کار دو روز در هفته مجاز است: روزهای دوشنبه و پنجشنبه که روزهای بازارند. پشتون‌های تنگه با حکومت بریتانوی قرارداد کرده‌اند که در بدل مبلغ معینی اعانه، در این دو روز راه تنگه را باز بگذارند؛ یعنی از راه‌گیری و سرقت مسافران و سوداگران صرف نظر کنند. بدون شک این توافق برای پشتون‌ها یک خودانکاری عظیم است، ولی به قول خود وفادارند.

چون آدم سوار بر اسپ از تنگه می‌گذرد، نگهبانان پشتون را بر قله‌ها و صخره‌ها می‌بیند که پهرداری می‌کنند. یکی را می‌بینی که خاموش ایستاده است. مرد خوبی به نظر می‌رسد. بلندقامت است با ریش و سبیل سیاه و لباس گشاد. سرش یا تراشیده است و یا زلف‌های مجعد و درازش بر شانه‌ها ریخته. عرقچینی کوچک بر سر دارد که گاه بدون دقت دستاری آبی بر آن پیچانده شده است.

پیراهن گشادش تا به زانو می‌رسد و از شال و یا کمربندی که در میان بسته چین‌های فراوانی یافته است. یک یا دو تا تفنگچه در کمرش آویزان است با خنجر خوناک. تنبانی کوتاه که تا نیمه ساق‌ها می‌رسد به پا دارد. سر پاچه‌هایش به خلاف «پیجامه»‌های شهرنشینان گشاد است. کفش افغانی به پا دارد: کفش صندل که چرمی و پرنقش‌ونگار است و با نوک تابیده به بالا و یا چلبی‌ای که ظریفانه از بوریا بافته شده است. ردا و یا لنگی‌ای کلان و آبی‌رنگ و پنبه‌ای را با تمکینی کلاسیک بر شانه‌هایش انداخته است. اگر صبح خنک باشد، پوستین گوسفندی که آستین‌هایش تا به آرنج می‌رسد بر تن دارد. اگر باران ببارد پوستین را چپه می‌پوشد و پشم آن که اکنون بیرون است تری را دفع می‌کند. آفتاب روز آینده پوستین را خشک می‌کند. تفنگش شاید تفنگ دهن‌پُر و قدیمی انگلیسی باشد و یا یک جزیل محلی. ولی هر چه باشد در دست پشتون همیشه مرگ‌آور است.

منظره طبیعی تنگه، خشن و صخره‌ای است. یگانه سرسبزی، همانا چند درخت و بوته کمجان در عمق دره است. بلافاصله پس از داخل شدن به تنگه و سه‌صد یا چارصد قدم پس از دهنه، صخره‌های نوکتیز از دو طرف قدمی‌افرازند و به تدریج به هم می‌پیوندند. جاده در بخشی از راه، در کف تنگه و در امتداد دریاچه سیر می‌کند. پس از آن پیچان و تابان از کوه‌ها بالا رفته و کتله‌های سنگ و شق‌ها را دور می‌زند و رو به دیوار صخره‌ای به پیش می‌رود. جاده خوب و عریضی است که بریتانوی‌ها ساخته‌اند و آن را به صورت عالی حفظ و ترمیم می‌کنند. با آن هم از راه‌پیمایی لذت نمی‌بردم. اسپ من که به شهر عادت داشت از صخره‌ها و گردنه‌های تند و پرتگاه‌هایی که دیواره نداشت می‌هراسید. می‌خواست به کدام سویی بگریزد، هر سویی که باشد.

اندکی پس از آن به یک وادی پر سنگ و جل رسیده‌یم. چون پهنای تنگه یکدست نیست و از ده تا دوازده فوت الی یکصد یارد می‌رسد.

مستر پایین پیشنهاده کرد اندکی چارنعل برانیم. چارنعل! حالا دیگر اسپم را شناخته بودم. هله، چارنعل کردیم. پایین اسپی خوب و قطعنی داشت که در کابل برایش داده شده بود. ولی من با مادیان لاغرم از همگی سبقت جستم. پایین ناراحت شده بود. من هم نگران بودم چون مادیان را نگهداشته نمی‌توانستم. جاده! جاده دیگر برایش چی بود؟

همچو باد بر جلگه می‌راند و چه جلگه‌ای! زمین یکدست پوشیده از ریگ و جل بود. جویچه‌های خشک، گاهی پهن و گه باریک آن را شیار کرده بود. اگر شکاف‌ها باریک بودند، با خیزی از آن‌ها می‌گذشت و اگر پهن می‌بودند، تا به خود می‌آمدم به درون می‌پرید و بیرون می‌جهید.

دیری نگذشته بود که از نگهبانان خود بسیار دور شده بودم. فقط قوماندان توانسته بود فریادزنان و «خبردار، خبردار» گویان اندکی دنبالم کند. «خبردار» یعنی مواظب باش. و من چقدر می‌کوشیدم مواظب باشم! چون نه تنها خطر گردن‌شکستن تهدید می‌کرد، بل ممکن بود هدف گلوله‌ای هم قرار گیرم. با کشیدن افسار نمی‌شد متوقفش ساخت. بالاخره خود را به پشت خماندم و لبه عقبی زین را با دست راست قایم گرفتم و آن را کشیدم و تکان دادم. با هر گام اسپ به هوا می‌پریدم و تفنگچه پُر شده‌ام با هر خیز بر پهلویم کوبیده می‌شد. ولی از سر عتش کاسته شد. بالاخره اطاعت کرد و نفس‌زنان و خرخرکنان ایستاد. قوماندان هم تکتوتکتکنان رسید. مجبور شدم مادیان را چندبار دورادورش بچرخانم، وگرنه دوباره می‌گریخت. قوماندان لبخندزنان تحسین کرد: «خوب اسپ!»

گفتم «بلی!» این واژه نشانه تأیید است. زین را جابه‌جا کردیم و منتظر ماندیم تا دیگران هم برسند. پایین اعتراض کرد و گفت نباید چنین کارها کنم چون خطرناک است. این کار را از دیوانگی‌هایم می‌انگاشت.

تقریباً در هشت‌مایلی جمرو، جایی که دره تنگ است و صخره‌ها سرکش، قلعه علی‌مسجد واقع است. این حصار بر تپه‌ای بلند، صخره‌ای و تقریباً منزوی اعمار شده و در چپ و یا جنوب جاده قرار دارد. مسجد کوچکی که قلعه به آن مسمی است در کنار نهر و در کف دره واقع است. به باور سنتی مردم، این مسجد را علی خلیفه اسلام آباد کرده است. حصار که کلید تنگه خیر نامیده می‌شود، گاه زیر تسلط بریتانوی‌ها و گاه در تسخیر افغان‌ها بوده است.

آخرین فرماندهی که ما از آنجا بیرون رانده بودیم، جنرال غلامحیدر خان آرکزی است که در آن زمان در خدمت امیر یعقوب خان بوده است. او اکنون فرمانده نیروهای امیر در کابل و در جنوب افغانستان است. مردی است بلندقامت و تنومند. قدش تقریباً شش فوت و سه اینچ است. وقتی در کابل دیدمش، به نظر نمی‌آمد که از شکست در برابر ما رنجیده باشد. یک جنرال غلامحیدر (چرخ‌م) دیگر هم وجود دارد. او مردی کوتاه‌قد و فرمانده قوا در ترکستان است و در آینده فرصت صحبت در موردش خواهم یافت.

در علی‌مسجد، کنار جویچه نشسته و گوشت سرد مرغ و نان خشک را با ولع بلعیدیم. مستر پایین در وقت صبحانه توصیه کرده بود تا خوردنی‌ای را در کیسه چرمی آویخته‌از کمر بگنجانیم، بالاخره او قبلاً آنجا را دیده بود.

دره پس از مسجد علی برای فاصله‌ای چند عریض و به تدریج پهن‌تر شد و خود را بر فلات مرتفعی یافتیم که توسط تپه‌های نه چندان بلند احاطه شده بود.

وادی چند مایلی وسعت داشت و اینجا و آنجا روستاهای پشتون‌نشین دیده می‌شد. دورادورشان را کشت‌های غله گرفته بود. دهکده‌ها همه به شکل قلعه و چارکنج بودند، با دیواری بلند و یک دروازه سنگین. برجی هم در یکی یا در هر چارکنج سر برافراشته بود.

خانه‌ها یا کلبه‌ها در یک ردیف در برابر دیوار اعمار شده بودند. بام خانه‌ها هموار بود. دیوار بیرونی سوراخ‌هایی برای فرار داشت، برای مواقعی که قلعه مورد حمله قرار می‌گرفت.

در کوه‌ها و وادی‌های ساحهٔ خیبر و دیگر کوه‌های سرحدی هندوستان، افغان‌های نیمه‌مستقل سکونت دارند. آن‌ها را به صورت جمعی «پتان‌ها» یا «پختنه» هم می‌نامند.

در میان افسران حکومت بریتانوی صوبهٔ سرحد، شمار زیادی از آدم‌های عالم و موشکاف پیدا می‌شوند که در حال حاضر در مورد ریشه و منشأ قبایل پشتون پژوهش می‌کنند. پشتون خیبری که من حیث محافظ تنگه تشریح کردم، نمونه‌ای مناسب است. مردانشان ستیزه‌جو و دزدانی اصلاح‌ناپذیر، ولی جنگجویانی ورزیده‌اند. بسیاری‌شان در خدمت انگلیس‌ها درآمده‌اند و سربازانی فوق‌العاده خوب به‌شمار می‌روند.

پشتون‌ها به مجموعه‌ای پرشمار از قبایل مختلف تقسیم می‌شوند. همگی به زبان پشتو یا پختو گوپ می‌زنند و تابع قانون مشترک و شفاهی «پختونوالی»‌اند.

قبایل همسایه نسبت به همدیگر حسادت می‌ورزند و به ندرت با هم ازدواج می‌کنند. قانون تلافی یا انتقام‌گیری بر آنان حاکم است و تقریباً همیشه میان قریه‌های مجاور دشمنی‌های قدیمی وجود دارد. زنان پشتون برخلاف زنان مسلمان شهری، کاملاً در حجاب نیستند. سر را با یک شال پنبه‌ای سفید و یا آبی می‌پوشانند و اگر بیگانه‌ای بباید، شال را بر نیمهٔ پایینی صورتشان می‌کشند. پیراهنی دراز و با رنگ آبی تیره به تن دارند که تا فاصلهٔ میان زانو و بندپای می‌رسد. روی سینه و حاشیهٔ پیراهن با نقش‌های سرخ تزئین می‌شود. اغلب پا برهنه‌اند و پاچه‌های تنبان گشادشان در بند پا محکم بسته است. موهای سیاه‌شان در دو رشتهٔ دراز و بافته آویزان است و در نهایت رشته‌ها با گرهی از تارهای رنگارنگ ابریشمی محکم می‌شود.

وقتی آدم سرشت این کوه‌نشینان را که رهگیران و جنگجویان مادرزادی، تیراندازهای درجه یک، گوش‌به‌زنگ و فعال‌اند مطالعه می‌کند و نیز امکانات نامحدودشان را می‌بیند که چگونه می‌توانند ارتش دشمن را در میان صخره‌ها و وادی‌ها و تنگه‌ها غافلگیر کنند و خود به آسانی بگریزند، آنگاه درمی‌یابد که «اعانه» گرفتن برایشان چه آسان است.

در کنار دور و یا نهایت غربی فلات، جایی که دهکده‌های پشتون‌ها را می‌دیدیم، سرای لندی‌کوتل واقع است. کاروانسرای معمولی در افغانستان محوطه‌ای است با دیوارهای پر از منفذ و مجهز به یک دروازه، آن‌طور که دربارهٔ قلعه‌ها و قریه‌های پشتون شرح دادم. در لندی‌کوتل اضافه بر کاروانسرای بومی، یکی هم توسط حکومت ساخته شده بود. این یکی خیلی مستحکم است؛ سنگر دارد و روزنه‌های تیراندازی. تمام نقاطی که بتوان از تپه‌های پیرامون بر آن‌ها نظر انداخت توسط دیوارها و رهروها محفوظ‌اند.

ما چارنفر گرمی‌زده، خسته و تشنه به درون قلعه رانندیم و به افسر نوکریوال بریتانوی مراجعه کردیم. محافظان افغان در کاروانسرای بومی در بیرون از قلعه منزل کردند. هرچند راه خوب بود، ولی به نظرم چون سفری پایان‌ناپذیر می‌آمد. پیمودن راه پرپیچ‌وخم در آن گرما باعث می‌شد که احساس کنیم پیشرفت ما ناچیز بوده است. سنگینی نامأنوس دستار و تاب خوردن تفنگچه‌های سنگین، به اندازه‌ای قابل ملاحظه بر خستگی افزوده بود. پس از آن همه دشواری، فقط ۲۵ مایل را پیموده بودیم.

این بار برای ما امکانات خواب فراوان بود و پس از صرف یک شام جانانه، آخرین نانی که من در قلمرو بریتانوی در طول یک ماه دراز خوردم، رفتیم و خوابیدیم.

درهٔ خیبر پس از لندی‌کوتل تنگ می‌شود. راه ما از میان شق‌ها و جوی‌های آب، پیچ‌وتاب می‌خورد و به سوی کوه می‌کشید. بالا می‌رفتیم و پایین می‌آمدیم.

به‌ناگاه پاسداران، کرابین‌ها را از شانه برداشتند و ما را در میان گرفتند. اکنون در حال گذر از سرزمین شینواری‌ها بودیم. حتی سربازان امیر هم از این پشتون‌ها بیم داشتند، زیرا مثلی است که می‌گوید «دل مار و دل گژدم و دل شینواری هرگز رحم ندارد.» ولی امیر شینواری‌ها را نیز در قبضه‌اش در آورده بود. از مجسمه‌هایشان بر فراز تپه‌ای در بیرون از شهر کابل، برج افراشته بود. پس از آن به سلسله‌ای از دره‌های کوچک، حلقه‌ای و خاکی رسیدیم که دورادورشان را کوه‌های شاخ‌دار گرفته بود. هیچ سبزی‌ای به چشم نمی‌خورد و گرما طاقت‌فرسا بود. تو گویی شعاع خورشید از صخره‌ها مستقیم بر ما بتابد.

در ادامه راه به کاروانی از تاجران که در پیشاپیش ما در حرکت بود رسیدیم. شتر داشتند و قاطر. این مردان جملگی متعلق به قبیله پشتون لوهانی بودند که از کوه‌های پیرامون غزنی می‌آید. در خزان با مال‌التجاره‌شان به هندوستان سفر می‌کنند و در آنجا با خط آهن و کشتی به بمبئی، کراچی، برما و جاهای دیگر می‌روند. در بهار روانه شمال می‌شوند و به کابل، هرات و بخارا می‌روند. زیر حکومت امیر فعلی می‌توانند بی‌خطر در سرتاسر افغانستان سفر کنند، ولی در دوران شیرعلی و دوست‌محمد در واقع تمام راه سفرشان را جنگیده می‌رفتند. آن‌ها را «پرویندیا» می‌نامند که از کلمه فارسی «پرونده» به معنای «بسته‌ای از متاع» مشتق شده است. وقتی در ترکستان بودم، با یک تن از این مردان آشنا شدم. مردی پیر و ریش‌سفید بود. می‌گفت در مسکو بوده است و در چین و حتی در پاریس. کوشید تا یک تفنگچه کوچک نیکل‌کاری‌شده را برایم بفروشد.

سواره همراه با کاروان سوداگران می‌رفتیم، تا به دکه رسیدیم که در کرانه دریای کابل قرار دارد. این نخستین پایگاه متعلق به قلمرو امیر است. گُلنی که قومانده را در دست داشت، به پیشواز ما بیرون آمد و ما را به خیمه‌ای در کنار دریا راهنمایی کرد. نشستیم و چای نوشیدیم. با علاقه افغان‌ها را تماشا می‌کردیم که در دریا شنا می‌کردند. خود را با مشک‌های باد شده روی آب نگره می‌داشتند. در حالی که مشک را با دست محکم داشتند، با حرکت پاها جهت را تعیین می‌کردند و جریان آب آن‌ها را به سرعت حرکت می‌داد.

دو تا مرد خری را از آب گذراندند. چهار یا پنج مشک را به چوب بسته و قایقی ساخته بودند. پاهای خر را به هم بسته، حیوان را از جای برداشته و به پهلو بر قایق خواباندند. چنگ به مشک‌ها انداخته و قایق را تپله می‌دادند و با پاهایشان پارو می‌زدند. آب آن‌ها را با مسیری اُریب به آن لب دریا برد. به تدریج چند نفری با قایقی خشن که از کنده‌های درخت ساخته شده بود نزدیک شدند. این‌ها چوب برای فروش به هندوستان می‌بردند.

دریا در این نقطه هرچند کم‌عمق، ولی خطرناک است، چون آب به جهات مختلف حرکت می‌کند. جریان در وسط رودخانه و در عمق سه یا چهار فوت خیلی سریع است و آب رو به سرپایینی حرکت می‌کند. در ژرفای بیشتر، آب یا رو به سربالایی جاری است و یا اینکه خیلی بطئی‌تر از طبقات سطحی حرکت می‌کند. چندسالی بعد دوباره در همین مسیر سفر می‌کردم. تابستان داغی بود و با مستر آرتور کالینس که در این اواخر زمین‌شناس دربار امیر بود در راه بودم. تصمیم گرفتیم آب بازی کنیم.

مستر کالینس که شناگری ورزیده بود، به وسط رودخانه رفت. من در لب رود که جریان قوی آب روبه بالا بود دست و پا می‌زدم. ناگهان سر مستر کالینس به آب فرورفت و پاشنه‌هایش بالا آمد. نمی‌توانست به سطح آب بالا بیاید. ناگزیر در زیر آب و خوشبختانه به جهت درست شنا کرد. بی رمق در لب رود از آب برآمد.

پس از استراحت، از دره‌های پوشیده از ریگ سوزان راندم. هیچ نشانی از سبزه نبود. بالاخره رسیدیم به بسوال و اردوگاه را بر پا کردیم.



خیمه‌ها افراشته شدند؛ محافظان به مواضع جابه‌جا شدند و خدمتکاران برای آماده‌ساختن نان شام، آتش افروختند. هوا به زودی تاریک شد، چون گرگ و میش آن خیلی زودگذر است. به ما توصیه شده بود تا در خیمه چراغ نیفروزیم؛ نشود که قبایل پیرامون به ما تیراندازی کنند. در تاریکی نان خوردیم. نخستین بار بود که شبی را در خیمه می‌گذراندم. «به بستر رفتن» در شرایطی آن چنانی برایم چیزی خنده‌آور به نظر می‌آمد. شبی دیگر را به خاطر دارم که چند سال دیرتر در آن حوالی سپری کردم. ولی این را می‌گذاریم برای بعد.

این بار شب به سرعت گذشت. ما را پیش از دمیدن صبح بیدار کردند. آشپز آتشی افروخت و برای صبحانه تخم نیمرو شده و زبان کنسرو شده و چای آماده کرد. به مجردی که لباس پوشیدیم خیمه‌ها جمع و حینی که سرگرم صرف صبحانه بودیم اثاثیه بار زده شد. چوکی‌های سفری با خود داشتیم و میزی کوچک و فلزی که پایه‌هایش خمیده شده بود. بار و بسته ما به حرکت افتاد و خود بر زمین نشست و تنباکو دود می‌کردیم. ساعتی دیرتر ما هم به راه افتادیم.

از دره‌های حاصل‌خیز و کشت‌های غله می‌تاختیم. در اینجا می‌شد از آب رود برای آبیاری استفاده کرد. ماه مارچ بود و بوته‌های غله تا به زانو می‌رسید.

پس از آن از صحرائی وسیع گذشتیم که پوشیده از گیاهی خشن بود. خودروی بود، چون در آنجا دست یافتن به آب ناممکن بود. دیرتر در دره چهارده خیمه زدیم که تا اندازه‌ای کشت شده و قسماً هم پوشیده از آن گیاه خشن بود.

خیمه‌ها در نزدیکی دسته‌ای از درختان برپا شده بود، جایی که چاه آبی هم وجود داشت. متأسفانه در نزدیک چاه، قبر چند شخصیت مهم و قبرهای دیگر هم قرار داشت. آبی که از چاه کشیدیم طعمی ناگوار و گندیده داشت.

روز بعدی باز از طریق دره‌های مزروع به سوی کوه‌ها تاختیم. در اینجا رودخانه با سیر منحنی به سوی جنوب جریان داشت و کوه‌ها به کرانه‌های رود نزدیک‌تر می‌شد. جاده از کمر کوه می‌گذشت. گاه هم‌سطح لبه رود بود و گاهی صد فوت بالاتر. اینجا راه خیلی خوشایندتر از تنگه خیبر بود، چون در شمال دریای عریض کابل سیر داشت و در لبه شمالی‌اش کشتزارها بود و گرچه صخره‌ها گرمای سوزان آفتاب را بازتاب می‌دادند، باز هم نسیمی خنک می‌وزید.

فکر کردم که مردم محلی نظر به توانایی‌شان راه خوبی ساخته‌اند. ولی چون پرسیدم معلوم شد که آن راه را نیز بریتانوی‌ها در جریان جنگ با افغان‌ها ساخته بودند. پس از عبور از گردنه کوه چشم ما به وادی جلال‌آباد افتاد. از آنجا می‌توانستیم شهر دیوارشده جلال‌آباد را ببینیم. تا آنجا راه دوری بود و می‌بایست چند ساعتی سواره می‌رفتیم. یورغ‌رفتن و یا چهارنعل کردن در جریان سفر در افغانستان معمول نیست. مردم بومی در واقع هیچ‌گاه یورغ نمی‌تازانند. سواری‌شان چون گام‌زدنی پر سروصداست: دو اسپه که پهلو می‌هم در حرکت‌اند، پاهای مجاور را هم‌زمان برمی‌دارند و پاهای بیرونی را نیز با همدیگر، به مانند قدم گذاشتن شتر. اینگونه گام برداشتن غیرطبیعی ولی خیلی راحت است.

از بسوالمی‌شد راه کوتاه‌تری نیز انتخاب کرد و از جلال‌آباد به کلی اجتناب ورزید. ولی آن راه بیشتر وقت پر از سنگ و جغل بود؛ از جلگه‌های خشک می‌گذشت و فوق‌العاده گرم بود. از دکه تنگاتنگ دریای کابل که اکنون دیگر از چشم ما دور بود، به پیش رفته بودیم. در جریان سفر در کشورهای حاره و یا نیمه‌حاره، گذشتن از مناطق مزروع در استراحت مسافر نقش مهمی دارد، هرچند که دیدن سرسیزی به وقفه پیش آید. کمتر چیزی در جریان سفر به اندازه درخشش خیره‌کننده دشت و گرمایی که از سنگ و ریگ آن بازتاب می‌یابد خستگی‌آور است.

## فصل دوم

## رسیدن به کابل

رسیدن به جلال‌آباد، پذیرایی توسط نایب‌الحکومه، قصر جلال‌آباد، شهر جلال‌آباد، وادی، منزل در مهمانسرای تابستانی، خان خوش‌برخورد، فابریکهٔ باروت‌سازی و نیزه‌سازی، باغ شاهی در نیمه، سفیدکوه، درختان افغانستان، گندمک، سوء قصد بر کوانیاری، جزئیات توطئه، پل سرخ، آغاز کوه‌پیمایی به سوی کابل، جگدک، قتل عام بریتانوی‌ها در ۱۸۳۷، خطرهای درهٔ کته‌سنگ در زمان‌های گذشته. دهقانان جسور، قبر درهٔ سیدبابا، مراسم تدفین، تنگهٔ لته‌بند و قفس آهنی، منظرهٔ کابل از دوردست، جادهٔ طراحی‌شدهٔ امیر به سوی لته‌بند، نزدیک شدن به کابل، دروازهٔ لاهوری.

پیشین به جلال‌آباد رسیدیم. شهر جلال‌آباد حصار دارد. دورادورش دیواری بلند کشیده شده است، با سنگ‌ها و منفذهای تیراندازی. دیوار شهر جمع و جور است. از طریق یکی از دروازه‌های غول پیکر به درون شهر شدیم و سواره از بازار گذشتیم و به سوی قصر راندم. بازارها مانند کابل سرپوشیده‌اند تا از تابش داغ آفتاب جلوگیری شود.

نایب‌الحکومه ما را در باغ قصر پذیرایی کرد. چوکی‌ها را در سایه‌ها چیده بودند و پسران پیشخدمت پکه به دست مگس‌ها را می‌پراندند. انبوه آدم‌ها اینجا و آنجا ایستاده بود. شیرینی که عمدتاً شامل نقل می‌شد آورده شد و چای و سگرت و دسته‌های گل.

برای لحظه‌ای استراحت کردیم. حینی که سیگار می‌کشیدم، نایب‌الحکومه سخن‌های تعارفی و مؤدبانهٔ شرقی ابراز می‌کرد. پس از آن ما را به دیدار از درون قصر دعوت کرد.

قصر، ساختمانی بزرگ و سفیدرنگ بود که در میان باغ و باغچه‌های پر از درختان میوه و بته‌های گل شرقی و اروپایی اعمار شده بود. تزئینات درونی نیمه‌اروپایی بود و کار ساختمان هنوز به پایان نرسیده بود.

سالون بزرگ و مرکزی قصر، سقفی گنبدی داشت با اتاق‌های کوچک در دور و برش. اندرونی‌ای علی‌هده برای زنان حرمسرا ساخته شده بود. در نزدیکی حرمسرا آشپزخانه‌ها بود و اتاق‌های حمام افغانی و عمارت تابستانی با باغ جداگانه‌اش من‌حیث مهمانخانه.

شهر جلال‌آباد تقریباً نود یا صد مایل از پشاور که شهر صوبهٔ سرحد هند است، فاصله دارد. در تابستان شمار ساکنانش به سه تا چهار هزار نفر می‌رسد. یک بازار اصلی دارد که جاده‌ای است متشکل از دکان‌ها. دیگرش کوچه‌های تنگ‌اند. هرچند کوچک‌تر، ولی سبک ساختمانی‌اش شبیه کابل است که شرحش را خواهم داد.

این نقطه را بابر شاه بنیان‌گذار سلسلهٔ شاهان مغولی هند و افغانستان انتخاب کرده بود. بابر در آنجا فقط چند باغ احداث کرد، ولی شهر را نواسه‌اش جلال‌الدین شاه که مشهور به اکبر بود در ۱۵۶۰ یعنی قرین به زمان جلوس ملکه الیزابت بر تخت شاهی آباد کرده است. این محل برای ما خیلی جالب بود، چون سر روبرت سیل در جریان جنگ اول افغان و انگلیس از آن دفاعی مشهور کرده و از نوامبر ۱۸۴۱ تا آپریل ۱۸۴۲ نگاهش داشته بود.

دریا که در نزدیکی شهر جاری است، پهن و سرکش است، هرچند که کم‌عمق است و دارای لبه‌های کم‌ارتفاع. در امتداد دریا، به طول چندین مایل دلدل‌زار و نیزار است. در تابستان وقتی که باتلاق‌ها هم کم‌وبیش خشک می‌شود، سواران از ورای نیزارها می‌گذرند تا از تابش و داغی سرک در امان باشند.

وادی جلال‌آباد که تقریباً دو هزار فوت از سطح بحر بلندتر است، از شرق به غرب تقریباً بیست مایل درازا دارد و نزدیک به چهار یا پنج مایل پهنا. آن نقاطی که توسط دریای کابل آبیاری می‌شود فوق‌العاده حاصل‌خیز است و جاهای دیگر صحراهایی داغ و عقیم‌اند.

اقلیم جلال‌آباد بیشتر از کابل حاره است و بیشتر با اقلیم مرکز هندوستان همگونی دارد. در زمستان کوچیان ولایت کابل دار و ندارشان را بر الاغ‌ها و اشتران بار می‌زنند و همراه با تمام خانواده راهی جلال‌آباد می‌شوند. از این رو نفوس شهر در زمستان به مراتب بیشتر از تابستان است. در باغ‌هایش نخل‌ها و درختان نارنج می‌رویند. انگور و انار فراوان دارد و نیز بته‌های رنگارنگ گل‌های حاره‌ای و نیمه‌حاره‌ای. جلالت‌آب در همین اواخر به این فکر افتاده بود تا در آنجا کشت چای را ترویج کند. البته در موفقیت این کار باید شک کرد، چون در تابستان‌ها توفان‌های غبار و بادهای سوزنده «سمیم» می‌وزند.

پس از رفتن والی، به ما مهمانخانه تابستانی را نشان دادند که در باغ مربوط قصر اعمار شده بود. در آنجا برای گذراندن شب تدارک دیده شده بود. در شمال باغ، جایی که می‌شد از ساختمان بر دریای کابل نظر انداخت، برنده‌ای با ستون‌های سنگی وجود داشت. پاسبانی در اینجا و یکی هم در دروازه باغ گماشته شده بود.

یکی از خان‌ها خواهش کرد که در جریان نان شام با ما مصاحبت داشته باشد و با مهمان‌نوازی افغانی‌اش به خدمت پاسبان‌ها و پیشخدمت‌ها و اسپ‌های ما نیز رسید. همراه ما نان خورد، ولی پس از نان برای اختلاطی کوتاه به درون آمد. دیدم که به رغم مسلمان‌بودنش از پذیرفتن سگرت و ویسکی امتناع نمی‌کند.

به ما گفته شده بود که این شخص محترم در چهار اطراف گندمک نفوذ قابل‌ملاحظه‌ای دارد و توصیه شده بود که در صورتی که فرار از کابل ضرور افتاد، رفاقت این شخص را به یاد آوریم؛ زیرا هرچند گندمک از کابل فاصله داشت، باز هم می‌شد سواره طی یک روز به آنجا رسید.

روز بعدی از میان بخش حاصل‌خیز وادی تاختمیم. من مادیان را با اسپ‌های باتمکین‌تر عوض کرده‌بودم و خاطر جمع شده بود. راه به سوی جنوب، ریگزار و خشک بود و از دور قلعه‌های برف‌پوش سفیدکوه را می‌دیدیم. چند مایلی بیشتر نرفته بودیم که در روستای تتنگ منزل زدیم. بعضی از دهکده‌ها کاملاً به صورت قلعه ساخته شده بودند، شبیه آنچه در خیبر دیده بودیم.

در قریه‌های دیگر، قلعه‌هایی کوچک ولی مشابه یافت می‌شد که در آن‌ها ملک ده و یا افراد ثروتمند با خویشان نزدیک خود به سر می‌بردند. خانه‌های دیگر ساخته شده از خشت خام با بام‌های مسطح، به صورت پراکنده در نزدیک قلعه قرار داشتند. اُرسی‌ها به خاطر امنیت و یا برای حفظ حریم، اکثراً رو به باغی دیوار شده و یا حویلی باز می‌شوند، طوری که حتی این خانه‌ها هم ظاهری دژ مانند دارند. دهکده‌ها توسط باغ‌های میوه و کشتزارها احاطه می‌شوند.

امیر در تتنگ فابریکه باروت‌سازی دارد و مدیرش آن را به ما نشان داد. ماشین‌های چوبی‌اش ساختمانی خشن دارند و با قوه آب می‌چرخند. آب آن از نهری گرفته می‌شود که از شاخه‌های سفیدکوه سرچشمه گرفته و با جوی‌های عریض، به چرخ‌ها کشانده می‌شود. در امتداد نهرها و در واقع در کنار بسیاری از جوی‌های آب منطقه، درخت‌های بید و سپیدار غرس شده‌اند که از تخریب لبه‌های جوی جلوگیری می‌کنند و احتمالاً با سایه‌شان مانع تبخیر سریع آب می‌شوند، چیزی که در اقلیم‌های داغ و خشک رخ می‌دهد. باروت برای فروش نیست و برای کسانی که در فروش و یا دزدی آن دستگیر شوند مجازاتی سنگین وضع شده است.

روز بعد بخش مزروع وادی را ترک کردیم و در دشتی پر از سنگ و جغل و از راهی کوهستانی به نیمه رسیدیم. در مقایسه با سواری روز قبل از مسیر کشتزارها، اکنون گرما و تابش خورشید جانگداز بود.

دره نیمه جلگه‌ای سبز در میان صحراست. در نیمه باغی بسیار زیبا و حصار شده وجود دارد که توسط شاه جهانگیر در ۱۶۱۰ احداث شده و امیر فعلی دوباره احیایش کرده است. باغ از فاصله‌های بسیار دور دیده می‌شود. سبزی تاریک سروهایش در میان منظره خاکستری‌رنگ و عقیم کهساران

چون لکه‌ای برجسته و رنگین به چشم می‌رسد. جاده‌ای عریض به پهنای نزدیک به یک‌صد فوت وجود دارد که این درختان در دو طرفش صف کشیده‌اند و میان درختان، از یک سر باغ تا نهایت دیگرش، آبی تند در جویی عریض با دیوارهای سنگی جاری است. در طول جوی سه آبشار مصنوعی ساخته شده است. آب آن از سفیدکوه سرچشمه می‌گیرد و به رود سرخاب می‌ریزد که شاخه‌ای از دریای کابل است. در پایان این جاده عریض، عمارتی تابستانی است که دورادورش را بنه‌های گل گرفته است. برای تیرکردن شب در اینجا منزل کردیم. سربازها به روستاهای دور و بر فرستاده شدند تا خوراکی بخرند. آشپز هندوستانی ما گودالی کم‌عمق برای آتش‌کردن چوب حفر کرد و در هر طرف آن پارچه‌های سنگ برای قایم نگهداشتن دیگ‌ها قرار داد و برای ما شامی فوق‌العاده لذیذ متشکل از سوپ، مرغ بریان و فرنی تهیه کرد.

فردای آن روز وقت سحر حرکت کردیم. پس از ترک دره نیمه راه خیلی ناهموار بود. اغلباً فقط بستر خشک جویی بود که برای مایل‌ها از ورای سنگ‌ولاخ کوهستان‌ها و همواری‌های پر از جغله می‌گذشت. به جهت غرب در حرکت بودیم. در طرف چپ ما یعنی در جنوب، می‌شد دامنه وسیع سپیدکوه را دید که در پشتش دره کورم قرار دارد که اکنون زیر سلطه بریتانوی‌هاست. دامنه سپیدکوه، مرز جنوبی ولایت کابل را می‌سازد و تا کوه‌های خیبر گسترده است. در تمام طول راه، سپیدکوه را در طرف چپ خود می‌دیدیم.

راه ما ولی اندکی به جهت شمال‌غرب می‌رفت، زیرا هرچند که از لب دریای کابل نمی‌گذشتیم ولی تنگاتنگ مسیر آن در حرکت بودیم و در جلال‌آباد از دریا دور شده و به سمت جنوب غرب تغییر جهت داده و به سپیدکوه نزدیک‌تر شده بودیم. این سلسله‌کوه‌ها به خلاف جبال دیگری که دیده بودیم پوشیده از جنگل‌های انبوه است. سراسر قلمرو دارای ساختار ویژه نباتی است. جنگل‌ها همگی محدود به سلسله کوه‌های سفیدکوه و شاخه‌های اصلی آن است. شاخه‌های دورتر کوه‌ها بیشتر بایر و سنگلاخ‌اند.

به یاد دارم که طی سفر از ترکستان به کابل، هرگاه درختی بر کوهی دیده می‌شد، همگی توقف می‌کردند و به آن خیره می‌شدند، چون چیزی یگانه و غیرعادی می‌بود.

در دره‌ها درختان بید و سپیدار یافت می‌شوند که دهقانان غرس کرده‌اند تا از چوب آن‌ها برای پوشیدن سقف استفاده کنند و نیز باغ‌های پُر از درختان میوه. ولی هرگز جنگلی یا جنگلی‌بیشه‌ای پُر درخت ندیدیم. درختان روئیده بر کوه‌ها انواعی رنگارنگ دارند، مطابق به ارتفاعی که در آن روئیده‌اند. به طور نمونه، در ارتفاعات زیاد انواع گوناگون ناجو دیده می‌شود.

پایین‌تر از آن صنوبر است؛ پس از آن سرخدار، فندق، چهارمغز و بلوط. بیشتر که پایین بروی درختان زیتون وحشی را می‌بینی و هم اقاقی و گل ابریشم. در پستی‌ها علف است و گلبن.

از گندمگ گذشتیم، جایی که در می ۱۸۷۹ «معاهده صلح» میان امیر یعقوب و سر لویی کوانیاری امضا شده بود. در سپتمبر همان سال، یعنی چهار ماه پس از معاهده، کوانیاری که نایب‌الحکومه بریتانوی در کابل بود، با اغماض همان امیر به قتل رسید. در زمان اقامت در کابل حکایت کامل توطئه را شنیدیم. قضیه از این قرار بوده است:

کوانیاری بار داده بوده و به حل دعوی بومیان که به او مراجعه کرده بودند می‌پرداخته و با دست‌گشادگی برایشان پول می‌داده است. سرداران نزد امیر یعقوب رفته و می‌گویند: «پادشاه افغانستان دیگر نه امیر یعقوب، بلکه کوانیاری است.» پس از آن یعقوب با سردارانش برای یافتن چاره به مشوره می‌پردازد. سرداران گفته بودند: «فردا قوای هراتی برای دریافت معاش می‌آیند. آن‌ها را نزد کوانیاری بفرست.» این مشوره‌ای بود حیل‌گرانه، چون آنان از خوی آتشین قوای هراتی آگاه بودند.

روز آینده وقتی قوا از راه می‌رسد و مطابق به رسم آنجا در چنین مواردی بدون اسلحه است، امیر یعقوب پیام می‌فرستد: «بروید نزد کوانیاری. پادشاه شما اوست.» سربازان با هیاهو به راه می‌افتند. شنیده بودند که آن مرد انگریزی در پول‌دادن گشاده‌دستی می‌کند. مردی سیک پهره‌دار دروازه مقر حکومت در بالا حصار بوده است و می‌بیند که انبوهی از مردان به سویش می‌شتابند. به آن‌ها هشدار می‌دهد تا بایستند. در پاسخ غوغا و هیجان خیل را می‌شنود و بر آن‌ها تیراندازی می‌کند. در همان دم هیجان صلح‌آمیز ولی پرسروصدای جماعت به خشم تبدیل می‌شود و با رگباری از سنگ جواب می‌دهند. گارد حکومتی به بیرون می‌آید. شماری از افغان‌ها به دنبال تفنگ‌هایشان می‌روند. به زودی زدو خوردی خونین به راه می‌افتد. به غیر از امیر و سردارانش هیچ‌کسی علت سروصدا را نمی‌داند. برای امیر یعقوب پیام می‌فرستند. در جواب می‌گوید: «ان‌شاءالله چاره‌ای خواهم کرد.» پایان کار همانا قتل دسته‌جمعی سفیر انگلیس و همراهانش بود.

در فاصله ده مایلی گندمک، سرخ‌پل واقع است. این پُلی است باستانی که از خشت پخته بالای دریای سرخاب ساخته شده است. دریای سرخاب در نزدیکی جلال‌آباد به دریای کابل می‌ریزد. پل در بلندی‌ها و در دهنه تنگه هولناکی که میان کوه‌های سرخ‌رنگ و صخره‌های تندفراز دارد اعمار شده است. دریا غران و خروشان از تنگه برمی‌آید و در دره جاری می‌شود. آب گل‌آلود این رود، رنگی مایل به سرخ یا قهوه‌ای تیره دارد. ولی افغان‌ها مدعی بودند که آبش خوب است. حینی که در سایه یک کلبه فقیرانه نشسته بودیم، خدمتکاران از این آب برای ما چای آماده کردند. پس از آن پل گذشتیم و به سواری ادامه دادیم.

راه از اینجا تا نزدیکی وادی کابل، از مناطق کوهستانی و بکر می‌گذرد و آهسته‌آهسته مرتفع می‌شود. تقریباً تا به هشت هزار فوت ارتفاع می‌یابد و بلافاصله پیش از رسیدن به کابل، دوباره دو هزار فوت فرود می‌آید تا به وادی کابل می‌رسد که در ارتفاع شش هزار فوت از سطح بحر قرار دارد. در اینجا هوا در مقایسه با منطقه جلال‌آباد بسیار سرد است. در واقع زمانی که در جلال‌آباد خرمن درو می‌شود، بته‌های گندم در گندمک که فقط ۲۵ مایل دورتر است، هنوز یکی یا دو اینچ قد کشیده است. پس درست‌تر این است که بگوییم راه کابل در نیمه آغاز به صعود می‌کند.

چند مایلی را در میان سلسله‌ای از تپه‌ها تاختیم. دره دراز و کم‌بر، اینجا و آنجا توسط شاخه‌های کوه قطع شده بود. بعداً از بلندی بسیار پرفراز و طولی که در دو طرفش صخره‌های تندفراز قرار داشت بالا رفتیم

و از تنگه‌ای باریک و پرپیچ‌وخم که به نظر می‌آمد زمانی بستر رودی بوده باشد، پایین رفتیم. در هر دو طرف آن بته‌ها روییده بود و درختان تنومند راج و درختانی با شاخه‌های درهم پیچیده. پس از آن بر کوهی برآمدیم که بر قلعه‌اش جگدک سرای واقع است. این یکی ۶۲۰۰ فوت ارتفاع دارد و منظره طبیعت آن زشتی مطلق است: سلسله‌های پی‌درپی از کوه‌های خشک.

پس از عبور از گرما، اکنون هوا در این بلندی به شدت سرد بود. برای ما بر فراز دروازه سرای، اتاقی یافتند و در آن از چوب، آتشی فروزان افروختند. شب را تا فرارسیدن صبح در آنجا به سر بردیم. در جریان جنگ اول افغان و انگلیس در ۱۸۳۷ و در زمان عقب‌نشینی زمستانی ارتش بریتانوی از کابل، از ۵۰۰۰ سرباز انگلیسی و ۱۱۰۰۰ نفر خدمتکاران که کابل را ترک کرده بودند، فقط ۳۰۰ نفر زنده به جگدک رسیدند و از آن میان فقط داکتر برآیدن به تنهایی خود را به جلال‌آباد رساند. باقی را یا افغان‌ها به تیر بستند و یا از سردی و دشواری راه مردند.

قریه جگدک بالای تپه و جایی که سرای واقع است قرار ندارد، بلکه در پای تپه است. در این نقطه سه تنگه با هم تلاقی می‌کنند. یکی همان راهی است که ارتش نگون‌بخت هنگام عقب‌نشینی از طریق تنگه خردکابل طی کرده بود. ما راه دیگر را که سوی شمال غرب سیر داشت گزیدیم. از کوه‌های تندفراز بالا و پایین می‌رفتیم و از تنگه‌های باریک میان صخره‌های خشک می‌گذشتیم.

در دره‌ها به ندرت چیزی غیر از سنگ و صخره و جغل دیده می‌شد. فقط در نزدیکی کتله‌سنگ دره‌ای بود که جویچه‌ای در آن جاری بود و در کنارش اندکی سیزه به چشم می‌خورد. سفر از طریق این دره، تا همین اواخر، با خطر مواجه شدن با راه‌گیران و آدمکشان مربوط به قبایل دور و بر همراه بود. اکنون دره امن‌تر است، چون امیر عده‌ای از مردمش را کشته، شماری را به زندان انداخته و بقیه را تبعید کرده است.

در سیدبابا که دره‌ای پر از ریگ است، منزل زدیم. جویچه‌ای در آن جاری است. دهقانی بلندهمت با دیدن آب، تمام سنگ و ریگ را از پارچه زمین جمع کرده، حلقه‌وار در گرداگرد کُرت چیده، آب را با جویچه‌ای به آن کشیده و قدری غله کشته بود. ولی سر و کله خودش در هیچ‌جا پیدا نبود. نه هم خانه یا کلبه‌ای دیده می‌شد.

گهگاه از میان چنین پارچه‌های مزروع در میان کوهسار، جایی که رگه آب برای استفاده وجود داشت می‌گذشتیم. گهگاه کُرت‌ها خیلی وسیع‌تر از این یکی بودند و اگر در دامنه کوه قرار داشتند، زمین با دقت حفر شده و به شکل صوفه درآورده شده بود تا آبیاری‌اش ممکن شود. در وسط دره سیدبابا قبری قرار داشت محاط با دیواری کوتاه و تک‌درختی در کنارش.

روی قبر، دو یا سه جفت شاخ نخجیر گذاشته شده بود. این کار نشان احترامی عمیق است. کنار قبر توده‌ای از ریگ دیده می‌شد و هر عابری ریگی بر آن انداخته و در هنگام زمزمه کردن دعا، دست بر ریش می‌کشید.

گفته می‌شود توده ریگ که «تسلا» می‌نامندش تنها روی قبور مردان مقدس و یا شهدا چیده می‌شود. ولی روی هر قبری که جدا از دیگران و یا در کنار راه‌ها افتاده باشد، می‌توان چنین توده ریگی را دید.

دهقانان از روی نادانی چنین قبوری را مربوط به اولیا می‌پندارند. گفته می‌شود که این رسم از یکی از کارهای محمد نشئت یافته است، طوری که فقط شکل آن و نه جوهر رسم به جا مانده است. زیرا محمد که از مکه فرار کرده و می‌خواست به مدینه پناهنده شود، چند سنگی سوی مکه پرتاب کرده و شهر را نفرین کرده است. دیگران به این عقیده‌اند که توده‌های ریگ نشانه از ستون‌های سنگ بر قبور بودایی دارند و این رسم از روزگاری که بودیسم آیین مسلط اهالی این کشور بوده است، به جا مانده است. به نظر می‌رسید که تعبیر اخیر محتمل‌تر از دیگران باشد.

پیرامون بعضی از این قبرها زیارتی کوچک ساخته شده است. اگر در قبر، مردی مقدس با هویتی معلوم دفن باشد، در آن صورت رهگذر اضافه بر چیدن ریگ، نام متوفا را نیز یاد کرده و تریشه‌ای از جامه‌اش در شاخ نزدیک‌ترین درخت یا بته می‌آویزد. پارچه برای آن است تا ولی به یاد داشته باشد که در نزد محمد از کسی که آن را آویزان کرده است، شفاعت کند. بر سر قبر عموماً چوب‌دستی‌ای افراشته است که در نوکش دستی باز از حلبی یا روی نصب است. اگر مرده در جنگ جان باخته باشد، تکه‌ای سرخ بر چوب افراشته است. چیزی در مورد مفهوم دست باز که به آسمان اشاره دارد نشیندم.

وقتی به سیدبابا رسیدیم، دیدیم که دسته‌ای از دهقانان جمع شده‌اند. یک نفرشان اندکی پیش از رسیدن ما مرده بود. چون در هفت تا هشت مایلی کدام قریه‌ای وجود نداشت، با دیدن آن همه باروبسته و کاروانی از سواران، نزد ما آمدند و طلب تکه‌ای سان برای کفن کردند.

به فکر رسید که ده یارد، مقداری که آن‌ها می‌خواستند، بیشتر از آن است که برای آن منظور به کار می‌رود. شاید فکر می‌کردند که مرده هم همان قدر پارچه ضرورت دارد که آدم زنده.

روز بعدی از سلسله کوه‌های بسیار بلند و پر از سنگلاخ بالا رفتیم، از تنگه لته‌بند که تقریباً هشت هزار فوت بلندتر از سطح بحر گذشتیم. این قسمت از سفر، میان لته‌بند و چنار که با پیچ‌وتاب زیاد در ارتفاعات از میان صخره‌ها می‌گذرد و طی آن مسافر گاه انحنای تند گردنه‌ها را می‌پیماید و گاه شلپ

شلب کنان از آبکندهای تنگ عبور می‌کند، در نظرم همواره چون خشن‌ترین و درهم‌تنیده‌ترین بخش راه می‌آید.

کوه‌ها در آنجا چنان غول‌پیکرند و آبکندها چنان تندنشیب و سکوت چنان وهم‌انگیز! بخشی از راه از روی لایه‌هایی می‌گذرد که چون لبه‌ای بر فراز پرتگاهی هولناک معلق است، پرتگاهی که تهبش را به مشکل می‌توان دید. تا همین چند سال پیش این راه هنوز هم خطرناکتر بود، چون افزون بر ساختار هولناکش، پُر از دزدان گردنه هم بود. به خصوص نزدیکی نسبی آن به پایتخت باعث اوقات تلخی امیر می‌شده.

امیر که فکر می‌کرده مجازات معمولی بی‌فایده است، دستور داده بود از اولین راهگیری که به چنگ می‌افتد برای دیگران سرمشقی ساخته شود. همان‌طور که پیش می‌راندیم، بر فراز یکی از بلندترین قلعه‌ها چیزی را دیدم که از دور چون پایه‌ی بیرق به نظر می‌رسید. چون کورمراه پر از پیچ‌وخم را اندکی بیشتر پیمودیم، معلوم شد که کدام بیرق نیست، چون ساختمانش حجیم بود و باد تکانش نمی‌داد. چون به زیر قلعه رسیدیم، دیدیم که آن چیز، قفسی بزرگ و آهنین است که بر پایه نصب شده است. راهگیری را برای نمونه در آن جای داده بودند. چیزی جز استخوان‌هایش در قفس باقی نمانده بود. هرگز نشنیدم که در آن دور و بر، راهگیر یا آدم‌کشی پیدا شده باشد.

از این تنگه می‌توان برای اولین بار نظری بر کابل افکند. از دور محلی زیبا به نظر می‌آید و پس از پیمودن راهی دراز و ناهموار، چشم‌انداز کابل که در وادی سبزی واقع است، لذت‌بخش است. به پای کوهسار رسیدیم. پس از راندن بر ریگزاری خشک و دراز به دهکده‌ی بوته‌خاک رسیدیم و خیمه زدیم.

روز بعد بخش مزروع وادی کابل در پیش روی ما قرار داشت. نخست از کشتزارهای پیرامون بوته‌خاک عبور کردیم. پس از آن با پُلّی خشتی و نیمه ویران از دریای لوگر گذشتیم. این رود به طرف شمال جاری است و به دریای کابل ملحق می‌شود. از وقتی که جلال‌آباد را ترک کرده بودیم، دیگر چشم ما به رفیق قدیمی یعنی به دریای کابل نیفتاده بود. کدام جایی در شمال پنهان بود و راهش را از میان کوه‌ها می‌گشود.

امیر چندین هزار پاوند یا لک‌ها روپیه را برای کشیدن سرکی میان کابل و جلال‌آباد در موازات دریا مصرف کرده است. ولی پروژه با در نظر داشت کوه‌های لته‌بند و چنار غیرعملی از آب درآمده بود. هدف یافتن مسیری بود تا الزامی به بالارفتن از تنگه‌ی لته‌بند نباشد. من هیچ‌گاه راهی را که از طریق تنگه‌ی خُردکابل به سوی جگدک می‌رود ندیده‌ام، ولی شنیده‌ام که راه خوبی نیست.

پس از گذشت از پل لوگر، از شماری تپه‌های ریگی بالا رفتیم که به صورت غیرمنظم به طرف شرق وادی کابل گسترش می‌یابند و آن را دو پارچه می‌کنند. اکنون زمین مرتفع بود و از آنجا در سمت چپ دلدل‌زاری وسیع را می‌دیدیم که در احاطه‌ی زمین‌های سرسبزی قرار داشت که تا پای کوه‌ها گسترش داشتند و حدود جنوبی وادی را تشکیل می‌دادند. به کرانه‌ی جنوبی نزدیک‌تر بودیم تا به شمالی.

در مقابل ما کوه‌ها صف کشیده بودند و می‌توانستیم شکاف یا تنگه‌ی میان کوه‌های آسمایی و شیردروازه را ببینیم. از آنجا دریای کابل از میان جلگه به شمال شرق می‌شتافت.

شهر کابل در لبه‌ی جنوبی دریا و در پای کوه شیردروازه، در نزدیکی تنگه واقع است. در فاصله‌ی یک مایلی جنوب تنگه، صخره‌های بالا‌حصار را می‌دیدیم که از سوی شیردروازه به جهت شمال‌شرق به وادی گردن می‌کشد. چنان به نظر می‌رسد که گویا شهر کابل در کنج میان صخره‌های بالا‌حصار، شیردروازه و کوه آسمایی نهفته باشد.

در دست راست ما و تقریباً در یک‌ونیم مایلی شمال شهر، قرارگاه یا قلعه‌ی شیرپور واقع است که تکیه بر دو تپه‌ی پخش بی‌بی‌مهر و دارد.

از سطوح مرتفع، جایی که منظری چون منظر پرندگان بر وادی داشتیم، فرود آمده و ناگهان از راه‌های فوق‌العاده خوب سر برآوردیم. اکنون از میان صف‌های درختان سپیدار به پیش می‌رانیم. در دست چپ ما کشتزارها قرار داشتند. جوهای آبیاری آن‌ها را پارچه پارچه کرده بودند. در سمت راست تپه‌های ریگی بودند که از آن‌ها فرود آمده بودیم و به صورت غیرمنظم به سوی غرب گسترش می‌یافتند. بر فراز آخرین تپه نزدیک به شهر که سیاه‌سنگ نامیده می‌شود، قلعه مستحکمی قرار داشت که بریتانوی‌ها در زمان اقامت لورد رابرتس [Lord Roberts] در کابل ساخته بودند. آن را «حصار رابرتس» می‌خوانند.

از خیابان‌های وسیع که دو طرفش سپیداران و چناران صف کشیده بودند به سوی تپه بالا حصار راندیم. در دوران امیر شیرعلی بر بالای تپه قصر سلطنتی و حصار آن قرار داشت و زمانی که یعقوب امیر شده بود، آنجا محل اقامت کوانیاری بود. اکنون تقریباً به کلی ویرانه است. فقط دروازه دخولی سر جایش قرار دارد و بخش‌هایی از قصر کهنه که از آن من‌حیث زندان زنانه و برای حبس زندانیان سیاسی، هزاره‌ها و دیگران استفاده می‌شود. بارو و خندق قلعه هنوز برجاست و درون آن چند سربازخانه برای اندکی قوا ساخته شده است.

وضع ساختمانی قلعه بومی واقع بر بلندی‌های بالا حصار بهتر به نظر می‌رسد. من هیچ‌گاه درونش را ندیده‌ام. اکنون من‌حیث ذخیره‌گاه باروت به کار می‌رود.

از بالا حصار که در دست چپ ما قرار داشت گذشتیم. سرک از میان درخت‌زار بید سیر داشت. این درخت‌زار از بالا حصار به طرف شمال گسترش یافته و در حاشیه حومه شرقی شهر قرار داشت. درختان بید در ردیف‌هایی به فاصله‌های تقریباً ده یاردی از همدیگر غرس شده بودند و زیر هر یک از صفوف درختان، جویی یا برکه آبی قرار داشت و سایه‌های درختان سبزپوش بود. چنین منظره برای افغانستان غیرعادی بود. درختان را امیر شیرعلی غرس کرده است. هدفش آن بوده که در تابستان‌ها قوا را بدون استفاده از خیمه در آنجا اقامت دهد. از شاخه‌های بید اکنون زغال برای تولید باروت ساخته می‌شود.

از دروازه لاهوری به شهر داخل شدیم. دروازه شهر نیمه‌ویران بود و چنان معلوم می‌شد که روزگاری مستحکم بوده باشد. دروازه‌های عظیم چوبی، مجهز با ورقه‌های آهن بودند. بر رواق خشتی دروازه، منذهایی دیده می‌شد. منذه‌ها در سایه حفاظ‌های خشتی قرار داشتند و نوعی تیرکش را می‌ساخته‌اند. احتمالاً از این تیرکش‌ها برای ریختن آب جوشان بر سر دشمنان مهاجم استفاده می‌شده است.

## فصل سوم

### بذیرایی

موقعیت کابل، استحکامات دفاعی، عقاید امیر در مورد بنیان‌گذاران پایتخت، دخول به کابل، منظره مردان شهر، رسیدن به کارخانه ذوب‌آهن اردو، دیدار با افسر افغان، نمای افسر افغان، غیبت امیر، استقبال در قصر توسط شهزادگان، نزدیک شدن به قصر، سرای تابستانی امیر، غلام‌پچه‌گان، شهزاده حبیب‌الله و شهزاده نصرالله، شرفیابی، نظم درونی سرای تابستانی، زلزله، قطع ناگهانی شرفیابی، ساختمان‌های دیگر کاخ.

شهر کابل که ۵۷۰۰ فوت از سطح بحر بلندتر است، در تنگه‌ای مثلث‌شکل که توسط دریای کابل به میان آمده و در پای کوه‌های خشک و پُرسنگلاخ که سرحد غربی وادی کابل را تشکیل می‌دهند، واقع است.



از این تنگه شاهراهی به سوی ترکستان و غزنی می‌رود. دیواری بلند و باستانی و نیمه‌ویران از خشت پخته و مجهز به برج‌ها از دو طرف به کوه‌های آسمایی و شیردروازه می‌رسد؛ از شیردروازه به تپه‌ی بالاحصار کشیده شده و در آنجا به قلعه وصل می‌شود. سلسله‌ای از تپه‌ها از کوه آسمایی به سمت پغمان که در غرب واقع است گسترش یافته‌اند. در گذشته‌ها دیوار شهر از درون تنگه و از روی دریای کابل می‌گذشته است. بقایای این بخش دیوار را می‌توان بر جزیره‌گی در وسط شهر دید. شهر در گذشته از طرف غرب که در خطر یورش اقوام ترک‌تبار قرار داشت توسط دیوار محفوظ بوده است. در مقایسه به آن از سوی شرق کمتر حفاظ دارد، به استثنای دژ بالاحصار. علت آن بوده است که در آن روزگاران خطر تهاجم از سوی هند کمتر احساس می‌شده است. گستره شهر از شرق به غرب به یکونیم مایل می‌رسد و از شمال به جنوب به یک مایل. آن‌طور که شهر در حلقه کوه‌ها قرار گرفته است، امکان توسعه‌اش محدود است، به استثنای گسترش به شمال یعنی به سوی قرارگاه شیرپور. امیر قصرش را در وسط راه میان شهر و شیرپور، در شمال دریا آباد کرده است. جلالت‌مآب بنیان‌گذاران شهر را به مزاح «دیوانه» می‌خواند: «ابله‌هایی که از کلبه‌های گلین شهری را در کنجی میان کوه‌ها آباد کرده‌اند.» یکی از برنامه‌های بزرگ امیر، اعمار شهر جدید کابل در منطقه حاصلخیز چهاردهی و در غرب میان کوه‌های شیردروازه و آسمایی و تپه‌های پغمان است. همین‌گونه امیر شیرعلی نیز قصد آبادکردن شهر نو کابل را داشته و احداث «شیرپور» یعنی «شهر شیرعلی» را آغاز کرده، ولی نتوانسته بود بیشتر از دیواری در سه طرف آن بکشد. وقتی آدم شهر فعلی را می‌بیند، درمی‌یابد که میل اعمار شهری جدید چیزی درک‌کردنی است. نخستین چیزی که با ورود به شهر دیده می‌شود، کثافت و فروریختگی آن است. با آشنایی بیشتر با کابل، می‌توان دریافت که چگونه یک شهر باستانی شرقی به پیمانهای توصیف‌ناپذیر می‌تواند کثیف و غیرصحی باشد.

از کوچه‌های تنگ کابل با سنگفرش‌های زشت آن، سواره گذشتیم و از میان بازارها و ازدحام افغان‌های دستار به سر و هندوانی که عباهایی به رنگ‌های روشن بر دوش داشتند. آنان راه را بر کاروان نسبتاً کوچک ما می‌گشودند و فقط شماری کوچک از آنان، کنجکوی نشان می‌دادند. به سوی باغ یا درخت‌زاری که در تنگه میان شیردروازه و کوه آسمایی و در کنار دریای کابل واقع است راندم، جایی که ریخته‌گری اروپایی ارتش امیر تأسیس شده است. این محل از یک طرف توسط دریا حفظ می‌شود و از سه جانب دیگر با دیوارهای بلند. مدخل آن را دو دروازه چوبی و غول‌پیکر که پی در پی هم قرار داشتند تشکیل می‌دادند و در آن دسته‌ای از سربازان پهرداری می‌کردند. در درون آن، اتاق‌هایی در امتداد دیوار ساخته شده بود که در آن حلبی‌سازان، برنج‌سازان و دیگران، سرگرم اجرای صنعتشان بودند. من و مستر پابن را در یکی از این اتاق‌ها که بزرگ‌تر بود جای دادند و اتاق مجاور هم برای آقایان استوارت و مایدلتون، دو انجنیر انگلیسی که همراه ما بودند آماده شد.

در مرکز ساحه، سه یا چهار ساختمان بزرگ در حال ساخته شدن بود. این پروژه را مستر پابن در جریان اقامت کوتاه و نخستینش در کابل به راه انداخته بود. کار دیوارهای ساختمان نزدیک به خلاصی بود. مستر پابن برای پوشاندن بام، ورقه‌های آهن‌چادر و چند اسباب کار از انگلستان آورده بود که در صندوق‌های دوصد کیلویی اینجا و آنجا پراکنده بود. بقیه مواد ساختمانی بر قافله‌های شتر بار شده بود و چند روز یا چند هفته پس از ما به کابل رسید.

در اتاق ما میزی بزرگ قرار داشت که روی آن شیرینی و قیماق‌چای و خوردنی‌های رنگارنگ چیده شده بود. بر میز نشستیم. به زودی شماری از استادکاران هندوستانی که مستر پابن استخدام و به کابل فرستاده بود، به ملاقات و سلام‌دادن ما آمدند. بر کف گلی اتاق، قالینی نفیس هموار بود و روی آن تخت‌ها و چوکی‌ها و ملافه‌هایی که با خود آورده بودیم قرار داشت. سربازی در برابر

دروازه اتاق ما و سربازی دیگر بر بام برای پهرهداری گماشته شده بود. در ساحه درونی باغ، جایی که ساختمان قرار داشت، شماری زیاد درختان توت دیده می‌شد. در ورای دیوارها باغچه‌های بزرگ گل بود و تاک‌های انگور که به پایه‌ها پیچیده بود و نیز چشمه آب. این پارچه زمین، زمانی باغ یک جنتمن ثروتمند افغان بوده است.

روز پس از رسیدن ما به کابل، بارانی شدید بارید و روز بعدی‌اش جان‌محمد خان که خزانه‌دار حکومت بود، همراه با انبوهی از خدمه، از ما ملاقاتی تشریفاتی به عمل آورد. میانه‌قد بود و ظریف‌اندام. رنگش اندکی تیره بود ولی چهره بسیار خوشایند و رفتاری جذاب داشت. لباسش فوق‌العاده شیک بود. کلاه سیاه قره‌قل به شکل روسی بر سر داشت و بالانتنه مخملی و ارغوانی‌رنگ و طلادوزی شده، کمر بند و شمشیری منقوش و طلاکاری شده، پتلون و موزه‌های چرمی.

شمشیرش شکل اروپایی نداشت؛ اندکی خمیده بود و فاقد حفاظ دست و با تمام قد در غلاف. مستر پابن با این جنتمن آشنایی داشت و او را در جریان اقامت نخست در کابل ملاقات کرده بود. مرا برایش معرفی کرد. پس از سلام و علیک و رد و بدل کلمات مؤدبانه، گفت که همان روز شهزاده حبیب‌الله، پسر ارشد امیر، ما را در کاخ می‌پذیرد. به ما گفته شد که جلالت‌مآب امیر خودش در ترکستان به سر می‌برد، جایی که مصروف زد و خورد با پسر کاکای یاغی‌اش اسحاق بود.

پس از آن که جان‌محمد خان مؤدبانه خداحافظی کرد، ما هم آماده رفتن به قصر شدیم. اسپ‌ها را به دروازه آوردند و سوار شدیم و به همراهی نگهبانان و یک نفر مترجم، سوی قصر ارگ به راه افتادیم. این قصر در بیرون از شهر و در فاصله میان شهر و قرارگاه شیرپور واقع است.

از پیش روی کارخانه‌ها، فاصله‌ای کوتاه در امتداد دریای کابل تاختمیم. پس از آن ساختمان‌های حکومتی را که در جنوب و شرق باغ قصر اعمار شده‌اند، دور زدیم و به دخولی شرقی قصر رسیدیم. دخولی تاقی بزرگ بود که در آن دروازه‌ای دیده نمی‌شد. اسپ‌ها را در آنجا گذاشتیم؛ داخل شدیم و قدم‌زنان از باغ عبور کردیم. نگهبانان بدون کدام تشریفات، کاتبان، خادمان و عارضان را که در همه جا به حرکت بودند از سر راه ما می‌رانند.

اکنون دیوار و برج‌ها و خندق‌ها و پل‌های قصر در مقابل ما قرار داشت. در دو پهلو دروازه تزئین‌شده ورودی سنگرها قرار داشت. باروی کنگره‌دار قصر توسط برج‌هایی که به شکل نیم‌دایره ترتیب شده بود، قطع می‌شد. این همه، منظره دلکش شرقی داشت. بر رواق مدخل چیزی مشابه تلسکوپ قرار داشت که گنبدکی آن را پوشانده بود. شاید تفنگی ماشین‌دار بود. از این برج وقت طلوع و غروب آفتاب، بوق و دهل ناب بومی طنین‌افکن می‌شود که رسم دیرین «سلام صبح» و «سلام شام» شاهان مشرق‌زمین است.

چند سال پس از آن، گاهی وقت سحر، شیون غریب و یکنواخت بوق و دمب و دمب دور طبل‌ها از خواب بیدار می‌کرد.

از پل گذشتیم و از ورودی‌ای پُر از نقش‌ونگار که دروازه‌های چوبی، سنگین و آهن‌کاری‌شده‌اش باز بودند. پس از آن اتاق نگهبانان بود، فراخ با سقفی بلند و راهروهایی که از آن به بیرون می‌رفتند. سربازان محافظ دسته دسته اینجا و آنجا ایستاده بودند.

نگهبان نوکریوال با تفنگ برچه‌پیک در غرفه چوبی لم داده بود. با آمدن ما به درون، از جای جست. از اتاق نگهبانان گذشتیم و پای به بیرون گذاشتیم. باغ دیگری بود.

دو طرف راه سبزه‌کاری بود و درخت. در دو لبه راه کتاره نازک آهنی قرار داشت. در گرداگرد باغ ساختمان‌هایی به صورت متناظر اعمار شده بود. ساختمان‌ها در دو طرف دخولی دوطبقه بودند و در جاهای دیگر یک طبقه داشتند.

کوره راه مرکزی را طی کردیم تا به دیواری بلند و طولانی رسیدیم که در سراسر طولش مجهز به روزنه‌های دیدبانی بود و ظاهراً در عقبش ساختمان‌های دیگری داشت. به طرف چپ دور خوردیم

تا به دروازه کوچک ولی ضخیم چوبی و آهن کاری شده رسیدیم. چهارچوب در با ظرافت کنده کاری شده بود. دروازه رواق نداشت و در برابرش در فاصله تقریباً شش فوتی آن، یک سپر بلند و سنگین چوبی نصب شده بود.

به نظرم این حفاظ وظیفه دیگری نداشت جز اینکه در وقت باز بودن دروازه، مانع دید آنچه در عقبش بود شود. در نزدیک دروازه درازچوکی ای برای منتظران گذاشته شده بود.

میان در و حفاظ چوبی، افسری یونیفورم پوشیده و مسلح به شمشیر و چندین سرباز یونیفورم پوش با تفنگ های کارابین برچه شده ایستاده بودند. افسر به درون رفت، تا از رسیدن ما آگاهی دهد. چند دقیقه ای انتظار کشیدیم.

اجازه ورود داده شد. ساختمان تابستانی امیر را دیدیم که در میان باغی از گل قرار داشت. گل های سرخ بودند و گلاب و شببوی زرد و گل های دیگری که عطری شیرین پراکنده بودند. راهروهای میان گرت های گل با سنگ مرمر پوشیده شده بود. مستقیم در روبه روی ما دروازه دخولی عمارت بود و همان دم فهمیدم که چرا آن حفاظ چوبی و سنگین در برابر دروازه باغ قرار داشت: اگر دروازه ساختمان گشوده می بود آدم می توانست اندرون را ببیند و اگر دروازه باغ هم باز می بود، می شد با نبودن حفاظ از کناره باغ با تفنگ یگراست بر تخت شاهی تیراندازی کرد.

در هر طرف از پله هایی که به دروازه ورودی ساختمان می رسید، شیری مرمرین ایستاده بود. طوری که دیرتر معلوم کردم این در افغانستان تراشیده نشده و از هند وارد شده بود. ساختمان نمونه ای از مهندسی عجیب و غریب با نقش و نگارهای بیش از اندازه بود.

از پله ها بالا رفتیم و از دروازه دخولی گذشتیم. چند پیشخدمت جوان به پیشواز ایستاده بودند. لباسشان شرقی نبود، به جز کلاه های قره قلی. بالاتنه های مخملین با رنگ های مختلف پوشیده بودند که با تارهای طلایی گلدوزی شده بود. پتلون به پا داشتند و موزه های انگلیسی. از لابی پا به سالونی مدور و یا هشت ضلعی با سقف بلند و گنبدی گذاشتیم و با شهزاده روبه رو شدیم.

جلالت مآب شهزاده حبیب الله در چوکی ای بازو دار نشسته بود و برادرش سردار نصرالله خان در دست چپش و چندین افسر به صورت نیمه حلقه ای در راستش. شهزاده چهارشانه است و قدری تنومند و تقریباً بیست ساله معلوم می شود.

با در نظر داشت شرقی بودنش جلدی روشن دارد. به استثنای بروت های ظریف، موی صورتش تراشیده است. سیمایش جذاب است و لبخندی دلنشین بر لب دارد. سردار نصرالله خان که تقریباً هفده ساله به نظر می رسد، تیپ دیگری است. مانند برادر بزرگترش چارشانه نیست و بینی و خطوط چهره اش عقابی است. هر دویشان کوتاه قدند. حبیب الله خان شباهتی زیاد به امیر دارد، هر چند ریزاندام تر است و سیمایش ملایم تر از چهره پدر همایونی اش است. زبانش اندکی لکنت دارد. امیر بعدها برایم گفت که این عارضه برای نخستین بار وقتی ظاهر شد که کسانی کوشیده بودند شهزاده را که هنوز کودکی بیش نبوده است مسموم کنند.

شهزاده ها و افسران یونیفورم نظامی اروپایی به تن داشتند و کلاه های قره قلی بر سر. گرچه اینجا درباری در مشرق زمین بود، هیچیک از حاضران بر کف اتاق نشسته نبود.

خلاف رسوم مشرق زمین دستارهای خود را از سر برداشتیم، چون فکر می کردیم بهتر است مطابق با آداب غربی رفتار کنیم و از تلاش برای تقلید از رسوم شرقی که خیلی کم در مورد آن می دانستیم، بپرهیزیم.

تعظیم کردیم و شهزاده همان طور که نشسته بود با ما دست داد و مؤدبانه جویای حال ما شد و ابراز امیدواری کرد که سفر به کابل ما را خسته نکرده باشد.

برای ما روبه‌روی شهزاده چوکی گذاشته بودند، به طرف چپش و با اندکی فاصله. چای و سگرت آوردند. شهزاده لحظه‌ای با ما صحبت کرد، عمدتاً در مورد ماشین‌ها و کارخانه‌ها. به فارسی گپ می‌زد و مترجم ترجمه می‌کرد.

سالون مرکزی عمارت از طریق چهار اتاق بزرگ به چهار اتاق دیگر وصل می‌شد که هر یک تقریباً دوازده فوت مربع وسعت داشت. یکی از آن‌ها لابی را می‌ساخت. در شاه‌نشین مقابل آن‌طور که بعد دیدیم معمولاً تخت امیر گذاشته می‌شد و از هر طرف آن یک اتاق دیگر جدا می‌شد. دو اتاقی که به سالون مرکزی راه داشتند فاقد در بودند و بالای هر یک‌شان در طبقه بالایی اتاقی مطابق قرار داشت که از آن هم می‌شد به سالون مرکزی نگاه کرد؛ ولی یک نرده چوبی جلو نگاه را می‌گرفت.

اتاق‌ها توسط اُرسی‌هایی که به باغ گشوده می‌شدند روشن می‌شد و سالون مرکزی توسط نوری که از این اتاق‌ها می‌رسید. سالون هر چند سقفی بلند و گنبدی داشت، ولی قطر سطح آن بیشتر از تقریباً هژده فوت نبود.

در کنار چهار دیوار کوتاهی که اتاق‌های دورادور را از هم جدا می‌کردند، چیزهای مختلفی نهاده بود؛ پیانویی پوشیده با روپوشی مخملی و گلکاری‌های طلایی؛ الماری‌ای چوبی و کنده‌کاری‌شده، میزی مرمیرین که بر آن شمعدانی برنجی و چراغ‌های رنگارنگ و تزئین‌شده ساخت روسیه و انگلستان چیده شده بود و میز کار تیرمرنگ چوبی و کنده‌کاری شده که کاغذ و رنگ و قلم رویش قرار داشت.

چون مقابل شهزاده نشستم، چشمم به دیوار روبه‌رویم افتاد که بر آن دو تا عکس چاپ سنگی قاب گرفته نصب بود؛ یکی مجلس اعیان و دیگری مجلس عوام انگلستان را نشان می‌داد. یک یا دو سال بعد، بیشتر با این ساختمان آشنا شدم، چون مجبور بودم در آنجا اقامت گزینم تا از جلالت‌مآب امیر در جریان یک بیماری وخیم مواظبت کنم.

امیر برایم گفت که طرح ساختمان را خودش ریخته است. ولی من خیال می‌کنم که او این ایده را از دیدن یکی از مساجد تاشکند گرفته باشد که من عکسی از آن دیده بودم.

می‌گفت که ساختمان کوچک است و به صورت آزمایشی اعمار شده است. امیر در تلاش بوده است تا ساختمان را در برابر زلزله مقاوم سازد و از این رو میله‌های آهنین به کار برده است. پولی زیاد برای ساختمان خرج کرده بود.

شهزاده سگرتی روشن کرد و به مجردی که به کشیدن شروع کرد، صدای غریبی بلند شد. چراغ‌ها و گلدانی‌ها به شدت تکان می‌خورند و دگرگون‌شدن چهره شهزاده توجهم را جلب کرد. پایین رویش را سوی من دور داده و گفت: «زلزله!»

لرزیدن و تکان‌خوردن فزونی گرفت و پله‌های درها باز شدند و چوکی‌های ما به پهلو افتادند. حینی که لرزه و غوغا بیشتر و شدیدتر می‌شد، شهزاده هنوز در جایش نشسته بود. لحظه‌ای بعد ناگهان از جای پرید و به سرعت قدم به باغ گذاشت. تمام دربار به شمول ما به دنبالش شتافتیم. همه فکر می‌کردیم که ساختمان فروخواهد ریخت. فقط یک بار دیگر در عمرم زلزله‌ای چنان شدید دیده‌ام. زلزله چهار دقیقه به درازا کشید و تکان‌هایش از شرق به غرب می‌لغزید و موج می‌زد. دوباره به درون ساختمان رفتیم، ولی به زودی مرخص شدیم و شرفیابی به اینگونه، نسبتاً ناگهانی به پایان رسید.

چون بیرون می‌رفتیم، دیدم که در دورن حصار دو سرای دیگر نیز علاوه بر سرایی که عمارت امیر در آن بود وجود دارد. در پهلو باغ امیر حرمسرا قرار داشت که خیلی بزرگ بود. عبور از برابر دروازه حرمسرا، در صورتی که بتوان راه دیگری را انتخاب کرد، دور از آداب دربار است. خودم یک بار از این دروازه گذشتم. در این مورد دیرتر صحبت خواهم کرد.

در پهلوی حرمسرا سرایی چارکنج است که مقرر رسمی شهزادگان به شمار می‌رود. هر یک از شهزادگان اضافه بر آن سرایی در شهر نیز دارد، جایی که نوکران و اسپان و حرمسرا قرار دارند. افزون بر این سراها خزانه هم موجود است که گدाम شخصی امیر است و حاوی انواع اشیای گرانبها مانند تکه‌های ابریشمین، الماس، قالین‌ها و شراب‌ها. ردیفی از آشپزخانه وجود دارد و نیز جای بود و باش مأموران دربار و پیشخدمتان و بارک‌هایی برای قطعات. این حصار هر چند مستحکم به نظر می‌رسد و بدون شک در صورت روی‌دادن کدام شورش ناگهانی مفید است، ولی به صورت کامل در تیررس حصار قرار دارد که بر قلعه کوه‌های آسمایی واقع است.

## فصل چهارم

### شفاخانه‌های افغانستان

اولین وظیفه در یک شفاخانه افغانی، ترتیب کار شفاخانه، دواها و اسباب کار، بیماران، مترجمی خودش را معرفی می‌کند. دواساز، شفایابی معجزه‌آسای یک پیشخدمت جوان، تأثیر شفاخانه، عمارات نزدیک شفاخانه، سالون دربار و مهمانخانه، شفاخانه نظامی شیرپور، لارد رابرتس و قرارگاه شیرپور، ماجرای یک سرباز افغان، ترتیب شفاخانه با درمان بستری، رژیم غذایی مریضان، حضور حکیمان، دکانداران و راهشان.

روز بعدی مستر پاین به بیرون آوردن پارچه‌های ماشین از صندوق‌ها و سر هم کردنشان آغاز کرد. به کمک یک گروهیان و چند تا از سربازان نگهبان، چابکانه پُرزه‌ها را به هم می‌بست و با مخلوطی از انگلیسی و هندوستانی شکسته و فارسی، زبانی که کارگران به زودی می‌فهمیدندش، تند تند دستور می‌داد.

دستوری برای مواظبت از مریضان دریافت نکرده بودم، ولی چون از پاین شنیدم که در شهر شفاخانه وجود دارد، با نگهبانان سوار بر اسب به آنجا روان شدم تا ببینم شفاخانه چه جایی است. شفاخانه در ردیف ساختمان‌های حکومتی که در بیرون از قصر ارگ بود قرار داشت، در کنار سرکی عریض با درختان سپیدار که قرارگاه شیرپور را با شهر وصل می‌کرد. این جاده را بریتانوی‌ها ساخته بودند و آن را “Mall Old The” (جاده کهنه و پردرخت) می‌نامیدند. این عمارات حدود شرقی و جنوبی باغ بیرونی قصر ارگ را می‌ساختند، مانند بسیاری از خانه‌هایی که زیر نظر امیر آباد شده‌اند.

این‌ها هم بهتر از خانه‌های دیگر کابل ساخته شده‌اند. یک طبقه‌ای ولی بسیار مرتفع‌اند. دیوارهایشان ضخیم و کلکین‌ها شیشه‌دار است. دروازه‌هایشان نه به سرک، بلکه به باغی گشوده می‌شود که برای داخل رفتن به آن باید از دروازه کلان که رو به شرق است، گذشت. جایی که در هنگام ملاقات شهزاده اسب‌ها را تحویل داده بودیم و نیز از طریق دری مشابه در جنوب.

در گدام داروخانه شماری بزرگ از آلات و اسباب قدیمی‌جراحی را یافتم که بر رف‌های کاشی‌شده چیده شده بود و بعضی‌شان مُهر “Co India East. Hon.” را داشتند. بر طاقچه‌های دیگر مجموعه‌ای بزرگ از بوتل‌ها و قوطی‌ها و پاکت‌های حاوی ادویه اروپایی دیده می‌شد.

نام هر یک از دواها به خط فارسی و انگلیسی نوشته شده بود. این‌ها را گاه‌گاه بعضی از دستیاران هندوستانی شفاخانه فرمایش داده بودند. آن‌ها گماشتگان امیر بوده و مسئولیت مریض‌های سرپایی شفاخانه و دواخانه‌ها را به دوش داشته‌اند.

اسیستنت‌ها در فرمایش‌هایشان نه کدام محاسبه‌ای به کار برده بودند و نه هم کمترین توجهی به مصارف. مقداری زیاد از داروی‌های محفوظ با حق امتیاز را که می‌شد با آن هر مرضی را تداوی کرد، دیدم که در معرض نور آفتاب قرار داشتند و نیز دواهای نوتر و گرانبهاتری را، داروهایی که درباره‌شان کم می‌دانیم و گویا خیلی از دردها را علاج می‌کنند.

از یاران قدیمی و آزموده‌شده حرفه طبابت که قیمتشان مناسب و مکانیزم تأثیرشان معلوم است به مانند کینین، کاربونات امونیا، نمک‌های تلخ و ایپاکوانا هیچ نشانی نبود.

پرسیدم که هندوستانی‌ها مطابق به چه پلانی داروها را فرمایش می‌داده‌اند و دریافتم که هروقت لیست قیمت‌های کدام شرکت داروفروشی را که باد به گونه‌ای از طریق هندوستان به کابل آورده و به چنگشان افتاده بوده، مطالعه می‌کرده‌اند، هر دارو و یا مخلوطی محفوظ با حق امتیاز را که راه حلی کوتاه و آسان در تداوی موفقانه به نظرشان می‌آمده، نشانی کرده و مقداری هنگفت از آن را فرمایش می‌داده‌اند، بی توجه به قیمت و بی آن که قبلاً آزمایش کرده باشند.

دواخانه‌ها زیر نظر هندوستانی‌هایی بودند که مسلک طبی را در لاهور فراگرفته و قبلاً در خدمت بریتانوی‌ها بوده‌اند. یکی از آن‌ها برایم مدالی را نشان داد. گفته می‌شد که اندک معاشی از حکومت دریافت می‌کند؛ گرچه در مدت اقامت در کابل هیچ‌گاه نشنیدم چگونه معاشی را به دست می‌آورد.

نزدیک ساعت نه صبح به بیمارستان رسیدم و با تقریباً هشتاد بیمار افغان روبه‌رو شدم. شنیده بودند که یک «داکتر فرنگی» آمده است و می‌خواستند توسط او تداوی شوند. زمانی که لورد رابرتس کابل را اشغال کرده بود، جراح‌های نظامی ما در میان افغان‌ها خوب کار کرده بودند.

نگهبانی برچپک شده در دروازه، از هجوم دسته بیماران جلوگیری می‌کرد. به عوض سرنیزه چوبدستی‌ای داشت که با قوت به کار می‌بست. هر مریضی که اسلحه داشت (بسیاری از افغان‌ها نوعی از آن را حمل می‌کنند) پیش از داخل شدن به اتاق خلع سلاح می‌شد.

ترجمانی با من نبود و مستر پاین برایم توصیه کرده بود که فارسی یاد نگیرم. بنابراین با داخل آمدن نخستین مریض، تا اندازه‌ای گرفتار دشواری شدم. در یک کتاب گرامر فارسی کلمه «درد» را یاد گرفته بودم و با روبه‌رو شدن با اولین مرد بیمار، با لحنی پرسش‌آمیز گفتم: «درد؟» مریض با سیمای بی‌حرکت به من نگاه کرد. گمان کردم از لحاظ فکری شاید عقب‌مانده باشد و کلمه «درد» را تکرار کردم. اصلاً نمی‌دانستم پس از آن چه بگویم. بنابراین خواستم با گوشی معاینه‌اش کنم. چون استی‌تسکوب را برسینه‌اش گذاشتم، به شدت شگفت‌زده شد و هراسان و بدگمان قدمی به عقب گذاشت. ولی وقتی دید آسیبی برایش نمی‌رسد گذاشت تا معاینه‌اش کنم. باز هم مشکلش را نیافتم. به بن بست رسیده بودم.

وضعی ناراحت‌کننده بود. همان دم جوانی بلندقامت دستار به سر و بالاپوشی قهوه‌ای‌رنگ بر تن، قدم به پیش گذاشت و با انگلیسی‌ای ناقص سلام داد و مرا از بیچارگی رهانید. معلوم شد که مسیحی‌ای ارمنی است که در مکتبی در هندوستان من‌حیث مسیونار تعلیم یافته و زمانی چنان دراز را در کابل به سر برده، که انگلیسی را تقریباً فراموش کرده است. او دیرتر مترجم شد و انگلیسی‌اش بسیار روان شد، ولی در اوایل مجبور بودم تا من انگلیسی او را یاد بگیرم تا بفهمم چه می‌گوید. زبانش به کلی از دیگران فرق داشت.

به هر حال، برگردیم به مریض. گفتم «از این مرد بپرس که آیا کدام جایش درد می‌کند؟» دیدم که کلمه «درد» را درست تلفظ نکرده بودم. اکنون می‌کوشیدم تلفظ درستش را به کار بندم، ولی بی‌هوده بود. یا آن‌ها انتظار نداشتند که من فارسی بدانم و یا کدام آهنگی در کلمه‌ام نهفته بود که باعث می‌شد در برابر «درد» گفتنم لُق لُق به من نگاه کنند.

افغان معمولی آدمی است کندذهن. وقتی دیدم مریض درد ندارد، گفتم «برایش بگو زبانش را بیرون کشد.» مریض باز متحیر شد و با بدگمانی به من نگریست. تصور کردم که فکر می‌کند با چنین خواهشی قصد شوخی‌کردن دارم. بالاخره زبانش را نشان داد. کاملاً سالم به نظر می‌آمد. گفتم: «این آدم مشکلی ندارد.» ولی ارمنی گفت: «صاحب، شما کمی کنید صبر، من مشکلش را پیدا کردن.» چیزی به فارسی گفت و مرد سر جنباند. یادم نیست جوان ارمنی چه کلماتی را برایم گفت، تا بتوانم به کمک آن، از مشکل مریض سر در بیاورم. ولی بالاخره معلوم کردم که مریض چه می‌خواهد.

دوای قوت مردانه می‌خواست، چون تمام رنج او ناشی از ناتوانی در ارضای زنان متعدّدش بود. گفتم «برایش بگو چنین مرضی در کشور ما وجود ندارد و من برای علاجش کدام دارویی ندارم.» در آن روز اول ده دوازده نفری بودند که به این خاطر مراجعه می‌کردند. در غیر آن تب ملاریا، چشم‌دردی، بیماری‌های زهرویی، سرفه و نفس‌تنگی بیشترین امراض را تشکیل می‌دادند. نمی‌توانستم پیش از ظهر همهٔ مریضان را معاینه کنم. بنابراین پیشین برگشتم و دیدم هنوز هم منتظرند.

با گذشت روزها شمار بیماران به پیمانهای بالا گرفت که دیگر نمی‌شد از عهدهٔ همگی برآیم و شخصاً دارو را ترکیب و آماده سازم. گرچه در آنجا داروسازان هندوستانی هم بودند ولی هنوز نمی‌توانستم به آن‌ها اعتماد کنم چون خوب می‌شناختمشان.

روزی پسری را که پیشخدمت دربار بود آوردند. زردی کشیده بود. داروی مناسب را به شیشه‌ای جای داده بر میز گذاشتم. رویم را دور دادم تا مریض دیگر را معاینه کنم. باز دارویی ترکیب کرده و بوتل را در کنار بوتل اولی بر میز گذاشتم. به کارم ادامه دادم تا ده یا دوازده بوتل آماده شد. پس از آن دستور دادم در بوتل‌ها آب ریخته و به مریضان بدهند. مریضان دوای خود را گرفته و با رضایت راهشان را گرفته و رفتند. از آن میان پسر پیشخدمت به زودی شفا یافت. طبعاً از این مسئله خرسند شدم و از خرسندی‌ام به ارمنی گفتم.

به نظرم چنان رسید که به گونه‌ای مرموز به من نگاه کرد. گفتم «واقعاً که خدا همراهت است.» شیوهٔ بیانش متعجبم ساخت. ولی پس از چند ماهی فهمیدم گپ از چه قرار بوده است، چون برایم حکایت کرد. از قرار معلوم پس از آن که دارو را برای پسر پیشخدمت ترکیب کرده و خود را به طرف مریض دومی دور داده بودم، یکی از دواسازان چشمش به بوتل دوا بر روی میز افتاده بود و فکر کرده بود که نائسسته است. آن را آبکش کرده و پس بر جایش گذاشته بود. دیرتر چنان که دستور داده بودم آب در آن ریخته بودند. دواساز جرئت اعتراف به اشتباهش را نداشته و می‌ترسیده است که مبادا بر وی خشم گیرم. ولی پسر جوان با خوردنش به زودی شفا یافته بود. این مسئله در شفاخانه حیرت و هیبت عمیقی را برانگیخته بود و شهرت من من‌حیث شفادهنده به سرعت پراکنده شد. همه‌جا می‌گفتند: «فرنگی هر چیزی به بیمار بدهد شفا می‌یابد، چه آب چه جلاب.»

در باغچه‌های قصر، در بیرون از خندق‌ها و در فاصلهٔ تقریباً یکصد یاردی از آمبولانس شفاخانه، ساختمانی بزرگ و سفید دیدم با برندهٔ مجهز به ستون‌ها و بام آهن‌چادری‌پوش. این را سلام‌خانه می‌نامیدند که به معنای سالون شرفیابی است. سالونی است دراز با سقفی بلند و دوازده اُرسی بزرگ با پرده‌های انگلیسی در هر طرف. سقف آن بر دو ردیف از ستون‌های سفید استوار است. ستون‌ها مزین به ورقه‌های نازک، رنگین و جلادادهٔ برنجی است که با شابلون نقاشی شده‌اند.

کف سالون با فرش‌های انگلیسی پوشیده است و وقتی جلالت‌مآب افسران عالی‌رتبهٔ اردو را به نان شام دعوت می‌کند، امری که بسیار رخ می‌دهد، میزهای دراز چیده می‌شود و برای هر مهمان چوکی‌ای بازودار و چوبی با نشیمنگاه بورپایی داده می‌شود.

در جریان ضیافت‌ها و یا جشن‌ها، سالون را شب با دو چراغ بزرگ برقی قوسی روشن می‌کنند. برق از ماشین منقول که در چنین مواردی از کارخانه می‌آورند گرفته می‌شود. عمارت از شرق به غرب افتاده است و در انتهای غربی‌اش دروازهٔ بزرگ دخولی و ایوان استوار بر ستون‌ها قرار دارد. ساختمان در این‌جا طبقهٔ دیگری هم دارد که مهمانخانهٔ امیر است.

در طبقهٔ همکف سالونی بزرگ قرار دارد و دهلیز یا سالون دخولی که به سوی باغ قصر گشوده می‌شود. نیز در این دهلیز سه اتاق کوچکتر واقع‌اند. زینه‌ای با پله‌های سنگی و نردهٔ چوبی به طبقهٔ بالایی می‌رسد. در وسط این طبقه عمارت بزرگ کلاه‌فرنگی قرار دارد که مهمانخانهٔ امیر است. اتاق‌های این ساختمان به کمک شماری زیاد از ارسی‌های دو قشری روشن می‌شود که رو به بالکن‌های پوشیده و تخت‌های پشت بام طبقهٔ اول گشوده می‌شوند. امیر و گاهی هم شهزاده حبیب‌الله

را عادت بر آن است که گهگاه برای یکی دو ماه در این خانه زندگی کنند، یا در خانه کلاهفرنگی در طبقه بالا و یا در یکی از اتاق‌های طبقه همکف.

چند روزی پس از نخستین حضورم در دواخانه، شنیدم که کلینیک نظامی‌ای برای مریض‌های بستری هم در قرارگاه شیرپور که در فاصله یک‌ونیم مایلی شمال شهر واقع است وجود دارد. قصد دیدار از آن کردم. پیشین یکی از روزها پس از آن که کارم را در دواخانه شهر به پایان رسانده بودم از طریق اُدمال که از شهر به بیرون رفته و از قصر ارگ گذشته سوی قرارگاه می‌رود، حرکت کردیم. اول از سلامخانه گذشتیم و در ادامه راه در انتهای باغ قصر، بنای یادبودی را دیدم که تقریباً بیست فوت بلند بود. قاعده‌اش مربع بود و به شکل برج مخروطی کلیسا قد برافراشته بود. در سکوی مربعش چیزی به فارسی حکاکی شده بود. معلوم شد که این یادبود را جلالت‌مآب برای بزرگداشت خاطره سربازانی که در آخرین جنگ علیه بریتانوی‌ها جان باخته بودند ساخته است.

در طرف دیگر ردیفی از ساختمان‌های یک‌طبقه‌ای قرار دارد که از مقابل قصر شروع شده و تا بنای یادبود گسترش یافته است. این ساختمان‌ها دری به طرف جاده ندارند، بلکه به سوی دیگر و رو به باغ‌های ترکاری و کشتزارهای عقب باز می‌شوند. این ردیف تعمیرها در برابر بنای یادبود زاویه‌ای را ساخته و به امتداد جاده‌ای ادامه می‌یابند که به طرف شرق و به سوی دریای کابل می‌رود. این‌ها پارک‌هایی‌اند که امیر برای سربازان و افسران گارد محافظش اعمار کرده است. از برابر دروازه‌های این ساختمان‌ها به فاصله چهار فوتی یک جوی باریک و مصنوعی آب جاری است و مطابق به رسوم افغان‌ها، هم برای وضو گرفتن و هم برای نوشیدن و آبیاری باغ‌های ترکاری به کار می‌رود.

به پیش رفتیم تا به باروی کنگره‌دار و بلند نزدیک شدیم که دورادور قرارگاه شیرپور را احاطه کرده بود. این حصار مستطیلی که تقریباً از شرق به غرب افتاده است و در یک‌ونیم مایلی شمال شهر واقع است، قریب به یک‌ونیم مایل درازا و سه چهارم یک مایل عرض دارد. از عقب بر دو تپه بی‌بی‌مهرو تکیه دارد که تقریباً سه‌صد فوت ارتفاع دارند و در پای آن به طرف شرق، قریه بی‌بی‌مهرو واقع است. تپه‌ها قرارگاه را از سمت شمال حفظ می‌کنند و سه طرف دیگر آن در پناه دیوارهای بلندی است که مکمل و ناگسسته‌اند، به استثنای نهایت شرقی قرارگاه که نیم طول دیوارش را قریه بی‌بی‌مهرو اشغال کرده است.

شیرپور همان قرارگاهی است که به وقت اشغال کابل در جریان جنگ دوم افغان و انگلیس توسط لورد رابرتس در تسلط بریتانوی‌ها بود. افغان‌ها نقشه یک حمله ناگهانی شبانه را کشیده بودند که مطابق آن بایستی تمام نیروهایشان با یک اشاره به قرارگاه یورش می‌بردند. چون قوای رابرتس در تناسب با وسعت قرارگاه فوق‌العاده اندک بود، افغان‌ها تصور کرده بودند که پیروزی آسان به دست خواهد آمد. رمز حمله را فروختن ناگهانی آتشی بر فراز کوه آسمایی تعیین کرده بودند. ولی در میان افغان‌ها همیشه کسانی پیدا می‌شوند که حاضر باشند در برابر رشوه کافی همه چیز را فاش کنند. بنابراین انگلیس‌ها از همان آغاز تهاجم باخبر و آماده بوده‌اند. یورش افغان‌ها با تیراندازی مرگ‌آور و بی‌وقفه‌ای روبه‌رو شده و آنان پس از تلاشی شجاعانه ولی بیهوده برای رخنه کردن در قرارگاه، مجبور به عقب‌نشینی شده و شماری زیاد از هم‌زمانشان کشته شده، بر میدان ماندند.

دروازه‌ای که از آن به درون رفتیم از بیرون توسط پرده‌ای نیم‌دایره‌ای پوشیده بود. در درون حصار در امتداد دیوار ساختمان‌های یک طبقه‌ای دیده می‌شدند با برنده‌های بزرگ و ستون‌دار و بام‌های هموار. در فاصله‌های معین زینه‌های گلین و چوب‌کاری‌شده راه به بام داشتند؛ طوری که در صورت حمله به قرارگاه، قوا می‌توانست برای دفاع به سرعت به بام رفته و از طریق تیراندازهای دیوار آتش کند.



در درون حصار، در نزدیکی دروازه ورودی، بازاری متشکل از دکان‌های خُرد بود که در آن میوه و ترکاری و نان خشک فروخته می‌شد. سربازان با لباس‌های رنگارنگ ترکمنی، کابلی و هزارگی دسته دسته اینجا و آنجا جمع بودند. بعضی بر زمین نشسته و قطعه‌بازی می‌کردند. دیگران چلم دود می‌کردند و عده‌ای در میان باغچه‌گک‌های ترکاری و گل، بیل می‌زدند. این باغچه‌ها با زحمت بسیار گرداگرد کلبه‌هایی احداث شده بود که به صورت غیرمنظم اعمار شده بودند. کلبه‌ها جهت شمالی کوچهای را می‌ساختند که در امتداد برنده‌ها کشیده شده بود.

سربازان با کنجکوی‌ای بیشتر از آنچه مردمان شهر بروز داده بودند، به ما خیره می‌شدند و حینی که به سوی شفاخانه می‌راندم، یکی از آن‌ها ناگهان گام به پیش نهاد و افسار اسپم را گرفت. کارش را نوعی بی‌ادبی پنداشته و قمچین را بالا بردم تا بر صورتش بکوبم. ولی به ذهنم رسید که بهتر است از خطر آشنایی نزدیک‌تر با خنجر آماده یک افغان برافروخته بپرهیزم. محافظم بر مرد دست انداخت و او را کنار راند و با صدای بلند کلماتی گفت. مرد افغان با غضب چیزهایی در پاسخ گفت. چون نه فارسی می‌دانستم و نه هم ترجمانی همراه بود، ندانستم موضوع از چه قرار است. به راهم ادامه دادم.

تمام مرکز قرارگاه، میدانی بزرگ و ریگریزی شده بود، جایی که قوا تعلیم می‌یافت. واژه‌های فرماندهی به زبان پشتو بود نه فارسی. ولی القاب نظامی از القاب انگلیسی ساخته شده بودند. «سرجنت» را «سرجن» می‌گفتند و «کپتن» را «کیفتان»، «جنیرل» را «جنرال» و به همین‌گونه «بریگادیر» و «بریگادیر \_ جنرال».

شفاخانه در چهاردیواری باغی در درون قرارگاه واقع بود. دروازه ورودی‌اش پخش، دولنگه‌ای و ضخیم بود. سلسله‌ای از اتاق‌ها در امتداد دیوار باغ و به سبک معمولی افغان ساخته شده بود. اتاق‌ها تنها از طریق برنده با هم وصل بودند و ساختمان یک طبقه داشت. ابعاد هر اتاق تقریباً ده در هشت فوت بود. هیچ‌کدام اُرسی نداشت و فقط از طریق دروازه که به برنده باز می‌شد اندکی نور می‌گرفت و تقریباً تاریک بود.

در باغ چندتا درخت دیده می‌شد و در وسط حوضی مربع. حوض البته خالی بود. آشپزخانه‌ای هم بود که دیگ و دیگدانش را با زغال چوب داغ می‌کردند و در آن آشپز نان خشک را می‌پخت و رژیم غذایی مریضان را آماده می‌ساخت. پلو که متشکل از برنج و گوشت است؛ کباب که پارچه‌های کوچک گوشت است که به سیخ کشیده شده و بر آتش زغال بریان می‌شود؛ شوربا یا آبگوشت و شوله که برنج جوشانده در آب و آمیخته با شورباست. دوتا دواخانه هم وجود داشت، یکی حاوی داروهای بومی و دیگری دربرگیرنده شماری معدود از دواهای اروپایی. طبعاً از زنان پرستار خبری نبود. هر سرباز مریض را، یکی از همزمانش مراقبت می‌کرد.

حکیمی که روزانه به آنجا سر می‌زد، تاریخ و نام مریض، رژیم غذایی و دواپی را که برایش تجویز کرده بود بر پارچه کاغذی می‌نوشت. کاغذ به مراقب بیمار داده می‌شد. وظیفه شخص مراقب آن بود تا دوا را از دواخانه بگیرد و نان را از آشپزخانه. هرگز نشنیدم که کسی از مراقبین از نانی که برای بیماران معین شده بود، بخورد.

یک‌نفر حکیم، یک آشپز و یک داروساز در شفاخانه بودوباش داشتند. پارچه‌های کاغذ را به میرزا می‌دادند تا رژیم غذایی را روی یکی و ادویه تجویز شده را بر ورقی دیگر بازنویسی کند. پس از آن نسخه‌ها را در دفتری می‌گذاشتند. مصارف به شکل روزانه ثبت نمی‌شد؛ طوری که اگر در مورد آشپز، دکان‌داران و یا دواساز سوءظن تقلب به وجود می‌آمد و امیر دستور تفتیش و تهیه صورت‌حساب را می‌داد، یک سال، یک‌وونیم سال و گاه دو سال می‌گذشت تا صورت‌حساب مکمل می‌شد. البته دیرترها فهمیدم که در افغانستان دستور «صورت‌حساب را معلوم کنید» معمولاً با حکم «جریمه نقدی، زندان یا اعدام» مترادف است.

صبح روز بعد در آمبولانس بودم. وقتی مترجم ارمنی پیدا شد، برایش از سربازی که در شیرپور به افسار اسپم چنگ انداخته بود حکایت کردم و خواستم بدانم که آن مرد چه می‌خواسته است. از شنیدن حادثه یکه خورد و رو به افسر نگهبان کرد و جویای معلومات شد. معلوم شد که گپ مهمی نبوده است. سرباز که حدس زده بود باید من داکتر فرنگی باشم، می‌خواسته تا من یکی از اندیوال‌های بیمارش را ببینم. از طرفش معذرت خواستند و گفتند کابلی نیست بلکه آدم «کوهی» خشن و نادان است. به‌هرحال ظهر آن روز دستوری از شهزاده حبیب‌الله رسید که می‌گفت که تا او با امیر صحبت نکرده است، برایم رفتن به شیرپور مجاز نیست.

## فصل پنجم

### خانه‌های افغان‌ها

جاده‌های محله اشرفی کابل. شکل و ترتیبشان. پولیس. اداره داخلی پولیس. جزایر مجرمین. خانه‌ها. ترتیب درونی‌شان. تدابیر حفظ حریم شخصی. شیوه‌های ساختمانی ثروتمندان و ناداران. اثرات باران و زلزله. گرم‌کردن خانه‌ها در زمستان. چای پیشین. حمام‌ها. حمام افغانی.

در همان روزی که از شفاخانه دیدن کرده بودم، برایم دستور رسید تا به عیادت شخصی مهم بروم. او برادر منشی مخصوص (میرزای) ولیعهد بود. گرچه راه کوتاه بود، باز هم سوار بر اسپ رفتم، چون فکر می‌کردم که شاید معمول نباشد شخصی دارای موقف بلند، پیاده از میان شهر بگذرد. بیمار دستخوش مرض پارکینسون بود که دردی است بی‌درمان. تا قدری شیرینی و چای خورده بودم، نگذاشتند مرخص شوم.

برای رسیدن به خانه‌اش، سواره از کوچه‌های منطقه نشیمن کابل گذشتیم. فکر می‌کنم برجسته‌ترین ویژگی کوچه‌های منطقه نشیمن، باریک‌بودن آن‌ها و بلندی دیوارهایی است که بدون کدام نظم و ترتیب و اکثر بدون اُرسی کشیده شده‌اند. این راه‌ها به صورت عموم معبرهایی تنگ بودند و برای رسیدن به یک خانه یا گروهی از خانه‌ها، باید از آن می‌گذشتیم. به استثنای بازار فقط چندتایی از این جاده‌ها به سرک‌های عمومی شباهت داشتند. بیشتر بدون نظم پیچ‌وتاب می‌خوردند. گاهی سرباز بودند و گاهی پوشیده، توسط اتاقی که متعلق به خانه‌های همجوار می‌شد. این کوچه‌ها معمولاً به صورت آبی با رسیدن به دروازه خانه یا باغی به بُن‌بست می‌رسند. وقتی که یک یا دو اتاق بر فراز کوچه‌ای آباد می‌شود، معمار به ندرت به ثبات دیوارهای اصلی اعتماد داشته و با نصب پایه‌های عمودی و چوبی در دو طرف کوچه، تیرهای افقی سقف را استحکام می‌بخشد.

کثافت و کمبود هوای تازه بیداد می‌کرد. فقدان آب‌روها و خشت فرش نیز چشمگیر بود. در گذشته عبور از کوچه‌ها در تاریکی شب برای مردم کابل بسیار پرخطر بوده است. راهگیری و آدمکشی از رخدادهای هم‌شبه بوده‌اند. کوچه‌ها در حال حاضر کم‌خطرتر شده‌اند.

قراول‌های پولیس نظامی در فاصله‌های معین پاسداری می‌کنند و هر کدام در مقر خود به چراغ کوچک نفتی مجهزند. پس از ساعت ده شب هر عابری باید رمز عبور را بگوید. در غیر آن توسط پولیس دستگیر شده و صبح به نزد دادرس برده می‌شود تا علت گشت‌وگذار شبانه‌اش معلوم شود.

امیر امروزه جنایاتی چون راهگیری و قتل را به شدت مجازات می‌کند. دست راهگیران و دزدان را به شیوه وحشیانه قطع می‌کنند. متد آن چنین است: قصاب محل را می‌خوانند. او رشته‌ای را محکم بر بند دست مجرم، اندکی بلندتر از مفصل بند دست می‌پیچد. بعد با چاقوی کوچک و تیز دست را از قسمت مفصل بریده و مقطع خونین ساعد را در روغن داغ غوطه می‌دهد. مجرم به این‌گونه تبدیل به مریض شده و برای مداوا به شفاخانه فرستاده می‌شود. آویزه‌ای از پوست را که بتوان با آن نهایت

آزاد شده استخوان ساعد را پوشاند، باقی نمی‌گذارند و یکی تا دو اینچ از جلد بازو هم توسط روغن داغ از بین می‌رود. بنابراین ماه‌ها طول می‌کشد تا مقطع ساعد توسط نسج ندبه ترمیم شود. باری ملایی که شاید افغانی انسان‌دوست بوده باشد، به امیر پیشنهاد کرده بود تا این عملیات و کارهای مشابه در مورد مجرمان را طبیبان اروپایی انجام دهند. امیر این پیشنهاد را با سرزنشی تند رد کرده بود.

برای قتل، جزاهایی چون دارآویختن و شیوه‌های دیگر کشتن، نامناسب شمرده می‌شود. بنابراین اکنون علاوه بر اینکه قاتل را به دست دوستان مقتول می‌سپارند تا هرطور دلشان بخواهد بکشند، جزایی مشابه هم در مورد تمام خانواده مجرم اجرا می‌شود: پدر، برادران، کاکاها و پسرکاکاهایش، تا تمام خانواده‌اش ویران شود. چون زندگی شخصی برای افغان‌ها چندان ارزشی ندارد. در گذشته اگر مردی نمی‌خواست خود دشمنش را بکشد، می‌توانست به آسانی کسی را پیدا کند که در بدل شش هزار افغانی این کار را برایش انجام دهد و خطر حلق‌آویز شدن را به جان بخرد، به شرط آن که پول به خانواده‌اش پرداخت شود.

آدم سوار بر اسب از کوچه‌های تنگ و پیچان می‌گذرد؛ در برابر دروازه پیاده می‌شود و کورمالانه در دالانی پر پیچ‌وخم و تاریک قدم می‌گذارد. سرش را یک طرف خم‌انده است تا به کدام پایه‌ای از پایه‌های غیرمنظم اصابت نکند. از ترس سنگ و جغل و سوراخ‌های راه که نمی‌شود آن‌ها را دید، آهسته به پیش می‌رود. بالاخره به فضای بازی می‌رسد و خود را میان باغی از گل و درخت باز می‌یابد. در وسط باغ حوض یا مخزن آبی قرار دارد. شاید هم آدم سر از حویلی کوچک در آورد، حویلی‌ای با چاه آبی در میانش. ساختمان معمولاً پیرامون باغ ساخته شده و متشکل از یک دسته اتاق‌هاست که یکی با دیگری مرتبطاند و کلکین‌هایشان همه رو به باغ باز می‌شود.

مردان ثروتمندتر، به ویژه کسانی که خانه‌هایشان در این ناحیه واقع‌اند، باغ‌های فراخ و قشنگ و لبالب از بته‌های گل و درختان میوه دارند که از میانشان جویی یا کانالی برای پُرکردن حوض از آب تازه جاری است.

اگر خانه جایی واقع باشد که بتوان برای آبیاری آن، آب را به کمک جویی که از میان باغ بگذرد، از یک کانال بزرگ‌تر کشید، ارزشش به مراتب بیشتر از خانه‌ای است که فقط چاه داشته باشد. خانه‌های مدرن، از خانه‌های کهنه ساختمانی بهتر دارند و طرحی دقیق‌تر.

کلکین‌ها که بزرگ‌اند و اغلب مجهز با شیشه‌های رنگین، لؤلؤک هم دارند. دهلیزها هم کم‌بر هستند و کف‌شان گلین است. اتاق‌ها به سبک شرقی توسط «تاقچه»‌هایی که گرداگردشان جای دارد مزین شده‌اند. تاقچه‌ها فرورفتگی‌هایی کوچک‌اند با رواق قوسی. زاویه میان سقف و دیوار اتاق را کتیبه‌ای می‌سازد و در زیر آن حاشیه‌ای گچ‌بری و تزئینی دیده می‌شود که دورادور تاقچه‌ها نیز کشیده شده و همین‌گونه گرد آتشدان که در بعضی از خانه‌ها موجود است. این حاشیه از سمنت سخت و ظریف ساخته شده که روی‌کار دیوار را نیز می‌سازد. بهترین سمنت، قهوه‌ای‌رنگ و مشابه به سمنت پورتلند انگلستان است و در هرات یافت می‌شود.

دیوارها معمولاً سفید رنگ شده‌اند و گاهی پیش از خشک شدن سمنت، پارچه‌های جلادار طلق بر آن پاشانده می‌شود. سقف‌ها گاهی تخت‌پوش‌اند. تیرهای چوبی سقف اغلباً با پارچه زرشکی پوش شده است که از یک طرف به طرف دیگر کشیده می‌شود. در زمستان پرده‌ای از این نوع در برابر دروازه اتاق آویزان است. اُرسی‌ها، به استثنای قصر امیر، به ندرت پرده کشیده‌اند.

بر تاقچه‌ها چراغ‌ها و ظروف چینی و شمعدانی‌ها چیده شده است. کف اتاق با قالین‌ها و گلیم‌های زیبای ترکمنی فرش می‌شود. این فرش‌ها به همراهی نهالین‌های مخمل‌پوش، فرنیچر اصلی اتاق را تشکیل می‌دهند، زیرا شرقیان عادتاً چارزانو بر کف اتاق می‌نشینند. ولی امروزه هیچ شهری ثروتمند افغان پیدا نمی‌شود که در خانه‌اش یکی یا دو تا چوکی نداشته باشد. نه این که خودش از آن‌ها استفاد

کند، به استثنای مواقعی که کدام شخص خارجی و مهم آمده باشد. ولی چوکی داشتن نشان آن است که صاحب‌خانه می‌داند خانه را چه‌طور باید تزئین کرد. گاهی حتی می‌توان میز کوچکی هم دید. ولی این چندان معمول نیست. خانه‌های مردان دارا، در حومه‌های شهر است. این خانه‌ها قطعات بزرگ زمین را اشغال می‌کنند و به ندرت بیشتر از یک طبقه دارند. خانه‌ها هم‌سطح باغ نبوده و سه یا چهار پله بلندتر ساخته می‌شوند. بام‌ها هموارند و زینه‌ای به آن‌ها راه دارد. در تابستان معمولاً به خاطر گرمی، خیمه‌ای بر بام می‌زنند و اهل خانه شب را در آن می‌خوابند.

آپارتمان‌هایی هم وجود دارند که محض به خانم‌های حرم اختصاص یافته‌اند. نیز آشپزخانه‌ها و خانه‌هایی برای نوکران و غلامان. طویله‌ها قاعدتاً در حویلی دیگری قرار دارند. تمام خانه و باغ که با دیوارهای بلند احاطه شده و دارای فقط یک دروازهٔ دخولی است، فضای مطلقاً محرم را تشکیل داده و سرتاسر از نگاه‌های کنجاو پوشیده است.

خانه‌ها عموماً دارای اتاقی‌اند که جدا از بقیه اتاق‌هاست و کلکینش نه به باغ، بلکه به بیرون باز می‌شود. این اتاق مهمانخانه است و معمولاً در طبقه‌ای بالا قرار داشته و زینهٔ جداگانه دارد و برای مهمانان مرد که خویشاوند یا دوست نزدیک خانوادهٔ میزبان نیستند، در نظر گرفته می‌شود.

خانه‌های مردم نادارتر، به خصوص آنانی که در قلب شهر زندگی می‌کنند، معمولاً تنگ است، با ساختمان دو، سه و یا حتی چهار طبقه‌ای. این‌ها هم تقریباً مطابق با عین طرحی که پیشتر گفته شد، ساخته شده‌اند. فقط جای باغ را حویلی‌ای تنگ گرفته است. اکثر این خانه‌ها بسیار قدیمی‌اند و اُرسی‌هایشان با اُلوک نمی‌چرخد، بلکه متشکل از سه کرکره است که روی یکدیگر کشیده می‌شوند. بعضی از این اُرسی‌های کثی کنده‌کاری‌های زیبایی دارند. اگر صاحب‌خانه توانایی خرید شیشه را داشته باشد، کرکرهٔ بالایی یک قاب شیشه‌ای دارد، دومی دوتا و سومی سه دانه. ولی معمولاً بدون شیشه‌اند. کرکره‌ها رو به بالا تیله می‌شوند و به این‌گونه پیش چشم باز می‌شود. اُرسی‌ها معمولاً بازند چون در بهار، تابستان و خزان هوا به قدر قابل ملاحظه‌ای گرم است.

تنها در خانه‌های خیلی جدید می‌توان آتشدانی را نیز دید. ولی از این‌ها به ندرت استفاده می‌شود. نه این که زمستان سرد نباشد، بلکه از این رو که چوب خیلی گران‌قیمت‌تر از آن است تا بتوان آن را به این شیوهٔ مُدکی آتش کرد. کشور زغال سنگ هم دارد، ولی از آن استفاده نمی‌شود. اگر هم از معادن اخراج شود، رساندن آن به شهر، با نبودن خط آهن، فوق‌العاده پرمصرف خواهد بود. فقط در این اواخر قدری زغال پست‌کیفیت در کارخانه‌های امیر به کار برده می‌شود. ولی برای فروش پیدا نمی‌شود.

مردم در زمستان خود را با زغال چوب که در زیر صندلی می‌گذارند گرم می‌کنند. صندلی را به موقعش معرفی خواهم کرد. در شهر، خانه‌ها چنان تنگ‌تنگ هم‌دیگرند که تعجب می‌کردم چگونه ساکنان خانه از نگاه دیگران در امان می‌مانند. برایم گفته شد که اگر مردی بر بام خانه‌اش ایستاده باشد و بتواند به سرای همسایه و یا حتی به باغش نظری بیندازد، قانون مجبورش می‌سازد تا با کشیدن دیوار یا حفاظی منظرش را قطع کند. در افغانستان نظر انداختن از سر بام به خانهٔ همسایه تجاوز به حریم دیگران و توهینی عظیم شمرده می‌شود.

برای ساختن خانه، جویی به عمق دو فوت کنده می‌شود و در آن پارچه‌های بزرگ سنگ ناتراشیده را با مخلوطی از گاه و گل می‌اندازند. این تهادب خانه است. ضخامت دیوار متناسب به کیفیت ساختمان و ارتفاع مورد نظر است. در خانه‌های یک طبقه‌ای دیوار قریب به دو فوت ضخامت دارد. دیوار خانه‌های فقیرانه کلوخی و کاه‌گل شده است. آنانی که وضعشان بهتر است دیوار را از خشت خام می‌سازند که مربع‌های شش اینچی‌اند با ضخامت یک اینچ. در خانه‌های بسیار خوب، خشت‌های مشابه ولی پخته به کار می‌رود. سقف اتاق بر دسته‌های نتراشیدهٔ سپیدار استوار است. چون کیفیت چوب خوب نیست، تیرهای سقف را جفت هم‌دیگر به فاصله‌های دو تا سه اینچ قرار می‌دهند.

روی تیرها با بوریا پوشیده است. در بعضی از خانه‌ها به عوض بوریا تخته‌های کوچک چوبی که تقریباً چهار اینچ درازا و یک اینچ پهنا دارند به کار رفته است که جفت همدیگر میان دو تیر چیده شده‌اند. روی پوش بوریایی یا چوبی را طبقه‌ای از گل شیرین و کامگل می‌پوشاند که هشت یا نه اینچ ضخامت دارد. طبقات بالایی نیز دقیقاً به همین شیوه ساخته شده‌اند.

چون در این کشور بارندگی کم است، خانه‌ای که به شیوه مذکور ساخته شده باشد، سال‌ها بر جای می‌ماند، مگر سقف آن هر خزان نیازمند ترمیم است. اگر خانه متعلق به طبقات فقیر بیشتر از یک طبقه داشته باشد، طبقه‌های بالایی اغلب نسبت به طبقه زیرین عقب‌تر قرار دارند. چوکاتشان متشکل از تیرهای سپیدار است که فاصله میانشان با خشت خام پر شده است و به این‌گونه ضخامت دیوار به یک خشت می‌رسد. گل‌کاران هرگز به این دل خوش نمی‌کنند که دیوار زیرین بتواند یک منزل دومی و یا سومی را نیز حمل کند. از این رو همیشه متکی بر دیوار زیرین، دسته‌های چوبی را به زمین فرو می‌کنند تا منزل اول را مستحکم سازند. این شیوه شاید پیامد این امر باشد که طبقه‌های بالایی دیرتر و زمانی که به اتاق‌های اضافی ضرورت افتاده باشد یکی بالای دیگر ساخته می‌شوند. در خانه‌های فقیرانه دیوارها به ندرت راست بالا رفته‌اند و به شکل‌های گوناگون و مهیب، خم خورده و شکم دارند. اگر دیواری به سویی شیوه شده و خطر فروریختنش موجود باشد، آن را با چندین پایه اضافی چوبین استوار می‌سازند. گاه در خزان بارندگی‌ای غیرعادی خانه گلی را از روی زمین می‌زداید و گاهی هم زلزله که اغلب روی می‌دهد، خشت خشت خانه را زیر و رو می‌کند. ولی با در نظر داشت شیوه ساختمانی و شکل و قواره خانه‌ها، آدم حیرت زده می‌شود که چگونه آن همه سال، این‌ها بر پای ایستاده‌اند. در خانه‌های بهتر که از خشت پخته بنا شده‌اند ضرورتی زیاد به پایه‌های چوبی نیست، ولی آن را در آنجا هم می‌توان یافت. دیوارهای این خانه‌های بهتر، به مراتب ضخیم‌تر است، به خصوص وقتی که از همان آغاز، طرح چند طبقه‌ای ساختن در میان بوده باشد. پس از برگشت از ترکستان به کابل، در خانه‌ای از نوع بهتر زندگی می‌کردم. ساختمان دوطبقه بود و دو شاخه داشت که با هم زاویه قائم داشتند. از خشت ساخته شده بود، با روی کار کاه‌گلی. دیوارهای طبقه پایین تقریباً چهار فوت ضخامت داشتند و طبقه فوقانی قریب به دو فوت. باز هم طبقه بالایی که من در آن به سر می‌بردم، به کمک پایه‌های چوبی استوار شده بود. در طبقه همکف آشپزخانه، خانه‌های نوکران و طویله‌ها قرار داشت. در طویله متوجه دیواری شدم که به شکلی وحشت‌آور شکم برآورد بود. از این‌رو وقتی زلزله‌ای خانه را می‌لرزاند (پدیده‌ای که به‌کرات در کابل رخ می‌دهد) دیگر در خانه احساس آرامش نداشتم.

لرزشی که زلزله‌های خفیف ایجاد می‌کنند تا اندازه‌ای به‌مانند ارتعاشاتی است که عبور یک قطار سریع‌السیر از یک ایستگاه فرعی خط آهن در سکوها کنار خط به میان می‌آورد. زلزله مانند قطار پر سروصدا نیست، ولی لرزه‌هایش مشابه است. اما زلزله شدید چیزی به کلی دیگر است. به نرمی شروع می‌شود و آدم هر لحظه تصور می‌کند که متوقف خواهد شد، ولی نمی‌شود. در عوض شدیدتر و شدیدتر می‌شود. تیرهای سقف قیچ‌وقیچ می‌کنند؛ اُرسی‌ها و درها تکان می‌خورند؛ خانه می‌جُنبد و آدم نمی‌داند که یک لحظه بعد چه روی خواهد داد. اگر روز باشد، به بیرون می‌گریزی. اگر شب بود و زمستان و بیرون پوشیده با نیم قد برف، دیگر در خانه می‌مانی و منتظر وقایع بعدی می‌شوی و آرزو می‌کنی سقف بر فرقات فرود نیاید.

خانه‌هایی که به این‌گونه ساخته شده‌اند، به برکت دیوارها و سقف ضخیم و عایق، به رغم گرمای آفتاب سوزان تابستان، به شکلی مطبوع سردند. این‌ها می‌توانند در زمستان گرم بمانند، ولی متأسفانه درها و کلکین هیچ‌وقت جفت بسته نمی‌شوند. چوب اُرسی‌ها رنگ‌ناشده است چون رنگ خیلی گران‌تر از آن است تا بتوان به چنین مقداری خرید و افزون بر آن گرما و خشکی تابستان رنگ را

پوستکپوستک می‌کند. به استثنای قصر امیر، دروازه‌های خانه‌ها فاقد قفل‌هایی‌اند که خانه‌های ما دارد. درها و کلکین‌ها به وسیله زنجیری محکم می‌شوند که سرش در چنگکی بند می‌شود. کلکین‌های اتاق تقریباً تمام دیوار رو به باغ را اشغال می‌کند. از آنجایی که رهرو یا دهلیز به ندرت وجود دارد، اتاق‌ها یکی به دیگری راه دارند، طوری که هر اتاق دو تا یا بیشتر از دو دروازه دارد. با توجه به این همه در و دروازه می‌توان تصور کرد که چقدر جریان‌های مختلف هوا به وجود می‌آید. در زمستان که درجه حرارت هوا به صفر و زیر صفر می‌رسد، غیرممکن است چنین اتاقی با آتشدان گرم شود، آن هم اگر آتشدان که معمول نیست، موجود باشد. افغان‌ها برای گرم‌نگه‌داشتن هوای اتاق تلاش نمی‌کنند، بلکه می‌کوشند خودشان را به کمک صندلی گرم نگه دارند. منقلی فلزی و پُر از پارچه‌های فروزان زغال چوب را در وسط اتاق می‌گذارند. مردم نادارتر، حفره‌ای کم‌عمق در کف اتاق می‌کنند و زغال روشن را در آن می‌ریزند. میزی بزرگ و چوبی را بالای زغال می‌گذارند و آن را با یک لحاف پشمی بسیار کلان می‌پوشانند. دورادور صندلی بر زمین می‌نشینند و لحاف را تا زنج بر خود می‌کشند. پوستین گشادی که بر شانه انداخته‌اند، پشتشان را گرم نگه می‌دارد و دستار هم همیشه بر سرشان است. در زمستان کار چندانی برای کردن وجود ندارد و مردم بیشتر وقت را گرد صندلی نشسته، وقت را می‌گذرانند. اگر خواسته باشی به ملاقاتشان بروی، همه را گرد صندلی می‌یابی. آقا و نوکر (البته همگی مرد) باهم نشسته‌اند، اختلاط می‌کنند یا قطعه‌بازی یا شطرنج بازی. خانم‌ها در حرمسرایند و صندلی خودشان را دارند و مهمان آن‌ها را نمی‌بیند. چون آدم پا به درون می‌گذارد، همه به پا می‌ایستند و مؤدبانه جایی را در صندلی آماده می‌کنند. یکی از نوکران می‌رود تا آب را در سماور بجوشاند و چای بیاورد. دیگری چلم را چاق می‌کند. پنتوس را می‌آورند. چاینک و پیاله‌ها، زیرپیالگی‌ها و قندان با دستمالی گل‌دوزی شده پوشیده است.

پیشخدمت پنتوس را بر کف اتاق می‌گذارد و کنارش زانو می‌زند. روپوش را قات می‌کند و بر چاینک می‌گذارد. چارزانو نشستن برای پیشخدمت در حضور مهمان و یا کسی که موقوف بالاتر داشته باشد دور از ادب است. البته در خلوت خانه‌هایشان آداب رفتار به صورت قابل‌ملاحظه‌ای آزدانه‌تر است. پیشخدمت دو یا سه پارچه بزرگ قند را در پیاله انداخته و بر آن چای می‌ریزد و با قاشقی شکر را حل می‌کند. به پای می‌ایستد و دودسته پیاله را با زیرپیالگی به مهمان پیشکش می‌کند. یک‌دسته پیش‌کردن چای، بی‌نزاکتی شمرده می‌شود. چای را بدون شیر یا سرشیر می‌نوشند، به استثنای موارد نادر «قیماق چای».

مهمان مجبور است دو پیاله از این چای شیرین و معطر با هل بنوشد و بعد نیم‌پیاله چای بدون شکر که «چای تلخ» می‌نامندش. این برای رفع مزه شیرینی است. هرگاه آدم بعدازظهر دو یا سه تا از این نوع ملاقات‌ها را از سر گذرانند، دیگر توانش به سر می‌رسد. در افغانستان هر وقت دل آدم خواست، می‌تواند به دیدار کسی برود؛ ولی برگشتن بدون اجازه صاحب‌خانه ممکن نیست. برای افغان‌ها توضیح می‌دادم که در کشورم مسئله متفاوت است. در آنجا آدم نمی‌تواند بدون دعوت به دیدار کسی برود و هر وقت هم که خواست می‌تواند آنجا را ترک کند. به نظر می‌رسید که افغان‌ها چنان رفتاری را بی‌ادبانه می‌پندارند، چون مهمان‌نوازی برایشان فوق‌العاده مهم است.

در تمام خانه‌های بزرگ حمامی موجود است: اتاقی برای کشیدن لباس و اتاق اصلی حمام. هوای آن به‌مانند حمام ترکی داغ و خشک نیست، بلکه داغ و مرطوب است. از این‌رو حرارت هرگز به شدت حرارت در حمام‌های ترکی نیست. دیوارها سمنت شده‌اند و کف حمام یا سمنت است، یا پوشیده با سنگ مرمر نامرغوبی که در نزدیکی کابل فراوان یافت می‌شود. سمنت دیوارها متشکل از مقدارهای مساوی خاکستر چوب و گل شیرین است که با هم مخلوط شده و آب پاشیده و چندین روز لگدمال می‌شوند.

در فرورفتگی دیوار، مخزن آب است که از سنگ یا سمنت ساخته شده است، با اجاقی در زیر آن که از بیرون حمام از بیخ دیوار آتش می‌شود. حمام‌های عمومی در افغانستان چیزی نهادینه‌اند. حمام را حمامی یا دلاک کرایه می‌گیرد و طوری که می‌خواهد از آن استفاده می‌کند. بعضی از حمام‌ها متعلق به امیرند. حمام هیچ‌گاه یک تجمل‌گرا نیست. فقیران تقریباً نیم پینی می‌پردازند، اشخاص دارا تر که دلاک آنان را صابون‌مالی و کیسه‌کشی می‌کند در حدود هجده پنس. حمام رفتن من طوری بود که برای یک روز، حمام را در بست کرایه می‌گرفتم و کیسه‌مال را هم برای آن روز استخدام می‌کردم. هزینه آن چند شیلینگ می‌شد. یک یا دو روز پیش‌تر خبر می‌دادم و ساعت ده صبح حمام کردن شروع می‌شد. با خود حوله و صابون و شانه می‌بردم و تمام خدمتکاران افغان مرا همراهی می‌کردند. در افغانستان رسم بر آن بود که هرگاه آقا حمام را کرایه می‌کرد، تمام نوکرهایش از فرصت استفاده کرده و مفت حمام می‌کردند. نوکران هندوستانی مقیم کابل به خود اجازه نمی‌دادند با «صاحب»شان به حمام بروند.

نمای بیرونی حمام‌خانه، چندان گیرایی ندارد. قاعدتاً در نزدیکی آن خندقی است برای پس‌آب حمام و آدم رغبت مراجعه به آن را ندارد. وقتی آدم پای به مدخل تنگ و تاریک حمام که فاقد خشت‌فروش است می‌گذارد و پایش در گل می‌لغزد، دلش می‌خواهد برگردد و بگریزد. ولی باز فکر می‌کند حالا که تا آنجا زنده رسیده است، از بقیه نیز جان به سلامت خواهد برد. پس از آن اتاق لباس‌پوشی را می‌بینی که پاک است و خشک و مالک حمام یا بیشتر اجاره‌دار را که به پیشواز می‌آید. هنوز لباس به تن دارد. شاید هم لخت است و آماده شستن مشتری. یگانه پوشاکش دستمالی است که به کمر بسته است. پیشخدمت‌ها موزه‌ها را از پای آدم درمی‌آورند و کمک می‌کنند لنگ را بر خود بیچاند؛ پارچه‌ای که تا زانو می‌رسد و با گرهی مخصوص محکم بر کمر بسته است. دلاک دست مشتری را می‌گیرد؛ پرده را که بر دروازه قوسی گرمابه آویخته است بالا زده و او را محتاطانه به داخل رهنمایی می‌کند. علت احتیاطش آن است که کف گرمابه، تر و بسیار لغزان است و اگر آدم محتاط نباشد احتمال خطر زمین‌خوردن زیاد است. چون آدم به درون رفت، هوا را داغ و بخار آلود می‌یابد و احساس خفگی می‌کند.

حمام‌های بهتر، معمولاً هشت‌ضلعی‌اند، با سقفی دانه‌کاری شده و طاق‌دار، بی‌آن‌که بسیار مزین باشند. بازهم ساختمانشان تا اندازه‌ای نشان از خوش‌سلیقگی دارد. اُرسی‌های حمام خانه کوچک‌اند، قوسی و شیشه‌کرده، طوری که اتاق نیمه‌تاریک است. خدمتکاران افغان به مانند آقایان لنگ پوشیده‌اند و از پشاش می‌آیند. هرچند که با آدم محترمانه رفتار می‌کنند، در حمام همه چیز کم‌بیش نشان از برابری دارد. در حالی که طاس‌های آب را بر همدیگر می‌ریزند، بی‌خیال می‌گویند و می‌خندند. پروسه کیسه‌مالی که دلاکان در آن بسیار ماهرند طولانی‌تر است. اینکه مردم گاهی بیشتر وقت روز را، چهار تا پنج ساعت را، در حمام بگذرانند، چیزی غیر معمول نیست. برای من همان دو ساعت به کلی کافی بود.

دستمالی را بر مرمر داغ و یا سطح سمنت شده حمام هموار می‌کنند و آدم بر آن دراز می‌کشد. به صورت عموم نخست چشم آدم با اندکی انزجار به چند مورچه کلان و لنگ‌دراز می‌افتد که به سرعت در بیخ دیوار می‌جنبند. پس از لحظاتی بی‌اهمیت می‌شوند، به خصوص وقتی دلاک می‌گوید بی‌ضررند و نمی‌گزند. در مشرق‌زمین آن‌قدر حشره‌های رنگارنگ پیدا می‌شود که آدم بالاخره به دو دسته تقسیم‌شان می‌کند، آنانی که می‌گزند و آن‌هایی که نمی‌گزند. به اخیری‌ها توجه نمی‌شود و در برابر دسته نخست احتیاط می‌شود.

پس از آن که طاسی آب گرم بر سر ریخته شد، کیسه‌مالی با کشیدن و مشت‌مالی پوست بازو شروع می‌شود. کشیدن کیسه به جهت جریان خون صورت می‌گیرد. کیسه‌مال بندهای انگشتان دست را با کشیدن ناگهانی به صدا در می‌آورد. پس از آن به بازوی دیگر می‌پردازد. پس از آن که دست‌ها و

پاها به همان شیوه مشت‌مالی شد، دو دستش را دور قفسه‌سینه چنبرکرده و ناگهان با تمام وزن بدنش چنان فشار می‌آورد که جلد بدن کشیده شده، قبرغه‌ها به هم فشرده می‌شوند و هوا خرخرکنان از سینه بیرون می‌دمد. پس از آن عضلات شانه و سینه و کمر را مشت و مالش می‌دهد. بعداً آدم را از حالت غلتیده به حالت نشسته آورده، میان زانوهایش قایم نگه می‌دارد؛ یک شانه را می‌گیرد و تا جایی که امکان دارد دور می‌دهد و پس از آن با تکانی ناگهانی به عین جهت ترق و ترق ستون فقرات را درمی‌آورد. عین کار را با شانه‌مقابل می‌کند. پس از آن کیسه‌درشتی را گرفته و بر جلد می‌کشد. هرچه بیشتر چرک پشت را بخراشد، به همان پیمانانه راضی‌تر است. بار نخست بر پوست سینه‌ام «زخم روباه»ی به وجود آورد که چندین روز برجای ماند. دفعات بعدی به این واقعیت اشاره می‌کردم که من آدمی انگلیسی هستم و مانند افغان‌ها از پولاد ساخته نشده‌ام.

پس از کیسه‌مالی نوبت به دو دور «صابون‌زدن» می‌رسید که عجب سوزشی داشت! طاس‌های آب داغ را پی‌پی بر سرت می‌ریزند. کفش‌های افغانی طوری‌اند که قسمتی از پاشنه‌ی پا از آن بیرون می‌ماند و در نتیجه پوست آن ضخیم و درشت می‌شود. این پوست ضخیم را با پارچه‌ای از سنگ می‌سایند. پس از آن همه چیزهایی که از سرم گذشته بود، دیگر سنگ پا برایم قابل تحمل نبود. از پذیرفتن سنگ پا سرپیچی کرده و توضیح دادم که با در نظر داشت شمار بزرگ بیماران بیچاره، زنده ماندنم برای امیر خیلی ارزش دارد.

بالاخره از جای بلند می‌شوی و دو تا سه سطل آب داغ را بر سرت می‌ریزند. پیشخدمت‌ها می‌آیند و آدم را در حوله می‌پیچند و به اتاق لباس‌پوشی راهنمایی می‌کنند. در آنجا کدام گوجه مخملی وجود ندارد تا بتوان بر آن دراز کشید. بنابراین آدم خود را خشک کرده و لباس می‌پوشد. جای می‌آورند. سگرتی دود می‌کنی و بی‌حال راهی خانه می‌شوی. حمام افغانی نهادی فوق‌العاده خوب برای نظافت در اقلیم داغ است. ولی نه آدم را به قوت می‌آورد و نه هم سرزنده می‌کند. برای رساندن هوای تازه به گرمابه هیچ تدبیری در نظر گرفته نمی‌شود. در خنکی‌های سوزان کابل، مردمان فقیر گاهی برای خوابیدن شبی در حمام اجازه می‌گیرند. اینکه گاهی در صبح بعد، یکی یا دو نفر را خفه شده در حمام بیابند، چیزی عادی است.

## فصل ششم

### بازارهای کابل

والی منفور و دندان‌دردی‌اش. ملاقات در بازار ارگ. منظره بازارهای کابل. دکان‌ها و متاعشان. موزه‌ها، کفش‌ها و کفاش‌ها. مسگران. قلعی‌کردن دیگ‌ها. ساختن فی‌البدیهه چپق. دودکردن تنباکو توسط خاندان شاهی. پنبه و ابریشم. چانه زدن. «رستوران»ها. چای‌نوشی. شیرینی‌سازی‌ها. تنور ناتوا. آسیاب‌ها. دکان قصاب. پوستین‌ها و بهایشان. پوست. آهن‌فروشان. «خنجر جرمی». شمشیر افغانی. تفنگ‌ها و تفنگچه‌ها. کمان‌ها. زرگران. کلاه‌ها و دستارها. گلدوزی‌ها. بقال‌ها: چای، شکر، صابون و شمع و منشاشان. میوه‌فروشان. خیاطان. «گارد خط آهن». لباس شهریان کابل. تأثیر شخصی امیر بر لباس مردم. عطاری‌ها.

دیری از رسیدنم به کابل نگذشته بود که والی بدنام شهر، نایب میر سلطان که دیرتر درباره‌اش بیشتر خواهم گفت، پیام فرستاد که سخت بیمار است. گفتند چند روز است که از دندان‌دردی جان‌فرسا رنج می‌کشد. برایم توصیه شده بود که از نایب دیدار نکنم، چون میانه‌خوبی با شهزاده نداشت. بنابراین فقط برایش دوا فرستادم و به مترجم ارمنی هدایت دادم که اگر دندان‌نایب را پوسیده یافت، پارچه‌ای پنبه را در روغن قطران غوطه داده و بر دندانش بگذارد. یک یا دو روز بعد هنگامی که از شفاخانه برمی‌گشتم، نایب را در یکی از بازارها دیدم. دورادورش مأموران پولیس نظامی که خود رئیس



آن‌ها بود جمع بودند و انبوهی از نوکران. والی نزد کابلیان منفور بود. البته ظاهرش بد معلوم نمی‌شد. پوستش سیاه بود ولی چهره‌اش ناخوشایند نبود. جویای احوالش شدم. گفت که درد به کلی رفع شده است. از اسپ پیاده شدم و دندان‌ش را معاینه کردم. دندان کرم خورده بود و بیخ‌ش التهاب کرده بود. خواستم همان‌جا با انگشت‌هایم دندان را بکشم، ولی نگذاشت دست به دندان‌ش بزنم.

بازاری که در آن با نایب روبه‌رو شده بودم، مدرن بود و توسط امیر فعلی ساخته شده بود. جاده‌اش عریض‌تر بود و دکان‌ها ساختمان بهتری از بازارهای دیگر داشتند. در کابل سه بازار عمده، یا سه جاده با دکان‌ها وجود دارد. دو تا از این جاده‌ها از حوالی تنگه کارخانه‌ها به طرف شرق و از بین شهر می‌گذرد. یکی از بیخ کوه گذشته به بالا حصار می‌رسد و دومی تقریباً از میان شهر می‌گذرد. بخش قابل ملاحظه‌ای از طول این دو جاده پهن و سنگفرش آن بهتر است و سقف‌ها با دقت بیشتری ساخته شده است. در بهترین نقاط آن، ساختمان‌ها دوطبقه‌ای‌اند. بام‌ها هموارند و تیرهای چوبی که سقف بازار را استوار نگه می‌دارند، از یک ساختمان به ساختمان دیگر کشیده شده‌اند. در نقاط دیگر، جایی که ساختمان‌ها یک‌منزله‌اند، بازار سرپوشیده نیست. بازار عمده سومی از یک پُل چوبی که روی دریای کابل کشیده شده است، شروع می‌شود و به طرف جنوب سیر می‌کند و از مرکز شهر می‌گذرد. این یکی هم قسملاً سرپوشیده است، ولی نه به پهنای آن دو بازار دیگر است و نه همچنان با دقت ساخته شده است. چند بازار کوچک دیگر با جاده‌ها و دالان‌های تنگ وجود دارند که در جهت‌های مختلف قرار می‌گیرند. در آنجا سنگفرش کوچه‌ها خراب است؛ فاقد آبرواند و فوق‌العاده کثیف.

دکان‌ها کوچک‌اند و به مانند طویله، بی آن که کلکینی به بیرون داشته باشند، دهن گشاده‌اند. کف دکان‌ها در حدود سه یا چهار فوت از سطح سرک بالاتر قرار دارد. دکان‌دار چهارزانو میان امتعه‌اش نشسته است. شب دکان‌ش را تخته‌بند کرده و با زنجیری همراه با یک قفل عجیب‌القواره استوانه‌ای [قفل پچی. م.] محکم می‌کند.

بعضی از بخش‌های بازار به فروش و یا تولید کالایی معین اختصاص دارد. به‌طور نمونه بازار کفش‌سازی. این بازار جاده‌ای است که از پُل چوبی به جنوب کشیده شده است. کفش‌های افغانی ساختمانی سنگین دارند؛ از تریشه‌های چرم دوخته می‌شوند و نوک‌های تیز آن‌ها به بالا تاب می‌خورد. بعضی مزین با گلدوزی‌های ظریف طلایی‌رنگ‌اند. کفش‌های زنانه یا سلپیر معمولاً به رنگ سبزند با پاشنه بلند. کفش‌های افغانی تقریباً مانند کفش صندل‌اند و فقط روی انگشتان پا را می‌پوشانند. راه رفتن با این‌ها طوری که من آزمودم، دشوار است؛ چون پاشنه کفش با هر گام خم می‌شود. بیش از هر چیز کفش‌های بومی عرضه می‌شود، ولی می‌توان انواع مختلف کفش‌های انگلیسی را نیز خرید. از کفش‌های چرمی و مرغوب نارده‌مپتن تا کفش‌های عسکری سی‌وشش پینی. کفش‌های ساقه‌بلند روسی هم پیدا می‌شود که از چرمی خیلی ملایم ساخته شده است. این دسته از کفش‌ها در میان طبقات بالای مردم مروج‌اند. نیز نوعی کفش ارزان ترکمنی پاشنه‌بلند که ساختمانی مشابه کفش روسی دارد عرضه می‌شود که سربازان سواره، اگر وسعشان برسد، می‌خرند. دکان‌دار همیشه مرغوب‌ترین کالا را به مشتری نشان نمی‌دهد، زیرا امکان دارد مأموران حکومتی هرچه را بیسندند، به نرخی که خود می‌خواهند بردارند.

کفش‌دوزان فقیر را در بازار کفش‌فروشان دیدم که در چاله‌ای سه فوتی در زیر دکان کفش‌فروشی کار می‌کنند. جایشان تنگ و به اندازه‌ای است که بتوانند بنشینند. کفش‌دوز که بینی‌اش در ارتفاع زانوی عابران قرار دارد در حفره خزیده و سوزن می‌زند. مشتری‌ای که کفشی برای ترمیم می‌آورد، در کنارش چمباتمه زده و خواستش را می‌گوید. کفش‌دوزانی که توانایی کرایه کردن چنان «دکان»ی را ندارند، در کنار سرک و در سایه دیوار یا درختی نشسته و شغلشان را پیش می‌برند.

بازار مسگری هم وجود دارد. گرچه مس در افغانستان پیدا می‌شود، اکثراً مس مورد استفاده از هندوستان وارد می‌شود. بازار مسگری واقع در جاده‌ای است که از میان شهر به طرف شرق سیر دارد. در اینجا دکان‌های مسگری ردیف شده‌اند و مردان چکش بر مس می‌کوبند و از آن لوازم مختلف می‌سازند. کوزه گردن‌بلند برای چلم، تشت و دیگ برای آشپزخانه، آفتابه‌های گردن‌دراز و دسته‌دار با نوله‌های بلند و منحنی. شکل اشیا همه همان است که پدران و اجدادشان ساخته‌اند. کدام طرح نوی آفریده نمی‌شود. ظروف پخت‌وپز از درون و بیرون قلعی می‌شوند. چون قلعی دیگ زوده شده، به دنبال یکی از مسگران به بازار می‌فرستند. عمل قلعی‌کردن تماشایی است. قلعی‌گر همراهش جوره‌ای مشک برای دمیدن هوا می‌آورد و پارچه‌ای قلعی. در باغچه بر زمین می‌نشیند و سوراخی کم عمق به طول شش یا هفت اینچ در زمین حفر می‌کند. این قرار است که کوره‌اش باشد. از این فرورفتگی جویچه‌ای با طول نزدیک به شش اینچ می‌کشد و آن را با گل رُس انباشته، با انگشتش مجرای در گل به وجود می‌آورد. نی‌ای با خود دارد که یک سرش را به این مجرای کوره وصل می‌کند و سر دیگرش به دهانه مشک جور می‌آید. اندکی زغال فروخته را از آشپز خواسته و در «کوره» می‌گذارد و بر آن زغال چوب می‌چیند و با مشک می‌دمد. به زودی آتش دلخواهش فروزان می‌شود. بچه کوچکی که همراه مسگر است در آن میان دیگ‌ها را با ریگ و خاک پاک کرده است و دیگ اول را بالای سه پارچه سنگ بر کوره می‌گذارد. چون دیگ به درجه مناسب داغ شد، پارچه کهنه را با خاکستر چوب آکنده و بر دیوارهای دیگ می‌کشد. پس از آن پارچه قلعی را بر دیوار گذاخته دیگ کشیده و آن را با تکه‌ای خاکستر آلود بر دیوار می‌مالد. به این‌گونه ظرف قلعی می‌شود. اگر مشتری ناظر کار باشد، قلعی‌گر یک دور دیگر هم دیگ را با ظرافت بیشتر قلعی می‌مالد و همین‌گونه ادامه می‌دهد تا همه دیگ و کاسه‌ها سفید شود. اگر دیگی که قرار است قلعی شود خیلی بزرگ باشد، بچه‌گک در آن خاک و خاکستر ریخته و خود به درون دیگ پای می‌گذارد. دورادور لبه دیگ را در دست گرفته می‌چرخاند و تکان می‌دهد و خاک و خاکستر را با پاهای برهنه‌اش بر کف و دیوار دیگ می‌شقد.

شرح ساختار «کوره» مرا به یاد چیزی مشابه انداخت که باری مردان من‌حیث چپقی برای تنباکو ساخته بودند. شیوه کار دقیقاً عین ساختن کوره بود و یگانه تفاوت، آن بود که به عوض دمیدن هوا در چپق، دود تنباکو را که با گوگردی روشن کرده بود می‌کشیدند. البته برای کشیدن دود تنباکو رو به شکم بر زمین غلتیدن عجیب می‌نماید؛ ولی اگر آدم تنباکو داشته باشد و گوگرد، و از چپق خبری نباشد، این راهی است برای حل معضل. من حتی سربازی را دیدم که برچه تفنگش را من‌حیث چپق به کار می‌برد. قسمت استوانه‌ای برچه را که به دهانه تفنگ برابر می‌آید با تنباکو انباشته بود؛ گوگردی مشتعل را بر نوک بالایی برچه گذاشته، دو دستش را پیرامون سر دیگر آن مشت کرده و دود را می‌کشید.

اکثر افغان‌ها معتاد تنباکویند. تنباکویی که آن‌ها دود می‌کنند از نوع امریکایی که ما داریم نیست، بلکه در هرات و قندهار و کابل و نقاط دیگر افغانستان کشت می‌شود. مرغوب‌ترین نوع آن از فارس می‌آید. برگ‌های این تنباکو کمرنگ‌تر است و ظاهراً بهبودکاری نشده است. برگ‌ها نه در هم‌فشرده شده‌اند و نه هم بریده، بلکه همان‌طور شکست‌انده می‌شود. از این تنباکو آزمایش کردم، ولی چپق کوتاه و دود آن بسیار داغ بود. بهترین دود را چلم می‌دهد. امیر هم گاهی تنباکو دود می‌کند و آن هم عمدتاً از نوع سگرت‌های ترکی. شهزاده اول‌بار، یعنی حبیب‌الله، سیگارهای ساخت هندوستان دود می‌کند. سردار یوسف کاکای امیر که یکی از پسران جوان‌تر امیر دوست‌محمد است تنباکوی امریکایی بردسی می‌کشد. سردار یوسف یک جنتلمن پیر درباری فوق‌العاده خوش‌پوش و یکی از اشراف‌زاده‌ترین اشراف‌زاده‌هاست. دیدن این که بر چپقی کوتاه و گلین مک می‌زند، اصلاً به قواره‌اش نمی‌خورد. هرگز چیز دیگری هم نمی‌کشد.

بازار پنبه‌فروشی و ابریشم‌فروشی در خیابانی واقع است که از تنگه به سوی بالاخصار کشیده شده است. اکثر دکان‌دارانش هندویند. در کابل اقلیتی هندو زندگی می‌کند. هریک از آنان مجبور به پرداخت مالیه سرانه است و اجازه ندارد دستار آبی بر سر گذارد. دستارشان باید زرد یا سرخ باشد. عموماً سرخ می‌پوشند.

افزون بر بسته‌های پارچه‌های ابریشم که از بخارا و هندوستان وارد می‌شود و محصولات پنبه‌ای ساده یا منقوش هندوستانی، انواع مختلف زیرپوشی‌های انگلیسی هم در بازار یافت می‌شود، چون پوشیدن لباس انگلیسی از هر نوع که باشد در میان کابلی‌های ثروتمند خیلی مورد پسند واقع می‌شود. جلیقه‌های پنبه‌ای و یا پشمی مریوس، جوراب و دستمال‌های جیبی در دکان‌های تنگ از ریسمان آویزان‌اند. رفتار فوق‌العاده فروتنانه دکان‌داران هندو در کابل جلب توجه می‌کند. با گذاشتن دو دست بر پیشانی خم شده و «سلام» می‌گویند. سوداگران افغان چنین نمی‌کنند؛ دلت که چیزی می‌خری یا نمی‌خری. اگر پارچه‌ای یک یا دو یارد بزرگتر از آنچه باشد که مشتری می‌خواهد، دکان‌دار افغان حاضر نیست آن را قطع کند. مشتری باید کل پارچه را بخرد یا برود. دکان‌دار متقال‌سنجی نمی‌کند. ولی هم افغان‌ها و هم هندوها در آغاز بهایی خیلی بیشتر از آنچه در پایان قبول می‌کنند از مشتری می‌طلبند. اگر چیزی مورد ضرورت باشد آدم دکان‌دار را به خانه خواسته و از او قیمت را می‌پرسد. قیمت را برایت می‌گوید. تو با لبخندی تمسخرآمیز یک سوم آنچه را او گفته پیشنهاد می‌کنی. مشمنز می‌شود و برآشفته. می‌گویی: «خداحافظ». می‌گوید که چون یار فقرا هستی برایت چاره‌ای خواهد کرد، هرچند که ضررش در معامله بزرگ است؛ و اندکی از قیمتش می‌کاهد. می‌گویی: «نه!» ولی مقداری بر پیشنهادت می‌افزایی. همین‌طور برای مدتی کم یا بیش ادامه پیدا می‌کند. شوخی و طعنه‌زنی از طرف مشتری و انزجار و برآشفته‌گی از طرف دکان‌دار. بالاخره قیمتی کمتر از نیم آنچه در شروع تقاضا کرده، پذیرفته و پول خوبی دریافت می‌کند. ولی وقتی می‌رود، آدم احساس می‌کند مرد بیچاره را فریفته باشد.

گرچه بازاریان کابل امتعه مشابه می‌فروشند، ولی باز هم تمایل به گردآمدن در عین بازار دارند، البته نه به آن شدتی که در شهرهای هندوستان دیده می‌شود. مثلاً دکان‌های کفش فروشی را می‌توان در جاده‌های دیگر به غیر از بازار عمده کفش‌فروشی هم یافت. به همین‌گونه اشیای دیگر را. در سماورخانه‌ها سماوری بزرگ دیده می‌شود که نزدیک به سه فوت بلند است. در گوشه‌ای قرار دارد و آب آن به وسیله زغال‌های فروزان آتشدان که در مرکز سماور قرار دارد، جوشان نگه‌داشته می‌شود. مردان به درون می‌روند و برای نوشیدن پیاله‌ای چای و اختلاطی چهارزانو می‌نشینند. برای سه یا چهار نفر جای نشستن است. افغان‌ها خوش دارند چای را داغ، کم‌رنگ و خیلی شیرین و با عطر هل بنوشند. هل را آرد نشده در چای‌نک می‌اندازند. برای پیاله چای سکه‌ای می‌پردازند که کمتر از یک فارتینگ می‌شود. اگر کسی قدری چای با خود داشته باشد، که اغلباً دارد، به یکی از این سماوری‌ها به دنبال چای‌نکی آب داغ می‌فرستد و سکه می‌پردازد. چایی به نام قیماق‌چای هم وجود دارد که در مقایسه گران است و محض در محافل شادی و جشن‌ها نوشیده می‌شود و مخلوطی است از چای، شکر، قیماق، هل و سودا. تیره است و گلابی‌رنگ، چسبناک و بسیار شیرین. بدمزه نیست ولی بسیار «قوی» است. چای‌نک‌ها، پیاله‌ها و زیرپیاله‌گی‌های مورد استعمال عمدتاً از روسیه می‌آید. بعضی از ثروتمندان ظروف ساخت چین یا جاپان هم دارند.

اضافه بر سماوری‌ها دکان‌های غذاخوری هم موجودند. این‌ها فاقد میزهای مرمرین و یا چوکی‌های مخمل‌پوش‌اند. به مانند دکان‌های دیگرند، با این تفاوت که کثیف‌تر به نظر می‌رسند، احتمالاً به سبب مقادیر زیاد روغن و چربی‌ای که در پخت و پز به کار می‌رود. مشتری یا غذا را با خود می‌برد و یا در بیرون از دکان ایستاده صرف می‌کند. فضای درون دکان را آشپز و دیگ و کاسه آشپزی اشغال می‌کند. در آنجا کباب می‌فروشند. کباب پارچه‌های مکعب گوشت است که در سیخی دراز

کشیده شده و روی زغال چوب بریان می‌شود. اگر آدم گرسنه باشد، سیخی از کباب با پارچه‌ای نان فوق‌العاده مزه‌دار است. پارچه‌های گوشت را با انگشتان از سیخ می‌کشی. کبابی دیگر از گوشتی است که با ظرافت کوفته شده و با دنبه مخلوط می‌شود و با دست گراگردد سیخی باریک فشرده شده و روی زغال کباب می‌شود. شبیه به ساسچ است، اسمش را نمی‌دانم. برای این غذا از هرگونه گوشت استفاده می‌شود؛ از گوشت گوسفند و اگر پیدا نشود از گوشت شتر یا اسپی که دیگر از آن به سبب پیری و یا ضعیفی کاری ساخته نبوده باشد. انواع مختلف پلو نیز هست. برنج را ماهرانه می‌جوشانند، چنان که هر دانه‌اش ملایم باشد بی آن که چسبناک گردد و آن را روی گوشت می‌ریزند و چنان دم می‌دهند که گوشت فوق‌العاده نرم می‌شود و می‌توان آن را به آسانی با انگشت پارچه کرد. پلو با گوشت مرغ، با گوشت گوسفند و پلو شیرین با دانه‌های کشمش و غیره عرضه می‌شود. قورمه غذای دیگری است متشکل از پارچه کوچک گوشت که همراه سبزیجات پخته می‌شود.

افغان‌ها برای خریدن پودینگ به شیرینی‌پزی مراجعه می‌کنند. در اینجا انواع مختلف شیرینی پیدا می‌شود: نقل، شیرینی‌هایی که به شکل حلقه، یا چوبک، حیوان یا آدم ساخته می‌شوند. کلچه، پودینگ‌های آبگین و بسیار شیرین از آرد جواری. در تابستان انواع شربت‌های سرد، لیمو و نارنج یا گلاب در کنار جاده‌ها فروخته می‌شود.

در نانوائی‌ها، نانوا که بر زمین چمباتمه زده است، زواله‌های خمیر را هموار می‌کند و بر دیوار داش می‌کوبد. داش، تنوری سفالین است که قریب به سه فوت عمق و سه فوت قطر دارد. قسمت بالایی‌اش یک فوت قطر دارد. تنور در زمین دکان تعبیه شده است، دهانه‌اش هم‌سطح کف دکان است و پیرامونش با خاک پر شده است. آتشی در درون تنور افروخته می‌شود و چون دیوار تنور داغ شد و شعله‌های آتش فروکش کرد، نانوا دستش را بر لب دهانه تنور گذاشته و با دست دیگر قرص‌های خمیر را بر دیوار آن می‌کوبد. ورق خمیر بر دیوار می‌چسپد و چون پخته شد اغلب اندکی سفال یا دانه زغال بر آن چسپیده است. برای یک قرص نان که یک‌ونیم فوت قد و یک فوت بر و یک اینچ ضخامت دارد تقریباً چیزی کمتر از نیم پینی پرداخته می‌شود.

غله را در آسیای آبی آرد می‌کنند. کلبه‌ای در کنار جویی که به قدر کافی شیب داشته باشد می‌سازند. آب از طریق ناو بر چرخ آسیاب می‌ریزد و چرخ به نوبه دو تخته سنگ حلقوی را که در درون کلبه به صورت افقی بالای همدیگر قرار دارند، می‌گرداند. آسیابان که چهارزانو بر زمین نشسته است، غله را در سوراخی که در چرخ فوقانی قرار دارد می‌ریزد و آرد آن را در زیر میان سنگ‌ها جمع می‌کند. نانی که از این آرد تهیه می‌شود به درجات مختلف ریگ دارد. بعضی مالمال از ریگ‌اند. خوردن نان گرم برای افغان‌ها بسیار مهم است. جز در سفر، نان سرد را نمی‌خورند. یکی از ضرب‌المثل‌هایشان می‌گوید: «نان گرم و آب خنک نعمت‌های خدایی است.»

دکان‌های قصابی کمیاب‌ترند، چون گوشت کالایی لوکس و گران‌بهاست. معمولاً گوشت گوسفند خورده می‌شود. مردم فقیرتر گاهی گوشت حیوانات دیگر را اغلباً به شکل کوفته می‌خورند. در این مورد غیرممکن است آدم بداند که گوشت از چه نوع است. مردم نادار فرض می‌کنند که کوفته از گوشت گوسفند است. اگر گوشتی که در کوفته است ناپاک باشد، گنااهش به گردن دکان‌دار است که چیزی «نجس» را به مؤمنان می‌فروشد. در قصابی فقط اندکی گوشت آویزان شده است چون اقلیم داغ است و مگس فراوان، و نمی‌شود گوشت را بیش از چند ساعتی نگه داشت. غیرممکن است آدم بداند کدام قسمت حیوان را بر بشقاب دارد، چون شیوه بریدن گوشت با کار قصاب انگلیسی به کلی تفاوت دارد. در اوایل هرگاه مفصلی بر روی میز می‌آمد می‌کوشیدیم روشن کنم که چیست. بعدها از این تلاش بیهوده صرف نظر کردم. گوشت گوسفند ارزان است و کیفیتش عالی. باری خواستم دسته‌ای از افغان‌ها را که حملان تخت روان امیر بودند، به نان شام دعوت کنم. گوسفندی به قیمت

چهار شیلینگ خریدم و نیز قدری برنج و مسکه، نان خشک و هیزم. همه در مجموع کمتر از شش شیلینگ شد.

پوستین‌سازی کابل در سراسر آسیای مرکزی مشهور است. هر وقت سواره از بازار گذشته و با عبور از پل چوبی به طرف جنوب می‌رفت، در یکی از نقاط توجهم را بویی خفیف و ناخوشایند جلب می‌کرد. پس از پرس و چون دانستم که در آنجا کارخانه پوستین‌سازی است.

تمام پروسه چرم‌سازی را ندیده‌ام. پوست گوسفند یا بره را همراه با پشم آن پاک می‌کنند و در آب دریا غوطه داده و برای خشک‌شدن در آفتاب هموار می‌کنند. پس از آن با پوست انار، آن را دباغی کرده و زرد رنگ می‌کنند. چرم آن خیلی نرم است و معمولاً با تار زرد ابریشمی گلدوزی می‌شود. البته پوستین را طوری می‌پوشند که پشم آن به درون است. آستین و یخن پوستین‌های مرغوب‌تر را با قره‌قل می‌آریند. انواع مختلف پوستین‌های گوسفند پیدا می‌شود. درازترین‌شان از شانته تا بُلک پای می‌رسد، همراه با چین‌وشکن فراوان، طوری که می‌توان در شب‌های زمستانی خود را در آن پیچاند. برای خوابیدن چیزی گرم‌تر و نرم‌تر از چنان پوستینی وجود ندارد. آستین‌هایش بسیار درازند و بیشتر برای تزئین، و کمتر گلدوزی شده. قیمت این پوستین‌ها پانزده تا سی روپیه است. نوع دیگر آن کوتاه و آستین‌دار است با گلدوزی‌های ظریف. این یکی را سربازانی از قبیل سپاه سواره در زمستان می‌پوشند، البته اگر توان پرداخت ده تا پانزده روپیه لازم را داشته باشند. پوستین‌های مشابه ولی ارزان‌تر را که پشمش آنقدر زیبا نبوده و فاقد گلدوزی است، می‌توان با پرداخت چهار تا پنج روپیه به دست آورد. پوستین‌های بدون آستین از پوست بره هم پیدا می‌شود که دو روپیه و شش **اناس** کابلی یا نیم کرون انگلیسی قیمت دارد. این نوع اخیری و نیز پوستین بلند خواب را تمام طبقات، اعم از فقیر و غنی می‌پوشند. دیگران را فقط مردمان ناتوان می‌پوشند و سربازان و دهقانان.

پوستین‌های سوزن‌دوزی شده بسیار قشنگ‌اند. مردان محترم و صاحب مقام به همان اندازه علاقه‌مند پوشیدنشانند که باشندگان غرب لندن، کاسترهای مخملی و مرواریددوزی شده را به تن می‌کنند.

مردان ثروتمند در زمستان بالاپوش‌های کشمیری می‌پوشند که مخملی‌اند و با پوست‌های مرغوب وارد شده از بخارا یا دیگر نقاط آسیای روسیه، آستر شده‌اند. باارزش‌ترین پوست وارد شده را امیر می‌پوشد و آن هم به‌ندرت. خودم ندیده‌ام و از آنچه در مورد برابم شرح داده‌اند، به این نتیجه رسیدم که باید سمور باشد. پس از آن، پربهاترین پوست خز است که آن هم پوست نوعی سمور است. دو نوع خز وجود دارد، «خز ظلمتی» که تاریک است و «خز مهتابی» که بسیار روشن است و کیفیتش پایین‌تر. این‌ها را می‌توان یک‌جا خرید؛ هر دو با هم دوخته و در پوش‌اند، همراه و یا بدون دم حیوان. بسته‌ای که من خریدم متشکل از ۲۴ پارچه پوست بود. دکان‌دار اول ده پاوند می‌خواست ولی روز بعدی در بدل شش پاوند برابم فروخت.

«التای» پوست قشنگ دیگری است که از پای روباه سرخ گرفته می‌شود. یک تکه آن متشکل از چندین پارچه است که هر کدامش دارای فرورفتگی‌ای عمیق و سیاه است که حاشیه سرخ تیره آن را محاط می‌سازد. من یک تکه از این پوست را در ترکستان در بدل شش پاوند به دست آوردم. گفته می‌شد که ارزان خریدم. پوست سنجاب هم خیلی محبوبیت دارد و آن را که به رنگ خاکستری و یا خاکستری و سفید است، همراه و یا بدون دم حیوان با هم می‌دوزند. سنجاب به مانند پوست‌های دیگر گران نیست.

چندین نوع پوست ارزان‌قیمت دیگر هم یافت می‌شود. یکی از این‌ها سفیدرنگ است و پوست گربه نامیده می‌شود. نمی‌دانم از چه گربه‌ای است. مویش به زودی می‌رود. نیز پوستی کوتاه و قهوه‌ای‌رنگ یافت می‌شود که نامش را نمی‌دانم. پوست قره‌قل که صادراتش در انحصار امیر است، به روسیه و به مقداری کمتر به هندوستان فرستاده می‌شود.

پوست قرمفل عمدتاً برای پوش کردن کلاه‌های مدور روسی به کار می‌رود که گنل‌ها و کفتان‌های افغان بر سر می‌گذارند. این پوست در بازار کابل به مشکل به چنگ می‌آید.

در دکان‌های آهنگری میخ، چکش، قفل، چاقو و نعل اسپ فروخته می‌شود. نعل‌ها به سبک روسی‌اند: عریض، هموار و نسبتاً نازک. برایم گفته شد که این نوع برای حفظ سم اسپ در برابر ریگ و سنگ‌هایی که در جریان سفر بر آن می‌گذرد مناسب است. نعل‌های سبک انگلیسی بسیار گران‌ترند. شنیدم که امیر مالیه اندکی بر فروش نعل انگلیسی وضع کرده است.

در دکان‌های «اسلحه» فروشی شمشیر، تفنگ و تفنگچه‌های رنگارنگ یافت می‌شود، شمشیرهای منحنی با قبضه چلیپایی. بسیاری از این شمشیرها طوری که مستر پابن برایم گفت از بیرمنگام وارد می‌شود، فکر می‌کنم که بعضی هم از جرمنی. اگر لازم باشد می‌توان این نوع شمشیر را از گره‌ای آویخت. روزی مترجم ارمنی شمشیری برای بررسی آورد. می‌خواست آن را در بدل هشت روپیه بخرد. مشابه به شمشیرهای انگلیسی بود و به خوبی صیقل شده. نوکش را بر زمین گذاشتم و آن را خم دادم تا درجه انعطاف‌پذیری‌اش را بسنجم. به آسانی خم خورد. چون بلندش کردم به همان حالت خمیده مانده بود. ارمنی بانگ زد: «اه، این هم شمشیر انگلیسی!» در جواب گفتم: «نه خیر، آلمانی.» اکنون باید برایش توضیح می‌دادم آلمان کجا واقع است. ولی مطمئن نبودم، شاید هم شمشیر انگلیسی بود. امیدوارم که چنین نبوده باشد. برایش توصیه کردم که در برابر هشت روپیه نخرد. گفت: «به یک پینس هم نمی‌خرم.»

شمشیر افغانی نوک راست است و تیغه آن پهن شده و در نزدیکی دسته به سه اینچ می‌رسد. ستون فقرات تیغه از نوک تا دسته مستقیم است و ضخیم. شمشیر افغانی فاقد حفاظ دست است. بهترین شمشیر در خوست که ولایتی مرزی در جنوب **دره کریم** است تولید می‌شود. تیغه آن اغلب با زیبایی زرنشانی شده است و دسته‌اش که از عاج یا شاخ است، مثبت‌کاری و با طلا یا نقره و یا گوه‌راندانه‌ها مرصع شده است. این شمشیرها که از فولاد با کیفیت ساخته می‌شوند بسیار تیزند و گران‌قیمت. یک دانه را که کیفیت خوب داشت و چنان تزیین شده هم نبود بدون غلاف در بدل شصت روپیه خریدم. نیامی ساخت کابل داشتم. نیام از دو پارچه دراز چوب ساخته می‌شود که نازک شده و مجوف‌اند، طوری که تیغ شمشیر در آن جای گیرد. این دو چوب به همدیگر بسته شده و با چرم پوش می‌شوند. در قدیم آن را با پوست مار پوش می‌کرده‌اند. غلاف من پوش چرمی داشت و نقره‌کاری شده بود. سکه‌های نقره‌ای را وزن کرده و به نقره‌کار دادم. وقتی سگک‌های نقره‌ای ساخته شد، نقره‌کار آن‌ها را در پیش رویم وزن کرد و بر غلاف نصب کرد. غلاف افغانی از آنچه در انگلستان معمول است درازتر است، چون افزون بر تیغ، تقریباً تمام دسته نیز در آن جای می‌گیرد.

در این دکان‌ها تفنگ هم فروخته می‌شود، تفنگ‌های دهن‌پُر بومی با قنداقی منحنی و عاج‌کاری شده و با لوله بسیار دراز که با رشته‌های متعدد بر قنداق محکم می‌شود. این تفنگ‌ها را مردمان کوهنشین افغان و هزاره‌ها می‌سازند و با آن خوب تیراندازی می‌کنند. باروت را نیز خودشان تولید می‌کنند. تفنگ‌های خیلی قدیمی انگلیسی فلینت‌لاک و هم‌لاک را نیز می‌توان یافت. بعضی از این‌ها بسیار سنگین‌اند و مجهز با دو پایه دراز بر لوله‌شان که برای نشانه‌گیری بر زمین گذاشته می‌شوند تا لوله استوار بماند.

تفنگچه‌های رنگارنگ ساخت افغانستان و انگلیس، جوشن‌های قدیمی و سپرهای کوچک که سطحشان دارای برجستگی‌هاست. این‌ها دیگر جز در موارد تزیینی به کار نمی‌روند. نیزه و سرنیزه، کلامخودهای قدیمی هندی و انگلیسی، کلاه خودهای مأموران آتش‌نشانی، باروت، بشکه‌های فلزی یا پوستی برای آب و کمان‌های چوبی بسیار سنگین، خشن و قوی همراه با دستگیری مستقیم در وسط آن. از این کمان‌ها در زمان دوست‌محمد استفاده می‌شده است. من هیچگاه تیری را ندیدم و کمان‌ها هم چون اشیاء دیدنی خریدوفروش می‌شدند. بچه‌ها و غلامان امروز کمانی را به کار می‌برند که دو

تسمه دارد. تسمه‌ها به کمک چوبکی به طول دو اینچ از همدیگر جدا نگهداشته می‌شود. این کمان را برای شکار پرنده به کار می‌برند. سنگچه‌ای را در تریشه چرمی که میان دو تسمه محکم شده است می‌گذارند و با آن تیراندازی می‌کنند.

زرگران و نقره‌کاران تزئینات بومی مشابه به آنچه در هندوستان دیده می‌شود می‌سازند: دست‌بند های پهن و نازک و سوراخ‌شده؛ گل‌میخ بینی که زنان کوهنشین می‌پوشند (این رسم کمتر از آنچه میان هندوان دیده می‌شود شایع است)؛ گلوبندهای متشکل از سکه‌ها و قرص‌های فلزی؛ قطی‌گک‌هایی برای تعویذ؛ سگک کمر بند و غیره. چیزی که اصیل و خاص افغانستان باشد ساخته نمی‌شود.

در دکان‌های کلاه‌دوزی ردیف‌هایی از کلاه‌های کوچک و مخروطی از چنگک‌های دیوار و ریسمان‌هایی که زیر سقف کشیده شده، آویزان‌اند. دستار افغانی گرد کلاهی که در عقب سر گذاشته شده، پیچانده می‌شود. اگر دستار خیلی جلو گذاشته شده باشد، وزن آن فشاری دردآور بر پیشانی وارد می‌کند. انواع مختلف کلاه وجود دارد. کلاه‌های کابلی پنبه‌کرده شده و ضخیم‌اند.

در داخل و قسمت بالایی کلاه، پارچه‌ای ابریشمی‌حاوی لوله کوچک کاغذ دوخته شده است. این کار احتمالاً برای نوشتن آیاتی از قرآن است تا کسی که کلاه را بر سر دارد از آسیب در امان باشد. من روزی یکی از این لوله‌ها را باز کردم تا ببینم چه نوشته شده، ولی کاغذ سفید بود. سراسر کلاه با تارهای طلایی‌رنگ بنارس گلدوزی شده است. بعضی گلدوزی‌ای کمتر و محض ستاره بر فرقشان دارند و بعضی دیگر کاملاً فاقد گلدوزی‌اند. بعضی از پارچه مخمل ساخته می‌شوند و بعضی از کتان. کلاه‌هایی که از ترکستان می‌آیند پنبه‌کرده نیستند. این‌ها به مانند کلاه‌های ساخت کابل سنگین نیستند؛ رنگ‌هایشان روشن است و شبانه در خانه پوشیده می‌شوند. بهای کلاه‌ها گونه‌گون است؛ از سه یا چهار روپیه گرفته تا پانزده روپیه. لنگی‌ها یا دستارها هم به انواع مختلف‌اند. معمول‌ترین آن‌ها کتان آبی‌رنگ است که با نیل رنگ‌آمیزی می‌شود. این‌ها از محصولات محلی‌اند. یا لنگی‌های کتان سفید که از هندوستان می‌آید. یک نوع بهتر، دستار کتان خاکستری یا آبی‌رنگ است که سر و تهش با تارهای طلایی گلدوزی شده و بسته‌هایش مطابق به قیمت پهن و یا باریک‌اند. این‌ها از پشاور وارد می‌شوند و بر سر افغان‌های بلندقد و تیرمرنگ، زیبا معلوم می‌شود. انواع دیگرش از کشمیر است، با گلدوزی‌های قشنگ و رنگ‌های حنایی، فیروزه‌ای، سیاه، سبز و یا سفید.

طول لنگی معمولاً نه یارد است. لنگی‌های کشمیری ضخیم‌تر و کوتاه‌ترند. یگانه لنگی کشمیری سفید که من دیدم، امیر بر سر داشت. او این لنگی را روزی به من داد، که داستانش را دیرتر خواهم آورد. در دکان‌های کلاه‌فروشی دستمال‌های ابریشمی کابلی با رنگ‌های قشنگ بنفش، جگری و سبز هم فروخته می‌شود. نمی‌دانم با چه چیزی رنگ می‌شوند، ولی رنگشان دوام‌دار نیست و با شستن زوده می‌شود. ابریشم این دستمال‌ها کم‌کیفیت است و با ابریشم انگلیسی یا فرانسوی قابل مقایسه نیست. در این دکان‌ها پارچه‌های مختلف زری هم پیدا می‌شود که اغلب از دهلی یا آگره می‌آورند. بعضی‌شان تولید کابل‌اند که دیزاین‌شان از گلدوزی‌های پارچه‌های واردشده انگلیسی یا اروپایی کاپی شده است. دقت و ظرافت کاپی دیزاین‌ها حیرت‌انگیز است، گرچه به نظر می‌آید کسی قادر به خلق کدام دیزاین نو نباشد. اگر کسی شجاع‌تر از دیگران پیدا شود و نوآوری کند، طرح‌هایش به خاطر زیبایی علاقه‌مندان زیاد خواهد یافت.

پارچه‌های زربفت را برای پوشاندن ظرف به کار می‌برند و در خانه امیر و مردان ثروتمند من‌حیث رومیزی. سبک این مردان در تزئین لباس خانم‌ها نیز به کار گرفته می‌شود، همچنان در بالاتنه پیشخدمتان و جنتلمن‌ها.

در دکان بقال بیش از هر چیز دیگر، قرص‌های بزرگ قند سفید جلب توجه می‌کند. این‌ها از هندوستان یا اتریش می‌آید. شکر محلی به شکل قرص‌های مخروطی و کوچک با وزن تقریباً یک پاوند ساخته

می‌شود. بسیار شیرین است ولی به مانند شکر اروپایی سفید نیست. شکرهای بومی معمولاً در کاغذ رنگه پیچیده شده است، گلابی، سرخ یا آبی، طوری که نمای دکان جالب می‌شود. جای مورد فروش عمدتاً جای سبز بمبئی است که توسط دست‌فروشان یا ناقلان با کاروان شتر و خر از طریق تنگه خیبر از پشاور آورده می‌شود. بسیاری از ثروتمندان کابلی قطارهای شتر دارند و به مقصد ترانسپورت به عاریه می‌دهند. جای سیاه هم پیدا می‌شود، ولی کمیاب است و گران‌تر. گفته می‌شود مال چین است و از طریق ترکستان و بخش آسیایی روسیه می‌آورند. افغان‌ها جای سیاه را «جای فامیل» می‌نامند.

دو نوع شمع وجود دارد، یکی شمع پیه و دیگری مرکب. شمع از تولیدات محلی است و دارای فتیله پنبه‌ای. پیه این شمع‌ها به زودی می‌چکد و ذوب می‌شود و از این رو کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرند. یک شمع مومی بسیار بهتر هم پیدا می‌شود که در ترکستان افغانستان ساخته می‌شود. ضخیم‌تر از شمع‌های ساخت کابل است و فوق‌العاده خوب می‌سوزد. شمع‌های مرکب خیلی مروج‌ترند و چندان گران هم نیستند. از بمبئی یا پشاور وارد می‌شود و بیشتر توسط امیر و پولداران مورد استفاده قرار می‌گیرد. مردمان فقیرتر چراغ نفتی روشن می‌کنند که گلین یا سفالین است و شکل آن به مانند نعلبکی، با دسته یا بی‌دسته و همراه با دهانه است و شبیه به چراغ‌های قدیمی رومی. فتیله پنبه‌ای آن در روغن شناور است و به اندازه چار یک اینچ آن که از دهانه بیرون کشیده است، افروخته می‌شود. روغن مورد استفاده را «تیل کنجد» می‌نامند. شعله آن دودآلود است و روشنایی‌اش ضعیف. چراغ‌های بزرگ‌تر با ساختار همسان هم وجود دارند که با ظرافت از برنج ساخته می‌شوند و با زنجیری از سقف آویخته‌اند. این‌ها چهار یا پنج فتیله دارند. چراغ‌های سه یا چهار فتیله‌ای دیگر هم وجود دارد که از آهن قلعی شده ساخته شده‌اند. این‌ها تقریباً یک فوت قد دارند و بر پایه عمودی استوار بر زمین گذاشته می‌شوند. چراغ‌های پارافینی ساخت بمبئی را نیز می‌توان خرید. بعضی از اغنیا گاهی چراغ‌های پارافینی ارزان قیمت «Germany in Made» را به کار می‌برند.

صابون، هم در داخل تولید شده و هم از خارج وارد می‌شود. نوع داخلی‌اش کلچه‌های نعلبکی شکل است. صابون را افغان‌ها هرگز برای شستن دست و روی به کار نمی‌برند، بلکه فقط برای لباسشویی است. این صابون قلیایی و زننده است. یک دستگاه صابون‌سازی همراه با بشکه‌هایش در کارگاه‌های امیر نصب شده است و اگر کاربرتش بهتر فهمیده شود، صابون آن دارای کیفیتی به‌دردبخور خواهد بود. صابون‌های دیگری به شکل قرص از هندوستان و روسیه و اتریش وارد می‌شوند. اینکه از چه راهی از اتریش به افغانستان می‌آید نمی‌دانم. مگر اینکه به مانند بسیاری از محصولات کم‌بهای جرمنی از طریق هندوستان بیاید. ارزان‌ترین صابون از روسیه می‌آید که بدترین هم هست. اگر برای بار دوم از آن استفاده شود در میان انگشتان از هم می‌پاشد. پس از آن صابون اتریشی است که چنان بد نیست. ولی بهترین همه انگلیسی است.

نمک محلی که از آرد کردن تخته‌های نمک به دست می‌آید و رنگی مایل به گلابی دارد نامرغوب است. باید مشت‌ها از آن در غذا ریخت تا مزه‌اش نمودار شود. فکر نمی‌کنم کدام نمکی از خارج وارد شود.

ادویه‌های مختلف را می‌توان خرید: مرچ سیاه، جوز هندی، میخک و غیره. این‌ها را می‌توان در عطاری‌ها خرید.

شماری بزرگ از دکان‌های میوه فروشی وجود دارد، زیرا میوه و ترکاری بخش مهم رژیم غذایی مردم را تشکیل می‌دهد. در تابستان میوه‌ها و سبزی‌های تازه و در زمستان میوه خشک، به خصوص توت، به مقدار زیاد مصرف می‌شود. قاعده آن است که میوه در میوه‌فروشی‌ها با خوش‌سلیقه‌گی چیده می‌شود. انگور فراوان است، به انواع رنگارنگ و فوق‌العاده ارزان. بار یک خر را به یک روپیه می‌فروشد. خربوزه، هندوانه، انواع رنگارنگ سیب، بهی، انار، ناک، آلو، مالته، شفتالو و زردآلو.



میوه‌های خشک مانند بادام، نخود برشته‌شده، پسته، خسته، زردآلو و توت خشک‌شده و کشمش را بقال‌ها می‌فروشند. میوه‌های تازه به مجردی که رسیده باشد و حتی پیش از آن، به مقدارهای زیادتر از آنچه برای صحت مردم مفید باشد خورده می‌شود.

انگلیس‌ها باید در خوردن میوه در کابل فوق‌العاده محتاط باشند. میوه اگر بیشتر از مقدار اندک صرف شود، می‌تواند سبب آشفته‌گی‌های جدی جهاز هضمی شود و یا زمینه آن را مساعد سازد. مردم بومی هم که معمولاً مانند انگلیسی‌ها در برابر این امراض حساس نیستند، گاهی دستخوش آن می‌شوند، بعضی اوقات به شکل خطرناک و در بعضی مواقع به صورت کشنده.

در دکان خیاط یکی را می‌بینی که بر کف زمین نشسته و سخت سرگرم کار با ماشین خیاطی است. دیگری در حال برش تکه و یا سوزن‌زدن است. در خیاطی‌ها لباس تیار پیدا نمی‌شود. این را باید جایی دیگر خرید. آدم اگر متمول باشد خیاطی وابسته به خانواده دارد. آنانی که کمتر ثروت دارند پارچه را می‌خرند و خیاطی را از بازار می‌خواهند. او تکه را در برابر مشتری برش می‌کند و آن را برای دوختن به دکان می‌برد. این کار برای نظارت بر خیاط است تا از پارچه نذرزد.

لباس‌های تیار، چه نو و چه دست دوم، در بسیاری از دکان‌ها فروخته می‌شود. بالاپوش‌های انگلیسی از هر نوع که باشد به آسانی به فروش می‌رود، به ویژه یونیفورم‌های کهنه نظامی. روزی مردی پا به درون کلینیک گذاشت. به وضوح دیده می‌شد که خودش را شیک می‌پندارد. برای یک لحظه مبهوت شدم. پنداشته بودم انگلیسی باشد. سر تا پا ملبس به یونیفورم مأموران خط آهن بود.

لباس کوهنشینان و دهقانان، همسان لباسی است که پشتون‌های دره خیبر می‌پوشند، چیزی که شرحش رفت. افغان شهری‌ای که لباس تیپیک شهری را پوشیده باشد، مثلاً میرزاها، در مقایسه با یک پشتون با دقت بیشتری جامه می‌پوشد. تنبان گشاد شرقی یا پیجامه به پای دارد که در قسمت کمر جمع می‌شود و چین‌های فراوان از تهیگاه تا زانو و بند پا را می‌پوشاند و در بند پا تنگ است. کفش‌های بومی دارای نوک تیز و به بالا تابیده به پا دارد و بدون جوراب می‌پوشد، مگر این که صاحبش دارا باشد. کمیس‌ها یا پیراهن‌های گلدوزی شده از روی پیجامه تا به زانو می‌رسد. نیم‌تنه آستین‌دار می‌پوشند که اندکی تا زیر کمر می‌رسد و در ارتفاع مفصل ران درز دارد. بالاخره چین یا بالاپوشی آستین‌دار می‌پوشند که تا فاصله میان زانو و بند پای می‌رسد و باز است. نیم‌تنه از مخمل یا کتان است و با پنبه پُر شده و با تارهای طلایی گلدوزی می‌شود. بالاپوش نازک‌تر است و قاعدتاً از پارچه‌های محلی ساخته می‌شود. مردان شهری عموماً، ولی نه همیشه، لباس‌های بومی را با نوآوری‌های اروپایی ظریف‌تر می‌سازند.

معمولاً هر اندازه که موقف اجتماعی مردم بلندتر رود، به همان پیمانانه اروپایی‌تر می‌شوند، البته بیشتر در لباس پوشیدن و کمتر در چیزهای دیگر. افغان‌ها که همواره از تعصب مذهبی‌شان یاد می‌شود خیلی کمتر از مسلمانان هندوستانی «محافظه‌کار» اند. شما هرگز مسلمان هندی را با کلاه انگلیسی نمی‌بینید و اکثرشان حتی از پوشیدن کفش انگلیسی هم امتناع می‌ورزند. آمادگی افغان‌ها برای اروپایی‌شدن، دست‌کم در ظواهرشان، احتمالاً ناشی از نفوذ شخص امیر است.

پس از تفنگ و تفنگچه و کاردهای اروپایی، چیزهایی که هرکس توان خریدش را داشته باشد می‌پذیرند. نخستین چیزی که انتخاب می‌کنند کمر بند سگ‌دار است که جانشین شال می‌شود. البته باید در این شک نمود که این نوآوری پیشرفت باشد، چون در جایی چون افغانستان که اقلیم آن دستخوش نوسان‌های شدید است، کاربرد شال به جای کمر بند در حفظ ارگان‌های شکم فوق‌العاده مؤثر است. جوراب را نیز به آسانی می‌پذیرند، حتی محافظه‌کاران. پس از آن نوبت به بالاپوش‌های اروپایی می‌رسد که اکثر مردان شهری به تن می‌کنند. پس از بالاپوش، موزه‌های اروپایی می‌آید. پتلون را قاعدتاً طبقات بالای جامعه می‌پوشند و همین‌طور پیشخدمتان دربار و بعضی از سربازان. این پتلون‌ها قدری گشادند و بر روی تنبان پوشیده می‌شوند. وقتی که کدام جنتمن یا خان پس از ختم

کار روزانه به خانه می‌رسد، دریشی اروپایی‌اش را به گوشه‌ای انداخته و با لباس بومی‌اش ظاهر می‌شود. اول کمر بند را باز می‌کند و واسکت را درمی‌آورد و چین را می‌پوشد. پس از آن موزه و پتلون را می‌کشد و اکنون می‌تواند به شیوه راحت شرقی بر کف اتاق روی قالین و یا نهالین چارزانو بنشیند. اگر شرقی برای مدتی بر چوکی بنشیند، بیشتر از آنچه یک اروپایی تصور کند خسته می‌شود. بالاخره نوبت به کلاه‌های شاپوی انگلیسی می‌رسد و کلاه‌های آفتابی که مردمان لیبرال‌تر می‌پوشند و یا کسانی که می‌خواهند از امیر تقلید کنند. کلاه‌های قره‌قلی نیم‌کره‌ای شکل روسی و کلاه‌هایی که فرقتان گشادتر است، سال‌هاست که توسط جنتلمن‌ها و افسران ارتش پوشیده می‌شود. پوشیدن این کلاه‌ها نوآوری‌ای چشمگیر به شمار نمی‌رود، چون افغان‌ها از نسل‌ها به این طرف با نوعی کلاه مشابه ترکمنی آشنایی دارند.

در عطاری‌ها دواهای محلی برای فروش عرضه می‌شود و نیز چندتایی از داروهای انگلیسی مانند کینین که افغان‌ها اکنون آهسته آهسته به ارزشش پی برده‌اند و نیز کلورال هایدرات که بعضی‌ها در حال آشنایی با جذابیت آن‌اند. داروهای بومی شامل کامفور، گز، انگبین و روغن کرچک و تخمه‌های مختلف مسهل می‌شود.

## فصل هفتم

### اخلاق و باورها

ماجرای مستر پابن در دریای کابل. برج واقع بر ساحل دریا. منار اسکندر. بانگ ملا. مسجد مسلمانان. عبادات و مراسم مذهبی. مفهوم افغانی خدا. افغان‌های مذهبی و لامذهب. مکتب‌خانه‌ها و درس‌ها. ملاها. سیدها یا اخلاف پیامبر. سید مجنون. فرار حافظ و بازیافتنش. معتادان شراب. پیشخدمتی که قاتل از آب درآمد. جلادی من حیث پیشخدمت. رئیس پولیس و اعمالش. خطر نسخه‌نوشتن به یک زندانی. «چیزی که شب می‌گردد». عاقبت نایب. بستر مرگ و خدمات مربوطه. قبرها و قبرستانی‌ها. مقبره‌ها. والی بامیان. اظهار عشق و عروسی میان افغان‌ها. خواستگاری رسمی توسط افسر عالی‌رتبه. عروسی شهزاده حبیب‌الله. ملایان من حیث مداواگران بیماران. «تدوای مذهبی». سحر و جادو. «چشم بد». سرنوشت وحشتناک پسر گستاخ. ارواح.

تقریباً دو هفته از اقامت ما در کابل می‌گذشت و چیزی نمانده بود که امیر معظم از خدمات مستر پابن محروم شود. ماجرا از این قرار بود. سواره در کوچه‌های کابل به همراهی سربازان محافظ در حرکت بودیم. مستر پابن از سردی آبی که وقت نان چاشت نوشیده بود، گله داشت و حسرت یک پیاله چای داغ را می‌خورد. نالید: «آب هنوز هم مانند یخ به شدت سرد است» و ناگهان اسپ را چهارنعل کرد و از ما سبقت جست و به طرف دریا تاخت. چون از خم کوچه گذشتیم انتظار داشتیم نگاه ما به او بیفتد، ولی سر و کلاهش پیدا نبود. دریای کابل که باران و برف‌آب به طغیانش آورده بود، می‌خروشید و کف بر لب داشت. به امید این که پابن را بیابم به امتداد لبه دریا به پیش تاختم. لحظه‌ای بعد صدایی را شنیدم و رو به عقب گشتاندم. یکی از سواران را که چند یاردی در عقبم در حرکت بود دیدم که از اسپش پایین پریده و سوی لبه دریا، جایی که سه تا چهار فوت از سطح آب بالاتر بود می‌دود.

من هم از اسپ پیاده شدم و سوی دریا شتافتم و در همان دم مستر پابن را دیدم که سراپا خیس، چنگ بر تازیانه سرباز انداخته و بیرون کشیده شد. گفت که در کورم راه کنار دریا چهارنعل می‌تاخته، تا جایی رسیده بوده که ساحل پست‌تر و قسماً زیر آب بوده است. به این گمان که زمین زیر سم اسپ سخت است به پیش رانده و اسپ و سوار تا به گلو در آب سرد فرورفته بودند. لحظه‌ای بعد جریان او را با خود کشیده، طوری که در زیر آب و میان پاهای اسپ فرورفته بود. درحالی‌که حیوان در

تلاش برای بیرون آمدن به شدت دست و پاچه می‌زده، به سطح آب بالا آمده و کوشیده بود سوی کرانه دریا شنا کند، ولی دستش در افسار گیر مانده و همراه با اسب به وسط جریان کشیده شده بود. در حین فرورفتن دوباره دستش از افسار رها شده و کوشیده بود خود را به لب دریا برساند ولی دوباره امواج آب او را به جهت دیگری کشانده بود. در آن میان موزه‌های سواری‌اش از آب پر شده و دستار و لباسش خیس شده بود. آب او را با خود می‌برده ولی با تقلا زیاد خود را دوباره به کرانه، جایی که لب دریا چهار یا پنج فوت ارتفاع داشت رسانده و به ریشه درختی چنگ انداخته و جیغ زده بود. ریشه گسسته بود و او دوباره دستخوش امواج شده بود و به وسط دریا کشیده شده بود. اکنون دیگر وضع وخیم‌تر به نظر می‌آمده است.

در آن دم دو مرد را می‌بیند که در کنار دریا سرگرم کشتی‌گیری‌اند و مؤذنی را که از فراز گلدسته مردم را به نماز می‌خواند. ولی هیچ‌یک از آن‌ها سوی او نمی‌نگرد. دستار بر سرش سنگینی کرده و او را در آب فرو می‌برد و لباس‌های خیس، تلاش‌هایش را خنثی می‌کنند. به مشکل سرش را از آب بیرون نگه می‌دارد. در حالی که نفسش کوتاهی می‌کرده و عضلاتش درد گرفته بوده، بالاخره خودش را به لبه دریا رسانده بود.

اکنون مرا دیده بود که چهار نعل می‌راندم و صدا زده بود. سواری که نزدیکتر به او بود جیغش را شنیده، از اسب پریده و تسمه شلاق را به سوی پرتاب کرده بود. فقط در کنار دریا پایش زمین را حس می‌کرده و تا گلو در آب بود. لحظه‌ای خودش را بر پا استوار کرد تا بتواند برای کشاندن خود به بیرون، نفس بگیرد. به ساحل کشانده شد. آب از سر و جانش می‌ریخت.

در جستجوی اسب شدیم. حیوان بیچاره خرخرکنان تقلا می‌کرد و جریان او را به سرعت به وسط دریا می‌کشاند. پاین به لبالب دریا می‌دوید و اسب را صدا می‌زد. حیوان سرش را سوی پاین دور داد و گوش‌هایش را تیز کرد و با شدت برای رسیدن به لبه دریا دست و پا زد. بالاخره به ساحل رسید و با دو یا سه حرکت شدید خود را به خشکی رساند. پاین تمام حادثه را در کنار آب برایم نگفت، چون ما بی‌معطلی سوار شدیم و به سوی کارگاه‌ها تاختیم تا بتواند لباس را عوض کند. دیرتر تمام رویداد را برایم حکایت کرد.

این حادثه کدام بدبختی‌ای در پی نداشت، ولی به سربازان گارد گوشزد شد که اگر مستر پاین را آب برده بود، آن‌ها هم حیات خود را از دست می‌دادند. این انگیزه‌ای بسیار قوی برای «محافظان» بود تا گوش‌به‌زنگ و مواظب باشند.

قبلاً از «ملایی» که از فراز مناره مردم را به نماز می‌خواند یاد کردم. در چهار طرف کابل چندین مناره دیده می‌شود، بیشتر در شمال غربی شهر. ارتفاعشان زیاد نیست و من شک دارم که در اصل من حیث گلدسته‌های مذهبی ساخته شده باشند چون ارتباطی با کدام مسجد ندارند. احتمالاً در ابتدا برج‌های نگهبانی بوده‌اند که دهقانان برای حفظ حاصلاتشان از خطر غارتگران محلی آباد کرده‌اند. بر کوه‌های نزدیک کابل می‌توان مناره‌هایی شگفت‌انگیز را دید که قرار شنیدن، به فرمان اسکندر افراشته شده‌اند تا راه افغانستان به سوی هندوستان را نشانی کند.

یکی از این مناره‌ها را می‌توان از داخل شهر دید، در فاصله‌های دور بر فراز کوهی که در شرق دره کابل واقع است. دیگری در غرب کابل از فراز تپه‌های پغمان به چشم می‌رسد.

تعداد عبادتگاه‌هایی که مسجد نامیده می‌شوند، در کابل زیاد است. بعضی‌شان نسبتاً بزرگ‌اند با حیاط و سقفی گنبدی و مناره‌ای در هر طرف. این مساجد یا چاه آبی دارند، یا حوضی و یا جویی از نزدیکشان می‌گذرد؛ چون کسانی که برای عبادت می‌آیند به آب ضرورت دارند. مسلمانان پیش از عبادت دست و پا و رویشان را حتماً می‌شویند. سوراخ‌های بینی و دهن را نیز پاک می‌کنند. به سرعت بوریاپی را بر کف مسجد هموار می‌کنند و نمازگزاران کفش‌ها را در بیرون می‌گذارند، همان‌طور که پیش از داخل شدن به خانه‌ها می‌کنند. درون مسجد بسیار خالی و عریان است. در دیوار

غربی آن فرورفتگی محراب قرار دارد که جهت مکه یا قبله را می‌نمایاند. قبله سنگی است که محمد در مکه گذاشته است و نمازگزاران در جریان عبادت رو به آن می‌کنند. در مسجدهای کلان‌تر سنتی‌تری به نام منبر وجود دارد که سه پله می‌خورد و از روی آن امام یا واعظ خطبهٔ جمعه را می‌خواند. جمعهٔ مسلمانان همان یکشنبه مسیحیان است.

بر روی رویه‌های جدید امیر، نمای مزین مسجدی همراه با منبر سه پله‌ای سکه خورده است. ملا در سحر و چهار بار دیگر در جریان روز، از مناره بالا می‌رود؛ بر پا می‌ایستد؛ دست‌ها را باز می‌کند و شصت‌ها را بر گوش می‌گذارد و با صدای زیر و نافذ، مؤمنان را به نماز می‌خواند. «الله‌اکبر، الله‌اکبر. اشهد ان محمد الرسول الله...» یعنی «خدا بزرگ است، خدا بزرگ است. محمد فرستادهٔ اوست. به نماز بیایید. نماز از خوابیدن بهتر است. به سوی رستگاری بیایید. خدا بزرگ است. خدایی دیگر به غیر از الله نیست.» پس از آن ده یا دوازده نفری در مسجد گرد هم می‌آیند؛ در یک ردیف رو به مکه می‌ایستند و ملا هم از مناره پایین می‌آید و پیش رویشان رو به مکه می‌ایستد. ملا دعا را همان‌طور که ایستاده است قرائت می‌کند، یا اینکه به پیش خم می‌شود، یا زانو می‌زند و پیشانی‌اش را مطابق به مراسم نماز بر زمین می‌گذارد. نمازگزاران از حرکات ملا تقلید می‌کنند. آن‌ها بایست دعاها را خودشان تکرار کنند، ولی این‌ها به زبان عربی‌اند، زبانی که شمار ناچیزی از افغان‌ها می‌دانند. بنابراین اگر دعا را از بر کرده باشند، آن را طوطی‌وار تکرار می‌کنند. مسجدهای کوچک‌تر فاقد سرای‌اند؛ بامشان هموار و از یک طرف باز است. سقف بر ستون‌های چوبی کنده‌کاری‌شده استوار است. مسجد سه پله از سطح کوچه بلندتر است. این مساجد دارای محراب، ولی فاقد منبرند. به عوض مناره، در بیرون از مسجد سکویی سنگی به بزرگی یک فوت مربع قرار دارد که ملا بر آن می‌ایستد و اذان می‌دهد. این مساجد جویی آب یا چاه یا حوض یا کدام منبع دیگر آب، برای وضوگرفتن دارند.

تا جایی که من می‌توانم قضاوت کنم، اکثر مردم برای عبادت به مسجد نمی‌روند، مگر در جریان فاجعه‌ای ملی به‌مانند مرض وبا. در چنین مواردی آنان با دسته‌های ساز و بیرق‌ها به راه می‌افتند. یکبار چنین راهپیمایی‌ای را از دور دیدم. ولی با آن که خیلی کنجکاو بودم تا از نزدیک ببینم، جرئت نکردم چنان بی‌پروایی‌ای کنم، چون وقتی مسلمانان دستخوش شور مذهبی باشند، کنجکاو می‌تواند به ضرر آدم تمام شود. امکان دارد که یکی‌شان که غرق هیجان فوق‌العاده شده باشد، برای راهیافتن به بهشت خنجرش را بر سینهٔ فرنگی فرو کند و من نمی‌خواستم به این‌گونه سکوی پریدن به بهشت باشم.

افغان‌ها معمولاً برای ابراز عقیده، مراسم نماز را در هر جایی که باشند و وقت آن برسد اجرا می‌کنند. روزانه پنج وقت نماز می‌خوانند. نماز نخستین بلافاصله پیش از طلوع آفتاب، دومی پس از چاشت، سومی یک ساعت پیش از غروب و چهارمی یک ساعت پس از غروب آفتاب خوانده می‌شود و نماز پنجم زمانی که چشم نتواند تار سیاه را از سفید تفریق کند. اگر در دربار امیر وقت نماز به‌سر رسد، خود را اندکی از پیش روی امیر به کنار می‌کشند، چون جلالت‌مآب در غرب اتاق دربار جای می‌گیرد. آن‌ها بالاپوش‌ها و پتوهای خود را عوض جای‌نماز بر زمین می‌گسترند و به جهت غرب رو به مکه می‌کنند و نماز می‌خوانند. دو پسر بزرگ‌تر امیر، همیشه به وقت معین نماز می‌گزارند و اگر در دربار باشند، بعضی از افسران عالی‌رتبه آنان را همراهی می‌کنند. امیر معظم تا جایی که من می‌دانم نماز نمی‌خواند. هرگز ندیدم که علنی چنان کاری کند. شاید هم در دل بخواند. طوری که من تجربه کردم بعضی از بزرگ‌ترین ارادل دربار کسانی‌اند که علناً عبادت می‌کنند و یا رسم عبادت را به منظم‌ترین صورت آن به جای می‌آورند.

به عقیدهٔ افغان‌ها، خدا موجودی است با قدرت مطلق و باید در برابرش ژرف‌ترین احترام را به جای آورد. هرگاه خطایی در رعایت آداب رخ دهد، خدا آزرده می‌شود و بر آن که باعث رنجش شده

است، مصیبتی جانانه وارد می‌کند. عقوبتِ آزردن یک هم‌نوع از طریق غصب دارایی و یا گرفتن جانش، به مراتب خفیف‌تر از جزایی است که آزردن خدا از طریق کوتاهی‌کردن در تعظیم در برابرش در یکی از پنج مرتبه نماز به دنبال دارد.

البته بسیاری کسان می‌کنند که در رعایت مذهب به خود زحمت نمی‌دهند. نمی‌دانم که طرز نگاهشان به مسائل چگونه است. آیا فکر می‌کنند که دین از آن‌ها بیشتر از آنچه بتوانند می‌خواهد؟ یا گمان می‌کنند بالاخره بتوانند با کشتن چند نفر کافر به جنت راه یابند، و یا اینکه به چنین چیزهایی ارزش قایل نیستند؟ هرگاه شخص تعلیم‌یافته‌ای را تداوی می‌کردم، ناگزیر بودم محتاطانه تحقیق کنم که آیا مذهبی است یا نه، زیرا تجویز مثلاً تنکچری که حاوی الکل می‌بود برای مردی «مذهبی» می‌توانست برایم دردسر خلق کند. بدیهی بود که فکر می‌کردم خواسته‌ام موقوفش را در نزد خدا تقلیل دهم. با مردمان بی‌سواد و یا فقیر، مشکلی از این دست نداشتم. هرچه برایشان می‌دادم بی‌تعلل فرو می‌دادند. هرگز ندیدم که افغان‌های مذهبی در تحقیر و جفا به حق همسایه، ذره‌ای ملایم‌تر از افغان‌های غیرمذهبی باشند.

مسجد در عین زمان مکتب‌خانه هم است و زیر اداره ملا. ملاهای تعلیم‌یافته شاگردهای متعدد را جذب می‌کنند و آخوندهای تعلیم‌نندیده بدون شاگرد می‌مانند. اکثر پسران هشت تا سیزده ساله را می‌دیدم که در مسجد در یک ردیف در برابر ملا نشسته‌اند. کتاب‌های باز شده‌شان روی پایه‌ای به شکل X قرار دارد و پسران درحالی‌که خود را به پیش و به پس می‌جنبانند، با صدای یکنواخت، آنچه را قرار است حفظ کنند زمزمه می‌کنند. به نظر می‌آید که بیشترین‌شان فقط چیزهایی اندک می‌آموزند. خواندن بخش‌هایی از کتاب‌هایی معین را فرا می‌گیرند و قدری هم می‌نویسند.

چند نفری از آنان، به خصوص کسانی که قرار است ملا یا میرزا شوند، به تعلیمات ادامه می‌دهند و بعضی از شاگردان، تحریر درست و خوشنویسی فارسی را به حد کافی یاد می‌گیرند. قدری هم ریاضی، الجبر و هندسه می‌آموزند. ملاها تا اندازه‌ای عربی فرا می‌گیرند، چون قرآن به این زبان است. در غیر آن زبان‌های خارجی تدریس نمی‌شود. پیشخدمتان دربار در مقایسه با پسران دیگر بهتر آموزش می‌بینند. بعضی‌شان زبان‌های مختلف کشور مانند پشتو، ترکی و فارسی را یاد می‌گیرند.

شهبزاده حبیب‌الله پسر اول امیر در زمان اقامت در کابل انگلیسی می‌آموخت. در غیر آن هرگز کسی را ندیدم که انگلیسی فرا گیرد. شنیدم که امیر فارسی، پشتو و ترکی صحبت می‌کند. خودش برایم گفت که عربی هم گپ می‌زند. می‌گفت از روسی فقط دو کلمه بلد است. فراموش کردم چه کلمه‌هایی بودند. در مورد انگلیسی هم می‌گفت که فقط دو کلمه می‌داند: «درخت» و «پیراهن زنانه».

عایدات روحانی‌ها متشکل است از صدقات و نیز مزدی که در بدل اجرای مراسم نکاح و تدفین به دست می‌آورند. روحانی‌ای که سید، یعنی از اخلاف مستقیم پیامبر باشد، در واقع گدای آبا و اجدادی است. از هر که دلش بخواهد می‌تواند مبلغ کافی پول برای نیازمندی‌هایش بطلبد. به نظر نمی‌رسد که سیدها در افغانستان از حق انحصاری پوشیدن دستارهای سبز برخوردار باشند. خودم هیچ سیدی را ندیدم که دستار سبز پوشیده باشد، گرچه اغلب غلام‌بچه‌گان دربار و کسانی دیگر و غیر سید را دیده‌ام که چنان می‌کردند.

یکی از مأموران من، میرزا یا سکرترم، سید بود. به نوع خود آدمی خوب بود و من بسیار دوستش داشتم. چرس می‌کشید و این کار هوشش را آشفته می‌کرد. گهگاه رفتاری جنون‌آمیز داشت. هرگز خشونت‌ی در برابرم بروز نمی‌داد. هرچند مرا هشدار داده بودند که در برابرش محتاط باشم، ولی فکر می‌کنم دل‌بستگی‌اش به من به پیمان‌های بود که نمی‌توانست به من آسیبی برساند. شاید هم اشتباه کنم، ولی هرگز از او ضرری ندیدم. هرگاه برآشفته می‌بود، رویش را با تباشیر سفید می‌کرد، به چهارطرف می‌گشت و سرش را با افسردگی می‌جنباند و زیر لب می‌خواند: «توبه، توبه!» روزی

تمام لباسش را از تن کشیده بود و تنها با خورجین گدایی‌اش به کوچه رفته بود. یکی از مأموران پولیس نظامی را فرستادم تا پس بیاوردش. پرسیدم آیا از چنان رفتاری نمی‌شرمد؟ گفت که از زندگی بیزار است. گفتم: «عایدات آبرومندانهای داری و می‌توانی برای زن و بچه‌ات به جلال‌آباد پول بفرستی.» پاسخ داد که بلی درست است. ولی برای این کار مجبور است میرزایی کند و حتی وقتی که میل نوشتن هم ندارد بنویسد. از این‌رو بهتر است برهنه به کوچه برود و برای نیازمندی‌های اندکش گدایی کند. غم زن و بچه را خدا خودش خواهد خورد. به نظر می‌رسید که این کارهایش از روی محاسبه باشد. البته گاهی دست به خشونت می‌زد، هر چند هم که نه در برابر من؛ اما می‌شنیدم که دیوانه‌وار می‌غرد.

یکی از دواسازهای شفاخانه ملا و حافظ بود. حافظ به کسی می‌گویند که قادر است تمام قرآن را از حافظه‌اش قرائت کند. مردی بود بلندقامت و جذاب با رفتاری مؤدبانه. در خانه من زندگی می‌کرد و هر روز وقت سحر با شنیدن صدای گوارا و بم او که دعاهایش را زمزمه می‌کرد، در میان امواج رؤیا و خیال بیدار می‌شدم. باری نیایش‌های سحری‌اش باعث خدمت قابل ملاحظه‌ی دنیوی به من و همسایه شد.

صبح وقت، متوجه شده بود که در زیر خانه‌ام آتش درگرفته و شعله‌ها زبانه می‌کشند. کمک خواسته بود و آتش به زودی خاموش و خطر رفع شده بود. اگر خانه سوخته بود، خبرش به مقامات دولتی می‌رسید و همسایه‌ها به پرداخت جریمه پولی مجبور می‌شدند، مگر اینکه می‌توانستند حریق را پیامد آتش‌افروزی عمدی جلوه دهند. این مرد جوان اجازه خواسته بود که در خانه‌ام زندگی کند تا خرج زندگی‌اش کم شود. می‌گفت پول پس‌انداز می‌کند تا قرضی را در زادگاهش پشاور بازپرداخت کند. به خود گفتم چه آدم گرانقدر و امانت‌داری! دیرتر برایم معلوم شد که پول را برای پرداخت جریمه قتل که در پشاور مرتکب شده بود قرض گرفته است. از آویخته‌شدن به دار رهایی یافته بود چون قضیه کاملاً روشن نبوده و شاید هم به این علت که برادر بزرگ‌ترش چند سالی در خدمت بریتانوی بوده است. برایم اعتراف کرد که مردی را با کارد کشته است. از کارش نادم نبود. می‌گفت مقتول «آدم بدی» بوده و باری او را زخمی کرده بوده. گفتم: «مطمئناً قرآن برایت توصیه نمی‌کند دست به قتل بزنی.» گفت: «درست است، قرآن کتاب خداست و ما همه بندگان گناه‌کاریم.»

یکی از دستیاران هندوستانی‌ام در شفاخانه نیز روحانی و حافظ قرآن بود. شخصی بسیار جنتلمن‌مآب، خیلی تعلیم‌یافته و تقریباً چهل‌وپنج ساله بود. در قوای سواره بنگال خدمت کرده بود. او را بسیار دوست داشتم؛ ولی به‌خلاف اکثر مسلمان‌ها معتاد به شراب بود. گاهی دو هفته پیاپی به مرگ نشئه می‌بود. از عرق‌های داخلی که از کشمش به دست می‌آید و آلوده با الکل چوب است می‌نوشید و از هر مخدر دیگری که به چنگش می‌افتاد استفاده می‌کرد. برای توضیح حالتش برایم گفتم که گهگاه «شیطان» به پوستش خزیده و وسوسه می‌کند: «بسیار دیر شد که شراب نخوردی. حالی وقتش است!» و به این‌گونه گوش به شیطان سپرده و می‌نوشید. بعدها شراب را ترک کرد و به دود کردن تریاک و خوردن دوی خواب‌آور روی آورد. دلم برایش بسیار می‌سوخت. فکر می‌کنم او به خلاف بعضی از دیگران، آدمی رذیل نبود.

وقتی به خدمت شروع کردم، مردی را در کابل به کار گماشتم که اندکی انگیزی می‌دانست. ملازم بود و وظیفه‌اش این بود که لباس‌هایم را آماده سازد و پیشخدمتی کند. مردی تنومند و کوتاه‌قد بود و همیشه کله تراشیده‌اش را با فینه سرخ می‌پوشانید. در برابر کودکان مریضی که برای دوا گرفتن به من مراجعه می‌کردند، فوق‌العاده مهربان بود. بسیار تنبل بود و اگر خشمگین می‌شدم آن‌ا خود را می‌باخت. بعد فهمیدم که قاتل مزدگیری است که از پشاور به افغانستان گریخته است. پس از این او را از کار کشیدم. مبلغ هنگفتی پول را در بازار در قمار برد و به پشاور برگشت. آخرین چیزی که درباره‌اش شنیدم این بود که دستگیر شده است و در زندان به سر می‌برد.

پس از بازگشتم از ترکستان، زمانی بود که شام به کارگاه‌ها می‌رفتم و نان شام را با انگلیسی‌های دیگر صرف می‌کردم. ساعت ده شب دو نفر از مأموران پولیس نظامی که محافظ خان‌ها بودند با چراغی می‌آمدند و مرا در راه خانه همراهی می‌کردند. ترجمان من مخالف این کار بود، چون مجبور بودم برای رسیدن به دکان‌ها، سواره از شماری کوچه‌های تنگ و پرپیچ‌وخم و از میان باغ و باغچه‌های وسیع عبور کنم. می‌گفت: «همه می‌دانند که شما شبانه در چه ساعتی به خانه برمی‌گردید و تیراندازی بر شما خیلی آسان است و یافتن شخصی که بر شما فیر کرده است غیرممکن خواهد بود. در آن صورت محافظان شما اعدام خواهند شد و به احتمال زیاد مرا نیز به اتهام این که به شما هشدار نداده‌ام خواهند کشت.» ولی تنها بودن ملال‌آور بود و کسی هم هرگز بر من تیر نینداخت. یکی از این سربازان محافظ، مردی بلندقامت و خوش‌سینما بود، ولی در نگاهش رگه‌ای از تزویر نهفته بود. وقتی به خانه می‌رسیدیم، موزه‌های سواری را از پایم می‌کشید و شمع را خاموش می‌کرد. باری از آن چیز عجیب که در نگاهش نهفته بود یاد کردم. برایم گفتند که این نگاه از خصوصیات عام حرفه‌اش است. پرسیدم که اضافه بر نگهبانی از خانه‌ام، دیگر چه مشغولیتی دارد. گفتند: «متوجه نشده‌اید که بعضی از شب‌ها مرد دیگری به عوض او بهره می‌دهد؟» البته که متوجه شده بودم. برایم معلوم شد که او یکی از جلادان رسمی است و وظیفه‌اش این است که شبانه بعضی از زندانیان را خفه می‌کند. روزی به محبوس تیره‌بخت گفته می‌شود که برایش این امتیاز را قایل شده‌اند تا شب را در اتاقی جداگانه بخوابد. شب که رسید او را به آن اتاق می‌برند. می‌بیند که در اتاق باشند دیگری نیز هست. به مجردی که زندانی را خواب برد، باشند دیگری یعنی رفیق این‌جانب بی‌سروصدا حلقه بر گردن خوابیده انداخته و ناگهان محکم می‌کشد و تمام وزنش را بر سینه قربانی‌اش انداخته و بر قلبش فشار می‌آورد تا خفه شود.

والی آخر کابل، نایب میر سلطان که رئیس پولیس هم بود و اخیراً به خاطر بی‌عدالتی‌هایش به فرمان امیر به دار آویخته شد، شماری زیاد از این خبیث‌ها را برای زدودن زندانیان می‌گماشت. هرگاه زنی پریشان به نایب مراجعه می‌کرد و شاید یک هزار روپیه می‌آورد و تضرع می‌کرد که برای شوهرش که در زندان است شفاعت کند، نایب می‌گفت که «بلی، هرچه از دستم برآید خواهم کرد. می‌دانم که مسئله جدی است، ولی این کار پرمصرف است. اگر بتوانی یک هزار دیگر سرهم کنی شاید بشود کاری کرد.» برای مدتی زن را همان‌طور معلق نگه می‌داشت تا آخرین پولی را که می‌توانست، از او بیرون بیاورد. پس از آن به صورت رسمی برای زن اطلاع می‌دادند که شوهرش در زندان در اثر مریضی مرده است.

گاهی زندانی بیماری را که خواسته بود به داکتر مراجعه کند نزد می‌آوردند. زنجیر در پای می‌داشت، همراه با سربازی با تفنگ برچه‌پیک. ولی من در تجویز دوا برای زندانیان بسیار احتیاط می‌کردم، زیرا نایب در خفه‌کردن و زهر دادن بندگان متخصص بود و گناه مرگ زندانی می‌توانست به گردن من بیفتد. یکی دیگر از شیوه‌هایش برای از میان برداشتن مزاحمان این است که شب دو نفر از مأموران پولیس محکم بر در خانه مرد مورد نظر کوبیده و بانگ می‌زنند: «فوراً بیرون بیا. امیر صاحب کارت دارند.» احتمال حقیقت داشتن این ادعا زیاد است، چون جلالت‌مآب اغلب تا نیمه‌های شب کار می‌کند. بنابراین مرد شتابان لباس می‌پوشد و همراه پولیس به راه می‌افتد. دیگر هرگز کسی او را نمی‌بیند. چند روز دیرتر سرش را یک جا و تنش را در جای دیگری می‌یابند. پس از آن بیوه با اندوهی عظیم نزد امیر می‌رود و شرح حال می‌کند. طبعاً امیر می‌پرسد: «شوهرت کیست؟» زن توضیح می‌دهد: «فلانی است و امیر صاحب در فلان شب به دنبالش فرستاده بودند.» البته امیر می‌گوید که او کسی را نفرستاده بود و از زن می‌پرسد که آیا می‌تواند سربازانی را که شوهرش را بردند بازشناسی کند؟ زن از این کار عاجز است، چون شب بوده است و او زن است و هرگز آن‌ها را ندیده است. نتیجه‌گیری بدیهی آن است که کسی از میان دشمنان شوهر، خود را به

هیئت سربازان درآورده و شوهرش را کشته است. البته من تعبیرهای دیگری از چنین وقایع را شنیده‌ام.

نایب آدمی بدصورت نبود. پوستی تیره داشت و سیمایی خوشایند. هرگز جرئت نمی‌کرد جدا از دسته بزرگی از مأموران پولیس از خانه بیرون شود. در غیر آن مردمان شهر پارچه‌پارچه‌اش می‌کردند. نایب حتی وقتی برای اولین بار در ۱۸۸۹ وارد خدمت امیر شده بودم، مورد نفرت شهزاده حبیب‌الله قرار داشت و بالاخره ظلم‌هایش برای امیر ثابت شد. به یاد ندارم به کدام جرم معین متهم شده بود، ولی به خاطر دارم می‌گفتند که در آغاز به پرداخت چند لک، چیزی نزدیک به نیم میلیون روپیه محکوم شده بود. پس از آن جریمه دیگری وضع شد، طوری که مجبور بود همه دارایی‌اش را بفروشد. پس از آن او را نزد امیر آورده بودند. در آنجا بی‌حیایی کرده بود. جلالت‌مآب خشمگین ریش نایب را کشیده و بر صورتش کوبیده بود. سربازان او را به بیرون، به پای درخت کشانده بودند. کسی پیشنهاد کرده بود کلمه‌اش را بخواند. خندیده گفته بود: «کلمه بخوانم؟ پس از چنان زندگی‌ای؟ نه، همان‌طور که زندگی کردم خواهم مرد.» او را از درخت آویختند. این شرحی است که من در آن زمان شنیدم. خودم او را بر دار ندیدم چون در کابل کولرا آمده بود. من در کابل بودم و امیر در کوه‌های پغمان.

هرچند که جمعه به مانند یک‌شنبه مسیحیان است، ولی دکان‌ها به مانند دیگر روزهای هفته بازند. البته کمتر کار می‌شود، به خصوص در حوالی ساعت دو بعدازظهر، هنگام و عظم‌امام‌ها در مساجد بزرگ. کارگاه‌های امیر در کابل بسته‌اند و همین‌طور کلینیک امبولانت. امیر هم روز جمعه کمتر کار می‌کند. در غیر آن کدام تفاوتی با روزهای دیگر هفته در میان نیست.

اندکی پیشتر، از مزد روحانی‌ها در برابر «خدمات تدفین» یاد کردم. ولی شاید کاربرد این لغت درست نباشد، چون هرگز چنین سرویسی را در زمان دفن ندیدم. البته اجرای چنین خدماتی از امکان به‌دور نیست، ولی خود ندیده‌ام. ولی شاهد خدمات روحانیان در کنار بستر مرگ بوده‌ام. وقتی در ترکستان به سر می‌بردم، یک افسر جوان که پسرخاله سلطانه بود بیمار شد. حکیمانی که از او عیادت کرده بودند حتی با کاربرد استتسکوپ بیگانه بودند و به علت مرض پی نبرده بودند. پس از چند روزی به دنبال من آمدند. دریافتم که مبتلا به نئومونیا یا التهاب شش است و به جای اینکه التهاب زوده شده باشد، نسج ملتهب ریه دانه دانه شده و جوف‌هایی در آن به وجود آمده است. مرض سل، نسج ریوی را به تحلیل برده بود. آنچه از دستم برمی‌آمد کردم، ولی دیر شده بود. حالش بدتر شد و چند روز بعد که مرا باز خواندند، حالت نزع آشکار بود. چندین مرد را دیدم که در کنار بستر بر زمین نشسته بودند و بلاوقفه دعا می‌خواندند. پرسیدم چرا در چنان وقتی دعا می‌خوانند. گفته شد که تا لحظه فوت برای راندن شیاطین دعا خواهند خواند، زیرا در آن زمان بیمار در حال عبور به بهشت است و از پلی می‌گذرد که از لبه تیغ باریک‌تر است و شیاطین می‌کوشند او را از پل به ژرفنای دوزخ سرازیر کنند.

دعاگزاران از نزدیک‌ترین کسان بیمار بودند و روحانی‌ای هم به همراهشان بود. هرچند خواندن دعا توسط خویشاوندان نزدیک در چنین مواردی رسم مسلمان‌هاست، به صورت عموم روحانی‌ای را نیز فرامی‌خوانند. بر قبرهای مردم دارا، سنگ لوح مرمرین عمودی نصب است که با دقت تراشیده و نقاشی می‌شود. نبشته‌های لوح قبر برجسته است، یعنی سنگ پیرامون حروف تراشیده شده است. دورادور قبرهای مردان نامدار، به ارتفاع دو فوت خشت‌کاری شده و رویش را تخته سنگی مرمرین پوشانده است. گاهی هم قبر محجر شده است و دوروبرش گل و بنه و درخت‌شانی شده است. قبر پدر امیر که در نزدیک کابل قرار دارد، به این‌گونه ترتیب یافته است. بر فراز بعضی از قبرها ساختمانی کوچک و مسجدگونه اعمار شده و مرده‌ای که نامش فراموش شده باشد، از پارسایان و اولیا شمرده می‌شود. بر مزار مرد فقیر، سنگی ساده به صورت عمودی قرار دارد. احتمالاً این



بزرگترین سنگی بوده که دوستانش یافته‌اند تا محل دفن نشانی شده باشد. بسیاری از قبور بی‌نشان‌اند. ولی مجموعه تپه‌های کوچک به وضوح نشان از قبرستان دارد. قبرستان دیوار ندارد. بعضی از قبرهای شاهان با عظمت‌اند. قبر تیمورشاه پسر احمدشاه بنیان‌گذار سلسله درانی‌ها در کابل نمونه‌ای از خشت‌کاری‌های ظریف است. گنبدی عظیم و مرکزی در احاطه شماری از اتاق‌ها با بام‌های مسطح قرار دارد. زمین ساختمان هشت‌ضلعی است. این ساختمان از هر مواظبتی بی‌بهره است و با گذشت زمان ویرانه می‌شود. همین‌طور مقبره بابرشاه در بیرون از شهر کابل در حال فروپاشی است. این یکی، از مرمر ساخته شده و کوچکتر است و سقف آن بر ستون‌ها استوار است. یکی از مقبره‌های دیگر که بیرون از شهر قرار دارد، ساختمان یک مسجد را دارد و آرامگاه سردار عبدالقدوس خان نوه امیر دوست‌محمد است. این سردار خدمات شایانی به امیر عبدالرحمان کرده است. در یکی از مأموریت‌هایش با یک حمله درخشان، سرنوشت آن روز را به کلی دگرگون ساخته بود. ولی ظرفیت چنان موفقیتی را نداشته و مغرور شده بود. از این‌رو به صورت محترمانه زندانی شده بود. او پس از مدتی اجازه حضور در دربار یافت، ولی برای سالیان به کدام مقامی منصوب نشد. بالاخره بسیار دیر، همین چند سال پیش نایب‌الحکومه ولایت بامیان شد.

مراسم عروسی افغان‌ها از مراسم ما خیلی فرق دارد. نخست اینکه جوانان افغان معشوق را تا وقتی که ز نشان نشده باشد، نمی‌بینند. دست‌کم چنان است که نباید ببینند. جوان شنیده است که فلانی دختری بسیار زیبا دارد و دختر احتمالاً جهیز بسیار خواهد داشت. بنابراین مادر یا خواهرانش را برای دیدار به حرمسرای مورد نظر می‌فرستد. نوکرها خانم‌ها را که حجاب مناسبی پوشیده‌اند بر تخت روان سرپوشیده سوار می‌کنند و به راه می‌افتند. چون بازگشتند، تمام اطلاعات، گردآوری شده است و عقیده‌شان را ابراز می‌کنند. اگر همه چیز برای مرد جوان قناعت‌بخش بود، او به پدر و یا سرپرست دختر مراجعه و خواستگاری می‌کند. اگر من‌حیث خواستگار مورد قبول قرار گرفت، برای خانم جوان فرصتی داده می‌شود تا خود دل‌داده‌اش را ببیند. دختر اگر خواست می‌تواند درخواست را رد کند و اگر کرکتری قوی داشت می‌تواند در ردکردنش موفق شود. ولی می‌دانم که اگر خواست‌های دختری در تضاد با خواست پدر و یا قَیم او باشد، گاهی مجبور به تحمل فشارهای قابل‌ملاحظه می‌شود. گاه هم اگر مرد جوان موقف پایین داشته باشد، از رئیسش می‌خواهد تا برایش به خواستگاری برود. چنین خواستگاری‌ای وزن بیشتری خواهد داشت. باری خود افتخار چنین مسئولیت‌گوارایی را داشته‌ام. تمام نوکران را جمع کردم و با حداکثر دبدبه به سوی منزل دخترخانم به راه افتادیم. تصویری مبهم از امکان دیدن دختر داشتیم، ولی ندیدمش. در عوض او مرا دید، امری که چندان رضایت‌بخش نبود.

چون به آنجا رسیدم، مرا از طریق حویلی به اتاقی در طبقه بالا رهنمایی کردند، جایی که برادر دختر که سرپرستش بود به پیشوازم آمد. گروهی از مردان محترم گرد آمده بودند و با داخل‌شدنم به اتاق، همه از جای برخاستند. پس از سلام و علیک معمولی، چوکی‌ای آوردند تا بنشینم. دیگران چارزانو در گرداگرد اتاق نشسته بودند. به نمایندگی از مأمور زیردستم به صورت رسمی خواستگاری کردم. بحثی به راه افتاد. شیوه آزاد و مستقیم ابراز نظرشان مرا شگفت‌زده ساخت. گفتند که شخصی که من به نمایندگی‌اش خواستگاری می‌کنم آدمی کلاهبردار و دروغ‌گوست و پولی را که ادعا کرده است ندارد. هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌دادند که شاید اشتباه از آن‌ها بوده که تصور کرده بودند که آن شخص فلان و بهمان ثروت و دارایی را دارد. طبعاً رد شدن درخواستم را پیش‌بینی کرده بودم. ولی برعکس، از روی احترام به من، خواستگاری را پذیرفتند. پس از آن پتنوسی بزرگ با پارچه‌های نبات آوردند. نخست من و سرپرست دختر و پس از آن دیگران اندکی نبات خوردیم. باقی‌مانده را به نوکران دادند. پس از آن چای آوردند و بالاخره به سوی خانه، جایی که عاشق بیقرار در انتظارم بود تاختیم.

گفتم: «به تو نسبت‌های بدی می‌دادند.»  
پاسخ داد: «مهم نیست، بگو که نبات خوردی یا نه؟»  
گفتم: «بلی!»

جیغ زد: «پس کار جور شد. گپ‌های دیگر را همان‌طور از روی عادت می‌گویند.»  
مراسم اصلی ازدواج در خانه داماد برگزار می‌شود و پس از آن اغلب پذیرایی‌ای هم در خانه عروس صورت می‌گیرد؛ نه این که آدم بتواند عروس یا کدام یکی از خانم‌ها را ببیند. پدر، سرپرست یا برادران عروس از شما پذیرایی می‌کنند. در مراسم نکاح نخست درباره اندازه پیشکش بحث شده و تعیین می‌شود و پس از آن ملا به صورت رسمی اول از داماد و بعد از وکیل رسمی دختر می‌پرسد که آیا موافق ازدواج با همدیگر هستند؟ با دریافت پاسخ مثبت چند دعای مختصر را می‌خواند. در جریان خواندن در جایش نشسته می‌ماند. اکنون مراسم به پایان می‌رسد. همچنان حلقه‌های نکاح را رد و بدل می‌کنند. پس از آن از مهمان‌ها در خانه عروس پذیرایی می‌شود.  
باری به جشن عروسی شهزاده حبیب‌الله دعوت شده بودم. در مراسم نکاح حاضر نبودم، ولی در ضیافت پدر دختر شرکت کردم. خانه‌اش در حومه شهر و نزدیک محل بودباش من بود. راه خانه‌اش را به همراهی نوکران و محافظانم قدم‌زنان طی کردم. مرا به باغی پر گل رهنمایی کردند. چندین خیمه بزرگ برافراشته بود. شماری زیاد از مهمانان رسیدند، ولی از شهزاده خبری نبود.

به زودی «سلامی پادشاه» به گوشم رسید که چیزی معادل به سرود ملی ماست و به وسیله باجه‌خانه نواخته می‌شود. ترانه‌ای است که نرم و تشریفاتی خوانده می‌شود و آدم را به یاد رهیمایی به دنبال جنازه می‌اندازد. بسیار اثرگذار است و کلاً با سر و لی هم هست. برایم گفته شد که کدام انگلیسی کمپوز کرده است. نمی‌دانم این آدم کی بوده است. پس از آن شهزاده سوار بر اسب به باغ آمد. برادرش نصرالله خان هم‌رکابش بود. هردو یونیفورم طلایی و سرخ رنگ به تن داشتند. شهزاده حبیب‌الله کلاه خود نظامی مزین با پر بر سر داشت و نصرالله خان کلاه خاکی رنگ قره قلی. چون شهزاده از برابرم می‌گذشت، تعظیم کردم. توقف کرد تا بپرسد چرا در خیمه‌ای که برایم آماده کرده بودند، جای نگرفته‌ام و اشاره به خیمه‌ای رنگین کرد. افرادی که در خیمه جمع بودند، همه بیرون رفتند. شهزاده به یکی از خانه‌سامان‌هایش دستور داد تا برایم چای و سگرت بیاورد و خودش به طرف خیمه دیگر رفته و از اسب پیاده شد. پس از آنکه بر جایش نشست، مهمانان به سلام‌گزاری آمدند. من در خیمه‌ام نشسته بودم. مردم به درون می‌آمدند، صحبت می‌کردند و بعد سوی خیمه‌های دیگر می‌رفتند. چای می‌نوشیدم؛ سگرت می‌کشیدم و میوه می‌خوردم و سازنده‌ها و رقاصه‌های هندی سرگرم اجرا بودند. به هریک از خیمه‌ها پتنوس‌های بزرگ شیرینی و نبات می‌آوردند. پس از خوردن قدری شیرینی، عازم خانه شدم. باران به باریدن شروع کرده بود. هریک از نوکران مهمان‌ها پتنوس شیرینی آفایش را حمل می‌کرد، چون ماه رمضان بود و در این ماه مسلمانان تا شام چیزی خورده یا نوشیده نمی‌توانند. پدر عروس شاغاسی یا رئیس تشریفات در مزار بود و وقتی ما مزار را ترک کردیم او والی ترکستان شد. چند روزی پس از برگشتن ما از ترکستان او را آفتاب زده بود. حکیمان می‌گفتند جنونش گرفته است. امیر او را پس به کابل خواند.

اسپم پیش روی دروازه باغ در انتظار بود. علی‌رغم باران، سرک‌ها پر از آدم بود و عبور از میان ازدحام برایم دشوار بود. اسب سرکشی می‌کرد و یک‌بار هم لغزید. بالاخره بدون حادثه به خانه رسیدیم. همچنان در جشن عروسی شهزاده نصرالله شرکت داشتم که دیرتر شرحش را خواهم آورد. بعضی از روحانیان در علاج بیماران شهرتی سرهم کرده بودند؛ نه توسط تجویز دوا که از امتیازات حکیمان و داکتران بود، بلکه با «**عقیده درمانی**». این یکی از باورهای اساسی دین مسلمانان است که تکرار نام خدا به دفعات زیاد برای جسم و روح فایده‌های فوق‌العاده دارد. بنابراین اگر قسمتی از

بدن ناجور باشد، با بستن پارچه‌ای که بر آن یکی از صفات خدا مانند «رحیم» یا «رحمان» یا «مددگار» نوشته شده باشد، می‌تواند شفایاب شود. به این‌گونه، بیمار اول به روحانی مراجعه می‌کند و با پرداختن مزدی لوله‌کاغذ نوشته‌شده را می‌گیرد. نوشته را در پارچه ابریشم یا چرم می‌پیچانند و اگر مریض پولدار باشد در استوانه نقره‌ای که به این منظور ساخته شده است جای می‌دهند و آن را بر قسمت آسیب‌دیده بدن می‌بندند. اگر مریض شفا یافت، بر اعتبار روحانی افزوده می‌شود و بیماران دیگر از او کمک می‌جویند. اگر بهبودی حاصل نشد یا بیمار تسلیم شد، این را «نصیب»ش می‌دانند که در کتاب سرنوشت رقم خورده است و یا با پرداخت پولی بیشتر، خواستار مهارت‌های طبی حکیمان یا طبیبان بومی می‌شوند.

هریک از بیماران مبتلا به مرضی مزمن که به من مراجعه می‌کرد، صرف نظر از این که چه مرضی می‌داشت، یکی از این بسته‌های خرد را به همراه داشت که با رشته‌ای در بازویش بسته یا از گردنش آویخته بود. اکثر کودکان، حتی آن‌هایی که سالم‌اند، طلسم‌هایی از این‌گونه با خود دارند. دیده بودم که سلطانه یا یکی از زنان پیشخدمت به مجردی که محمد عمر شهزاده کوچک به دنیا آمده بود، استوانه‌ای طلایی به بازویش بسته بود. این کار برای حفظ او از حوادث و بلاها بود.

گاهی هم یک رشته خالی را که فقط چند دعایی بر آن خوانده شده است، به بازو می‌بندند. این کار را مردم فقیرتر می‌کنند. در برابر «چشم زخم» که بنا به درک من حاصل چشم «حسود و بدجنس و بدخواه» است، چیزهای آبی‌رنگ خیلی مؤثرند. مردان انگشتر فیروزه می‌پوشند و زنان و کودکان مهره‌های آبی یا جواهر فیروزه. اگر مردی اسپه خرید، نوکران بی‌درنگ مهره یا نواری آبی‌رنگ را میان موهای دمش می‌بندند. لازم نیست که چیز آبی‌رنگ، حتماً قابل دید باشد. حتی اگر پنهان هم باشد قوه حفاظت دارد.

چشم بد سلاحی است خطرناک و کسان زیادی به آن مجهزند. بی‌سروصدا و مخفیانه اثر می‌گذارد. مرض فلج، سل، نرمی استخوان اطفال، ضعف قوت مردی، مرگ مفاجا، بیماری‌های اسپ و مال، همه اینان به چشم بد نسبت داده می‌شود.

پس از برگشت از ترکستان به کابل، در خانه‌ای اقامت‌گزین شده بودم که بیرون آن میدانی بود با برکه‌ای کوچک در وسط. برای بچه‌های همسایه محلی محبوب برای بازی بود. طبق معمول روزی صبح سواره از آن میدان گذشتم تا به بیمارستان بروم. پس از ختم کار به خانه برگشتم. ترجمان که معلوم می‌شد در مورد چیزی خیلی ناراحت است، گفت: «صاحب، خیلی تأسف بر شماست. امروز او بچه‌گک را کشتید!» گفتم: «چه گفتم؟ من کسی را نکشته‌ام!»

\_\_ «البته که کشتید! یادتان نیست که امروز صبح به شما فرنگی صدا زد؟»

اکنون یادم آمد که صبح آن روز وقتی از میدان بازی می‌گذشتم، یکی از بچه‌ها که تقریباً دوازده‌ساله و خوش‌صورت بود، با صدا کردن چیزی توجهم را جلب کرده بود. دویده و خندیده دور شده بود و من هم بی‌اعتنا اسپم را رانده بودم، بی آن که به چیزی فکر کنم.

گفتم: «حالا یادم آمد که پسری چیزی گفت، ولی نشنیدم چه بود.»

\_\_ «صاحب، حماقت بسیار کردن که شما را فرنگی گفتن... ولی حالا دیگر مرده.»

\_\_ «این‌طور ناگهانی؟ چه باعث مرگش شده؟»

\_\_ «صاحب، من آدم بیچاره کجا را دانستن؟ شما به او نظر انداختید و او مُرد. شاید این حادثه برای ما سردردی خلق کند.»

\_\_ «گپ پوچ نزن. بچه‌ها از نگاه کردن نمی‌میرند. باید مصاب به کدام چیزی بوده باشد.»

\_\_ «نه صاحب، در این کشور بچه‌ها بسیار می‌مُردند از نگاه کردن.»

به تندی گفتم: «منظورت چیست؟ آیا چشم بد دارم؟»

با نگاهی معنی‌دار به من نگریست و پس از آن چشم بر زمین دوخت و اندوهگینانه سرش را جنباند. نتوانستم او را متقاعد سازم که چنین چیزی غیرممکن و مضحک است. چون خون‌خواهی در افغانستان مروج است، از خود پرسیدم که عاقبت چه‌طور خواهد شد. از مترجم خواستم جستجو کند و دریابد که علت واقعی مرگ پسر چه بوده است. گفت: «برای چه جستجو کردن؟ بهتر است چند روزی خاموشی باشیم و هیچ چیزی نگوییم.» هرگز نشنیدم که علت مرگش چه بود و مسئله فراموش شد.

افغان‌ها اضافه بر چشم‌بد، به اشکال دیگر جادو هم عقیده دارند. به این باورند که بعضی روزهای هفته میمون و بعضی نحس‌اند. به ارواح و اجنه و یا دیوها باور دارند. مردی برایم حکایت کرد که در خانه‌ای که زندگی می‌کند قبلاً سه خواهر کدام پادشاه، به گمانم شاه شجاع، زندگی می‌کرده‌اند و آن سه زن شیطان بوده‌اند. در یکی از شب‌ها وقتی به خانه برمی‌گشته، به مجرد پای‌گذاشتن به درون خانه، صدای قهقهه زنان را از حمام که در طبقه همکف قرار داشت شنیده است. تعجب کرده بود که کی خواهد بود. دروازه را گشوده بود. سه تا زن ناشناس از جای پریده و قهقهه‌زنان از طریق دروازه دیگر به اندرونی حمام گریخته بودند. او دروازه را محکم بسته و به طبقه بالا، جایی که زنش با دیگر زنان خانه بودند شتافته بود. پرسیده بود که آن سه زن در حمام کی‌اند. در پاسخ گفته بودند که امکان ندارد زنی در حمام باشد. خانه ساختمان معمولی داشت. فقط یک در داشت که از جاده به داخل حیاط باز می‌شد و هرکس که داخل می‌آمد، دیده می‌شد. چراغ‌ها را روشن کرده بودند و او به طبقه پایین برگشته بود. دروازه حمام را باز کرده و به درون نگاه کرده بود. هیچ‌کسی در آنجا نبود. از پیشخانه حمام گذشته بود و خود را به در دیگر رسانده بود. در مانند همیشه از بیرون با زنجیر و قفل پیچی محکم شده بود. فکر کرده بود: «زن‌ها نمی‌توانند خود را خود زندانی کرده باشند.» کلید را از جیب کشیده و قفل را باز کرده بود. اندرونی هم خالی بوده است. او هنوز هم معتقد است که ارواح زنانی را که پیش از او در خانه زندگی می‌کرده‌اند دیده است.

تقریباً هر خانه در کابل ارواح یا اجنه خود را دارد. خانه‌ای که پس از برگشت از ترکستان در آن به سر می‌بردم هم، چنین شهرتی داشت. در زمستان وقتی خودم در قصر بودم، سربازانی که برای بهره‌داری از آن گماشته شده بودند، در اخیر از خوابیدن در یکی از اتاق‌های طبقه اول امتناع می‌کردند. می‌گفتند که خانه سنگین است و جن‌ها و دیوها آمده‌اند و چیزهایی را دزدیده‌اند و تفنگ‌ها و کمربندها را از جای اصلی‌شان به جای دیگر می‌گذارند. چنین بود که با وجود سرمای سوزان شبانه، از اتاق می‌برآمدند و تمام شب را در رواق دروازه بزرگ خانه که از حویلی رو به کوچه باز می‌شد تیر می‌کردند.

روزی پیش از غروب آفتاب، پس از آن‌که به خانه رسیدم، طویل‌دار از طویله‌ای که در زیر اتاق خوابم قرار داشت بیرون شد و یکی دیگر از نوکران را صدا کرد. این یکی دیرتر نزد آمد و برایم گزارش داد که بلافاصله پس از گرگومیش شدن هوا، وقتی که طویل‌دار صدایش کرده بود، رفته بود تا سری به طویله بزند. با حیرت به نظرش رسیده بود که دو تا پسرک میان پاهای اسپ قهوه‌ای رنگ می‌پیچند و پریده بر گردنش سوار می‌شوند و دوباره پایین می‌آیند. نزدیک‌تر رفته بود تا بهتر ببیند، ولی بچه‌ها (یا طوری که او می‌گفت جن‌ها) ناپدید شده بودند. سراسر طویله را پالیده بود، ولی چیزی نیافته بود، غیر از آن که اسپ قهوه‌ای می‌لرزیده و از عرق تر بوده است.

شماری زیاد از داستان‌های مشابه در ارتباط به خانه‌ام در اوقات مختلف برایم می‌گفتند. ولی با آن که ماه‌ها در آن «سرسنگین خانه» یکه می‌خوابیدم، هرگز روحی یا جنی یا دیوی ندیدم، به استثنای جن‌هایی که مانند آدم از گوشت و پوست ساخته شده‌اند. بدون شک جن دیدن از امتیازات «مؤمنان واقعی» بود. البته حادثه‌ای در این ارتباط رخ داد که به زودی شرح خواهم کرد.

## فصل هشتم

### جراحان و طبیبان افغان

تصادمات ناشی از چرخش ماشین‌ها. «زخمپوشان» در افغانستان. شیوه‌های تداوی بیجا شدگی مفاصل، شکستگی استخوان و زخم‌ها و پیامدهای رقت‌آور این تداوی‌ها. دلاکان «جراح». کشیدن دندان‌ها و خون‌ریزی. «داکتران» هندوستانی. «داکتران چشم» و کارروایی‌هایشان. حکیمان یا طبیبان بومی. تداوی امراض توسط مردم. طرز دید قشرهای مختلف مردم به پزشکان اروپایی.

در یکی از روزهایی که تازه به کابل رسیده بودیم، حینی که در شفاخانه ارگ کار می‌کردم، مردی شتابان خبر آورد که کسی در کارخانه به شدت زخمی شده است. اسپم آماده شده بود؛ بر آن پریدم و چارنعل به راه افتادم. در بیرون از باغ کارخانه، در روی سرکی که در امتداد دریا بود گروهی از مردم را دیدم که گرد ماشین سنگینی جمع شده‌اند. مستر پابین در وسطشان قرار داشت و یکی از کارگران کارخانه بر زمین افتاده بود. مریض را معاینه کردم؛ مرده بود. مستر پابین فوق‌العاده برآشفته شده بود و نمی‌خواست باور کند. مردی را فرستاد تا از دکان‌ها ویسکی بگیرد و نزد التماس کرد کسی را برای آوردن امونیا به شفاخانه بفرستم. من هم چنان کردم، هرچند می‌دیدم کاری بیهوده است.

آنان ماشین را به سلامخانه یا سالون دربار منتقل می‌کرده‌اند تا دینامو را برای چراغ‌های برقی به کار بیندازند. هیچ‌یک از حاضران ندیده بود که تصادم چطور اتفاق افتاده بود. نه مرد به زیر ماشین رفته و نه هم ضربه‌ای به سرش وارد آمده بود. در آنجا تحقیقی صورت نمی‌گرفت و کالبدشکافی نیز چیزی نامطلوب شمرده می‌شد.

دیرترها، وقتی پارچه‌های ماشین‌ها به هم بسته شده و بعضی‌شان به کار افتاده بود، تصادم‌ها و مرگ‌ها، طوری که می‌توان انتظار داشت، از رویدادهای مکرر به شمار می‌رفتند. با گام گذاشتن بر سکوی ماشینی که در دروازه دخیلی کارگاه به ارتفاع یک فوتی از سطح زمین می‌چرخید، پوستین دراز و یا چین گیر آمده و چرخ ماشین شخص را کشانده، در هم می‌پیچید و می‌گشت.

آشنایی با ماشین بی‌توجهی به بار می‌آورد. مردم عادی افغان وقتی که هول نخستین را هضم کرده بودند، دیگر تریه‌کردنشان با وجود تصادمات دشوار بود. زمانی دراز در برمی‌گرفت تا درک کنند که آدم به ماشینی در حال چرخش با احتیاط نزدیک می‌شود. عادت داشتند انگشتانشان را بی‌خیال در زیر منگنه ماشین فشنگ‌سازی قرار دهند و فراموش کنند که منگنه به صورت اجتناب‌ناپذیر در لحظه موعود پایین خواهد آمد. به یاد دارم که این ماشین دست مردی را گرفته بود و من مجبور شدم شصت و انگشتان اشاره و میانه را قطع کنم. دیگری دستش را میان پروانه‌های فولادی و گردان قرار داده بود. مستر پابین که در آنجا حاضر بود فوراً ماشین را خاموش کرده بود، ولی بازوی مرد هم از بین رفته بود. پوست بند دستش به صورت منظم و پاکیزه جدا شده و مانند دست‌کشی واژگون بر روی انگشتانش لا خورده بود. مجروح را به شفاخانه نزدم آوردند. استخوان‌های دستش شکسته بود و من خواستم دست را از ساعد قطع کنم. ولی مرد که هنوز می‌توانست انگشتان را اندکی حرکت دهد قطع کردن را نپذیرفت. او را به پیامدهای وخیمی متوجه ساختم که در انتظارش بود، ولی قبول نکرد. چون یگانه تداوی‌ای را که من عاقلانه می‌پنداشتم رد کرده بود، دیگر کاری برایش نمی‌توانستم. او را به خانه‌اش در شهر انتقال دادند. نمی‌دانم که پس از آن چه کسی به تداوی زخمش می‌پرداخت. شاید یکی از «شکسته‌بندان» محلی. ولی چهار یا پنج روز بعد یکی از دوستانش را نزدم فرستاد و

التماس کرد تا بروم و دست را قطع کنم. متأسفانه خیلی دیر شده بود. مرض تیتانوس گریبان‌گیرش شده بود.

«زخم‌پوشان» افغانستان گروهی از مردان بومی‌اند که کارشان بستن زخم‌ها و جراحات، جابه‌جا کردن شکستگی‌های استخوان و بیرون‌کشیدن گلوله‌ها از زخم‌هاست. آنان حتی از دانش ابتدایی حرفه‌ای هم بی‌بهره‌اند. نه آناتومی خوانده‌اند و نه هم به تشریح آناتومیک دست یازیده‌اند. هیچ چیزی از شکل و موقعیت استخوان‌ها نمی‌دانند، چه رسد به سیر و موقعیت شریان‌های بزرگ بدن انسان. بنابراین چاقو یا نشتر شق کردن ابرسه، در دست اینان می‌تواند آسیب‌های سنگین وارد کند. صندوقچه‌ای با خود دارند که درونش به چند خانه تقسیم شده است، چیزی مشابه صندوقچه رنگ نقاشان. در آن مجموعه‌ای از مرهم‌های رنگارنگ و کثیف‌نما دیده می‌شود. این‌ها را بدون تمایز بر زخم‌ها می‌مالند. اگر یکی کار نداد، شاید دیگرش اثر بخشد. برای تداوی خلع مفاصل مخلوطی از آرد را با زردی تخم‌مرغ که ترکیبی معین دارد بر مفصل می‌مالند. در مورد جای‌انداختن مفصل بیجا شده چیزی نمی‌دانند. اگر استخوان شکسته باشد، باز همان آرد است و همان زردی تخم. به‌طور نمونه اگر استخوان بازو شکسته بود، تداوی چنین است: چند تریشه باریک پنبه را با مخلوط آرد و تخم آغشته و محکم، دور استخوان و روی نقطه شکستگی می‌پیچند که خود تخطی از اولین اصل جراحی است. هرگز نباید بنداز را در زیر آتیل‌بندی جای داد. روی این بنداز، چهار یا پنج پارچه چوب را با طول تقریباً پنج اینچ به درازا قرار می‌دهند. چوب‌ها خیلی مشابه به بسته‌ای از چوب برای آتش‌کردن‌اند و برای ثابت نگه‌داشتن شکستگی فوق‌العاده نامناسب. بنداز دومی محکم روی این‌ها پیچانده می‌شود. کدام لفاف پنبه‌ای به کار نمی‌گیرند. مریض را همین‌گونه رخصت می‌کنند. نتیجه البته همان است که بازو یا ساق مجروح در زیر بنداز فوق‌العاده ورم کرده و درد می‌گیرد. چون طاقت‌فرسا شد، بیمار دست یا پایش را از بنداز آزاد کرده و دوباره به دنبال شکسته‌بند می‌فرستد تا از نو بسته کند. عضو نگون‌بخت بدن تا شروع شکنجه بعدی اندکی تسکین می‌بیند. استخوان شکسته گاهی هم به رغم مداخله شکسته‌بند دوباره با هم، کم‌وبیش کج، جوش می‌خورد. ولی کم نیستند وقایع دیگری به خصوص کسرهای مغلق و چند پارچه‌ای که خیلی دیر زیر فشار بنداز می‌مانند و تمام نسج عضو از بین می‌رود. به این‌گونه معلوم نیست که آیا بیمار پس از ماه‌ها رنج و درد، شفا می‌یابد یا نه. گاهی بیماری را نزد می‌آورند که نوک شکسته استخوان از میان کتله تار تار شده و چرکین رگ و پی و عضله به بیرون زده و بقیه قسمت عضو با پارچه‌های کثیف از نظر پنهان می‌بود.

چند نفری از این «شکسته‌بند»ها را که به چنگم افتاده بودند در شفاخانه زیر امتحان قرار دادم تا دریابم چقدر از کار سر درمی‌آورند و کوشیدم برایشان بعضی از نکات اساسی و ابتدایی آناتومی و قواعد عام جراحی را بیاموزانم. ولی فقط یکی از آن‌ها وانمود به آموختن می‌کرد و او هم تقلب‌کار از آب درآمد. بالاخره همه‌شان بهتر از من می‌دانستند چگونه زخم‌ها و جراحات را پانسمان کنند و شکستگی‌ها را سر هم سازند. خاموشانه به پیشنهادهایم که برایشان توهین‌آمیز جلوه می‌کرد گوش می‌دادند.

یکی دو مورد را نشان دادم و به نتایج مصیبت‌آور تداوی‌هایشان اشاره کردم. بی‌فایده بود. محض به شمار دشمنانم یکی دو نفر دیگر هم افزوده شد، چون این شنوندگان بسیار کینه‌توز بودند.

اضافه بر شکسته‌بندان نسبتاً مُدرن، گروهی دیگر نیز در کابل وجود دارند که به هنر والای جراحی دست می‌یازند و این‌ها دلاک‌هایند. کار اینان، به خصوص کشیدن دندان و رگ‌زدن است. برای کشیدن دندان انبرهای خشن به کار می‌برند. اغلب اتفاق می‌افتاد که به جای ریشه‌کن کردن دندان، تنها تاج آن را با انبر شکستاده و مریض را به گردن من می‌انداختند. کشیدن دندان شکسته‌ای که ریشه‌اش هنوز در الاشه محکم و خون از آن جاری باشد برای جراح کاری ناخوشایند است. اصلاً عملی است در دسر آور.

دلاک‌ها برای معالجه تب، سوءهاضمه، نقرس، سردردی و یا هر احساس ناجوری مریض را رگ می‌زنند. علاوه بر این رگ‌زدن‌هایی که می‌شود فوق‌العاده نامید، رگ‌زدن‌های معمولی و منظم هم هست که در بهار و خزان اجرا می‌شود. این را معمولاً در بیرون از خانه و در کنار سرک عملی می‌کنند. دلاک که در پهلوی مریض بر روی زمین زانو زده است، در خم آرنج رگ را می‌شکافد. خوشبختانه وریدی را که بلافاصله در روی شریان بزرگ بازو سیر می‌کند (چیزی که در انگلستان معمولاً برای رگ‌زدن انتخاب می‌شود) را آرام گذاشته یک ورید ظریف‌تر را می‌زنند. مریض بازویش را دراز گرفته و می‌گذارد تا خون قطره قطره بر زمین بچکد، تا وقتی که فکر می‌کند به حد کافی ضایع کرده است. کوچک‌ترین زحمتی برای اندازه‌کردن مقدار ضایع‌شده خون بر خود روا نمی‌دارند. یگانه تدبیر احتیاطی همانا خودداری از نوشیدن آب برای ۲۴ ساعت پس از رگ‌زدن است، زیرا ممکن است آب با خون باقی‌مانده در ورید آمیخته شده و آن را آبگین کند. و یا اگر شخص رگ‌زده بخواهد چیزی بنوشد، بازوی مجروح را بالا می‌برند و دست او را بر سرش می‌گذارند تا آب نوشیده‌شده به آن راه نیابد.

حجامت هم تداوی‌ای است که دلاکان و شکسته‌بندان اجرا می‌کنند. این متد در میان مردم شهر برای خلاص‌شدن از شر خونشان خیلی محبوب است. دیدن افغانی که سراسر شانه‌ها و پهلوهایش پوشیده از جای زخم حجامت باشد امری معمولی است. حجامت عموماً برای درمان روماتیسم عضلی به کار می‌رود. این رسم را چند سال قبل دستیارهای هندوستانی شفاخانه با خود به افغانستان آورده بودند. این‌ها کسانی بودند که پس از آموزشی سطحی در طبابت اروپایی در هندوستان، زیر نقاب «داکتر» به افغانستان راه یافته بودند. اکثر این مردان کدام مهارتی نداشتند و چیزی جز کمک در شفاخانه از دستشان ساخته نبود. این‌ها که سرنوشت مریضان را در دست داشتند، به همان اندازه خرابی می‌کردند که شمار مشابه حکیمان.

گروه دیگر «داکتر»‌های بومی چشم‌اند. اینان ممکن است گاهی از روی تصادف کار مفیدی انجام دهند، گرچه خودم هرگز از چنین موردی نشنیده‌ام. ولی به پیمانۀ باورنکردنی به بیماران آسیب می‌رسانند؛ زیرا در افغانستان امراض چشم که پیامد غبار و تف و نبودن تداوی‌های مناسب‌اند، خیلی شایع‌اند. پس از آن که شنیده بودند من گاهی از سلفات مس که ماده قابضه و مخرش است و در بازارها فراوان بود استفاده می‌کنم، آن‌ها هم از این پودر در چشم بیماران می‌ریختند، به‌طور نمونه در چشم کودکی که قرنیه‌اش زخم داشت! دستیاران هندوستانی شفاخانه هم عاقل‌تر از آن‌ها نبودند، زیرا این‌ها گاهی محلول‌هایی از سلفات روی را که دارویی مشابه است، به همین مقصد به کار می‌بردند. پس از آن‌که چشم بیمار به این‌گونه به صورت ترمیم‌ناشدنی آسیب دیده بود، او را نزد من می‌فرستادند. پس از آن هندوستانی‌ها هم به‌مانند شکسته‌بندان با نخوت می‌گفتند «وقتی که ما تداوی کرده نتوانیم، فرنگی هم کاری نخواهد توانست.» شایع‌ترین آفتی که به آن بر می‌خوردم مرض تراخم بود و چرخش مزمن پلک‌ها به درون چشم، التهاب قرنیه، آب مروارید و شب‌کورگی.

ولی می‌دیدم که مردم و امیر از روی نتایج عمومی کارم قضاوت می‌کردند. به یاد دارم وقتی در ترکستان بودم، سربازی رخصت گرفته و راهی کابل شده و مادر پیرش را سوار بر الاغی از راه دوصد مایلی میان کوه‌ها به نزدم آورد تا چشم‌هایش را شفا بخشم. کار از کار گذشته بود. درون چرخش مژه‌ها باعث خراشیدگی قرنیه و زخم آن شده و در آن رگ‌های نو ریشه دوانده بود. ولی دردآورترین بخش مسئله این بود که باور نمی‌کردند که چیزی از دستم نمی‌آید. فکر می‌کردند نمی‌خواهم چشم‌هایش را تداوی کنم. پیرزن هفتادساله برای التماس در برابرم به خاک افتاد. پیرمردی هم در کابل بود که کار «داکتر چشم» می‌کرد و او را در طول راهم به طرف شفاخانه می‌دیدم. در کلبه‌ای کاهگلی نشسته بود و داروهایش در پاکت‌های کوچک در برابرش بود. دلم

می‌خواست نزد من بیاید تا چند کلمه ابتدایی در مورد «چشم» یاد گیرد. ولی هرگز به سویم نگاه نمی‌کرد و چون از مقابلش می‌گذشتم چنان ترس کرده بود که جرئت پیشنهاد درس‌دادن را نداشتم. حکیمان یا طبیبان افغانستان به کار خالص طب داخلی می‌پردازند. هیچ‌وقت کارد جراحی را به دست نمی‌گیرند. حتی رگ هم نمی‌زنند. هرگاه ضرورت به تداوی آبسه افتد، مرهمی مخزّش را به کار می‌گیرند که باعث زخم جلد می‌شود. از زمانی که داروهای اروپایی به افغانستان راه یافته‌اند، شماری از حکیم‌ها آن‌ها را به کار می‌بندند. ولی از آنجایی که از تأثیرات این داروها بی‌خبرند، نتایج کار به ندرت قناعت‌بخش و در بعضی موارد فاجعه‌آور است.

حکیمان به خواص شفا بخش جلاب سخت معتقدند. ولی نمی‌بینند که جلاب‌دادن هیچ اثری ندارد، غیر از آنکه باعث دست کم بیست بار شکم‌روی شود. شیوه تداوی این است که برای یک هفته روزانه یک کاسه مخلوط مسهل تجویز می‌شود. پس از آن یک یا چند کاسه از جلاب قوی به مریض می‌دهند. چنین به نظر می‌آید که شماری از اشخاص در برابر این‌گونه داروها مقاوم می‌شوند و برای اینکه اثرگذار باشد دُزهای خیلی بلند آن را به کار می‌بندند.

ولی رسم بر این است که شیوه‌های بی‌شمار این تداوی با خوردن مقدارهای زیاد میوه‌های رسیده و نارس همراه است که به احتمال زیاد زمینه را برای امراض سخت‌جان و حتی کشنده روده آماده می‌کند. این بیماری‌ها مصیبتی‌اند که در بهار و خزان ظاهر می‌شوند. آشفتگی‌های روده بنا بر پندارهای بومی پیامد نوشیدن چای بلافاصله پس از خوردن میوه است، به خصوص خوردن توت. جای شک نیست که بعضی از اختلالات، مربوط به کم‌توانی و تنبلی ارگان‌های جهاز هاضمه است که خود پیامد سموم ملاریایی، هیجانان‌ناشی از مواجه‌شدن با تغییرات ناگهانی حرارت، مثلاً وقت بالا شدن به کوه پس از اقامت در دره‌های داغ است. موارد دیگر، پیامد حضور پارازیت‌های ذره‌بینی در روده‌هاست که تخمشان با نوشیدن آب‌های کثیف، که در میان افغان‌های بی‌پروا رواج دارد، به بدن راه می‌یابد.

برایم گفته می‌شد که حکیمان، طبابت یونان باستان را به کار می‌برند. یگانه کتاب‌هایی که در این زمینه به دست آورده توانستم، به زبان عربی بود که خود مانعی برای مطالعه آن‌ها می‌شد. ولی صرف‌نظر از دروسی که از کتاب‌هایشان می‌گرفتند، حکیم‌ها تا جایی که من دیدم از آناتومی، فزیالوجی یا پتالوجی بویی نمی‌بردند. همه درمان‌هایشان از روی تجربه بود. تداوی‌ها به برکت «اعتبار» حکیم اثر می‌گذاشتند. آن‌ها که امراض را در کتاب‌ها و نه در نزد افراد زنده مطالعه می‌کردند، در مقایسه با اسلافشان هیچ‌گونه پیشرفتی نمی‌کردند. مردی بیمار را نزد حکیم می‌آورند. بعضی از اعراض برجسته توجهش را جلب می‌کند و همان علایم را بدون تأمل به جای مرض تشخیص می‌دهد. به گونه مثال، درد شکم برایشان «قلنج» است. شرح قلنج در کتاب‌هایشان رفته است و نیز مسیر معین تداوی. مریض را معاینه نمی‌کنند؛ نه هم می‌کوشند علت درد را بیابند؛ نه هم میان اشکال مختلف قلنج تمایز قایل می‌شوند. زیرا درنیافته‌اند که درد شکم گاهی ربطی به روده‌ها ندارد. مثلاً پروانه خان که معاون سپهسالار در کابل بود، چند هفته‌ای زیر تداوی حکیمان قرار داشت. برایش گفته بودند مصاب به قلنج است و پی‌درپی جلاب تجویز شده بود. چون کدام بهبودی دیده نمی‌شد، امیر خواست تا من معاینه‌اش کنم. دیدم دستخوش درد حاد پهلوی چپ است که به پایین انتشار می‌کند. برایم گزارش داد که حملات درد پس از سواری بر اسب می‌آیند و نیز اعراض دیگری وجود داشت که بی‌گمان نشان از سنگ‌گرده داشت. برایش دواهای مناسب برای تسکین درد تجویز کردم و او از تصور این که شفایاب شده است در پوست نمی‌گنجید.

برای امیر معظم از نقص کار حکیمان گفتم. حکیم‌ها ورم را مرض می‌پندارند و آن را می‌توان مطابق به تداوی‌ای که در کتاب‌هایشان آمده است رفع کرد. هیچ کوششی برای یافتن علت ورم که آیا مربوط به امراض قلب، گرده یا جگر، شش یا خون است نمی‌شود. از نظر آن‌ها ورم فقط تراکم «باد» در



انساج است. در موارد امراض قفسه سینه نه گوشکی به کار می‌گیرند و نه هم قرع می‌کنند. برانشیت، سینه‌بغل و توبرکلوز را همه «سرفه» می‌نامند و به این باورند که سرفه پیامد تراکم «بلغم» در بدن است. در بعضی موارد سرفه با درد سینه همراه است و گاهی اضافه بر بلغم، خون هم با سرفه بیرون می‌آید. این حالات را موارد خطرناک می‌دانند. قبلاً در مورد افسر جوانی که در ترکستان دیدم و بچه کاکای سلطانه می‌شد، گزارش دادم. او را حکیمان به خاطر سرفه تداوی کرده بودند و در فرجام در اثر تداوی ناقص سینه‌بغل که بالاخره به سل تبدیل شده بود، مُرد. چون نمی‌خواستم متهم به کشتن او شوم، بدون معطلی گزارشم را به امیر فرستادم.

وقتی که حکیمان امیدشان را از دست می‌دادند، به هیچ‌وجه مخالف فرستادن به دنبال من نبودند. چون در آن مواقع می‌توانستند به مانند شکسته‌بندان ادعا کنند: «ببینید، داکتر فرنگی هم از ما بهتر نیست.»

تب ملاریا را به «تب سرد» (یا تب‌لرزه) و «تب گرم» تقسیم می‌کنند، مطابق به این امر که آیا مرحله لرزه در میان است یا نه. این حالات را با رگ‌زدن‌ها و جلاب‌های جانانه و پرهیز شدید غذایی تداوی می‌کنند. ولی علت تب ملاریا حضور موجودات میکروسکوپی و آمیب مانند در حجرات خون است و احتمال آن که تداوی حکیمان مؤثر باشد خیلی کم است. کینین اگر به مقدار کافی تجویز شود، می‌تواند این میکروب‌ها را از بین ببرد. ولی حکیمان به ندرت به مریض کینین می‌دهند و اگر رژیم دواپی مرا به کار بندند، کینین را با دُزهای چنان کوچک به کار می‌گیرند که بی‌تأثیر می‌شود. زیرا به این باورند که «کینین گرم است و از این‌رو برای تداوی تب مضر است.» نمی‌دانم منظورشان چه بوده است. حکیمان نه تنها تب ملاریایی را به «گرم» و «سرد» تقسیم می‌کنند، بلکه هر بیماری را به یکی از این دو صنف جای می‌دهند و در مورد تقریباً هرگونه مرضی که زیر درمان من قرار داشت از من پرسیده می‌شد که آیا گرم است یا سرد. مثلاً آیا سوء هاضمه گرم است یا سرد. اگر تب ملاریا را ملاحظه کنیم، دلیل تقسیم‌کردن آن به گرم و سرد روشن است. ولی هرگز نفهمیدم که دسته‌بندی امراض دیگر بر چه استوار است. بدون شک این تصنیف وابسته به این امر نبود که آیا بیمار تب دارد یا خیر.

این مسئله، به خصوص در برابر امیر باعث خجالت‌مآب شد. جلال‌ت‌مآب از من پرسید که فلان مرض گرم یا سرد است و من بی‌درنگ گفتم که در اروپا امراض را به گرم و سرد تقسیم نمی‌کنیم و حتی غیرممکن است بتوان مرضی را گرم یا سرد ملاحظه کرد. چیزی را که به نظر امیر معظم حقیقت مسلم می‌آمد، رد کرده بودم و این باعث رنجش خاطر جلال‌ت‌مآب شد، چنان که او شک داشت که آیا مترجم چیزی را که گفته‌ام درست ترجمه کرده است. پس از آن روز، هرگاه مورد این سؤال قرار می‌گرفتم، به مترجم می‌گفتم که مطابق به رسم کشور مرض را گرم یا سرد بنامد.

در روستاهای دورافتاده، جایی که از حکیمان خبری نیست و تعویذ ملاً هم بی‌اثر مانده است، مردم یا بدون تداوی می‌مانند و یا خود دست به کار می‌شوند. یکی از مروج‌ترین شیوه‌های درمان امراض استخوان و مفاصل و نیز تقریباً تمام دردهای سینه و شکم و کمر، «داغ‌کردن» است. پارچه‌ای از زغال فروزان را بر جلد می‌گذارند تا داغی عمیق به وجود آید. این را در دو یا سه نقطه بدن به عمل می‌آورند و داغ‌ها تا پایان عمر، شخص را همراهی می‌کنند. رسم دیگر که اغلب در تداوی امراض تب‌دار به کار می‌رود، این است که گوسفندی را می‌کشند و شتابان پوست می‌کنند و بی‌درنگ مریض را در پوست گرم حیوان می‌پیچند. فکر نمی‌کنم این کار آسیب‌آور باشد. حتی امیر هم وقتی دستخوش درد نفرس می‌شد و حکیمان از درمانش عاجز می‌مانند این شیوه اصیل تداوی افغانی را برای تسکین درد پایش به کار می‌بست. پسان‌تر به دنبال من می‌فرستاد.

دهاتی‌ها پارچه‌ای از پوست تازه گوسفند را روی جراحات، زخم‌ها و دنبال‌ها می‌گذارند تا بگندد. یا پارچه‌ای از چرم مشک را که با نم گذاشتن آن در آب ملایم می‌شود، به کار می‌بندند. گاهی زخم را

با خاک و گل رُس می‌پوشانند. این واقعیت که قرحه‌ها در چنین شرایطی هرگز ترمیم نمی‌شود برای افغان‌ها مهم نیست. آن‌ها همان رسوم کهنه را پیگیری می‌کنند. هرگاه از زیر گل خشکیده چرک جاری شد، کمی خاک و گل دیگر هم اضافه می‌کنند. پوشاندن زخم و پنهان‌کردنش از نظر، شیوه اصلی کار حکیمان، شکسته‌بندان و عوام است. وقتی گل را پس می‌کنند، وضع زخم غیرقابل‌توصیف است. در بعضی از موارد یگانه کار عاقلانه قطع عضو مألوف است.

دیده بودم که افغان‌های ثروتمند و تعلیم‌یافته‌تر، در مقایسه با مردم نادار، به کمک‌های طبی اروپایی کمتر مایل‌اند. به نظر دو دلیل وجود داشت. یکی این که حکیمان که انتظار دستمزد داشتند، زحمت توضیح این امر را به دوش می‌گرفتند که اروپایی‌ها زهرهای مهلک را در طبابت به کار می‌برند، سمومی که به همان پیمان که شفابخش‌اند، کشنده نیز هستند. بخشی معین از این ادعا مربوط به نتایج اغلب مصیبت‌بار تداوی‌های طبی توسط دستیاران هندوستانی گماشته در شفاخانه می‌شد.

ولی چنان به نظر می‌آید که دلیل دومی ربطی به حکیمان نداشت، بلکه کار مالاها بود. از قرار معلوم افغان‌های تعلیم‌یافته‌تر، اروپایی‌ها را کسانی می‌پنداشتند که به کمک شیطان در این دنیا از دانش و مهارت و ثروت برخوردار شده‌اند، ولی در آن دنیا ناگزیر به عذاب جاودانی گرفتار خواهند آمد. بی‌شک اروپایی اگر بخواهد می‌تواند با زهرهای مرگ‌آورش امراض را تداوی کند ولی عاقلانه نیست و در واقع هم از صواب به دور خواهد بود اگر بیمار از این تداوی‌ها استفاده کند.

آن‌ها چنین احساس می‌کنند که هرگاه پیش از استفاده از کمک شیطانی پزشک فرنگی، از راه‌ها و شیوه‌های صواب برای شفایابی استفاده کنند، کمتر باعث رنجش خدا خواهند شد. مثلاً کاربرد دم و دعا، تعویذ و طلسم؛ و اگر این شیوه‌ها بی‌اثر ماند، می‌توانند به طیبیان آبابی و اجدادی یعنی حکیمان که پدر و پدرکلانشان را تداوی کرده‌اند مراجعه کنند و بالاخره برای چاره‌نهایی می‌توانند فرنگیان را فراخوانند.

دهقانان و مردمان کوه‌نشین، سربازان و شهرنشینان فقیر و تمام کسانی که کمتر زیر نفوذ روحانیان‌اند و حکیمان از آن‌ها در نهایت مزد اندکی تقاضا کرده می‌توانند، در روز بیماری آمادگی کافی برای اعتماد به مهارت‌های طبی اروپاییان دارند. آن‌ها از چیزی که به نظرشان خوب می‌آید بهره می‌برند؛ مانند حیوان، بی آن که به سؤال‌های ژرف مبنی بر آن که آیا فلان کار از نگاه دینی درست یا غلط است بپردازند. در عمل هم آن‌ها داکترها را هم‌ردیف دیوانگان و مجانین و اولیا می‌شمارند، کسانی که همگی کم‌وبیش قدیس‌اند.

نزد افغان‌های ثروتمند حتماً کدام دلیل قوی برای پرهیز از کاربرد کمک‌های طبی اروپایی وجود دارد، مثلاً ترس از مسموم‌شدن و یا ملعون‌شدن؛ زیرا در حالی که در شفاخانه از کسی پول یا تحفه پذیرفته نمی‌شود، آن‌ها به حکیمان پول می‌پردازند. این در حالی است که پول‌پرداختن برای چیزی که بتوان مفت به دست آورد با فطرت افغان‌ها بیگانه است.

## فصل نهم

### رهپیمایی سوی ترکستان

حسادت و پیامدهایش. ورزش‌های افغان‌ها. شکارهای شهزاده. «ورزشکاران» مناطق کوهی. شکار پرنده‌های وحشی. دستور پیوستن به امیر در ترکستان. آمادگی حرکت. خیمه‌سرا در چهل‌تن. بزم. رقص عشوهرگرانه‌نج. سلام روستایی‌ها. در میان کوه‌های هندوکش. خیمه‌سرا در سرزمین هزاره‌ها. شب ملال‌انگیز. مهربانی جان‌محمد. گرسنگی صبح. کوره‌راه‌های کوهستانی. چشمه آهن‌خیز. رود زیرزمینی و پیشنهاد امیر. کوه سرخ و شهر خشک‌شده. خیمه‌سرا در دره بامیان. زندانیان انگلیسی ۱۸۳۷. اژدهای سنگ‌شده. بت‌های غول‌پیکر، ساختار و منشأ احتمالی‌شان. غارنشینان. کوه «دندان‌شکن». غزنی‌گک. داستان قیام اسحاق. گذارزدن از دریا. تاشقرغان. ریش‌تراشی و شفاخانه. «دره مرگ». دشت‌های ترکستان و گرمای آن. سُرَاب. رسیدن به مزار. خانه. داستان مرگ امیر شیرعلی.

قریب به یک ماه پس از رسیدن ما به کابل، حادثه‌ای رخ داد که با وجود وحشت‌آور بودن جزئیات، نمی‌توانم از شرح آن صرف‌نظر کنم، زیرا سرشت افغان‌ها را به خوبی می‌نمایاند. یکی از سربازان به پسری در شهر دلباخته بود. مدتی پس از آن معلوم شده بود که پسر با مردی دیگر در قرارگاه پیوند یاری بسته است. حسادت سرباز به ناگهان مشتعل شده و پسر را مورد ملامت قرار داده و در لحظه‌ای که حسادتش با خشم آمیخته بود، خنجر به سینه پسر فرو برده و او را جابه‌جا کشته بود.

مادر بچه بی‌درنگ به شهزاده حبیب‌الله مراجعه کرده و خواهان داد و انتقام شده بود. طلب جان قاتل را می‌کرد. شهزاده به جزئیات قضیه گوش داده و مطابق با قانون افغان‌ها (چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان) وعده داده بود که خواهش زن را برآورده سازد. سرباز را به میدان اعدام که در جوار شفاخانه و محل کارم بود کشتاندند. دست‌هایش از پشت بسته شده بود. او را بر چوکی‌ای نشانده و بسته بودند. کاردی را در دست زن گذاشتند. زن به ریش محکوم چنگ انداخت، سرش را به عقب خماند و با نعره «الله اکبر» گلویش را درید. پس از آن کارد را به دور انداخته و دست‌هایش را در فواره خون قرار داد و آن را در دهان ریخت.

روز جمعه که یکشنبه مسلمانان می‌شود کارخانه‌ها تعطیل‌اند. من و مستر پاپین برای گردش، سوار بر اسب در کوچه‌باغ‌های زیبا که اینجا و آنجایشان درختان سپیدار سر کشیده‌اند و در میان کشتزارهای پیرامون کابل قرار دارند، به راه افتادیم.

در وسط کشتزاری بزرگ با بته‌های جوان گندم، شش یا هفت سوار را دیدیم که خاموش بر اسبان نشسته بودند. به زودی اندام تسمه شهزاده نصرالله را تشخیص دادم. برای سلام‌دادن نزدش تاختم. جلالت‌مآب گفت که برای شکار کبک آمده است. فکر می‌کنم باز شکاری‌اش نوعی شاهین بود. ولی با پرندشناسی چنان آشنا نیستم تا دقیق بگویم چه نوع بود. پرنده کلاه‌گی بر سر دارد و بر بازو حمل می‌شود. هرگاه طعمه‌ای در آسمان ظاهر شد، کلاه‌گ را برمی‌دارند و باز به پرواز می‌آید. برای شکارهای بزرگتر، از شاهین ماده که بزرگتر است کار می‌گیرند.

گروه سواران منظره‌ای دیدنی آفریده بود. گلدوزی‌های طلایی‌رنگ یونیفورم نظامی‌شان در نور آفتاب می‌درخشید. سیاهی کلاه‌های قره قل، دم و یال دراز و در تاب اسب‌ها... این تصویر با خطوط حدودی واضحی، در برابر زمینه متشکل از سبزی ملایم بهاری و کھساران غرق در سایه قرار داشت.

حمله به مسافران بی‌احتیاط و غصب دارایی‌شان هم از ورزش‌های محبوب به شمار می‌رفت، چون این ورزش باهیجان، مبنی بر امکان دستیابی به حد اعظم مفاد بود. این فقط ورزش نبود، بلکه لذت اشتیاقی بود که ارزشش در نزد افغان‌ها مشابه شور قمار است. یکی از ورزشکاران از فراز تپه‌ای مسافری را می‌دید که باری بر شانه، تلوتلوخوران در راه روان است. از همان دور مسافر را با دقت بررسی می‌کرد. «به نظرم این مسافر مشت‌ها پول و طلا در خورجین دارد. بی‌شک که هندویی زبون و سودخور است که عزم کابل دارد تا در آنجا مؤمنان را غارت کند. به گور پدرم سوگند که چنین است.» و گلوله راهش را می‌گشاید. ورزشکار با چابکی‌ای که زاده زندگی در کوهسار است، از صخره‌ای به صخره‌ای پریده و به زودی خودش را به جاده می‌رساند. با عجله خورجین را باز می‌کند. هندوانه‌ای از آن بیرون می‌غلتد. دست‌هایش از پهلو آویزان می‌شود. سرش پایین می‌افتد. تمام سیمایش نقشی است از نومیدی. می‌نالد: «توبه، توبه... افسوس صد افسوس، گلوله حیف شده! گلوله‌گم برای همیشه از دست رفت. آخرش چه؟ آخرش هم یک هندوانه. وای وای.» به گریه می‌افتد.

ولی امروزه از وقتی که پادشاه بزرگ امیر عبدالرحمان بر تخت نشسته است، این نوع ورزش دیگر آن قدر محبوبیت ندارد. شاید این دگرگونی وابسته به این واقعیت باشد که لذت بردن از چنین تفریحی برای ورزشکار و دوستانش پیامدهای نه‌چندان خوشایندی دارد: زندان، پای در زنجیر محکوم به کار جبری در کارخانه و یا سرک‌سازی. حتی مرگ‌های ننگ‌آور مانند حلق‌آویز شدن و یا انداخته‌شدن در قفسی آهنین که بر فراز قلعه کوهی گذاشته می‌شود تا زندانی از تشنگی هلاک شود. بنابراین طوری که گفتیم از محبوبیت این ورزش کاسته شده است.

البته شمار زیادی از سپورت‌های دیگر هم پیدا می‌شود. شکار پرندگان وحشی در دلدل‌زارهای پیرامون کابل یکی از سرگرمی‌های دوست‌داشتنی است. گاهی ورزشکاران دسته‌دسته سوار بر اسب به نیزارها، جایی که آب آن کم‌عمق است، داخل می‌شوند و مرغابی‌ان را می‌رمانند و چون به پرواز درآمدند، در هوا به تیر می‌بندند. گاهی هم به تنهایی می‌روند، خود را پنهان می‌کنند و پرنده را مله می‌کنند. در دشت برای آهوان کمین می‌کنند و یا دسته‌ای از مردان را می‌گمارند تا شکار را به سوی نقاطی معین برانند. در ترکستان پلنگ، خوک وحشی و خرس‌های شکارشده را می‌توان به دست آورد. شکار مرغابی در خزان و زمستان و شکار با باز در بهار از تفریح‌هایی‌اند که فامیل شاهی اغلب از آن لذت می‌برند.

دیری از رسیدن ما به کابل نگذشته بود که آوازه افتاد که امیر خواهان خدمت من در ترکستان است و یک‌ونیم ماه پس از آن، دستور رسمی فرارسید. قرار شد با جان‌محمد خان خزان‌دار که خشت‌های طلا را برای مخارج ترکستان نزد جلالت‌مآب می‌برد، همراه شوم. بنابراین به مجرد دریافت دستور، خدمتکاران را انتخاب کردم: پشوری «قاتل» که قبلاً شرحش را دادم من‌حیث خانه‌سامان، و آشپزی هندوستانی که در کابل یافته بودم. از بخت بلند توانسته بودم آشپزی پیدا کنم، چون تا آن وقت من و مستر پایین یک آشپز مشترک داشتیم. مردی که من برگزیده بودم آشپز خاندان سر لویی کوانیاری بوده است. خدمتکاران دیگر افغان بودند. پس از آن که چند دیگ اضافی برای پخت‌وپز، میوه خشک، نمک و چیزهای رنگارنگ دیگری که آشپز گفته بود باید از بازار بخرد تهیه کردیم، بار سفر بسته شد. مستر پایین مرا تا خانه جان‌محمد خان همراهی کرد. از ما در اتاقی وسیع که در آن شمار بزرگی از مردم ایستاده بودند، پذیرایی شد. در صدر اتاق نشستیم و با جان‌محمد چای نوشیدیم. پس از آن شیشه شامپاین را آوردند. چند جمله تشریفاتی رد و بدل شد و حوالی چاشت به راه افتادیم. در برابر قصر از اسب پیاده شدیم و به درون رفتیم تا از شهزاده معظم رخصت‌یاب شویم. در بیرون قصر وقتی دوباره سوار شدیم، به پروانه خان، معاون سرلشکر و نایب میر سلطان نایب‌الحکومه کابل که هر یک محافظانشان را داشتند، برخوردیم. به این‌گونه با انبوه نوکران و گارد نگهبان متشکل از شصت نفر سرباز، کاروانی بزرگ را تشکیل داده بودیم. خیل مردم هم تا قسمتی از راه ما را مشایعت می‌کردند و در کنار راه و پیش روی اسب‌ها می‌دویدند. آفتاب می‌تابید. لباس قرمز، بنفش و سبز افسران با گلدوزی‌های طلایی فوق‌العاده بود. شبکه تزئین‌کاری‌های طلا و نقره بر کمربندها، نیام‌ها و افسارها، دستارهای آبی‌رنگ و طلایی‌رنگ پیشخدمتان، کلاه‌های پوستی سربازان، تاب‌خوردن سر و گردن اسپان و هیجان و های‌وهوی، منظره‌ای دیدنی به مانند لوحه نقاشی خلق کرده بود.

در کرانه دریای کابل، سوی غرب می‌رانندیم. از کارخانه‌ها و از تنگی میان شیردروازه و کوه‌های آسمایی گذشتیم و به دره چهاردهی رسیدیم. سفر روز اول کوتاه بود. محض چند مایلی را از طریق دره تا به چهل‌تن، جایی که جان‌محمد بر فراز تپه «اقامتگاه روستایی» داشت، طی کرده بودیم. عمارت قشنگی بود و به سبک بنگالو و برنده‌دار ساخته شده بود. دورادورش باغچه‌های گل بود و فواره کوچک آب. در دامنه و پای تپه درختان میوه و تاک‌های انگور بود و از ساختمان می‌شد نظری بر مزارع گندم و تاکستان‌های دره زیبای چهاردهی انداخت که در حصار کوه‌ها قرار داشت.

نایب‌الحکومه کابل به همراه ما به خانه نیامد و بقیه به شیوه مسلمانان بر زمین نشستیم تا نان شام را صرف کنیم. من و مسترپاین به بالش‌ها تکیه دادیم. چون قادر نبودیم مانند شرقی‌ها چهارزانو بنشینیم، لمیده بودیم. این نخستین شام «محلی» ام بود و از آن فوق‌العاده زیاد لذت بردم، زیرا سواری و هیجان سفر، ما را گرسنه کرده بود. همراه با میوه شامپاین آوردند و پس از آن چای و شیرینی. پس از آن سگرت‌ها را روشن کردیم و دختران رقص هندی به میدان آمدند. باید بگویم که صدای رباب و سیتار و دهل وحشت‌آور بود. ترانه‌های پر شور عشقی شرق، همصدا از حنجره‌های خشن و مردانه فواره می‌زد. دختران بی‌حجاب رقص به صدای موسیقی پیچ‌وتاب می‌خوردند. چشمان سیاهشان می‌درخشید. دست و بازویشان موج می‌زد. شرنگ شرنگ دستبندها بود و دینگ دینگ پای‌زیب‌ها، وقتی که رقصان با تمکین و عشوه‌گری پای بر قالدین می‌کوبیدند. باید گفت که سروصدای موسیقی به حد توصیف‌ناپذیری گوش‌خراش بود. آنچه از سازهای بیچاره بیرون کشیده و به نام موسیقی به خورد ما داده می‌شد، نه سر داشت و نه لی. چیزهایی با صدای خشن از گلوها بیرون می‌دادند که ما نمی‌فهمیدیم. آن‌قدر جیغ می‌زدند که صدایشان خفه می‌شد. آوازخوانان می‌کوشیدند با لرزاندن سروگردن، از خود چه‌چه بیرون دهند. آوازشان به صورت ناخوشایند عاری از هرگونه تناوب در احساس بود. زنان رقص به این سو و آن سو می‌جهیدند، خود را بر زمین می‌انداختند و به اندامشان حالتی می‌دادند که برای ما غیرقابل فهم بود. در دل می‌گفتم: «خدایا، نمی‌شود که حتی برای یک ساعت هم شده چشم این شرقیان را باز کنی؟»

نیمه‌های شب به خوابگاه رفتیم، من و مستر پاین در اتاقی مشترک. مستر پاین یگانه تخم‌مرغ‌دانی‌ام را با پاشنه‌اش شکستاند. روز بعدی ساعت هشت به راه افتادیم. با مستر پاین که برای سرپرستی از کارگاه‌ها به کابل برمی‌گشت خداحافظی کردیم و سوار اسپ شدیم. در طول راه روستاییان از خانه‌هایشان برمی‌آمدند و در دو طرف راه صف می‌بستند تا به جان‌محمد احترام کرده و تحفه تقدیم کنند. دست‌هایشان را به پیش دراز کرده، کف دست‌ها رو به آسمان، دعاهایی را زمزمه می‌کردند و آنانی که ریش داشتند دست بر ریش می‌کشیدند. مردان جوان و پسران بی‌ریش هم چنان می‌کردند. در بعضی جاها ریسمانی را که قرآنی بر آن بسته بود در پیش روی ما در وسط جاده قرار می‌دادند. با عبور از زیر ریسمان، دست‌ها را بلند می‌کردیم با کف دست رو به آسمان دعایی را زمزمه می‌کردیم و دست بر ریش می‌کشیدیم. در جاهایی دیگر پیش روی ما کارد بر گلوی گوساله یا گاوی می‌کشیدند و آن را می‌کشتند. معنای این عملیات را نمی‌دانم چیست.

چون از کوهسارها می‌گذشتیم، قدری باران بارید و جان‌محمد که بالاتنه مخملی و ارغوانی به تن داشت، چتری را برای در امان ماندن از باران بر سر گشود. پسر چهارساله‌اش را به همراه داشت. کودک بر چوکی‌ای جای داده شده بود که بر پشت اسپ ثابت‌قدم بسته بودند. یکی از خدمتکاران افسار را به دست داشت.

من و اسپم با هم جور نمی‌آمدیم. اسپ جانانه‌ای بود که شهزاده برایم بخشیده بود. ولی طوری که معلوم می‌شد در این اواخر کسی سوارش نشده بود. حیوان فوق‌العاده سرکش بود. سفرهای آن‌چنان، همیشه ماندگی می‌آورد و اسپ من تمایلی به یورغرفتن، که در سفر راحت‌بخش است، نداشت. در عوض جفتک می‌انداخت، لگد می‌پراند و چارنعل و یورتمه می‌رفت. بالاخره جان‌محمد به یک سرباز آهن‌پیکر افغان دستور داد اسپش را با من عوض کند و راحت شدم.

گاهی در دهی توقف می‌کردیم و در خانه‌های مختلف منزل می‌انداختیم. گاه هم در کنار دریا خیمه می‌افراشتیم. زمانی که در پغمان از میان شاخه‌های هندوکش می‌گذشتیم، ساعت‌های متمادی در معرض رگبار باران و ژاله بودیم. توفانی از تندرو و آن‌رخش بود. پس از آن ناگزیر بودیم در گذار رودی خروشان با بستر سنگی و ناهموار به آب زنیم. بالاخره به روستای حصارشده و هزاره‌نشین «خارزار» رسیدیم که زیر توده‌های کثیف و در حال آب‌شدن برف، قرار داشت.

خارزار بسیار کثیف‌تر از آن بود که بتوانیم به آن داخل شویم و اگر هم چنان می‌کردیم تنگتر از آن بود که بتواند برای ما سرپناهی شود. چون خیمه‌ام هنوز نرسیده بود، رفتم تا دهکده را از درون ببینم. مردم ده خود چیزی برای خوردن نداشتند، چه رسد که به ما بفروشند. گرسنه بودیم و خسته و سراپا تر. معلوم بود که شب سختی در قبال داریم.

وقتی خیمهٔ جان‌محمد آماده شد، او از روی لطف مرا به خود خواند. بالاپوش گل‌آلود و آب‌چکان را از تن درآوردیم؛ به تاریک‌نای خیمه خزیدم و بر چوکی‌ای نشستم. به شدت می‌لرزیدم. فقط یک چپق داشتم و از سهولت‌های دیگر خبری نبود. با دست لرزان تقلا کردم آن را روشن کنم. گوگردها یکی پس از دیگر فشانده و در رطوبت و بخار خاموش می‌شدند. دندان‌هایم بر چپق می‌کوبیدند. حالم زار بود و به نظرم می‌آمد که تا ابد گرفتار تری و سردی و گرسنگی خواهم ماند. ولی چنان نشد. جان‌محمد به زودی متوجه وضع خرابم شد. از چوکی سفری‌ای که پیچیده در پوستینی بسیار بزرگ، بر آن نشسته بود، برخاست و پوستین را از شانه برداشت و دور من پیچاند. نمی‌خواستم بپذیرم، ولی اصرار کرد. چیزی نگفت، چون نه او انگلیسی می‌دانست و نه من فارسی. فقط لبخند زان تعظیمی کرد و دوباره بر جایش نشست. احساس امتنان کردم و از این که او را لخت کرده بودم، اندکی شرم‌منده شدم؛ ولی به زودی خودش را در چینی که سربازی برایش آورد پوشاند.

در این میان پیشخدمت‌ها به یافتن کاه موفق شده بودند. تودهٔ انبوهی از کاه بر زمین خیمه هموار کردند و فرش‌ها را بر آن پهن کردند. به سختی آتشی را در منقل فلزی بیرون از خیمه روشن کردند و به مجردی که شعلهٔ نیم‌جان آن ظاهر شد، به درون آوردند. با خوشی گرد آتش جمع شدیم، ولی به زودی ابری تیره از دود چوب مرطوب، خیمه را پر کرد.

گرچه هنوز در زیر پوستین می‌لرزیدم، توانسته بودم چپق را روشن کنم. نشسته بودم و چپق دود می‌کردم. چشمانم از دود می‌سوخت و اشک‌هایم جاری بود. بالاخره دود چنان غلیظ شد که تمام وقت با چشمان بسته نشسته بودم. به نظر می‌رسید که دود نه جان‌محمد را ناراحت کرده باشد و نه هم کدام کسی از افغان‌ها را. جان‌محمد افغان نیست؛ سمرقندی است و امیر او را وقتی بچه بوده خریده است. در زمان تبعید امیر در ترکستان روسیه، جان‌محمد پیشخدمت مورد اعتمادش بوده است. وقتی جلالت‌آب بر تخت جلوس کرد، جان‌محمد به مقامی عالی رسید و بالاخره **وزیر خزانه** شد.

خیمه به تدریج گرم شده می‌رفت و من کلاه حصیری را که در جریان باران پوشیده بودم از سر برداشتم. افغان‌ها گرم‌نگهداشتن سر را بسیار جدی می‌گیرند و همه اصرار کردند تا فوراً سرم را دوباره با کلاه یا چیزی دیگر بپوشانم. می‌گفتند در غیر آن تب خواهم کرد. شعله‌های درخشان آتش به سرکشیدن شروع کرده بود و دود کم شده می‌رفت. ظرفی آهنین که اندکی شیر داشت به درون آوردند. شیر را برای افزایش حجم، آبگین کرده بودند.

ظرف را بر آتش گذاشتند و چون شیر به جوش آمد، مثنی‌چای در آن ریختند. چای به حد کافی بود و به هریک از حاضران پیاله‌ای می‌رسید. من که مهمان بودم و جان‌محمد، دو پیاله نوشیدیم. کمی دیرتر تخت فلزی سفری را برای میزبان ما آماده کردند. جان‌محمد استراحت کرد و یکی از خدمتکاران، تا وقتی او به خواب رفت، دست و پایش را می‌مالید. از بستر من خبری نبود. گلیمی پشمین را بر روی پاهایم هموار کردم و پیچیده در پوستین، بر فرش دراز کشیدم. بسترم راحت نبود، ولی از خستگی کم‌وبیش خوابم برد. گاهی درد استخوان بیدارم می‌کرد.

صبح آن روز پرنور بود. پیرامون ما، در زیر آفتابی که در آسمان صاف بالا می‌خزید، برف سفید می‌درخشید. بادی سرد و سوزان می‌وزید. سروکلهٔ مترجم ارمنی‌ام پیدا شد. گفت که شب دستخوش تب بوده و در یکی از کلبه‌های قلعهٔ هزاره‌ها سرپناه یافته بوده است. پارچه‌ای کوچک نان خشک برایم آورده بود. آشپز آن را وقتی که خیمه‌ام از راه رسیده بود، در میان باروبسته کشف کرده بود. چای داغ دم شده بود و من نان خشکیده را با رضایت فوق‌العاده بلعیدم.

برایم گفتند که در آن روز سفری سخت و سرد سوی حاجی‌گک در پیش داریم و ارنی گفت: «صاحب، شما بالاپوش دراز را نیوش. مرطوب است و تب خواهند آمد.»

پاسخ دادم: «مجبورم چیزی بپوشم.» گفت: «شما دارید یکی دیگر» و به راه افتاد. به زودی با چین حمام برگشت. اعتراض کردم و فایده نداشت. پوشیدن لباس حمام چیزی غیرعادی نمی‌بود. واقعاً شباهتی زیاد به چین افغانی داشت. پوشیدمش، هرچند لباس مناسبی برای سواری به نظر نمی‌آمد. چینی که شلپ‌شلپ‌کنان راه برف‌پوشیده را می‌پیمودیم، از سردی می‌لرزیدیم، هرچند هم آفتاب فروزان بود. در ارتفاع بیشتر از شانزده هزار فوت قرار داشتیم. مجبور بودیم فاصله‌های دراز را از بیراهه طی کنیم، چون در بعضی جاها سرک با برف مسدود شده بود و نامطمئن بود. گاهی که در بیراهه هم راهی نمی‌بود، از سرایشی‌های هولناک بالا و پایین می‌خزیدیم. زین من شکاری بود و نمی‌شد در یک نقطه قایم‌ش کرد. مجبور شدیم برایش سینه‌بندی اختراع کنیم و با ریسمان محکم ببندیم.

در تنگه‌ای توقف کردیم و در جستجوی برون رفت بودیم. ناگهان صدای شکستن چیزی به گوش رسید. روی جریان یخ‌بسته آب که برف‌پوشیده بود، قرار داشتیم. اسپ یکی از سربازان به آب فرو رفت. ولی نهر عمیق نبود و تنها پاهای سوار، ترشد. چینی که سرباز می‌کوشید اسپ را بیرون کشد، دیگران می‌خندیدند.

از نواحی برف‌پوش به دره‌هایی فرود آمدیم که در آن‌ها هوا از گرمی مرتعش بود و صورت آدم می‌سوخت. در یکی از این نقاط که برای نان چاشت منزل زده بودیم، ترمومتر طبی را روی آستین کرتی‌ام گذاشتم. ستون سیماب بی‌درنگ به قلّه آن شتافت. خوش بودم که دوباره به راه افتادیم. از چشمه‌ای گذشتیم که در نزدیک جاده می‌خروشید. آب آن آغشته با آهن بود و خاک دور و برش به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. جان‌محمد گفت که آب حاوی مس است و زهری است.

تنگه‌ای بسیار باریک در میان صخره‌ها را به خاطر دارم که نهری خروشان از آن به پایین می‌ریخت. در امتدادش کوره‌راهی سیر داشت که چند یاردی بالاتر از سطح آب واقع بود. صخره‌ها پلی طبیعی را بر فراز نهر ساخته بودند. راه ما از این پل می‌گذشت و بلافاصله در پشت آن آبشاری بلند بود. آب در پای آبشار به زیر صخره تاق‌مانند می‌شتافت و ناپدید می‌شد. می‌گفتند که آب در دره‌ای به فاصله دو مایلی دوباره ظاهر می‌شود. حکایت کردند روزی امیر معظم از اینجا می‌گذشته و یک‌صد روپیه را برای کسی که بتواند در آب غوطه‌ور شده و چگونگی جریان زیرزمینی را روشن کند جایزه پیشنهاد کرده بوده. مرغابی‌ای را در آب انداخته بودند و حیوان زنده از دره سر برآورده بود. سربازی بی‌درنگ ماجراجویی را پذیرفته بوده و چینی که خودش را آماده سفر خطرناک می‌کرده، امیر مانع شده بود. جلالت‌مآب فرموده بود: «اگر غرق شود مردی شجاع را از دست می‌دهم و اگر شرط را برد چه فایده به من؟ صد روپیه را برایش بدهید.»

اکنون نزدیک به نود مایل از کابل دور بودیم. چهل مایل اول را سوی غرب می‌رفتیم و پس از آن به جهت شمال‌غرب، تا آنکه به تنگه‌ای رسیدیم که به سوی شمال می‌رفت و قبلاً از آن گفتم. در جریان راه، تنگه پخش‌تر و گشادتر می‌شد تا به دره‌ای وسیع و حاصلخیز می‌رسید. کوهی که در غرب تنگه واقع بود، سرخ‌رنگ بود و با تمام کوه‌هایی که تا آن لحظه دیده بودیم فرق داشت. با علاقه آن را نظاره کردم.

چند حصار و باروی جنگی را دیدم که به کوه بالا رفته بود و در قلعه‌اش گروهی از ویرانه‌های خانه‌ها و دیوارها بود. نشانی از حیات در آن دیده نمی‌شد. شهری متروک و خشکیده بود. می‌گفتند که نام آن «ضحاک مرهان» است و «هزار سال» قبل به فرمان اسکندر مقدونی ساخته شده است. البته من در سبک مهندسی آن هیچ چیزی ندیدم که اشاره به منشأ یونانی داشته باشد. قابل توجه است که در افغانستان قومی به نام «ضحاک» وجود دارد که شاخه‌ای از اشتریانی است. این قوم در

گذشته در مناطق واقع در غرب بامیان اقامت داشته است. ضحاک به عقیده داکتر بیلو همان «زک» و «سک» است که به باشندگان باستانی سیستان و مکران که رعیت آشوری نمرود پادشاه بابل بوده‌اند، اطلاق می‌شده است.

به وادی فرود آمدیم و نزدیک به قریه توپچی در نزدیکی کوه سرخ خیمه به پا کردیم. ماه می بود. آفتاب به شدت می‌درخشید و مزارع پیرامون سبز شده بود. جان‌محمد نوازندگان را با خود آورده بود، بدون دختران رقصه. پس از درگیری با باد و برف کوه‌ها و گرما و خستگی دره‌های پر سنگ و لاج، اکنون نوبت تفرج رسیده بود. جان‌محمد پس از نان چاشت برایم قدری شیرینی و بوتلی شامپاین فرستاد. دیدم که پیشخدمتان من با وجود مسلمان بودن، بعد از آن همه خستگی خود را مستحق خالی کردن بوتل شراب می‌دانند.

موسیقی‌گران در خیمه جان‌محمد نشسته بودند و می‌نواختند. من در خیمه‌ام دراز کشیده بودم و رمان می‌خواندم. اکنون آن موسیقی غریب که به برکت فاصله میان ما اندکی ملایم شده بود، بیشتر از آنچه محتمل دانسته بودم، خوش‌آیند بود. پس از آن برای سالیان متمادی، طنین رباب و ضربات نامنظم دهل و صدای یکنواخت آوازخوان، خاطرات آن روز بامیان را که هنوز تازه به آن سرزمین آمده بودم، زنده می‌کرد. جلگه بامیان از روستای توپچی قریب به ده مایل به جهت غرب گسترش می‌یابد و در ارتفاع هشت هزار فوت از سطح بحر قرار دارد. قابل یادآوری است که خانم سل، خانم مکناتن و شش بانوی دیگر انگلیسی که در جریان جنگ اول افغان و انگلیس در ۱۸۳۷ به اسارت درآمده بودند، از همان راهی که ما طی کرده بودیم به این وادی منتقل شده بودند. خانم سل که سرگذشتش را شرح داده است، می‌گوید که آنان با وجود سختی‌ها، محرومیت‌ها و ترس‌های مربوط به سرنوشت، در جریان راه از مهربانی و غمخواری روستاییان برخوردار بوده‌اند. دستور داده شده بود تا آنان را به خلم در ترکستان که تا آنجا هنوز هم یکصد و بیست مایل از میان کوهسارها راه بود، برده و به نایب‌الحکومه تحویل دهند. این حکم برای آن‌ها به مفهوم اسارتی خالی از امید می‌بود. خوشبختانه سر رابرت سل پس از شکست دادن افغان‌ها در پولک، به سوی بامیان شتافت و توانست اسیران را نجات دهد. خانم مکناتن به مانند خانم سل خوشبخت نبود. شوهرش را که دپلومات و شرق‌شناس بود در کابل در برابر چشمانش کشته بودند.

وقتی در بامیان بودیم، جان‌محمد مرا به جایی در چند مایلی راه برد تا برایم یک اژدهای سنگ‌شده و چنان که مترجم ترجمه می‌کرد، یک «گاو سنگی» را نشان دهد. مدعی بود که محمداکبر این اژدها را در یک نبرد تن‌به‌تن کشته است و الله آن را به سنگ تبدیل کرده است. دیرتر از مترجم ارمنی پرسیدم: «چرا گاو می‌گویی؟ این که بیشتر به مار یا اژدها می‌ماند.» گفت: «ندانم من کلمات اژدها و مار را انگلیسی. بعضی حیوان باید می‌گفتم. گاو به خاطر آمد. پس گاو گفتم.»

اژدهایی که من دیدم تخته‌سنگی بزرگ و عجیب‌الشکل بود که طی قرن‌ها توسط رسوبات کاربونات آهک از چشمه‌ای که هنوز هم در کنارش فوران می‌زد، به وجود آمده بود.

جلگه بامیان مملو از دیدنی‌های حیرت‌انگیز بود. روز دیگر در نزدیکی سه مجسمه غول‌پیکر که در بدن کوه تراشیده شده بودند منزل کردیم. شاخه‌ای از هندوکش بود که دیوار شمالی دره را تشکیل می‌داد. می‌گفتند این پیکره‌ها مجسمه‌های جلال‌الدین شاه، زن و پسرش‌اند و به دستور خودش تراشیده شده‌اند. جلال‌الدین در حدود سال ۱۲۳۰ زندگی می‌کرد. در دوردست‌ها در طرف دیگر وادی می‌شد به صورت مغشوش و پیرانه‌های یک شهر متروک را بر فراز بلندی‌ها دید. «شهر جلال‌الدین» از ما خیلی دور بود و امکان نداشت چیزی خاص در ویرانه‌هایش تشخیص دهیم. ولی احتمالاً این شهر هم عصر ضحاک مرهان می‌شود که چند مایل پایین‌تر از جلگه بامیان واقع است و پیکره‌ها هم احتمالاً منشأ بودایی دارند و به زمانه‌های پیش از تسخیر افغانستان توسط مسلمانان می‌رسد، اعصاری که آیین بودا دین بارز این سرزمین بوده است. بزرگ‌ترین مجسمه که مردم محل «سه‌مامه»



(شهمامه. م) می‌نامند ۱۷۳ فوت قد دارد. دیگرش «صلصال» است با قد ۱۲۰ فوتی و کوچکترین آن ۸۰ فوت دارد. سبک آن‌ها شبیه مجسمه‌های بودا در جاهای دیگر است. عیایی که بر مجسمه‌ها شکل داده و با میخ محکم شده بود کوچکترین نشانی از نفوذ سبک کلاسیک نداشت و دارای چین و شکن‌های شیخ و خشک متعارف بود. اینجا و آنجای عبا ریخته است و می‌توان سوراخ‌های میخ را در آن دید. برای اینکه بتوان تصویری از اندازه این پیکره‌ها داشت، باید این منظره را مجسم کرد: مردی را دیدم که سوار بر اسب سوی مجسمه‌ها در حرکت بود. سوار همراه با اسب کوچکتر از شصت پای مجسمه به نظر می‌آمد. پیکره‌ها میان خالی‌اند و درون سر و تن‌شان حجره‌هایی تعبیه شده که با پله‌ها به بیرون وصل‌اند.

این حجره‌ها را امیر برای ذخیره غله به کار می‌گیرد. در دیوار حجره‌ای که در سر بزرگترین پیکره جای دارد، لکه‌های مغشوش دیوارنگاره دیده می‌شود. مستر کالینس زمین‌شناس چند سال دیرتر توانست از این دیوارنگاره عکسی ناقص بردارد. ولی دریافت موضوع این نقاشی ناممکن است و من چیزی درباره آن‌که چه وقت و توسط چه کسی کشیده شده است، نشنیده‌ام.

بر جبین کوه و در پهلوی مجسمه‌ها مغاره‌هایی‌اند که در دل صخره‌ها حفر شده‌اند. بعضی از آنان به زیبایی کنده شده‌اند و سقف‌های گنبدی دارند و به قول مستر کالینس که آن‌ها را مورد پژوهش قرار داده، «کنگلو میرات‌های سخت سنگی‌اند که قشری از اسفالت جلادار آنان را پوشانده.» این‌ها بدون شک عبادتگاه‌ها و محل بودوباش راهبان بودایی بوده‌اند. شماری زیاد از مغاره‌ها هم در دل «سنگ‌ها و کنگلو میرات‌های نرم» کنده شده‌اند. این‌ها باید به آسانی کنده شده باشند و کنگلو میرات‌های سخت نوعی سقف طبیعی را برای حجره‌هایی که در سنگ نرم حفر شده‌اند، به وجود می‌آورند. احتمالاً این حجره‌ها پس از برش‌ها در سنگ‌های سخت‌تر به وجود آمده‌اند. راهزین‌های باریک و تقریباً غیرقابل عبور، به حجره‌هایی راه می‌یابند که در آن دهقان‌های فقیر و هزاره دره بامیان زندگی می‌کنند.

غارنشینی در بسیاری نقاط افغانستان دیده می‌شود. غارنشینان مردانی‌اند که حرفه زراعت را با جنگجویی تلفیق می‌کنند. این‌ها می‌توانند بیشتر از اردوی منظم امیر برای مهاجمان خارجی در دسر خلق کنند. در شروع جنگ اخیر افغانستان، انگلیس‌ها در برابر سرعتی که با آن، هزاران مرد مسلح ظاهر می‌شدند و وقت ضرورت دوباره ناپدید می‌شدند، سردرگم شده بودند. تمام آنچه به چنگشان می‌رسید، همانا یکی دو تا دهقان بود که بیل‌به‌دست در کشتزارها به کار سخت و صلح‌آمیز زراعت سرگرم بودند. تفنگ‌هایشان در خانه می‌بود. فرش و ظرف این سرپناه‌های سنگی بی‌حد ساده است. چیزی که در قدم اول جلب توجه می‌کند خُم بزرگ گلین و نقش‌ونگار شده است که در آن غله و آذوقه ذخیره می‌شود. تریشه‌ای گلیم در صدر اتاق بر زمین هموار است و چند تا دیگ و کاسه مسی، یک چلم و یک سماور افغانی برای پختن چای و یک چهارپایی خشن، تمام اثاثیه خانه را تشکیل می‌دهند. برای طی کردن ده مایل در دره بامیان که حاصلخیز و مملو از چیزهای دیدنی و اقلیم خوشگوار است، عمداً دو روز را در نظر گرفتیم. حینی که سواره می‌رفتیم مترجم ارمنی‌ام قصه‌های رنگارنگی حکایت می‌کرد که نمی‌دانم راجع به چه بود. فقط یکی را فهمیدم. می‌گفت باری در جریان یک راهپیمایی به شدت خسته بوده و بر پشت اسب خوابش برده بود. می‌گفت «به دور افتاد». منظور خودش بود. به پیشانی‌اش اشاره کرده و با لبخندی نرم گفت «این شکست و خون می‌آید.» خندیدم و پرسیدم که «بعد چه رخ داد؟» گفت «به بام اسب سوار شدم ولی دوباره خواب نگرفتم.»

پس از آن رو به جهت شمال گشتیم. روز بعدی خستگی‌آور بود، نه به خاطر طول راه که فقط سی مایل می‌شد، بلکه از این‌رو که یکنواخت سر بالا می‌رفتیم. ناگزیر به عبور از کوهی بودیم که هرچه تا آن وقت دیده بودیم در مقایسه با آن هیچ بود. افغان‌ها آن کوه را «دندان‌شکن» می‌نامند. گذشتن از کوه دندان‌شکن کدام ماجراجویی ساده مانند راندن بر لبه دیوار یا عبور از پل‌هایی به باریکی یک

بر دست نبود. وقتی آدم سوار بر اسب نعل‌شده، مجبور به گذر از روی تخته‌سنگ‌های لشم و مایل به پرتگاه‌هایی که ژرفنایشان را نمی‌توان به چشم دید باشد، مسئله جدی است. ما مجبور به چنین کاری بودیم. پس از آن از مسیری زیگزاگ و هولناک پایین رفتیم.

نمی‌توانم آن را کورراه بنامم، چون بیش از هر چیز دیگر صخره بود و تخته‌های هموار، لغزان و شیب‌دار سنگ و ریگ و جغل غلتان. آدم مجبور است خودش را در زین به عقب مایل کرده و اختیار را به اسب واگذار کند. حیوان محتاطانه راهش را پیدا می‌کند؛ پایین‌تر و پایین‌تر می‌رود و سوار خدا را شکر می‌گوید که آنقدر راه را پیموده است و می‌بیند که تازه به پایان «زیگ» رسیده است. اکنون پوزه اسب بر لبه پرتگاه قرار دارد. خش و خش لغزیدن پای عقبی‌اش به گوش می‌رسد. آدم نفس را در سینه حبس می‌کند و منتظر است. ولی اسب خیز بر نمی‌دارد. بر چارپایش می‌چرخد و از «زاگ» پایین می‌رود. این کار بارها تکرار می‌شود و آدم بالاخره (گویی پس از سال‌ها) با اعصاب خردشده به بیخ کوه می‌رسد. یکی دو سال بعد که باز از آن راه گذشتم، تصادماتی رخ داد که شرحش را دیرتر خواهم آورد.

چند روز پیاپی از دره‌ها و کوه‌ها می‌رفتیم. گاهی در دهکده‌ای منزل می‌زدیم و گاه خیمه برپا می‌کردیم. گه ژاله و باران بود و گاه گرمایی سوزان. برای اینکه آدم به صورت اساسی سیاه شود، به گرمای سوزان که گاه جایش را به بادهای سرد و توفان ژاله می‌دهد ضرورت است. بعضی از سربازان کاملاً چون زغال‌فروشان معلوم می‌شدند. فقط پلک‌های چشم و چین‌های صورتشان سفید مانده و بقیه سیاه شده بود.

معمولاً وقتی خیمه‌سرا برمی‌افراشتیم، ساز به راه می‌افتاد. شام یکی از روزها با جان‌محمد شطرنج بازی کردم. مرا شکست داد. پس از آن به غزنی‌گک رسیدیم. این دره‌ای است که نیروهای امیر با پسرکاکایش سردار اسحاق خان روبه‌رو شده و جنگیده بودند. شرح واقعه آن‌طور که من شنیده‌ام چنین است: امیر معظم و اسحاق سال‌ها با هم دوست بوده‌اند. وقتی امیر به تخت جلوس کرد، اسحاق نایب‌الحکومه ترکستان شد. چندسالی امور به خوبی پیش می‌رفت. باری ناگهان به ترکستان خبر می‌رسد که جلالت‌مآب در اثر حمله نقرس مرده است. اسحاق افسران‌ش را فرامی‌خواند و در مورد اقدامات لازمه بحث می‌کند. فرماندهان او را به دست‌یازیدن به تخت شاهی ترغیب می‌کنند. ولی خودش آدمی حساس و فاقد سرشت جنگجویانه بوده است. درنگ می‌کند. فرماندهان که این وضع را می‌بینند، به او گوشزد می‌کنند که اگر حالا که فرصتش را دارد دست به سوی تخت دراز نکند، آن‌ها دیگری را به قدرت خواهند رساند. اسحاق خلاف میلش مجبور می‌شود چنان کند که از او می‌طلبند. او فرزندان و زن‌های خانواده را به ترکستان روسیه در آن طرف آمو می‌فرستد و با نیروهایش عازم کابل می‌شود. چند روزی از راهپیمایی‌اش نگذشته است که خبر می‌رسد که امیر زنده و سرحال است و ارتش او زیر فرماندهی غلام‌حیدر (جوان) به طرف آن‌ها در حرکت است. حالا است که اسحاق فکر می‌کند باید با پسرکاکای بزرگش ملاقات کند و هراسان و بدگمان چند پوسته سوار را آماده می‌سازد تا اگر وضع نامساعد شود، بتواند به آن طرف سرحد بگریزد. هردو لشکر در این دره در فاصله چند مایلی از کمرد با هم روبه‌رو می‌شوند. گفته می‌شود که در آغاز دست‌نیروهای اسحاق بالا بوده است چون سربازانش می‌دانستند که مسئله مرگ و زندگی در میان است. ولی اسحاق که نه مار بود و نه ماهی، تا شام هم تاب نیاورده با استفاده از اسب‌های آماده شده به سرعت از مرز گذشته به روسیه گریخته بود و بار انتقام و حشتناک امیر را بر دوش پیروان بدبخت گذاشته بود. آوازه مرگ امیر بی‌اساس به نظر نمی‌رسید. جلالت‌مآب دفعتاً بی‌حال شده و بیهوش بر زمین افتاده بود. خبر به هندوستان هم رسید. این نخستین چیزی بود که در وقت رسیدنم به هند برای شامل شدن به خدمت امیر، در روزنامه‌ها خواندم.

یکی از شنبه‌ها راه درازی را طی کردیم. سیزده ساعت رانده بودیم و دو استراحت یکساعته کرده بودیم. همه وقت را با سرعت یکنواخت رفتن، ملال‌انگیز است و استخوان‌های آدم از درد فغان می‌کشد. به تنگ‌های داخل شدیم که در آن نهری خروشان جریان داشت. قسمتی از راه لغزان بود و آب آن را برده بود. مجبور بودیم از اسب پیاده شویم و به پا برویم. اسب‌ها را به سربازان داده بودیم. تنگه باریک‌تر شد و به راست پیچید و به دره باز شد. دریا هم از گردنه گذشته و سیری S مانند را طی می‌کرد و در بعضی از نقاط راه را به کلی قطع می‌کرد. تا رسیدن ما به دره، اسب‌ها در فاصله بیست‌یاردی سه بار مجبور بودند به آب بزنند و شلپ‌شلپ کنان از میان دریا بروند. در چنان لحظاتی بود که به یاد آهنگ «یک دریای دیگر هم باشد تا از آن بگذرم» می‌افتادم. یکی دو مایل دیگر نیز از میان دره‌ها و تپه‌ها گذشتیم و اندکی پس از غروب آفتاب، به تاشقرغان یا خُلم رسیدیم، جایی که قرار بوده است خانم سیل و همراهانش در اسارت بمانند.

در قلعه یا حصار که در وسط شهر، بر فراز تپه‌ای سنگی قرار دارد، منزل کردیم. تمام روز دوشنبه را در آنجا ماندیم. من از تجمل ناشی از یک حمام داغ برخوردار شدم. ارمنی به فلسفه‌یافی پرداخت: «خوب است اندکی استراحت کنیم. خسته می‌رود و گرسنه هم می‌رود.» همچنان پیشنهاد کرد که ریشم را بتراشم. پرسیدم: «ولی کسی هست که ریش بتراشد؟» گفت «در شهر دلاک است.» دلاک را آوردند. از بابت ریش‌تراشی‌اش نگران بودم، چون شنیده بودم افغان‌ها متعصب‌اند و از پشت خنجر می‌زنند. ولی به من صدمه‌ای وارد نیاورد. فقط اندکی روغن به چانه‌ام مالید و پس از آن جلدم را با تیغی خراشید. پروسه دردناکی بود.

وقتی عملیاتش به پایان رسید، مرا به شفاخانه بردند؛ نه به خاطر چانه‌ام، بلکه برای معاینه‌ی مریضان. شفاخانه یک خانه‌ی نشیمن و اندکی بزرگ بود که در آن چند سرباز زخمی افتاده بودند. فوق‌العاده کثیف و متعفن بود. وضع بیماران چنان بود که هرگز در عمرم ندیده بودم. حالت رقت‌آور زخم‌های جنگ را که ناشی از غفلت و تداوی نامناسب است، نمی‌توان با زبان بیان کرد. دلم می‌خواست زخمی‌ها را برداشته و بی‌معطلی ده دوازده دست و پای را که نه تنها از کار افتاده بودند، بلکه برای صاحبانشان مضر هم بودند، قطع کنم. ولی این کار را نمی‌توانستم، چون نه کارد جراحی داشتم و نه هم کلورفورم (برای انستیزی. مترجم). مجبور بودم مردان بیمار را به همان وضعی که بودند و در حالی‌که نگاه‌های حسرت‌بارشان به من دوخته شده بود، رها کنم.

پس از آن جان‌محمد مرا برای صرف نان شام، همراهش به خانه‌ی یکی از منتفذان محلی برد. آشپز نیز آمد. با خود کارد و چنگال و قاشق و پشقاب داشت. چون میز و چوکی یافت نمی‌شد مجبور بودم برای خوردن چهارزانو بنشینم. صرف نان راحت‌بخش نبود. نمی‌فهمیدم صحبت‌ها بر سر چیست و مردان زخمی شفاخانه در برابر چشم بودند.

پس از تاشقرغان به جهت غرب دور زدیم و مناظر طبیعی کاملاً دگرگون شد. چند مایلی دشتی بود با تپه‌های کوچک و پوشیده از بته‌های خشن. سواره می‌رفتیم تا به رمه‌ای آهو برخوردیم و چارنعل به تعقیبشان پرداختیم. تبدیل رفتار یکنواخت و آهسته به چارنعل رفتن، استراحتی جانانه برای عضلات خسته ما بود. راه در جایی از میان تپه‌های پست خاکی می‌گذشت. اینجا گردنه‌ی عبادو بود. تا همین چندی قبل خطرناک‌بودن این خطه کوچک، شهرت بزرگی داشته است. به راستی آن را کاروان‌ها هنوز هم «دره مرگ» می‌نامند، چون دزدان و رهگیران، آن نواحی را مورد حمله قرار می‌دهند. در زمان امیر فعلی دیگر آنقدر پرخطر نیست، چنان که در وقت اقامت در ترکستان به دنبال دو دواساز اضافی به کابل فرستادم و آن دو مرد تمام راه کابل تا مزار را سواره و بدون همراه آمدند. برای امنیت محض تفنگچه‌ای به همراه داشتند. آن هم خالی بود و باروتی هم نداشتند.

صحراها به تدریج هموارتر و غبارآلودتر می‌شد، تا بالاخره چیزی بیشتر از دشتی خشک و بی‌علف باقی نماند. گرما شدید بود و تفخاک‌های سفیدرنگ خسته‌کننده. بیش رویم در دوردست‌ها دریاچه‌ای

را می‌دیدم با درختانی در گرداگردش. مشتاق رسیدن به آن و استراحت در سایهٔ خنک آن بودم. گفتند: «در آنجا کدام دریاچه‌ای نیست.» یاهوگویی می‌کردند. مطمئن بودم که دریاچه است. ممکن نبود سراب باشد. بالاخره می‌شد به وضاحت دید. نه کدام برجی بود و نه هم کدام قلعه‌ای و نه هم کدام آدمی که بالا و پایین برود. فقط چندتا درخت بود با کمی آب. ولی متأسفانه در گرمای بریان‌کننده می‌رفتیم و می‌رفتیم و هرگز به دریاچه نمی‌رسیدیم. از کنار نعل شتری گذشتیم که در کنار راه افتاده بود و بوی گندش هوای داغ را پر کرده بود. کرکس‌ها اندکی دورتر با رخوت جست‌وخیز می‌زدند، می‌نشستند و به ما خیره می‌شدند.

بالاخره توقف کردیم؛ پیاده شدیم و در آفتاب نشستیم. چلمدار زغال را روشن کرد و چلم را دست به دست چرخاند. من هم دودی کشیدم. پیش از آن، محض به خاطر من، استوانه‌گی نقره‌ای را بر نوک نی چلم کشید. از این بابت خرسند شدم، گرچه می‌دانستم این کار را به خاطری می‌کند که من گوشت خوک یا کدام چیز نجس دیگر را خورده‌ام.

پس از آنکه همه دودی کشیدند، چند پارچه هیزم را که چلمدار با خود داشت با زغال چلم آتش زدند. آب کتری به جوش آمد و چای داغ آماده شد. چای خیلی داغ بود و به نظر می‌آمد هرچه داغ‌تر باشد بیشتر رفع تشنگی می‌کند. پس از آن سوار شدیم و دوباره به راه افتادیم. جان‌محمد گاه‌گاه از روی لطف مشتکی از شیرینی‌های انگلیسی برایم می‌داد. شیرینی‌ها به شکل قرص‌های سکه‌مانند بودند، با لبهٔ زیبا و کلمات «برای بچه‌های خوب». مزهٔ نعنای می‌دادند. در دل می‌گفتم ای کاش شیرینی‌ها جلاتینی و چوشیدنی می‌بودند. چند ساعت دیرتر دوباره توقف کردیم، این‌بار در دهی واقع در میان دشت. کلبه‌های کوچک گلین بودند با گنبدهای عجیب و غریب سبک‌گونه با پارچه‌هایی از بنه در میان درزهایش. مردم ده، ترکمن بودند. برای ما کاهو آوردند. جویدن برگ‌های تازه و سرد آن گوارا بود. باز چای نوشیدیم و حرکت کردیم و از میان سلام‌دهی ترکمن‌ها گذشتیم. بالاخره چشم ما به درخت‌ها، گنبد و منارهای شهر مزارشریف افتاد. این دیگر کدام سراب نبود.

انبوه مردم سواره و پیاده به پیشواز ما آمدند. بسیاری از آنان دست‌های محمد را می‌بوسیدند. آنانی که سوار بر اسب بودند برای این کار پیاده می‌شدند. متوجه شدم که مردی که تفنگ بر شانه داشت، در کنار جان‌محمد می‌دوید. لولهٔ تفنگش همواره به جهت سرم بود. این مرا خشمگین می‌کرد و نمی‌توانستم از سر راه آدم کودن دور شوم. نمی‌باید ناراحت می‌شدم. احتمال پُر بودن تفنگ خیلی‌ها کم بود، چون باروت گران‌قیمت بود.

در این اواخر از شنیدن خبر کشته‌شدن جان‌محمد خیلی متأثر شدم. تفنگ ماشین‌داری انفجار کرده و او را کشته بود.

ساعت پنج بعدازظهر به شهر مزار رسیدیم. از دروازهٔ شهر و از میان بازار کم‌عرض گذشتیم و به سوی قصر رانیدیم. در زیر چند درخت تنومند چنار، در کنار حوض آب در باغ بیرون از قصر پیاده شدیم. خبر رسیدن ما را به امیر معظم رساندند. پیشخدمتان دربار و مأموران دیگر گرد ما جمع شده بودند و با حرارت، گرد و غبار سفیدرنگ را از ما می‌تکاندند و برای ما صراحی‌های آب یخ می‌آوردند. اکنون فهمیده بودم که تشنگی یعنی چه. ده ساعت سواری در دشتی غبارآلود با حرارت بیشتر از صد درجهٔ فارنهایت در سایه، و تا چشم کار می‌کند تفت آفتاب.

خبر دادند که جلالت‌مآب ما را روز آینده خواهد پذیرفت. جان‌محمد مواظبت مرا به دوش یکی از مأموران دربار که «فراش‌باشی» بود گذاشت. مرد محترمی بود، کوتاه‌قد و تنومند، کم‌حرف و ترش‌روی. بالاتنهٔ باشکوه و کشمیری به تن داشت با کمربندی طلاکاری‌شده، شلوار و موزه و دستار. چون بیشتر با او آشنا شدم، دیدم برخلاف آنچه به ظاهر معلوم می‌شود بدجنس نیست. این جنتلمن مرا با ارمنی به خانه‌ای در نزدیکی دربار رهنمایی کرد. از برندهٔ سرپوشیده که مجهز به چندین دروازهٔ سنگین بود گذشتیم و پا به باغی گذاشتیم که دورادورش را دیوارهای بلند محاط کرده بود.

از راه‌های سنگفرش گذشتیم و با چند پله به آپارتمانی در شمال باغ داخل شدیم. اتاق‌ها با قالین‌های قشنگ فرش شده بود و در غروب آفتاب، روشن و دلپذیر به نظر می‌رسید. «باشی» گفت که دستور داده است تا نان شام را از آشپزخانه امیر بیاورند.

پس از آن مؤدبانه گفت «بنشینید» و رفت. دیدم کدام چوکی برای نشستن نیست. بر زمین نشستیم و بی‌صبرانه و گرسنه منتظر رسیدن نان شام شدم. مجبور نشدم خیلی انتظار بکشم. خدمتکاران همراه با نان شام، یک میز و چوکی سفری را هم آوردند. به خاطر ندارم که غذاها دقیقاً چه بود، ولی نان اروپایی بود. میان سوپ و غذای اصلی، چیزی واصل بود و در پایان شیرینی خوشمزه با میوه. این خانه که امیر از روی لطف به اختیارم گذاشته است، محلی جالب است. امیر معظم خودش پیش از آبادکردن قصر مزار، در اینجا زندگی می‌کرده است. همچنان حرمسرای سردار اسحاق بوده است، در زمان نایب‌الحکومگی ترکستان. امیر شیرعلی هم در اینجا به سر می‌برده و در همان اتاقی که من شام می‌خوردم مرده بود.

امیر شیرعلی با انگلیس‌ها روابط نیک داشته است. چون ناآرامی‌ها بروز می‌کند او به روسیه برمی‌گردد. بریتانوی‌ها در ۱۸۷۶ کوپته را اشغال کردند. امیر در ۱۸۷۸ یک هیئت روسی را پذیرفته بود. چون از دخول هیئت بریتانوی به دره خبیر جلوگیری شده بود، جنگ را اعلام کرده بودند. لازم نیست که حوادث جنگ را شرح دهم. همین‌قدر کافی است ذکر شود که امیر شیرعلی کمکی را که بدان امید داشت، از روسیه دریافت نکرد و به مزار شریف گریخت. در اینجا مورد حمله دشمن دیرینه‌اش یعنی مرض نقرس قرار گرفته بود، مرضی که در این خاندان حاکم ارثی است. به قول معروف در کابل، هرکسی از اعضای این خاندان که نقرس به سراغش آمد، روزی به پادشاهی می‌رسد و چون شهزاده نصرالله پسر دوم امیر، گهی دستخوش دردهای شدید در یکی از پاهایش می‌شد، شماری از کسان او را یکی از جانشینان احتمالی بر تخت شاهی می‌پنداشتند. گفته می‌شد یک طبیب روسی از امیر شیرعلی مواظبت می‌کرده و چون درد خیلی شدید بوده طبیب دارویی را در زیر جلد زرق کرده بود. پس از آن شبانه گریخته و از آمودریا گذشته خود را به قلمرو روسیه رسانده بود. صبح بعدی امیر را مرده یافته بودند.

برای چند روزی خیر مرگش پنهان نگهداشته شده بود، تا بالاخره واقعه را یکی از زنان پیشخدمت افشا کرده بود. بلافاصله سربازان ارتش منظم شیرعلی مرتکب غارتگری شده بودند. قصر را چپاول کرده و پس از آن به جان بازار و مردمان ثروتمند افتاده بودند و به زودی جهمی از قیام، راه‌گیری و قتل به راه افتاده بود. چنین چیزی یک بار رخ داده بود و ترس آن وجود دارد که دوباره رخ دهد. بسیاری از مردم متمول افغانستان از چنین چیزی در هراس‌اند. چون در ۱۸۹۰ بیماری‌ای شدید عاید حال امیر فعلی شده بود، چنین اضطراب و نگرانی‌ای بر کابل حکم‌فرما بود و اکثر کابلیان ثروتمند اموال گرانبهایشان را زیر خاک پنهان می‌کردند و در جستجوی پناهگاه‌های امن‌تر در خارج شهر بودند تا در وقت ضرورت به آنجا بشتابند.

این خانه از خانه‌های کابلی‌های ثروتمند فرق نداشت. دیوارهای بی‌پنجره و بلند بیست‌فوتی اضافه بر پوشیدن باشندگان از نگاه بیگانه، آن‌ها را قادر می‌کرد تا به کمک دروازه‌های ضخیم و سنگین، خانه را به حصار تبدیل کنند. خانه قسماً زیر نظر برج نگهبانی قرار داشت که بر خانه‌ای مرتفع در نزدیکی ساخته شده بود. شنیدم که سردار اسحاق در این خانه به سر می‌برده است. از اینجا می‌توانسته است بر زنان حرمسرایش وقتی که بر بام قدم می‌زدند نگاهی بیندازد. باغ چارکنج و وسیع بود و مملو از درختان میوه و گل‌گلاب، شب‌بو و گل‌میخک. در مرکز باغ تختی چوبی قرار داشت.

در افغانستان تقریباً در هر باغی می‌توان در کدام گوشه سایه، عموماً در کنار جویی که از باغ می‌گذرد، تختی چوبی یا گلی به ارتفاع یک فوت یا بلندتر یافت. مردان افغان که جامه گشاد محلی می‌پوشند، خوش دارند تا در عصرهای داغ تابستانی فرشی بر تخت پهن کنند و بر آن بنشینند و در

زمزمه خواب‌آور جوی، نرم نرم با دوستان اختلاط کنند و بی‌وقفه جای بنوشند. من هم، چنان می‌کردم. اتاق من در سمت شمال باغ قرار داشت و شش پله می‌خورد. آدم پس از طی کردن زینه‌های دهلیز پا به اتاق بیرونی می‌گذاشت که اُرسی‌های رواق‌دارش رو به باغ گشوده می‌شد. یک قالین فوق‌العاده بزرگ کف اتاق را می‌پوشاند. با عبور از این اتاق، به اتاق درونی می‌رسیدی که به وسعت اتاق اولی و موازی به آن بود، با دیوارهای سفید و درخشان و حاشیه زینتی زاویه میان دیوار و سقف؛ شاه‌نشین‌ها و آینه‌های کوچک در میانشان؛ آتش‌دان مرمرین و مزین؛ سقف پارچه‌پوشیده و کفی هموار مفروش با گلیم‌های زیبایی که فقط در خانه‌های ثروتمندترین افغان‌ها یافت می‌شود. اتاق درونی را اُرسی‌ای رواق‌دار و سه‌گانه که به بیرون باز می‌شد روشن می‌کرد. پله‌های اُرسی به شیشه‌های رنگین مجهز بود که تا کف اتاق می‌رسید. شیرعلی در این اتاق مرده بود. گفته می‌شد که بر طاقچه بالای آتش‌دان، پس از فرار شتابزده سردار اسحاق، سکه‌های طلا به ارزش هشتاد هزار روپیه یافته بودند. به‌رحال وقتی من در آنجا بودم، یکی از افسران به خاطر توزیع این پول مورد جزای سنگین امیر قرار گرفت.

اتاق‌هایی که به مترجم و پیشخدمتان اختصاص داشتند، در جوار اتاق من بودند؛ ولی فرش نداشتند و کمتر مزین بودند. اتاق‌های سمت جنوب باغ در اختیار یکی از حاجب‌ها یعنی میرزا عبدالرشید بود. میرزا مردی فوق‌العاده بود و در تمام طول اقامت در افغانستان با هم دوست بودیم. او یک افغان ناب بود، تقریباً همسال من. جلدی تیره و تقریباً سیاه داشت. خوش‌قیافه بود. با وجود افغان‌بودن خیلی تعلیم‌یافته بود. یکی از مکلفیت‌هایش این بود که شبانه گزارش‌های قلمرو سلطنت را با آواز بلند برای جلالت‌مآب بخواند و نیز ترجمه‌های فارسی سفرنامه‌ها و کتاب‌های جغرافیه، تاریخ و معلومات عمومی را.

در شرق باغ، حمام‌خانه‌ها واقع بود. در غرب آن ایوانی بود با ردیفی از ستون‌ها که در آن اسب‌هایم را نگهداری می‌کردم و سربازان محافظ جمع می‌شدند. در زیر رواق، نزدیک به دروازه‌های بزرگ، شب و روز سربازی پهره‌داری می‌کرد. در این اواخر شنیدم که میرزا به پیروی از دیگر افغان‌های گمراه، کوشیده بود تا از کشور به هندوستان فرار کند. ولی بخت در این کار با او یاری نکرده بود. او را گیر آورده و نزد امیر آورده بودند و اکنون سرنوشت تلخی در انتظارش است.

## فصل دهم

امیر

باغ‌های قصر. قصر. امیر. شرفیابی. پرسش‌های جلالت‌مآب. اروپاییان حاضر در دربار. مجازات قیام‌کنندگان در افغانستان. انگیزه‌های آسیایی از نقطه نظر اروپایی. عزیمت کپتان. تدابیر امیر برای امنیت من. بازارها و خانه‌های مزار. حومه شهر. شفاخانه عسکری. مریض‌ها و وضعشان. خدمه طبی. قدردانی افغان‌ها از تداوی‌های طب اروپایی. کار روزانه. سرکشی دستیاران در شفاخانه. دو حکیم اصلی. توطئه‌های هندوستانی. حس عدالت‌خواهی امیر. محاکمه. نفوذ درباریان. صبحانه در زیر درختان بادام. محافظان میز امیر.

در روز معین به همراهی جان‌محمد خان راهی قصر شدم تا با امیر معظم معرفی شوم. شهر مزار خیلی خردتر از کابل است. چون راهی دراز در پیش نداشتیم، پیاده رفتیم. بازارها و کوچه‌ها از لحاظ تنگی و آلودگی شباهتی زیاد با کابل داشت. ولی ما در نواحی بیرون شهر بودیم، جایی که سرک‌ها گشادتر است و خانه‌ها از هم فاصله دارد.

به باغ بیرون قصر رسیدیم، جایی که وقت رسیدن به مزار پیاده شده بودیم. به امیر اطلاع دادند. پس از چند دقیقه پاسبان دروازه به ما اجازه ورود داد و به باغ درونی پا نهادیم. این باغ خیلی وسیع به نظر می‌رسید و چنان از درختان بادام و میوه‌های دیگر پر بود که شبیه جنگل شده بود. در امتداد راه‌ها گل‌های خوشبویی کاشته شده بود. غلام‌بچگان و افسران در گشت‌وگذار بودند. بالاخره چشمم به قصر افتاد. روبه‌رویش میدان گشاد بود، عاری از درختان و گل‌ها. سایبانی بزرگ به رنگ سفید و قرمز، میدان را در برابر نور سوزان خورشید حفظ می‌کرد. از این میدان به جای «سالون دربار» استفاده می‌شد، جایی که درخواست‌کنندگان خواهش‌ها را مطرح می‌کردند و یا دعواها حل می‌شد. در مرکز میدان جویی آب به پهنای تقریباً شش فوت جاری بود که بعد تابان و پیمان از باغ می‌گذشت. تعمیر قصر کوچک بود. بیشتر به بنگاله‌هایی می‌ماند که آدم در هندوستان می‌بیند. برنده‌ای وسیع داشت که سقف بلند و مایل آن بر ستون‌های حکاکی‌شده چوبی استوار بود. در هر دو طرف دروازه مرکزی، کلکین‌های کلان تعبیه شده بود. کلکین‌های طرف چپ تقریباً به زمین می‌رسید. نزدیک‌تر رفتیم. همه از سر راه ما به کنار می‌رفتند. بالاخره در حلقه غلام‌بچگان و درباریان چشمم به «امیر عبدالرحمان، امیر افغانستان» افتاد؛ به آن مرد برجسته که اگر یک قرن پیش به‌سر برده بود، نه شهزاده کوچک یک کشور یک‌جوبی، بلکه فاتح سراسر شرق می‌بود. نشسته بود. مردی تنومند، با جلدی تیره‌رنگ، پیشانی روشن و عریض و چشمانی با نگاه نافذ. حالت نشستنش که کمی خمیده و سرش به پیش کشیده بود، کمتر نشان از شکوه داشت، ولی امیر سخت‌گیری هوشیار و مطلقه بود که به هیئت انسان درآمده بود. لبان ضخیم و الاشه پهن او نشان از اراده شکست‌ناپذیرش داشتند. با بینی عقابی و سیمای نیمه‌یهودی و موهایی که مانند زغال سیاه بودند، ظاهری چون پارسیان داشت، ولی در مؤدب بودن شرقی‌اش چاشنی‌ای از خوش‌قلبی رک و راست انگلیسی نهفته بود.

از پُلجکی که روی جوی کشیده شده بود گذشتیم و در فاصله‌ای اندک از جلالت‌مآب توقف کردیم. جان‌محمد به پاسخ اشاره‌ای به پیش شتافت و در برابر امیر زانو زد و دستش را بوسید و بر چشمان و پیشانی‌اش کشید. پس از آن به پای خاست و مرا به امیر جلالت‌مآب معرفی کرد. امیر آمدنم به کشورش را خیرمقدم گفت و مؤدبانه ابراز امیدواری کرد که از سفر دراز و دشوار، بسیار خسته نشده باشم. چوکی‌ای آوردند و جلالت‌مآب فرمود بنشینم. پس از آن سؤال‌های متعدد در مورد تجارب طبی‌ام پرسید. به خصوص می‌خواست بداند چقدر در مورد مرض نفرس مطالعه کرده‌ام. توضیح دادم که در اروپا نفرس را «مرض انگلیسی» می‌نامند و اینکه چون تمام زندگی حرفه‌ای‌ام در لندن سپری شده، بارها فرصت مطالعه و تداوی این بیماری را داشته‌ام. جلالت‌مآب علایمی را که عارض حالش بود تشریح کرد و جایی را که درد می‌کرد نشان داد. به‌درستی مسیر عصب سیاتیک را نشانی کرد، طوری که برایم دیگر شکی نمانده بود که اگر از کدام چیزی غیر از نفرس در رنج باشد، همانا درد مزمن سیاتیک است. سؤال‌های فراوان دیگری هم در مورد مسائل ساینس و تاریخ طبیعت پرسید، طوری که احتمالاً قصدش آزمایش معلومات عمومی‌ام بود. هرچند در مورد درجات علمی و دیپلوم‌های طبی چیزهای می‌دانست، درباره دیپلوم من نپرسید.

گپ‌های جلالت‌مآب را مترجم هندوستانی دربار که انگلیسی را فوق‌العاده خوب حرف می‌زد، به من برمی‌گرداند. باید اعتراف کنم که خوش بودم از اینکه مترجم ارمنی را بر آن وظیفه نگماشته بودند. در غیر آن باید پریشان می‌بودم که آیا گفته‌هایم را دقیق ترجمه می‌کند؟ البته دیرترها زبان ارمنی هم سلیس‌تر شد و می‌توانستم گپ‌هایم را بفهمم.

در فاصله‌ای اندک از امیر، یک اروپایی دیگر هم بر چوکی نشسته بود، کپتن سی. ل. گریسباخ. شنیدم که این جنتمن برای دو سه سالی من‌حیث زمین‌شناس در خدمت امیر بوده است. وقتی «امتحان» من به پایان رسید، ما را رخصت فرمود و من با کپتن گریسباخ راهی خانه‌اش شدم تا

نان شام را با او صرف کنم. کپتن برایم گفت که بیش از آن در خدمت امیر نخواهند ماند و قرار است به هندوستان برگردد و به خدماتش در حکومت هند بریتانوی ادامه دهد.

پس از صرف نان کرکتر امیر را ترسیم کرد و معلومات با ارزشی در مورد زندگی در ترکستان در اختیارم گذاشت. از جزایهای وحشتناک وضع شده بر پیروان سرکش سردار اسحاق و خانواده‌های نگون‌بختشان چیزهای شنیده بود. به نظر می‌آمد که یکی از جزاها را از روسیه وارد کرده بودند. گفته می‌شد مردان را در سرمای سوزان ترکستان، عریان به پایه می‌بندند و بر آنان آب می‌ریزند و می‌گذارند از سردی منجمد شوند. اگر محکوم مردی قوی باشد، دو روز تاب می‌آورد. دختران را بر زمین می‌بندند و شکنجه می‌کنند. زنان و کودکان را من‌حیث برده می‌فروشند.

با ناراحتی به خانه برگشتم. از خود می‌پرسیدم این اعمال به دستور کی اجرا می‌شود؟ مسئول آن چه کسی بود؟ امیری که تازه به خدمتش درآمده بودم؟ کسی که باید در وقت بیماری از او مواظبت کنم و برای حفظ سلامتی‌اش تمام دانش و مهارت‌م را به اختیارش بگذارم؟

می‌کوشیدم باور نکنم. به خود می‌گفتم این اعمال بدون آگاهی‌اش رخ می‌دهد، یا افسانه‌هایی غلوآمیزند. هرچه باشد بالاخره حقیقت ندارد. ولی انزجار آنچه شنیده بودم برای مدتی طولانی گریبان‌گیرم بود. با گذشت ماه‌ها دریافتم که قضاوت از دیدگاه غربی و متمدن قرن نوزدهم در مورد رفتار یک حاکم آسیایی در کشوری ناآرام، نه تنها اشتباه‌آمیز، بلکه ناعادلانه هم است. اشتباه‌آمیز از این‌روست که آدم را به سوی نتیجه‌گیری‌های کاملاً نادرست در مورد کرکتر عامل اصلی منحرف می‌کند. امیر کاری دیگر نمی‌کرد، جز آنکه به زبانی که آسیایی‌ها می‌فهمند اعلان می‌کرد که سرنوشت، او را پادشاه افغانستان ساخته است. ناعادلانه از این‌روست که در نظر نمی‌گیرد که تعلیم و تمدن در کشوری شرقی و به دورافتاده نمی‌تواند با گام‌های اروپایی‌ها پیش رود و تا وقتی دانش رشد نکند، پسران چیزی بیشتر از پدران‌شان یاد نمی‌گیرند. دین محمدی از طرفی بر ارزش‌هایی چون بخشودن، صبر، ترحم و عطوفت تأکید می‌کند و از طرفی دیگر انتقام و خون‌خواهی می‌طلبد و بیشتر به تشویق خشونت مایل است، زیرا اساسات عقیدتی‌اش را به کمک شمشیر پخش می‌کند. با چه حقی می‌توانم به این مسائل از دیدگاه قرن نوزدهمی‌خود بپردازم، وقتی می‌بینم که تا همین چیزی کم دو صد سال پیش، با همین آیینی که خود به آن پایبندیم، مرتکب اعمالی مشابه می‌شده‌ایم.

کپتن گریسباخ دو هفته پس از رسیدنم به ترکستان، عازم هندوستان شد. مترجمی که در نزد امیر برایم ترجمانی می‌کرد، همراه گریسباخ بود. جلال‌ت‌مآب از او خواسته بود در خدمت بماند، ولی مرد رد کرده بود. در جریان معرفی شدن به امیر، جلال‌ت‌مآب دستور داده بود تا مسئولیت شفاخانه عسکری مزار را به دوش گیرم. چون به مردان زخمی در تاشقرغان می‌اندیشیدم، از آنچه در مزار خواهم دید نگران بودم.

صبح وقت به همراه ارمنی سواره به راه افتادیم. جلال‌ت‌مآب گفته بود که در ترکستان ضرور نیست در هرجایی دسته‌ای از سربازان را به همراه داشته باشم. گفت خودش محافظ من است و افزود از احتمال به‌دور است که مزاری‌ها به کسی که آنقدر با بی‌قراری انتظارش را کشیده‌اند، آسیب برسانند. به ارمنی دستور داد تا یکی دو تدبیر احتیاطی اتخاذ کند. فرمود اجازه ندارد مرا در صحراهایی که دورتر از یک مایل از شهر قرار دارند رهنمایی کند، چون در آنجا رهگیران ترکمن کمین می‌کردند. همچنین به نزدیکی زندانیان، چون اینان مردان خطرناکی‌اند که به رغم تلاشی‌ها، اسلحه پنهان دارند. همین‌گونه باید از نزدیکی به گروهی از سربازان که تفنگ‌هایشان برچه‌پک بود پرهیز می‌کردم و اضافه کرد: «این‌ها حتی قصد جان مرا نیز کرده بودند.»

راه شفاخانه از میان کوچه‌ها و میدان تنگ بازار سرپوشیده مزار می‌گذشت. ازدحام آدم‌ها بود و کاروان‌های شتر و قاطر که از کابل و بخارا می‌آمدند. سقف خشن بازار حفاظی گوارا در برابر



آفتاب سوزان می‌سازد. دکان‌ها شبیه کابل‌اند. پس از بازار کوچه‌های پُرخم‌پیچ از میان خانه‌ها می‌گذرد. اینجا به‌مانند کابل تنگ نیست و هرچند که کوچه‌ها پهن‌تر نیست، خانه‌ها بزرگ‌ترند. اتاق‌ها به صورت عموم مربع‌اند و سقفشان هشت تا نه فوت بلند است. بام‌های گنبدی، خشتی‌اند. خانه متشکل از یک یا دو یا سه اتاق است که پهلو به پهلو برای صاحبخانه، نوکران و اسپ‌ها ساخته شده است. اتاق‌ها معمولاً بدون کلکین‌اند و روشنایی از در و روزنه وسط سقف گنبدی به درون می‌ریزد. این روزنه‌ها، به مثابه دودکش هم کار می‌دهند، وقتی که آتشی در درون اتاق افروخته می‌شود.

در زمستان به صورت عموم صندلی به کار می‌رود. عمارت‌خانه در وسط باغ یا باغچه دیوار شده قرار دارد. از آنجایی که بام‌ها گنبدی‌اند و کسی مانند کابل رویشان قدم نمی‌زند، به کشیدن دیوارهای بلندتر از هشت فوت نیازی نیست. این سبک خانه‌سازی ویژه ترکستان است، گرچه در حومه مزار، شماری زیاد از خانه‌ها یافت می‌شود که دقیقاً مانند خانه‌های کابل‌اند. دیوارها که از خشت خام ساخته شده و روی‌کار گلین دارند، در آفتاب تموز سفید و رخسندۀاند و چشم‌آزار.

به یکی از دروازه‌های شهر رسیدیم و از آن بیرون رفتیم. در اینجا که حومه شهر محسوب می‌شود باغ‌های تابستانی ثروتمندان قرار دارد. در فاصله‌های دور کوه‌های آبی‌رنگ دیده می‌شوند. مزار در همواری‌های دشت‌گونه ترکستان، در منطقه‌ای که ملاریا در آن شیوع دارد واقع است. در غرب آن در فاصله نُه مایلی، شهر باستانی بلخ قرار دارد و در سی مایلی شمال آن گذر «پته قِصار» دریای آمو. به این‌گونه ما در نزدیکی مرز روسیه قرار داشتیم.

این وادی آب ندارد و از این‌رو همه دشت است. وقتی برف‌ها در گرمای بهار آب می‌شود تمام دشت به بحری آتشین از گل‌سرخ یا لاله‌زار تبدیل می‌شود. ولی مترجم گفت که این‌ها تا تابستان خشک شده و از بین می‌روند. باغ‌های شهر و کشتزارهایی که بلافاصله دور شهر را احاطه کرده‌اند، توسط شبکه‌ای از جوی‌ها آبیاری می‌شود. برایم گفته شد که این سیستم آبیاری را پدر امیر فعلی در جریان چند ماه حکومتش در آنجا ایجاد کرده است. می‌گفتند آب از آمو به طرف جنوب آورده می‌شود ولی به گمان من از کوه‌های طرف مارمل سرچشمه می‌گرفت.

شفاخانه که در فاصله اندکی در خارج شهر قرار دارد، باری خانه بیرون‌شهری و باغ یکی از ثروتمندان بوده است. مریض‌ها در باغ خوابیده بودند؛ بعضی‌شان در زیر درختان، دیگران زیر سقف‌های گام‌پوشیده که بر پایه‌های چوبی استوارند. هیچ‌یک از بیماران در داخل عمارت نبود. در تاشقرغان بیماران را با زخم‌های گندیده درون خانه انباشته بودند، درحالی‌که می‌شد آنان را در بیرون جای داد. در اینجا در بیرون و بر زمین غلتیده بودند و یکی پس از دیگری در تب ملاریایی جان می‌دادند. این‌ها باید در درون خانه که خنک‌تر و چهار تا پنج فوت بلندتر از سطح زمین بود جای می‌داشتند.

در زمان رسیدن من به آنجا، تقریباً سه‌صد نفر بودند و اکثرشان را تب و لرز شدید به جا انداخته بود. حکیمان تب را با رگ‌زدن و حجامت و گرسنگی‌دادن تداوی می‌کردند. اگر بیماران را به حال خود گذاشته بودند، شاید بعضی‌شان شفا می‌یافتند. ولی وضع طوری بود که روزانه پنج یا شش جسد را بیرون می‌بردند. حکیمان به رغم ناکامی در درمان، سرسختانه و کورکورانه به تداوی‌هایشان ادامه می‌دادند.

در شفاخانه گشتم و بیماران را معاینه کردم و آنچه را باید می‌کردم معین ساختم. واضح بود که پرداختن به بدبختانی که حکیم‌ها وقت خونشان را کشیده بودند بیهوده بود. اگر قرار بود که به هدف اصلی تداوی طبی که شفابخشیدن به مریض است بپردازم، باید تداوی مریض‌هایی را که تازه از راه می‌رسیدند سر دست می‌گرفتم.

دستور دادم تا همهٔ بیماران تازه‌وارد را که یکنواخت به شفاخانه سرازیر می‌شدند، به باغ درونی ببرند و بسترهایشان را در اتاق‌های خالی عمارت آماده سازند. بهره‌داری بر دروازهٔ باغ درونی گماشتم و به او دستور داده شد تا هر حکیمی را که بخواهد داخل شود، لت‌وکوب کند.

در یکی از اتاق‌ها مجموعه‌ای ناهمگون از ادویهٔ اروپایی و اسباب کار جراحی وجود داشت. در اتاقی در پشت‌بام یک معاون داکتر هندوستانی به سر می‌برد، همان دایم‌الخمر محترمی که قبلاً نکرش را کردم. دو دستیار هندوستانی دیگر هم بودند. این‌ها فوق‌العاده نادان بودند. خوشبختانه مریض‌ها از شرشان در امان بودند، چون این دو نفر هیچ کاری نمی‌کردند. بنابراین در روز اول هفت تا هشت مریض نو را از دیگران جدا کردم و زیر تدایوی گرفتم و از رشوه‌دهی رهاانیده، از دسترس حکیمان بیرون کشیدم. پس از چند ماهی که شناخته شده بودم، می‌فهمیدم که به کی می‌توان اعتماد کرد و دیگر نیازمند تدابیری چنان سختگیرانه نبودم.

یک گردش مقدماتی کردم. کتابچه‌ای برای یادداشت نام‌ها با خود داشتم، زیرا در آن وقت نمی‌توانستم «محمداکبر» را از «محمدگل» تمییز دهم و یا «محمدحسین» را از «محمدحسن». پس از آن همراه با ادویه یک دور دومی زدم. دوا باید در پیش چشم تجویز می‌شد، برای آن که مبدا رشوه‌ستانی صورت گیرد، چون حکیمان برای بی‌اعتبار کردن فرنگی‌ای که معاملاتشان را اخلال می‌کرد از هیچ کاری رویگردان نبودند.

سرویس‌های من به زودی پر شد و در طی یک هفته هیچ‌کسی در نزد من نمرد. کینین بر تب خوب اثر می‌گذاشت. تفاوت شدت مرگ‌ومیرها پس از تدایوی اروپایی و تدایوی بومی طبعاً خیلی چشمگیر بود و خبر آن به زودی به هرطرف انتشار یافت؛ به خصوص میان سربازان، شهریان فقیر و دهقانان، چنان‌که به‌زودی بیشتر از آنچه در طول روز در توانم می‌بود کار در پیش داشتم. شاید تقسیم اوقات کارم خواندنی باشد. پس از یک صبحانهٔ مختصر به شفاخانه می‌رفتم. با روشن شدن هوا سواره به راه می‌افتادم تا از گرمای شدید در امان بمانم. پس از اتمام دیدار بیماران، حوالی ساعت یازده به خانه برمی‌گشتم؛ حمام می‌کردم؛ لباس نازک پنبه‌ای می‌پوشیدم و در اتاق درونی بر گوج دراز می‌کشیدم. برای جلوگیری از نفوذ گرمی، تمام ارسی‌ها و درها بسته بود. پس از آن، مشک‌هزان از میوه‌های بسیار لذیذ می‌خوردم؛ شفتالو، خربزه و انگور که از طالع بلندم همیشه برای دهن‌شیرین‌کردن حاضر بود. در این زمان هنوز آنقدر میان بیماری‌های ملاریا غرق نشده بودم و می‌توانستم میوه را بدون کدام پیامد بد بخورم. ساعتی می‌خوابیدم. پس از آن نان چاشت را صرف می‌کردم و ساعت دو بعد از چاشت به اتاق زیرخانه که نسبتاً سردتر بود می‌رفتم تا مریض‌ها را که شامل مردم شهر و سربازان می‌شدند و دسته‌دسته دور و بر خانه جمع شده بودند، معاینه کنم. تا ساعت شش شام به آن‌ها می‌پرداختم و بعد کار را متوقف می‌کردم، حتی اگر چند نفر هنوز باقی می‌ماند. پس از نان شام یکی تا دو نفر از اشخاصی را که ارجحیت داشتند و از امیر برایم دستوری خاص آورده بودند، در خانه‌هایشان دیدار و معاینه می‌کردم.

در آغاز کار اندکی با هندوستانی‌ها مشکل داشتم. کار برایشان ناخوشایند بود. فقط یک نفرشان، همان رفیق شراب‌نوشم، قدری دانش طبی داشت؛ آن هم چیزهایی خیلی ابتدایی مانند استفاده از استتسکوپ. از دو نفر دیگر یکی را به دواسازی و دیگری را به زخم‌بندی گماشتم.

روزی قطع‌کردن شصت دست را پیش رو داشتم. از زخم‌بند خواستم در شفاخانه بماند و کلوروفرم را تجویز کند. اعتراض کرد و گفت که کار روزانه‌اش را به اتمام رسانده است. انگلیسی نمی‌دانست و هندوستانی صحبت می‌کرد، زبانی که مترجم ارمنی‌ام بر آن مسلط بود. چند کلمه به نرمی گفتم و مترجم برایش ترجمه کرد. ولی هندوستانی بر خزش سوار ماند. اگر به رسوم افغانی خوی گرفته بودم، بایست همان دم به سربازی دستور می‌دادم تا او را یک دست لت جانانه بزند، ولی چون چنین شیوه‌ای در شفاخانه‌های لندن نامطلوب می‌بود، من هم چنان نکردم. در عوض به جلالت‌مآب نوشتم

و جویا شدم که آیا هندوستانی‌ها شامل ساحهٔ اختیارات من می‌شوند؟ جلالت‌مآب جواب داد که بر تمام هندوستانی‌ها و حکیمان قلمروش اختیار دارم، به استثنای سه نفر، دو حکیم اصلی و یک نفر هندوستانی. امیر افزود که اگر کدام نافرمانی در برابر من رخ داد، می‌توانم آزادانه دستور شلاق زدن و یا در بند کشیدن مجرمان را صادر کنم.

هندوستانی خارج از سلطهٔ من، مردی بود تعلیم‌دیده که در ارتش بریتانوی من‌حیث دستیار طبیب کار کرده بود. او را به کشتن افسر مافوقش که انگلیسی بوده، متهم کرده بودند و از این‌رو به افغانستان فرار کرده بود. امیر او را در کنار راه سرگرم گدایی دیده و به خدمت خود درآورده به مواظبت از غلامان حرم‌سرا گماشته بود. این هندوستانی در زمانی که اکنون شرحش را می‌نویسم در کابل به سر می‌برد.

دو حکیم برخوردار از موقف استثنایی، مردان پیری بودند که در خدمت پدر امیر بوده‌اند. یکی‌شان که میرزا عبدالواحد نامیده می‌شد، پیرمردی جالب بود و چهره‌اش به قهرمان زمان‌ها شباهت داشت. در مورد او در یک کتاب روسی که کپتن گریسباخ به من به عاریه داد بود، خوانده بودم. با وجود حکیم‌بودن خیلی باهوش بود. نسبت به این مرد پیر و درباری احترام و علاقه داشتم. او در زمان اقامت من در ترکستان فوت کرد و من اندکی پیش از مردن به عیادتش رفتم. با فروتنی‌ای که برایم درآورد بود، از بستر مریضی‌اش برخاست و دستور داد برایم چای و شیرینی بیاورند. دیگری عبدالرشید بود، پیرمردی حرّاف، کودن، چاق، با کش‌وفش و نادان. به دیدنم آمده بود و شرح دیدارش را به زودی خواهم نوشت. چوکی‌ای که بر آن نشسته بود دیگر هرگز به حال نیامد. تا خیلی دیر پس از آن روز شکنند ماند.

اکنون دیگر می‌دانستم که ساحهٔ اقتدارم تا کجاست. هندوستانی‌ها دیگر دست به سرکشی‌های علنی نمی‌زدند؛ ولی توطئه‌ای را طرح کردند که اگر اندکی محتاط‌تر بودند شاید برایم پیامدهای ناخوشایند خلق می‌کرد. طوری که بعد از آن شنیدم یک نفرشان، همان که به ترکیب دارو گماشته بودم، از امیر طلب کمک کرده بود. گفته بود که من دشمنش هستم؛ دشمنش! ولی امیر گوش‌به‌زنگ منتظر مانده بود. شاید راست می‌گفته. بالاخره هندوستان مغلوب بریتانوی‌ها شده بود. اکنون چنان به نظر می‌رسید که جلالت‌مآب نسبت به من کم‌توجه شده است. مانند همیشه مؤدب بود و اجازه می‌داد در حضورش بنشینم، ولی خیلی کم با من صحبت می‌کرد.

هندوستانی که مخالفت با من ارضایش نکرده بود، گرفتار توطئه‌بافی‌های خود شد و این بار سر نزاع را با هموطنان خود باز کرد، عوض آن که در کنارشان قرار گیرد. او اتهامی دروغین بر «زخم‌بند» وارد کرد و زخم‌بند به نوبه برایش پاسخ داد. هر دو توقیف شدند و آنان را نزد امیر آوردند. هر یک علیه دیگری سوگند می‌خورد و اتهام وارد می‌کرد. آنان را برای شکنجه به «قین و فانه» بستند. کمپاندر از ترس ناله و فریاد به راه انداخت و به زودی اعتراف کرد. او را از کار برطرف کردند. در برابر امیر زانو زد و التماس‌کنان خواهان عفو و اجازهٔ ماندن شد. ولی امیر گفت: «اخراج‌شدن به خیر توست. دوبار در زناکاری گیر آمدی و چون خارجی استی تو را غرض نگرفتم. حالا تهمت می‌بافی و می‌کوشی تا خانهٔ هموطنت را ویران کنی. بگریز، پیش از این که خونت را بریزم!»

فکر می‌کنم که «قین و فانه» را تشریح نکرده باشم. چیزی ساده است: پایه‌ای چوبین که عمود در زمین فرورفته است. مجرم بر زمین نشسته و پاهایش را به پایه بسته‌اند. میان کف پاها و پایه، چوبک‌هایی را جای می‌دهند و با چکش می‌کوبند. می‌گویند عملیاتی بسیار دردناک است. ولی افغان‌های کله‌شق تا شکستن استخوان‌های هر دو پا تاب می‌آورند و آخ نمی‌گویند.

هندوستانی پیش از عزیمت برای خداحافظی نزد آمد، نزد دشمنش. ولی سوار هیچ‌گاه دشمن اسپ هایش نیست. برایش قدری چای دادم و رخصتش کردم. متوجه شدم که نمی‌لنگد. حتماً خیلی زود در برابر غل تسلیم شده بود.

پس از آن هندوستانی‌ای دیگر با شرابی همدست شد. این بار نه در برابر من، بلکه در برابر ارمنی. می‌خواستند از کار برانندش. این آدم مطابق به فهم خود صادق بود. هر مشوره‌ای که به من داده بود حقیقت داشت. مرا از رسم و رواج کشور آگاه ساخته بود. برایم فهمانده بود چگونه در محافل و جشن‌ها رفتار کنم و چطور در مراسم سوگواری. به من اشخاص خطرناک و خدمتکاران صادق جلالتمآب را شناسانده بود. از غارت‌شدنم توسط نوکرها جلوگیری کرده بود. هرچند خشن و صیقل‌ناشده بود، ولی از طریق صدها کار خرد و ریزه، دقتی در افکارش دیده می‌شد که چیزی به‌مانند علاقه‌مندی بود. طبع خشکش و حکایاتی که به انگلیسی‌ای شکسته نقل می‌کرد، بسیاری از ساعات ملال‌آور مرا، وقتی که نو از راه رسیده بودم و احساس سنگین تنهایی افسرده‌ام ساخته بود، پُر کرده بود. به نظر می‌رسید که یگانه رفیقم باشد. چگونه می‌توانستم او را ترک کنم؟

هندوستانی‌ها به امیر نامه نوشته بودند و ارمنی را به چیزهای مختلف، از جمله این که سخنان جلالتمآب را به من غلط ترجمه می‌کند، متهم کرده بودند، که مسئله‌ای بسیار جدی بود. ولی وقتی خودشان انگلیسی نمی‌دانستند، چگونه ممکن بود بدانند ارمنی غلط ترجمه می‌کند؟ دایم‌الخمیر، انگلیسی می‌فهمید، هرچند که «انگلیسی کتابی» و آن را هم به زور صحبت می‌کرد. از این رو شرکت او در توطئه ضرور بود. به هر حال، روزی ارمنی را بسیار پریشان‌خاطر یافتیم. جویای علت شدم. برایم از اتهامی که همان روز بر او وارد آمده بود گفت و اضافه کرد: «احتمالاً امیر صاحب مرا کشتن.» هندوستانی‌ها برای آن که به بیشترین حد پریشانش سازند، او را از قصدشان باخبر ساخته بودند. طرحشان بسیار حيله‌گرانه بود و ثبوت بی‌اعتباربودن آن هم دشوار. هدف دیگرشان شیرین کردن خود در دل یک حاکم شرقی بود.

من که فارسی نمی‌دانستم، چگونه می‌توانستم ادعا کنم که ارمنی دقیق و بامفهوم ترجمه می‌کند؟ اگر قرار بود اقدامی بکنم باید بی‌درنگ می‌کردم. بنابراین قصد کردم جنگ را به قرارگاه دشمن بکشانم. بی‌معطلی نشستیم و نامه‌ای به زبان انگلیسی برای جلالتمآب نوشتم. نوشتم که شنیده‌ام فلانی‌ها مترجم مرا متهم کرده‌اند که عمداً غلط ترجمه می‌کند. گفتم من دلیلی برای حقیقت بودن اتهام نمی‌بینم، زیرا متهم‌کنندگان را غیرقابل اعتماد می‌دانم. پس از آن توضیح دادم چرا چنین است. دایم‌الخمیری یکی و بی‌دانشی دیگری را شرح دادم. پس از آن از وظیفه‌ناشناسی‌شان گفتم و من‌حیث شاهد ادعایم از یک مرد عالی‌مقام نام بردم. خوشبختانه می‌توانستم شاهد بیاورم، زیرا در جریان دو یا سه عمل جراحی که این دونفر بی‌لیاقتی و وظیفه‌ناشناسی‌شان را نشان داده بودند، چند افسر بلندرتبه ارتش حضور داشتند و می‌توانستند شهادت دهند. به دنبال سکرتر کنل عطاالله خان که نماینده بریتانیا در نزد امیر بود فرستادم. او انگلیسی می‌دانست. از او خواستم که نامه‌ام را برای جلالتمآب ترجمه کند و در نامه هم ذکر کرده بودم که او این کار را می‌کند.

ترجمه را فوراً به جلالتمآب امیر فرستادم. همان شب امیر شاهدان را احضار کرد و مورد آزمون قرار داد. صبح روز بعد قاصدی دستور کتبی امیر را برایم آورد که مطابق آن باید روز آینده همراه با ارمنی به حضورش می‌رفتم. هندوستانی‌ها را یکی از هموطنانشان، یا دقیق‌تر بگوییم یک شخص کشمیری که انگلیسی را روان حرف می‌زد، همراهی می‌کرد. این مرد یک انجنیر غیرنظامی بود که در حدود هشت سال به امیر خدمت کرده بود. عاقل بود و در دفتر مسائل خارجی در هندوستان به خوبی شناخته‌شده بود. در این میان به جرم جاسوسی اعدام شده است. خفاهش کرده بودند.

اندکی احساس پریشانی می‌کردم. نگران آن بودم که قضیه چه مسیری را خواهد گرفت. از اقامتم در آن کشور بسیار نگذشته بود و نمی‌دانستم که به قضایایی از آن دست، چگونه پرداخته می‌شود. داستان هندوستانی‌ها در اصل بی‌اهمیت بود. چیزی که برایم مطرح می‌شد این بود که آیا آنان می‌خواستند در برابر من قیام کنند یا نه. ولی چون این قضیه یکی از ویژگی‌های کرکتر امیر را، یعنی درک او را از انصاف روشن می‌کند، می‌خواهم در اینجا شرح دهم.

صبح موعود فرارسید. ارمنی خاموشانه و با چهره رنگ‌پریده پابه‌پای من سوی قصر روان شد. صبحی گرم و آفتابی بود. درختان میوه باغ قصر شکوفه‌بار بودند و عطر گل‌ها را که در جریان عبور از رهروهای باغ به مشام می‌رسید، هنوز به یاد دارم. تعجب می‌کنم که چگونه انطباعی از چیزی بیرونی و پیش پا افتاده و آن هم در لحظه‌ای که ذهن آدمی چنان گرفتار جهان درون است، برای همیشه در خاطر حک می‌شود. سایبان هنوز برپا نشده بود و من و ارمنی در میدانی مقابل عمارت قصر در زیر آفتاب ایستادیم.

هندوستانی‌ها هم رسیدند. رنگ چهره‌هایشان بسیار زرد بود. کشمیری که مردی سیاه‌چرده بود و بسیار تیزهوش به نظر می‌رسید، به همراهشان بود. چند دقیقه خاموشانه معطل ماندیم تا اینکه جلالتمآب با شماری از پیشخدمتان از قصر برون آمد و روی برنده بر چوکی‌ای بازودار روبه‌روی ما جلوس کرد. بومیان سلام دادند و من تعظیم کردم و جلالتمآب در پاسخ دستی به کلاهش کشید. پس از آن جلالتمآب انجنیر کشمیری را به فارسی مورد خطاب قرار داد. انجنیر رو به من کرد. نامه‌ام را در دست داشت. با لحنی تند گفت: «نامه‌ای به دستم رسیده که ادعا می‌شود شما فرستاده‌اید. چیزی که توجهم را جلب کرده، این است که نامه تاریخ ندارد.» در دل گفتم «چقدر وقیح هستی!» ولی چیزی به زبان نیاوردم. تعظیم کردم. خود را به من نزدیک‌تر کرد و رفتارش را اندکی تغییر داد و ادامه داد: «شما خود می‌دانید که این جوان ارمنی انگلیسی را صحبت کرده نمی‌تواند. بهتر می‌بود اگر شما...»

«چه کسی از جناب شما طلب مشوره کرده؟» این را درحالی‌که ناگهان رویم را به سویش دور داده بودم پرسیدم و اضافه کردم: «جلالتمآب به شما دستور داده بپرسید که آیا نامه را من نوشته‌ام یا نه.» فرصت خوبی بود، چون وقتی جلالتمآب گپ زده بود، فقط دو کلمه را فهمیده بودم: «داکتر» و «نامه».

به نظر می‌رسید که انجنیر دست‌وپاچه شده است. گفت: «آدم تحصیل‌کرده‌ای به مانند شما، بزرگترین دانشمند حاضر در افغانستان، کسی که بر شانه‌هایش مسئولیتی عظیم قرار دارد، باید کلماتش با تمام جزئیات و دقت کامل ترجمه شود. اگر آرزو دارید که چنین باشد، مطمئناً جلالتمآب کسی را از هندوستان با معاش بلند من‌حیث مترجم خواهد گماشت.» باز در دل گفتم چقدر وقیح است.

گفتم: «صاحب، این نامه را من نوشته‌ام. لطفاً به جلالتمآب بگویید.» معلوم بود که چیزی بیشتر برای گفتن نبود. رویش را به امیر کرد و چیزی به فارسی گفت. اکنون خشم جلالتمآب طغیان کرد. کلماتش را نمی‌فهمیدم، ولی سیما و حرکاتش جایی برای سوءتفاهم نمی‌گذاشت. ابروان در هم‌کشیده، چشمانی که برق می‌زدند و صدایی خفه که به غریدن می‌ماند. توفان بر فرق دو هندوستانی باریدن گرفت.

لرزان ایستاده بودند. زردی صورت‌هایشان به سبزی گراییده بود. می‌دانستند که امیر در لحظاتی از این‌گونه، خطرناک می‌شود. من خودم دیرتر فرصت نظاره بر امیر در مواردی از این دست را یافته‌ام. اکنون سرنوشت مردان میان مرگ و زندگی در نوسان بود. اگر کدام مرد زیرکی که راه به دربار یافته و مورد الطاف باشد بخواهد، می‌تواند گاهی در لحظاتی از این‌گونه، با پراندن فقط یک کلمه یا بیان نیم جمله، به آهسته آهسته جهت سیل افکار امیر را دگرگون کند. اگر بتواند با لطیفه‌ای مناسب احوال، اندکی از تشنج عضلات چهره غضبناک امیر بکاهد و لبخندی یا حتی خندگی را باعث شود، دیگر حیات محکوم از خطر رهایی می‌یابد. ولی درباریان با بذله‌گویی‌هایشان بیشتر روغن بر آتش می‌ریختند.

هندوستانی‌ها خمیده خمیده از صحنه بیرون رفتند و من داشتم تعظیم می‌کردم تا رخصت گیرم که جلالتمآب اشاره کرد بمانم. برایم گفته شد که صبحانه را در باغ و زیر درخت‌های بادام آماده کرده‌اند و جلالتمآب مایل است با او مصاحبت کنم.

این نخستین نوبتی بود که امیر نسبت به من چنان لطف و رفتاری خودمانی روا می‌داشت. شدت راحتی‌ام از اضطراب چنان بود که قادر به شرح دقیق صبحانه نخواهم بود. هوای زیر سایه درختان پرشکوفه ملایم بود. میان گل‌های خوشبویی نشسته بودیم و با لذتی فاخر از زندگی، جرعه‌جرعه چای می‌نوشیدیم و شیرینی می‌خوردم. ارمنی خاموش در عقب چوکی‌ام ایستاده بود و فکر می‌کنم که او هم مانند من، هرچند هم واقع‌بینانه‌تر، لذت فاخری را که محض زنده‌ماندن به ارمان می‌آورد حس می‌کرد.

جلالت‌مآب قدری با من صحبت کرد، هرچند از گفتگو فقط چیزهایی مختصر به خاطرمانده است، به استثنای شرح مفصل جلالت‌مآب از ناچوری‌های جسمی‌اش. هنوز از من نسخه نخواستند. چون به خانه رسیدیم، دیدم که میرزا عبدالرشید همسایهٔ روبه‌رویم مهمان دارد. در باغ با هم چای می‌نوشیدند و از من هم دعوت کردند که به آن‌ها ملحق شوم. مهمان مردی بلندقامت و خوش‌سینما بود که بالاتنهٔ سادهٔ نظامی و کلاه قره‌قل پوشیده بود. رفتارش به قدری چشمگیر، بامتانت بود. معلوم شد که سردار غلامحسین خویشاوند جلالت‌مآب و از متعلقین دودمان اوست. وظیفهٔ این جنتمن آن بود که از نان شام امیر مراقبت کند و مسئولیت غذاهایی را که پیش روی جلالت‌مآب چیده می‌شد به دوش داشت. این وظیفه در کشوری که پادشاه همواره با خطر مسموم‌شدن روبه‌روست، مسئولیتی افتخارآمیز و در عین‌حال سنگین است. نوشیدنی‌های جلالت‌مآب در دست پیشخدمتی جوان و معتمد است که برادر ناتنی یکی از شاهزاده‌هاست و چون دیرترها از جلالت‌مآب مراقبت طبی می‌کردم، این پیشخدمت کلیدهای صندوقچه‌های دارو را در دست داشت. چای می‌نوشیدیم و اختلاط می‌کردیم که پسری نابینا به باغ آمد تا بخواند. اگر درس‌هایی در آواز خوانی گرفته بود خیلی‌ها بهتر می‌بود، ولی با آن هم از خواندنش کیف کردیم. صدایش نرم و شیرین بود و طنینی پرشور داشت.

## فصل یازدهم

### زندگی در ترکستان

جنرال نصیر خان. داستان سپر. خواهش بلژیکی. فرار الله‌نور و دستگیری‌اش. تصمیم امیر. سپهسالار ترکستان. عمل جراحی الله‌نور. شکایت‌های ارمنی. بیماری حاجی جان‌محمد. کلنل متکبر و تبصره‌های ارمنی. آشنایی‌های متعدد. گردش به تخته‌پل. فال‌گویی افغان‌ها. مأمور پولیس اسبق من‌حیت آشبز. نان چاشت. بلخ. مسجد مزارشریف و معجزاتش. فراخواندن توسط جلالت‌مآب. عمارت سردخانه و آسیب‌های ناشی از آن. بیماری نمایندهٔ بریتانیا، مشورهٔ ارمنی و پاسخ امیر. جنرال حاجی گل‌خان. شکیبایی افغان‌ها در تحمل رنج. پسران خویشاوندان در میان غلام‌بچه‌های دربار. هندسه و قطعه‌بازی.

چند روزی پس از آن به دیدار جنرال ناصر خان فرستاده شدم که بیمار بود. پیرمردی خمیده‌قامت بود، ولی می‌گفتند که زمانی چون پلنگ می‌جنگیده است. او در زمان تبعید امیر به بخش آسیایی روسیه با جلالت‌مآب بوده است. گفته می‌شد در آنجا به خدمت روسیه درآمده و تا به رتبهٔ کلنل ترفیع کرده بود. ولی سرورش را فراموش نکرده، از معاشش فقط اندکی برای رفع ضروریات اساسی خود نگه‌داشته و بخش عمده را به امیر می‌فرستاده است. در رابطه با این مرد پیر داستانی را شنیدم که بخشی از شخصیت امیر را روشن می‌سازد و از این‌رو خواندنی است.

برای جلالت‌مآب سپری بسیار فشنگ و طلاکاری‌شده تحفه آورده بودند. این واقعه وقتی رخ داده بود که او به تخت جلوس کرده و امیر بوده است. همهٔ درباریان چشم به این سپر دوخته و نفس در سینه قید کرده، گرداگرد سریر شاهی جمع شده بودند، به امید آنکه «امیر صاحب» آن را به یکی از

«بندگان شایسته و وفادار» انعام دهد، کاری که گهگاه در چنان مواردی می‌کرده است. نگاه امیر به آهستگی بر حاضران می‌گردد و گاه بر این و گاه بر آن، لحظه‌ای کوتاه متوقف می‌ماند و قلب حریف را به تپش می‌آورد. ناگهان بانگ برمی‌آورد: «ناصر، پیش بیا!» پیرمرد از گوشه برآمده نزدیک می‌شود. امیر رو به حلقه مضطرب درباریان کرده و می‌گوید: «این آدم را ببینید. در سمرقند همراه بود.» درباریان مأیوس می‌شوند. فهمیده‌اند که هدیه را ناصر دریافت خواهد کرد. «همراه در سمرقند بود و به خاطر یک گپ خُرد از من روگردان شد و مرا دشنام داد. این است کلماتی که به من خطاب کرد.» پس از آن امیر کلماتی را بیان کرده و از ناصر می‌پرسد: «همین‌طور بود یا نه؟» پیرمرد سرش را از شرم پایین می‌اندازد. «بلی، به من دشنام داد و شمشیرش تا نیمه از نیام کشید. در برابر سرور خود. چنین آدمی چه ارزش دارد؟» سکوتی مرگ‌آور حکم‌فرما می‌شود. حاضران سپر را فراموش کرده‌اند. اکنون باید سرنوشت ناصر رقم می‌خورد. بلی، رقم خورد، ولی نه به آن شکل که انتظارش می‌رفت. امیر می‌گوید: «سپر را به ناصر بدهید. در سمرقند در پهلویم بود.» برای لطف ختام قصه باید یادآور شوم که ناصر سپر را به مانند مردمک چشمش نگهداری می‌کرد و آن را با غروری صادقانه به من هم نشان داد. ولی ای داد و بیداد. دو روز بعد آن را به پولی خوب فروخت. این است افغانستان!

چون به عیادتش رفتم، از کمردردی رنج می‌کشید. پیرمردی درباری بود و برایم با پیاله چای‌خوری روسی چای سیاه داد. پس از آن او را در دربار دیدم. نزد آمد. گوژپشت بود و خیاط نتوانسته بود بالاتنه نظامی‌اش را درست ببرد، طوری که برای آزاد نگهداشتن گلویش دو یا سه تکه بالایی را باز گذاشته بود. بالاتنه باشکوه بود، گلدوزی و طلاکاری شده. کمربند و غلاف شمشیر هم با پارچه‌های طلای ناب مزین بود. کلاه نم‌دین و از مُد رفته را بر دنبه سر گذاشته بود که خیلی بزرگتر از سرش بود. به حالش تأسف خوردم، چون کلاه از وقار ظاهرش کاسته بود. دست‌کم به نظر من چنان آمد. البته از دید افغان‌ها همه‌چیز مناسب بود.

چیزی از ملاقاتم با جنرال نگذشته بود که در اثر تماس زیاد با بیماران، به «گلودردی شفاخانه» مبتلا شدم و مجبور شدم دو سه روزی در خانه بمانم. جلالتماب برایم پیامی شفقت‌آمیز فرستاد و آرزوی سلامتی کرد. چون در خانه بودم، برایم پُست‌کارتی از اداره پُست آوردند که به زبان فرانسوی نوشته و به آدرس «رئیس پُست افغانستان» فرستاده شده بود. جلالتماب می‌خواست بداند چه نوشته شده است. معلوم شد که کارت را مأمور پست از کدام شهرک بلژیکی فرستاده است. از «رئیس پُست افغانستان» خواهش کرده بود با او پوسته تبادل کند. توضیح داده بود که خودش کلکسیون پوسته دارد. به کمک ارمنی ترجمه فارسی را تهیه کردم و به امیر فرستادم. جلالتماب برایم فرمایش داد بنویسم و بپرسم که به چه رنگ پوسته آرزو دارد تا برایش بفرستند. فکر می‌کنم که جلالتماب به کلکسیون از دید هنری نگاه می‌کرد و به ارزش ذاتی پوسته توجه نداشت. شخص بلژیکی پوسته‌هایش را طبق وعده دریافت کرد.

در همان وقت بود که نامه‌ای از ناشر روزنامه‌ای در هند دریافت کردم که طی آن از من می‌خواست سلسله‌ای از مقالات در مورد افغانستان بنویسم. ولی چون در خدمت امیر بودم چنان کاری را از انصاف به‌دور می‌پنداشتم. ناگزیر نامه را بی‌جواب گذاشتم.

چیز دیگری که در آن زمان رخ داد، این بود که در بیمارستان، سربازی به نام الله‌نور زیر تداوی بود. او دستخوش زخم آرنج بود و مرض آنقدر پیش رفته بود که مفصل کاملاً تخریب شده بود. حکیمان قول داده بودند او را با مرهم گذاشتن شفا بخشند. برایش توضیح دادم که تداوی با مرهم ناممکن است و یگانه تدبیر عاقلانه، قطع کردن بازوست. الله‌نور بیچاره مدتی دراز مریض بود و درد و چرک زخم ناتوانش ساخته بود. هر روز التماس می‌کرد تا عملیات را اندکی به تعویق بیندازم. اعتراف کرد از کارد می‌ترسد. از این بابت خجل به نظر می‌رسید و می‌کوشید توجه را به ضعف

رقت‌آورش جلب کند. وقتی گلودردی مرا به بستر انداخته بود، او هم فرصت را غنیمت شمرده و شبانه از شفاخانه گریخته بود. سوار بر الاغی که یک رفیق دلسوز برایش آورده بود فرار کرده بود. در جایی به نام تخته پُل در سه یا چهار مایلی شفاخانه دستگیرش کردند. صبح روز بعدی او را پس گردانده نزد امیر کشاندند.

جلالت‌مآب گفت: «فقط آدم‌های احمق و بچه‌ها از طبیب می‌گریزند.»  
فرستاد تا چنگکی طبی آوردند و خودش مفصل را معاینه کرده و گفت: «بدون شک یگانه راه قطع کردن بازو است.»

الله‌نور فغان برآورد: «از برای خدا!»

امیر بانگ زد: «چپ باش.»

«از برای خدا، صاحب، قطع نکنین.»

امیر دست خسروانی‌اش را بالا برد و سیلی‌ای بر الله‌نور نواخت. او را پس به شفاخانه بردند. ظهر آن روز گلودردی‌ام بهتر شده بود. به دربار نظامی‌حاضر شدم. جلالت‌مآب با من در مورد ناجوری الله‌نور صحبت کرد و توصیه کرد تا بازویش قطع شود. فرمود: «با توجه به ضعیف‌بودنش عاقلانه خواهد بود اگر عملیات چند روزی معطل شود. تا آن وقت برایش شوری‌ای مقوی و شراب‌دارو بدهند.» لازم به یادآوری نیست که عمل را کاملاً موفقانه انجام دادم.

جلالت‌مآب پس از آن در مورد چیزهای دیگر صحبت کرد و نیز توضیح داد که چرا کم‌راه می‌رود و می‌گذارد تا با کجاوه اینجا و آنجا ببرندش. مشکل درد مزمن سیاتیک بود. اسپ‌ها را برایش از روی نرم‌رفتاری آن‌ها انتخاب می‌کردند. دستور داده بود اسپ‌ها را در تاریکی شب در سرک‌ها بگردانند تا عادت ترسیدن و رمیدن آنان از میان رود. هرگاه حرکتی می‌کرد، حتی از یک چوکی تا چوکی‌ای دیگر، محتاج عصای دستی می‌بود. پس از آن با لطف زیاد در مورد کارهای طبی‌ام صحبت کرد و خواهش کرد تا از دوست قدیمی‌اش حاجی جان‌محمد که بیمار بود دیدن کنم.

طوری‌که معلوم بود همه از من راضی بودند و چون دربار به پایان رسید، سپهسالار ترکستان نزد آمد و دستم را گرفت و با هم در باغ قصر قدم زدیم. دست در دست با یک مرد! از دست‌به‌دست رفتن با مردان متنفرم. خیلی خوش‌قصد بود و از من خواست تا به دیدن یکی از سرهنگ‌هایش که بیمار بود بروم. سپهسالار ترکستان غلام‌حیدر (چرخ‌ی. م.) نام داشت، ولی نسبت به سپهسالار کابل که او هم غلام‌حیدر نام داشت کوچک‌اندام‌تر بود و شباهتی شگفت‌آور با طبیب لندنی داکتر لاودر برانثن داشت. دو تا برادر را نمی‌شد یافت که چنان شبیه باشند. عین قد و قواره را داشتند. ریش و بروتشان به عین سبک قیچی شده بود. یگانه فرقیشان این بود که داکتر برانثن رنگ و موی بور داشت، درحالی‌که سپهسالار غلام‌حیدر خان سیاه‌چرده بود. از این رو از همان آوان‌آشنایی به خاطر شباهتش به استاد سابقم، به او مایل بودم.

صبح روز بعد وقتی به شفاخانه رسیدم، دیدم الله‌نور به کلی آماده قطع بازویش شده است، زیرا هوا گرم بود و در مدتی که از شفاخانه گریخته بود، مگس‌ها به زخمش هجوم برده و اکنون کرم‌هایی در لابه‌لای مفصل می‌لولیدند. وحشتناک بود. دیگر جایی برای تأخیر عملیات نمانده بود. میز عملیات نداشتیم. الله‌نور را در باغ، زیر درختی، بر پشته‌ای از خاک خوابانیدیم. اسباب کار را آماده ساختم و دستار را از سر برداشتم تا نشود در لحظه حساس پیش چشم را بگیرد. مریض را زیر اثر کلوروفرم خواباندم و بازویش را بستم و از ارمنی خواستم تا آن را قایم گیرد. پس از دو یا سه شق عمیق و قیچ‌وقیچ کردن اره، بازو در نقطه میان مفصل شانه و مفصل آرنج قطع شد. افغان‌های حاضر در شفاخانه با علاقه‌مندی گرد ما حلقه زده بودند. ولی یکی از هندوستانی‌ها تقریباً بیهوش شد. ارمنی گفت: «صاحب، خوش که شما چالاک. ولی سرم چکر می‌زند. چشم‌هایم مثل آنکه یک بوتل ویسکی با رُم گد شده نوشیدم. آنقدر خون!» دیگر هیچ‌گاه از او نخواستم در عملیات‌ها کمک کند.



پس از آن که مقطع زخم بسته شد و مطمئن شدم که الله‌نور کلوروفرم را خوب تحمل کرده است و درد نمی‌گشود، سوار اسپ شدم تا از رفیق قدیمی امیر یعنی حاجی جان محمد دیدن کنم. حاجی در بیرون از شهر و در خانه‌ای که شکل خاص ترکستانی داشت زندگی می‌کرد. اتاق‌ها و یا عمارت‌هایی با بام‌های گنبدی بود که جدا از همدیگر در یک ردیف واقع بودند و در برابرشان باغ وسیعی که تقریباً پر از تاک‌های انگور بود. تاک‌ها از توده‌های خاک بالا رفته بودند که هر کدام نزدیک به شش فوت از هم فاصله داشت. ارتفاع هر یک از این پشته‌های خاک قریب به سه فوت و عرض آن‌ها نزدیک به شش فوت می‌شد.

حاجی شخصی محترم به نظر می‌آمد. ریشی دراز و سفید داشت. تقریباً هفتادساله بود. مانند جلالت‌مآب متعلق به قوم بارکزیایی‌های درانی می‌شد. پس از آن که چای و میوه آورده شد و اندکی از این در و آن در صحبت کردیم، حاجی برایم گفت که اخیراً از بخارا برگشته و مرض پای را با خود آورده است، مرضی که در آن خطه شیوع دارد. معاینه کردم و دیدم که مصاب به پیوک یا مرض کرم‌گینه است. این کرم مخلوقی نخ‌مانند است با طول دو تا سه فوت و خود را با نقب زدن در انساج بدن به زیر جلد می‌رساند، به خصوص جلد پاها. تداوی امروزه همان است که پزشکان ایران باستان می‌کرده‌اند؛ یعنی یک سر کرم را بر چوبکی از استخوان یا عاج پیچانده و آن را با احتیاط و آهسته آهسته بیرون می‌کشیده‌اند. اگر کرم بگسلد و مکمل بیرون کشیده نشود، آسیب‌های جدی در عضو مصاب و تمام بدن به بار می‌آورد و این چیزی بود که برای حاجی رخ داده بود. تلاش برای بیرون کشیدن کرم بی‌نتیجه مانده و کرم قطع شده بود. برایم گزارش داد که بیماری‌اش چقدر وخیم بوده است.

اندکی بالاتر از زانوی راستش یک آبسه بزرگ و مزمن حفره‌مانند یافتیم. این واقعه بسیار پیچیده بود و چندین بار از او دیدن کردم. بالاخره روزی بخت یاری کرد و مقطع دم کرم را یافتیم و با نرمی و احتیاط فوق‌العاده توانستم آن را بیرون بکشم. پای حاجی به زودی جور شد.

پس از عیادت از حاجی که برایم نیم پاوندی چای سیاه تحفه داد، به دیدار کلنل جوانی رفتم که سپهسالار از من خواهش عیادتش را کرده بود. خانه‌اش از باغ قصر چندان فاصله نداشت. در باغ خانه‌اش بر چارپایه‌ای زیر درخت نشسته بود. یکی دو نفر از رفقایش و نیز حکیمی با او بودند. مردی کوتاه‌قد و سیاه‌چرده با سیمای نخوت‌آمیز بود، ولی خیلی بیمار به نظر می‌آمد.

قبلاً تب داشته و اکنون از چرکین‌شدن غده پاروتیس در رنج بود و یک آبسه بزرگ، گردن و زرخندانش را گرفته و هنوز سر باز نکرده بود. او را معاینه کردم و گفتم که آبسه باید بدون معطلی شق شود. از پیشنهادم خوشش نیامد. با لحنی مؤدب گفت که استفاده از مرهم‌هایی را که دوست حکیمش توصیه کرده، ترجیح می‌دهد. نام حکیم را به خاطر ندارم. یکی از طبیبان گمنام بود که هرگز توجهم را به خود جلب نکرده بود. کلنل توضیح داد که اگر مرهم‌ها کارگر نیفتند اثرات دعاخوانی را آزمایش خواهد کرد.

پس از آن دیگر چه گفته می‌توانستم؟ تعظیمی کردم؛ از پذیرفتن چایی که مؤدبانه عرضه کردند امتناع ورزیدم و اجازه خواستم که مرخص شوم. چون از آنجا دور شده بودیم، به ارمنی گفتم: «خواستن من به آدم‌هایی مانند این سرهنگ، بسیار بی‌معناست.» گفت: «بلی صاحب! آدم لوده است و حکیم هیچ است. پدرش هم نمی‌تواند پیش شما حاضر شود.» این کلمات شاید کمی تسلی‌بخش بود. وقتی راهی خانه بودیم، محمد عمر چوچه، پسر پروانه خان معاون سپهسالار کابل را دیدم. پسری هوشیار و تقریباً سیزده‌ساله بود. چهره‌اش بسیار به تاتارها می‌ماند. با هم بسیار صمیمی شده بودیم و اکثر با مربی یا «لالا»یش به دیدنم می‌آمد. کلاه نم‌دینم را بر سرش می‌گذاشتم و او کلاه بر سر و مغرورانه این‌طرف و آن‌طرف قدم می‌زد.

پس از آن به تخت‌پل رفتیم، جایی که رفیق‌الله نور دستگیر شده بود. می‌خواستیم از شفاخانه آنجا دیدار کنم. سپهسالار افسری را به نام سیدحسین فرستاد تا مرا همراهی کند. افسر یک افغان کوه‌نشین و غول‌پیکر بود، با قدی تقریباً شش فوت و سه اینچ. روزی از طرف صبح با او و ارمنی و شماری از خدمتکاران، سواره حرکت کردیم. سیدحسین با من بسیار رفیق بود. اغلباً به دیدنم می‌آمد و چنان باادب گپ می‌زد که سپهسالار عادت کرده بود او را «پسر» من بخواند.

تقریباً یک ساعت در راه بودیم. هوا فوق‌العاده داغ بود. چون به تخت‌پل رسیدیم، نزد سپهسالار که برای چند روزی در آنجا بود رفتیم. با هم چای نوشیدیم. پس از آن به خانه‌ای که برایم آماده ساخته بودند هدایت شدم. برایم اتاقی را در طبقه بالا نشان دادند که با قالین فرش شده بود و تزئین شده بود و از آنجا می‌شد بر باغ بزرگ و مربع‌شکل مملو از درخت و گل و همچنان بر شهر و کوه‌های دوردست نظر انداخت.

«پسر» من همراه با پنج یا شش نفر دیگر، به شمول ارمنی همراه آمده بودند تا دق نشوم. آواز می‌خواندند و قصه می‌گفتند و کپتان اقبال‌م را از کف دستم می‌خواند. این که افغان‌ها می‌توانند کف‌بینی کنند، شگفت‌زده‌ام ساخت. او پیشگویی کرد که دو بیماری سنگین را در آن سرزمین از سر خواهم گذرانند، ولی به سلامتی به وطنم برمی‌گردم. چای و انگور خوردیم و در حدود ساعت یک، چاشتنانه‌ای مختصر. کباب گوسفند بود، فوق‌العاده چرب. یکی از نوکرهایم، همان که مهتر بود، آماده کرده بود.

این جنتمن که با خود آورده بودم یا دقیق‌تر بگویم ارمنی با خود آورده بود، پشاوروی بود. می‌گفت در برما مأمور پولیس بوده است. نیز ادعا کرد که می‌تواند پودینگ بپزد و برایم یک پودینگ آبگین برنجی را آورد. پس از آن بالشتی آوردند و من در کف اتاق دراز کشیدم و ساعتی خوابیدم. پس از آن باز آوازخوانی بود و قصه‌گویی، و ساعت شش که گرمای روز کم شده بود، دوباره به سراغ سپهسالار رفتیم. باز چای نوشیدیم. از من دعوت کرد تا شب را بمانم، ولی به یاد آوردم که هنوز از شفاخانه دیدار نکرده‌ام و اضافه بر آن، تا جایی که من می‌دانستم امیر چنان می‌خواست. بنابراین تصمیم گرفتم شب را نمانم.

به سوی بیمارستان به راه افتادیم که در فاصله‌ای اندک در بیرون از شهر قرار داشت. عین همان شفاخانه مزار بود، با این تفاوت که در اینجا فقط پنج یا شش نفر بیمار زیر مداوی بودند. حکیمی از آن‌ها مراقبت می‌کرد.

شام آن روز همراه با کپتان و ارمنی پس‌جانب مزار راندم و من گزارشی برای امیر تهیه کردم. چیزی که همیشه از آن پشیمانی می‌کشم این است که در آن روز به پیشنهاد ارمنی برای دیدار از شهرک باستانی بلخ که محض شش یا هفت مایل در آن سوی تخت‌پل قرار داشت، توجه نکردم. فکر کردم یک روزم صرف آمدن به تخت‌پل شده و با در نظر داشت آن همه بیمار که در انتظار مداوی بودند، نباید بیش از آن وقت را به هدر دهم. بلخ یا «ام‌البلاد» که در ایالتی حاصل‌خیز قرار دارد، در زمان اسکندر کبیر شهری پررونق بوده است. ولی چنگیزخان و پس از او تیمور و اخلاف او مردم بلخ را چنان قتل عام کردند که از احتمال به‌دور است روزی این شهر نره‌ای از عظمت گذشته را باز یابد.

در مزار شریف مسجدی بزرگ وجود دارد که نام‌ده این شهر است. عمارتی بزرگ و تزئین‌شده است با مناره‌ها و گنبدی فراخ از سنگ‌های درخشان و آبی‌رنگ. این مسجد مورد احترام همه مسلمان‌هاست، به خصوص شیعیان؛ چون در آن قبری واقع است که به علی داماد پیامبر نسبت داده می‌شود. ولی بعضی از کارشناسان اروپایی بر این باورند که علی در نزدیکی بغداد مدفون است. مسئله هرچه باشد، این مسجد عایدات قابل ملاحظه‌ای دارد که از صدقات پارسایان ثروتمند و مؤمنان دیگر ناشی می‌شود و برای نان‌دادن به انبوه زائران ناداری که در ایام معین سال به مزار سرازیر

می‌شوند، به مصرف می‌رسد. افزون بر این، استخوان‌های علی و یا هرکس دیگری که آن جنتلمن مدفون بوده باشد، قادر به معجزه‌های چشمگیر هم است. نابینایان را بینایی، ناشنوایان را شنوایی و بیماران را سلامتی می‌بخشد. در طول زمانی که من در ترکستان بودم از برکت زیارت علی دست کم پنج نفر نابینا نور چشم را باز یافتند! می‌دانم که این ادعا حقیقت دارد، چون امیر خودش برایم حکایت کرد!

یک روز صبح جلالتمآب به دنبالم فرستاد تا گوشش را معاینه کنم. فکر می‌کرد کدام حشره‌ای به گوشش خزیده باشد. ماه جولای بود و هوا فوق‌العاده گرم. جلالتمآب در پاولیون مدوری در باغ قصر نشسته بود. همیشه از خود می‌پرسیدم این عمارت کوچک چه خواهد بود. اتاقی بود با هوای سرد. یک در و یک کلکین داشت. کلکین پر از شاخه‌های بافت‌شدهٔ بته‌ای خوشبو بود. آب از مخزنی در بالای کلکین، قطره‌قطره بر بته‌ها می‌چکید. از ورای بته‌ها بادی می‌وزید که توسط پکه‌ای که در بیرون قرار داشت و مردی آن را با پای می‌چرخاند، به وزش می‌آمد. مرا به اتاق نیمه‌تاریک رهنمایی کردند. در فاصلهٔ میان کلکین و دروازه و در جریان شدید باد، برایم چوکی‌ای گذاشتند. پس از آن همه هوای خشک و سوزان بیرونی، اکنون آن اتاقک تنگ و هراسناک برایم چون چاهی از آب و یخ بود. به معنای واقعی کلمه می‌لرزیدم. ولی جلالتمآب در جریان تند باد نشسته بود، بی‌پروا و سر برهنه.

پاولیون بسیار تاریک بود و نمی‌توانستم گوشش را ببینم. جلالتمآب بی‌درنگ موافقه کرد که بیرون بیاید. برایش چوکی‌ای آوردند و جلالتمآب با سر برهنه در زیر آفتاب فروزان جلوس کرد. در دل گفتم: «بدون شک خطر آفتاب‌زدگی وجود دارد.»

گفتم از گرمای آفتاب بیم دارم و اجازه خواستم سرم را بپوشم. فکر می‌کردم که جلالتمآب هم سرش را خواهد پوشاند. ولی خیر؛ به نظر می‌رسید که به آفتاب توجه ندارد. گوشش را با قیفک معاینه کردم و چیزی در آن نیافتم. فقط اندکی التهاب گلو و مجرای ایستاحی که گلو را به گوش داخلی وصل می‌کند دیده می‌شد. به پیامدهای مواجه‌شدن بدن برهنه با جریان هوای سرد و مرطوب، با تأکید اشاره کردم و نیز شیوهٔ تداوی را اگر قرار می‌شد از گوش جلالتمآب مراقبت کنم، شرح دادم. جلالتمآب با نظرات من موافق بود و گفت که دواهایی را که نام بردم خودش دارد و از آن استفاده خواهد کرد. فکر کردم همین‌قدر می‌خواست بداند که آیا چیزی در گوشش رفته است، یا نه. تقاضای کدام نسخه از من نکرد.

دیرتر شنیدم که پس از رفتنم جلالتمآب از من با قدردانی یاد کرده بود. فکر می‌کنم هنوز آماده نبود تا تداوی‌اش را کاملاً در اختیار من بگذارد و من هم او را گرفتار وضع ناخوشایند رد کردن تداوی‌ام، که کاری نامؤدبانه می‌بود، نکرده بودم.

در این بخش ترکستان مرضی بروز می‌کند که شباهت زیادی با چیزی که «غدهٔ دهلی» یا اخیراً «زخم دهلی» [مرض سال‌دانه. مترجم] یاد می‌شود دارد. در وقت اقامتم در ترکستان این مرض به شدت شیوع یافته بود. پس از آن که تدابیر رنگارنگ را بیهوده به کار بسته بودم، به چیزی برخوردیم که اثرات قابل‌ملاحظه و مثبتی داشت. در گذشته این زخم‌ها که در قسمت‌های عریان بدن مانند چهره و دست و پا ظاهر می‌شود بسیار سخت‌جان بوده و به ندرت در مدت کمتر از یک سال جور می‌شد. زخم‌ها در زیر تداوی‌های مروج بومی فوق‌العاده بزرگ می‌شدند و رویشان را کتله‌های بزرگ نسج ترمیمی و «گوشت تازه» پر می‌کرد. اکنون به سرعت و طی یک ماه یا زودتر، بسته به اینکه چقدر بزرگ باشند، جور می‌شدند، چنان که من در تداوی آن‌ها به گونه‌ای اعتبار و شهرت دست یافتم. روزی کُنُل عطاءالله خان نمایندهٔ بریتانیا منشی‌اش را نزد فرستاد و خواهش کرد از او دیدار کنم. او نیز مصاب به نوعی از این زخم در پشت پایش شده بود و طبیب خودش که هندوستانی بود در

تداوی ناکام مانده بود. گفتم که حتماً می‌آیم و خواستم موزه‌هایم را بپوشم. در این اثنا ارمنی گفت: «صاحب، لطفاً مهربان کنید کمی صبر.» یک پایم در موزه بود که پرسیدم: «چرا؟»

«یکی این که اول می‌نویسم امیر صاحب را که شما بروی یا نروی. شما نوکر امیر صاحب.» در دل گفتم «باشد، گپی نیست» و فکر کردم که نوشتن نامه به امیر ضرری ندارد و منتظر ماندم. پاسخ جلالتمآب رسید. از رسیدن نامه مورخ فلان روز که در آن خواهان اجازت ملوکانه شده بودم تصدیق کرده بود و گپ‌هایی از این‌گونه نوشته بود از بابت بیماری سردار عطاءالله خان خیلی متأثر است و نسبت به سردار احترام عمیق دارد، ولی بعضی از چیزی‌های مهم وجود دارند که باید ملاحظه کنم. گرچه انگلیسی هستم ولی در خدمت او قرار دارم. اگر خداوند کدام بلائی غیرمنتظره بر سردار در زمانی که زیر تداوی من قرار دارد نازل کند، مثلاً به شکل کدام بیماری دیگر که از مریضی حاضر خطرناک‌تر باشد و یا خدای ناخواسته سردار فوت کند، در آن صورت حکومت معظم انگلیس با فضیلتی که دارد خواهد پنداشت که من که خادم امیر هستم، شاید در اثر تحریک مردمان شریب به سردار آسیب رسانده‌ام. لب و لباب کلام این که انگیزه جلالتمآب هرچه بوده باشد، نمی‌خواست به تداوی نماینده انگلیس پردازم. بنابراین روز بعد از سردار معذرت خواستم. در شرفیابی بعدی، جلالتمآب از اینکه پیش از آغاز تداوی سردار اجازه خواسته بودم، خیلی راضی به نظر می‌آمد. این بار بسیار مفصل‌تر، هرچند هم که به همان دلایل نخست، انگیزه‌های اجازه ندادن را برایم بیان کرد.

ظهر آن روز جنرالی به نام حاجی گل خان با مأمورانش به خانه‌ام آمد. در حدود ده دوازده نفر می‌شدند و همه به درون آمدند. جنرال به‌گونه خیلی صمیمی، دستم را فشرد و جویای احوالم شد. در شگفت بودم، چون برایم به کلی بیگانه بود؛ هرچند هم شاید او مرا می‌شناخته است. یکی از خویشاوندان بارکزیایی ژرانی امیر بود. آمده بود پرسد که آیا یکی از سربازانش را که گرفتار کدام آفت پا شده بود، تداوی می‌کنم.

گفتم: «باکمال‌میل، کدام یکی است؟»

«این است!»

سرباز را معاینه کردم و توموری از نسج چربی را در سطح بیرونی ران طرف راستش یافتم.

گفتم: «کنله چربی است و باید با کارد بیرون آورده شود.»

جنرال گفت: «بسیار خوب، بیرونش کن!»

به فارسی پرسیدم: «کی؟»

«همی‌حالی!»

«حتماً. بفرمایید به اتاق دیگر.»

نمی‌خواستم قالین قشنگ کف اتاق را خراب کنم. کلوروفرم به مقدار کافی نداشتم. از ارمنی خواستم به سرباز بگوید که عملیات درد خواهد داشت.

مرد جواب داد: «خیر است، گپی نیست. به داکتر صاحب بگو که اگر مرا تکه‌تکه هم بکند، صدای خود را نمی‌کشم.»

گفتم: «او هو، خیلی خوب. بگو بر کف اتاق بخوابد.»

دراز کشید. شقی در طول تومور بر جلد وارد کردم و به بریدن و کشیدن آن شروع کردم. باید خیلی دردناک بوده باشد ولی مریض خاموش بود. من هم چیزی نمی‌گفتم. ولی به مجردی که کنله زردرنگ چربی در میان لبه‌های زخم ظاهر شد، تماشاچیان با تحسین و هیجان بانگ برآوردند: «واه واه!»

زخم را بستم و سرباز به باشگاهش برگشت. مجبور بود برای مدتی در بستر بماند. پس از آن با هم بسیار دوست شدیم. علت دوستی را نمی‌دانم، به جز آنکه از دل و گرده داشتش خوشم آمده بود و بر او زخم وارد کرده بودم.

باری دیگر به دیدار حاجی جان محمد رفتیم. پسر خردش هم در آنجا بود. هم حاجی و هم پسرش پایبند رسم ناب افغانی یعنی پوشیدن دستار و چین‌های پرچین‌وشکن و نقش‌ونگار بودند. پسر بعدها در جمع پسران خدمتکار دربار درآمد و در میان آن‌همه جوانان اروپایی‌مشراب که با دبدبه در قصر بالا و پایین می‌رفتند، خیلی بیگانه به نظر می‌رسید. چین‌پوش، کهنه‌مُ و دهاتی معلوم می‌شد و این را احساس می‌کرد. وقتی در خانه‌شان بودم دیده بودم که حاجی و پسرش چه پاهای زیبایی دارند، به مانند مجسمه‌های یونانی. انگشتان پاهایشان خوش‌قواره بود و مانند پاهای ما که از تبار کفش‌پوشانیم از ریخت نیفتاده بود.

یکی از جوانان خدمتکار، همسایه‌ام بود. اندکی گداصفت بود، کوچک‌اندام و زشت ولی خوش‌طبع. شام یک روز ارمنی پیشنهاد کرد ساعتی برای دیدنش برویم. سخت مصروف یادگیری هندسه بود. دیدن دیاگرام‌های مانوس در میان نوشتار فارسی خیلی عجیب و غریب می‌نمود. سه نفری پَر بازی کردیم. برای بازی‌ای را یاد دادند، ولی آن را کاملاً فراموش کرده‌ام. قطعه‌ها کاملاً همان بودند که ما داریم، با این تفاوت که ساخت جرمنی بودند و از نوع ارزان‌قیمت و فوق‌العاده کثیف. یکی دیگر از غلام‌بچه‌گان در روبه‌روی خانه‌ام زندگی می‌کرد. همسایه دربه‌دیوار میرزا عبدالرشید بود. زیبایی‌اش خارق‌العاده بود و مطابق به آن، لباس باشکوه می‌پوشید؛ با یونیفورم قرمز و طلایی و دستار کشمیری. خوش‌صورت‌بودن باعث ترقی‌های سریع در دربار امیر می‌شود. بعضی از غلام‌بچه‌گان دربار، بچه‌های اعیان، افسران و اشخاص ثروتمندان‌اند. دیگران برده‌هایند.

## فصل دوازدهم

### ساکنان افغانستان

بردگان در کابل، اسیران جنگی و دیگران. قیام‌های مکرر. ملیت‌های رنگارنگ در افغانستان. ریشه نژاد افغان. سبکتگین ترک. محمود غزنوی. محمدانیزم جانشین بودیزم می‌شود. درآمیختگی اقوام مختلف. افغان‌های مرزی. درانی‌ها. غلجایی‌ها. پایه‌گذاری دودمان شاهی افغانستان. احمد شاه. تیمور شاه. امپراتوری معروف به خطر. فرزندان تیمور. زمان شاه. “Warwick” افغانستان. اعدام پاینده خان. قیام برادران شاه. محمود شاه. دیگر برادران یاغی. شجاع‌الملک بر تخت می‌نشیند و توسط سران بارکزایی خلع قدرت می‌شود. تبعید شجاع. کوه نور. پادشاه دست‌نشانده و وزیر بارکزایی. قتل وزیر. برادران وزیر امیر می‌شوند. جنگ اول افغان‌ها. نقش دوست‌محمد، اردوی ثابت تأسیس می‌شود. بر تخت نشستن شیرعلی. امیر افضل خان. عبدالرحمان. غلزایی‌ها. ریشه و رسم و رواج‌شان. افغان‌های سرحدی، افریدی‌ها، شینواری‌ها. ریشه‌های احتمالی بارکزایی‌ها. هزاره‌ها. منشأ و سرزمینشان. زبان و حکومتشان. روحیات و وضع جسمانی. دین. قیام‌ها و علل آن. ترکمن‌ها و ازبک‌ها و سرشت وحشی آن‌ها. نژادهای دیگر. کلیسای مسیحی.

بردگان کابل کسانی‌اند که از کافرستان اختطاف شده‌اند و یا اسیران جنگی‌اند، متعلق به قبایلی که در برابر امیر شوریده‌اند. با در نظر داشت این واقعیت که افغان‌ها که اکنون نژاد بارز را می‌سازند، فقط بخشی و آن هم بخش کوچکی از نفوس را تشکیل می‌دهند و اینکه در این کشور چندین ملیت دیگر هم ساکن‌اند که دارای قیافه‌های دیگر، زبان دیگر، آیین‌ها و رسوم دیگرند، توضیح پدیدۀ شورش‌ها و قیام‌های متعدد، آن‌چنان هم دشوار نیست.

با افغان‌ها آغاز می‌کنیم. سه قوم اصلی آن‌ها عبارت‌اند از درانی‌ها یا افغان‌های ناب که امیر متعلق به آن‌ها می‌شود؛ غلجایی‌ها؛ پتان‌ها یا افغان‌های سرحدی. هریک از این سه قوم به چندین قبیله و هر قبیله به چند شاخه و هر شاخه به چند دودمان تقسیم می‌شود.

نویسندگان باستان، اطلاعات باارزشی در مورد افغانستان یا آریانا و ساکنان آن به جا گذاشته‌اند، ولی افغان‌ها به عنوان یک قوم معین، تا شروع قرن دهم میلادی در تاریخ ظهور ندارند و بالاخره این قرن هجدهم عیسوی است که طی آن چون ملتی مستقل زیر فرمانروایی یک پادشاه هم‌تبار ظاهر می‌شوند. هرچند که افغان‌ها خود را منسوب به قوم یهود و از اخلاف شائول می‌دانند، پژوهش‌های تازه نشان داده است که این نژادی است نامتجانس. در رگ بعضی از قبایل و یا شاخه‌هایی از قبایل، خون پارس‌ها جاری است؛ در دیگران خون یونانی‌ها، سک‌ها و هندوان. شماری دیگر از قبایل، امروزه مسمی با نام‌هایی‌اند و در جاهایی سکونت دارند که هیرودوت از آن‌ها به عنوان ساتراب‌های داریوش یاد کرده است و باز عده‌ای دیگر نام‌های عشایر مقدونی و یونانی را دارند و قبایلی‌اند که پس از فتح اسکندر به آنجا راه یافته‌اند. قبایل دیگر به‌خصوص در شرق افغانستان نام‌های عشایر راجپوت را حمل می‌کنند که در تاریخ هند از آن یاد شده است. در قرن دهم دسته‌های تاتار به سرکردگی سبکتگین ترک هجوم آوردند. سبکتگین در جنوب افغانستان پای‌برجا شد و غزنی را پایتخت گزید. او و پسرش محمود، سلسله غزنویان را در افغانستان تأسیس کردند. آن‌ها به تازگی مسلمان شده بودند و دین بارز کشور را که بودیزم بود از میان برداشتند و ملت‌های مختلف ساکن کشور را زیر بیرق محمدی جمع کردند.

این نژاد که آمیزه‌ای آشفته از اقوام مختلف است و به صورت جمعی افغان نامیده می‌شود، در تمام زمانه‌ها ناآرام بوده و فرمانروایی بر آن دشوار بوده است. اقوام افغان بدون اندک تأملی به جان همدیگر می‌افتند. بنابراین وقتی در نظر داشته گیریم که بیقراری در اعصار بسیار دور و به درجات بلند موجود بوده است، درک وضع بی‌قرار امروزی این ملت آسان‌تر خواهد شد.

شمردن نام‌های قبایل بی‌شماری که ملت افغان را تشکیل می‌دهند کاری دشوار است و من بسیاری از قبایل مهم را زیر عنوان کلی «افغان‌های سرحدی» جمع کرده‌ام. این‌ها چنان که از نامشان پیداست، در کوهستان‌های مرز هندوستان به سر می‌پرند و مردمی‌اند که با دزدی‌ها، رهنی‌ها و شورش‌هایشان برای حکومت هند در دسرهای فراوان به میان می‌آورند.

در میان کارمندان صوبه سرحد هند بریتانوی، پژوهشگرانی بوده‌اند که توانسته‌اند با استفاده از موقعیتشان، رسم و رواج، قوانین و ریشه‌های قبایل سرحدی را مطالعه کنند، مطالعاتی دقیق‌تر از آنچه که در مورد افغان‌های داخل کشور صورت گرفته است. از میان گروه اخیر، درانی‌ها و غلجایی‌ها از لحاظ تعداد بیشترین اهمیت را دارند. افزون بر آن دو شاخه از قبایل درانی، مهد پادشاه‌های افغان این کشورند. در قرن گذشته احمد خان که متعلق به شاخه سدوزایی قوم درانی می‌شود، در ۱۷۴۷ خود را احمد شاه نامید و دودمان سلطنتی را تأسیس کرد. واقعه به این‌گونه رخ داد که راهزنی ترکمن‌نژاد به نام نادر شاه (افشار. م.) بر فارس هجوم آورد و افغان‌ها را که شش یا هفت سال در آنجا حکمروایی کرده بودند بیرون راند. خودش بر تخت شاهی نشست و پس از آن اقدام به تسخیر افغانستان کرد. اول هرات را به قبضه درآورد و پس از محاصره تقریباً دوساله قندهار، رو به کابل آورد. او با چنان قاطعیت و گشاده‌دستی حکمرانی می‌کرد که به قلب مردم راه یافت و توانست قطعاتی بزرگ از جنگجویان سواره را به خصوص از میان اقوام درانی و غلجایی به نیروهایش جذب کند. سران قبایل، فرماندهی نیروهای متشکل از اقوام خودی را در دست داشتند. این اقوام، جنگاور تُرک را در همه لشکرکشی‌ها همراهی کردند و در کامیابی‌ها و افتخارات او شریک بودند. افغان‌ها چنان به او خدمت می‌کردند که او آشکارا آنان را بر نیروهای خود رجحان می‌داد، چیزی که حسادت شدید سربازان ایرانی را برمی‌افروخت. بالاخره نادر در ۱۷۴۷ به قتل رسید و فارسی‌ها با چنان غضبی بر افغان‌ها که شمارشان خیلی کم بود یورش بردند که این‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اعیان درانی و غلجایی پس از برگشت به زادگاهشان، به مذاکره نشستند تا حکومت افغانستان را به بهترین صورت ممکن پایه‌گذاری کنند. از آن به بعد، هرگونه اتحاد با ایرانی‌ها را غیرممکن خواندند و قرار گذاشتند تا از میانشان کسی را به ریاست برگزینند. پس از بحث‌های طولانی احمد خان که رئیس سدوزایی‌های درانی می‌شد، من‌حیث پادشاه انتخاب شد و یگانه رقیب قوی‌اش که رئیس بارکزایی‌های درانی بود، به نفع احمدخان میدان را رها کرد. احمدخان در ۱۷۴۷ در مسجدی در قندهار تاج‌گذاری کرد و به او لقب شاهی دادند.

در گرماگرم جشن‌ها، کاروانی به قندهار رسید که مالیات سِند و پنجاب را به فارس حمل می‌کرد. احمدشاه بی‌درنگ به کاروان که محموله‌اش فوق‌العاده گران‌بها بود حمله برد و با تقسیم غنیمت‌ها در میان سربازان، افسران و اعیان سلطنت نو تأسیس، قدرتش را عاقلانه استحکام بخشید.

این آغاز سلسله شاهان درانی افغانستان بود و احمدشاه به کمک تهاجم‌های پیاپی قلمرو امپراتوری‌اش را از مشهد در فارس تا لاهور در هندوستان گسترش داد. او بیست‌وشش سال فرمانروایی کرد و حکومت را به پسرش نادر به جا گذاشت (اینجا نویسنده اشتباه کرده است. این شخص تیمور بود و به وسیله مترجم در ادامه متن اصلاح می‌شود. م).

تیمور مردی ضعیف بود. او پایتخت را از قندهار به کابل انتقال داد و وقتش را به جای تقویه و استحکام‌بخشیدن به امپراتوری پدر، در ارضای هوس‌هایش ضایع می‌کرد. پیامدها همان بود که انتظار می‌رفت. قانون از اعتبار افتاد و دیگر هیچ شاهراهی از رهنان در امان نبود. آشفتنگی و هرج‌ومرج، باری دیگر در سراسر قلمرو گسترش یافت و زوال امپراتوری امری حتمی بود. ایالات فارس از دست رفت و در پی آن پنجاب و سند و بلوچستان.

با مرگ تیمور در ۱۷۹۳ وضع حتی بدتر شد، چون پسران بی‌شمار او که به تنهایی یا در وحدت با هم بر ولایات مختلف حکم می‌راندند، اکنون در تلاش برای رسیدن به تخت شاهی، در برابر همدیگر به توطئه‌سازی و دسیسه‌بازی پرداختند. سه تا از پسران گام پیش نهادند. زمان شاه که مدتی کوتاه تخت را نگه داشت؛ شجاع‌الملک برادر تنی‌اش که قندهار را در قبضه داشت و برای گرفتن کابل دسیسه‌بافی می‌کرد و بالاخره محمود که به مثابه شهزاده‌ای خودمختار، حاکم هرات بود و خود را پادشاه افغانستان اعلان کرد.

در آن زمان نیرومندترین و بانفوذترین همه سرداران پاینده خان بود که رئیس درانی‌های بارکزایی می‌شد. او پسر همان کسی بود که به نفع احمدشاه از تمایلاتش نسبت به تخت شاهی افغانستان صرف‌نظر کرده بود. پاینده از زمان پشتیبانی کرد و با کاربرد قدرت و نفوذ خود او را بر تخت نشاند. آنان برادران دیگر را دستگیر و زندانی ساختند و برایشان بخور نمیری می‌دادند تا حاضر شدند جلوس زمان شاه را بر تخت به رسمیت بشناسند. دربار زمان شاه دستخوش نفاق بود و برادران سرگرم توطئه و خزانه خالی. دروازه‌های هندوستان که میدان غارت بود به وسیله کمپنی هند شرقی به رویشان بسته شده بود و در غرب، تهدید ایران بود. زمان شاه باز هم می‌کوشید با شیوه‌های استبدادی حکومت کند. با آنکه بارکزایی‌ها حق آبایی برای رسیدن به پُست‌های مهم دولتی داشتند، او رئیسشان پاینده خان را که تخت شاهی را مدیونش بود و می‌توانست از قدرت و فهم او استفاده کند، نخست خلع قدرت و بعد اعدام کرد.

پسران پاینده بی‌معطلی به هرات گریختند و به محمود، برادر زمان شاه پیوستند و پس از تقاضاهای زیاد او را به حرکت علیه زمان شاه وادار ساختند. آن‌ها تمام قوم بارکزایی را به همراه داشتند. بارکزایی‌ها فتح خان بزرگ‌ترین فرزند پاینده را به ریاست گزیدند و بی‌چون و چرا زیر فرمانش آمدند. زمان شاه پس از جنگ‌های فراوان و چند مورد خیانت‌کاری، خلع شد و به فرمان برادر، چشمانش را از کاسه کشیدند. او چهار سال حکومت کرده بود.

سال ۱۸۰۰ بود که محمود پادشاه شد. پادشاهی اش کاری دشوار بود. نخست قبایل غلجایی در برابرش به پا خاستند و برای مقهور ساختن آن‌ها به چندین جنگ ضرورت افتاد. پس از آن در کابل خونین‌ترین نزاع مذهبی میان دو فرقه اسلام یعنی تشیع و تسنن شعله‌ور شد و شاه با پشتیبانی از شیعه‌ها، قبیله خود یعنی سدوزایی‌ها و نیز بارکزیایی‌ها را که هر دو سنی بودند، رنجاند. این آغاز زوال شاه محمود بود. حینی که فتح خان در بامیان درگیر سرکوبی قیام هزاره‌ها بود، سرداران دیگر توطئه کردند و شجاع‌الملک برادر جوان‌تر شاه را به کابل دعوت کردند و به او قول حمایت دادند.

شجاع بی‌معطلی به کابل درآمد و محمود به قلعه بالاحصار گریخت. شجاع در میان شادی و لهله فوق‌العاده بر تخت شاهی نشست. نخستین اقدام شاه جدید، توقیف کردن برادرش یعنی شاه قبلی و صدور حکم برای کشیدن چشم‌هایش بود. ولی این حکم را در اثر نفوذ وزیر جدید یا صدراعظم که یکی از سردارانی بود که او را برای گرفتن تخت به کابل دعوت کرده بود، لغو ساخت. بنابراین شاه قبلی را در سیاه‌چال‌های بالاحصار محبوس کرد.

چون فتح خان از بامیان برگشت، شجاع را بر تخت سلطنت یافت. فتح خان نسبت به شاه نو که برادر تنی زمان یعنی قاتل پدرش می‌شد، دشمنی خونی داشت. او محمود را به کمک یکی از برادرانش مخفیانه از زندان بیرون کشید و دوباره بر تخت کابل نشاند و خود پُست میراثی وزارت را اشغال کرد.

شاه شجاع که از فتح خان شکست خورده بود، به هندوستان گریخت و در جستجوی حمایت رنجیت‌سنگ مهاراج لاهور درآمد. ولی رنجیت‌سنگ که چندین ولایت قبلاً متعلق به افغانستان را در قبضه داشت، نخواست به شاه شجاع کمک کند. در عوض یک دانه الماس گران‌بها را از چنگ شاه شجاع بیرون کشید. شجاع طی تمام ماجراجویی‌هایش این گوهر را حفظ کرده بود. این دانه الماس که از مغول‌ها به ترکمن‌ها و از ترکمن‌ها به افغان‌ها و از افغان‌ها از طریق سیک‌ها به انگلستان رسیده است، همان کوه نور است.

شجاع از بیم جان از نزد سیک‌ها فرار کرد و در ۱۸۱۵ خود را در دامان کمپنی هند شرقی انداخت. این کمپنی برایش معاشی تعیین کرد و در لودیانه به او سرپناهی داد.

در آن میان محمود در کابل خود را به انواع هوسرانی‌ها سپرده بود. او عروسکی در دست وزیر مقتدرش فتح خان بود. کشور در زیر حکومت فتح خان تا اندازه‌ای رفاه گذشته‌اش را بازیافت. کامران پسر و وارث محمود که به قدرت و نفوذ روزافزون فتح خان رشک می‌برد، موفق به خلع وزیر شد و او را پس از شکنجه‌های دهشتناک به قتل رساند.

مرگ این دانا، جنگجو و دولت‌مرد، ضایعه‌ای جبران ناشدنی برای افغانستان بود و پس از آن باز هرج و مرج سراسر کشور را فراگرفت. محمود و کامران به هرات گریختند و بقیه کشور در میان برادران وزیر مقتول تقسیم شد. کابل، جلال‌آباد و غزنی سهم دوست‌محمد شد که برادر مقدم فتح خان بود. او از همه قاطع‌تر و مستعدتر بود. بنابراین حکومت کشور به استثنای هرات که هنوز در دست محمود خان بود، از شاه درانی به وزیر درانی رسید.

دوست‌محمد لقب امیر کابل یا فرمانده نظامی را اختیار کرد و هیئت‌های بریتانوی برای عقد معاملات تجارتی و اکتشافات نزدش فرستاده شدند.

در این زمان روسیه فارس را به تسخیر هرات تحریک می‌کرد. ولی از آنجایی که ساحه حکومت هرات، قندهار را نیز در برمی‌گرفت و به این‌گونه حکم معبر به سوی هندوستان را داشت، بریتانوی‌ها ناگزیر به اجرای اقدامی متقابل شدند.

نخستین جنگ افغان و انگلیس که پیامد تلاش فاجعه‌بار ما، برای احیای دودمان زوال‌یافته درانی‌های سدوزایی بود، در گرفت. دوست‌محمد به اسارت درآمد و به کلکته منتقل شد. شاه شجاع بر تخت شاهی کابل نشاند شد و محمود من‌حیث نایب‌الحکومه در هرات و پسرش کامران من‌حیث ولیعهد شناخته



شدند. نقش برآب شدن پلان ما مانند یک افسانه مدرن است. شاهشجاع را افغان‌ها در ۱۸۴۲ کشتند؛ دوست‌محمد آزاد شد و اجازه یافت پس به کابل برود، جایی که از او با هلهله پذیرایی شد و او بر تخت جلوس کرد.

حکمروایی دوست‌محمد برای افغانستان، در مقایسه با آنچه پیش از آن گذشته بود، نعمتی بود. سوداگران و کاروان‌ها می‌توانستند در امنیت نسبی در قلمروش سفر کنند. احیای مجدد تجارت چشمگیر بود و با رشد آن، عایدات امیر نیز فزونی می‌یافت. او برای مدتی دراز، تلاشی برای توسعه قلمروش نکرد و در عوض به امن و مرفه ساختن همان ایالاتی که در اختیار داشت قانع بود. گرچه برادرانش آرزوی سرنگون‌کردنش را در سر می‌پروراندند، توان آن را نداشتند. آنان البته مردانی خشن و جنگی بودند، ولی نه از ظرفیت امیر برخوردار بودند و نه از هم از قاطعیت او. دشواری در حفظ وفاداری سران اقوام، تا حال حاضر تهدیدی دامن‌گیر برای حکام افغانستان بوده است. این مردان می‌توانند هزاران نفر از قوم خود را به میدان بخوانند تا در برابر و یا در پهلوی پادشاه بجنگند. هرچند دوست‌محمد در برابر بزرگان اقوام سخاوت نشان می‌داد، معه‌ذا برایشان خاطر نشان ساخت که تخطی از وفاداری، برایشان هم دشوار و هم مضر خواهد بود. او برای کنترل قدرت آنان، برای اولین بار در تاریخ افغانستان یک اردوی ثابت را پایه‌گذاری کرد.

سران اقوام بالاخره در برابر حکومت امیر سر خم کردند، هرچند هم در شروع با بی‌ریغی. بدون شک دیده بودند که بهتر است در برابر شاهی که هم گشاده‌دست است و هم باانصاف، سر اطاعت فرود بیاورند تا اینکه در یاغی‌گری بکوشند، کاری که سرانجامش به‌رحال نامعلوم بود و احتمالاً آن‌ها را دوباره به زیر یوغ استبداد ظالمانه سدوزایی‌ها می‌کشاند. درباره توسعه قلمرو دوست‌محمد خان به قندهار و هرات و ترکستان پس از این سخن خواهد رفت.

دوست‌محمد یکی از پسران جوان‌ترش به نام شیرعلی را که نزدش محبوب بود، جانشین خود تعیین کرد. از میان پسران امیر، تنها شیرعلی از تبار شاهان بود. امیر شیرعلی در ۱۸۶۸ توسط برادران بزرگ‌ترش افضل خان و اعظم خان خلع قدرت شد.

امیر افضل خان پسر ارشد دوست‌محمد بود. او فقط پنج ماه حکومت کرد و مرد. از او فقط یک پسر به جای ماند که همین عبدالرحمان، امیر فعلی است. جای افضل‌خان را برادرش اعظم خان گرفت. ولی اعظم خان را بریتانوی‌ها من‌حیث امیر نپذیرفتند و سال بعد شیرعلی دوباره بر تخت نشست. در مورد جدایی امیر شیرعلی از بریتانوی‌ها و در مورد پیشروی اینان و مرگ امیر در مزار، در بالا نوشتم.

یعقوب‌خان که در جریان به قتل رسیدن کوانیاری امیر بود، پسر شیرعلی بود. چون یعقوب از قدرت رانده شد، بریتانوی‌ها از عبدالرحمان خان دعوت کردند تا بر تخت بنشیند. با در نظر داشت اینکه چه سلسله‌ای از مردان، اجداد امیر بوده‌اند، دیگر جای تعجب نیست که امیر عبدالرحمان به مثابه حکمران، سیاستمدار و جنرال چنان استعداد عالی را تبارز داده است. دوست‌محمد و برادرش فتح خان، پدر و پدرکلانشان یعنی پاینده خان و جمال خان از آن دست مردانی بوده‌اند که مسیر تاریخ را تغییر می‌دهند.

منشأ افغان‌های غلزایی مبهم است. آنان گاهی پتان شمرده می‌شوند. زبانشان پختو است و رفتار و مراسم و دینشان به مانند درانی‌هاست. ولی گفته می‌شود که آنان همراه با سبکتکین ترکمن در قرن دهم عیسوی به این سرزمین آمده‌اند و از قومی ترک‌تبار از ماورای دریای سیحون [سیردریا. مترجم] نمایندگی می‌کنند که «کیل ایچی» یا «مردان شمشیرباز» نام داشته است. ولی پژوهش‌های تازه آن‌ها را از اخلاف راجپوت یا سکاها می‌داند، زیرا بسیاری از قبایلی که این قوم به آن تقسیم می‌شود، نام‌های هندی دارند. غلزایی قومی پرنفوس و قدرتمند است و در مناطق میان ولایات قندهار و کابل اقامت دارد. آنان نژادی سلحشورند، ولی کسی از میانشان به پادشاهی افغانستان نرسیده است.

یکی از دلایل اطاعت غلجایی‌ها از حکومت درانی در کابل، این واقعیت است که بخشی بزرگ از این قوم، مردمان کوچی‌اند که پایه‌پای تغییر موسم سال، در کوه‌ها و دشت‌ها حرکت می‌کنند. آنان تابستان را در روستاهایشان در ارتفاعات سفیدکوه و کوه توبه و خواجه عمران سپری می‌کنند و در زمستان داروندارشان را بر شتر و خر و نرگاو بار می‌زنند و از پی رمه‌هایشان به سبزه‌زارهای گرم مناطق کم‌ارتفاع می‌روند. بدون اقامتگاه زمستانی، نه خودشان قادر به زنده‌ماندن خواهند بود و نه هم رمه‌هایشان.

از قبایل بی‌شمار پتان‌ها یا افغان‌های سرحدی، فقط دوتا را نام خواهیم برد، قبایلی که در جریان این گزارش به آن‌ها اشاره کرده‌ام. افریدی‌ها که در کوهستان‌های پیرامون پشاور و در شرق خیبر به سر می‌برند و شینواری‌ها که در جهت غربی تنگه خیبر ساکن‌اند.

گفته می‌شود که افریدی‌ها را که اکنون متشکل از سی‌هزار خانواده‌اند، محمود غزنوی از ناحیه غور که میان کابل و هرات واقع است، به کوه‌هایی که اکنون وطنشان است کوچ داده است، تا من‌حیث ساکنان مسلح، از تنگه خیبر حفاظت کنند. دو قرن پس از آن، شماری دیگر از آن‌ها را شهاب‌الدین غوری به آنجا کوچانده و تعدادشان را افزایش بخشیده است. افریدی‌ها احتمالاً ریشه‌های ترکی دارند. افریدی‌ها قسماً غارنشین‌اند، ولی در کلبه‌های منقول بوریایی نیز به سر می‌برند که شباهتی دور به خرگاه‌های ترکمنان دارد. آنان فقط چند دهکده محدود را تشکیل داده‌اند. چادرنشین نیستند. داکتر بیرو که چندین سال را در صوبه سرحد صرف پژوهش درباره پتان‌ها کرده و ناظری تیزبین است، درباره افریدی‌ها نوشته و آنان را مردمانی جنگجو و رهگیر خوانده است که «لاغرند و تسمه‌اندام با نگاه نافذ و تشنه به خون، روشن‌چرده و عاری از ظرافت جسمی.»

قبایل دیگر پتان که در مجاورت با افریدی‌ها به سر می‌برند، از لحاظ ساختار فیزیکی متفاوت‌اند. به مانند مردان انگلیسی بلندقامت و تنومندند و رنگ جلد و مویشان روشن است.

شینواری‌ها که در آغاز این روایت از آن‌ها یاد کردم و گفتم که مردمی‌اند که حتی نیروهای امیر هم در برابرشان احساس خطر می‌کنند، به عقیده بعضی‌ها ریشه آلبانیایی دارند و به فرمان نادر شاه به مناطق کنونی‌شان منتقل شده‌اند تا از تنگه خیبر پاسداری کنند. ولی در آنان ذره‌ای هم که نشان از چنان منشایی باشد دیده نمی‌شود. رفتار و مراسمشان مانند دیگر پتان‌هاست و زبانشان پختو. به عقیده بیلو آنان احتمالاً از صنوبری‌ها یا سینواری‌های هندوستان بوده‌اند و اصلشان به راجپوت می‌رسد. پیشه «صلح‌آمیز» آنان قاطررانی است و گله‌های قاطر را برای انتقال مال‌التجاره پرورش می‌دهند. داکتر بیلو توجه ما را به نکته‌ای جالب در مورد قبیله درانی بارکزیایی که امیر به آن تعلق دارد جلب می‌کند. به عقیده او بارکزیایی‌ها احتمالاً شاخه‌ای از برکی‌هایند، قومی که امپراتور بابر از آن به مثابه یکی از اقوام اصلی کابل در اوایل قرن شانزدهم یاد کرده است. برکی‌ها را نژادی مستقل به شمار می‌آورند و افغان‌ها، پتان‌ها، غلزایی‌ها و هزاره‌ها ادعای خویشاوندی با آنان ندارند. اینان به لهجه‌ای صحبت می‌کنند که شباهت به یک زبان هندی دارد. بیلو در قوم برکی کابل، برکی‌هایی را بازشناسی می‌کند که هیرودوت از آن‌ها یاد کرده و اسکندر و اخلافش آن‌ها را من‌حیث یونانی می‌شناخته‌اند. این‌ها تبعیدشدگان یونانی بوده‌اند که به فرمان داریوش اول از شحات لیبیا به دره لوگر منتقل شده‌اند. محل اقامت اصلی امروزی آن‌ها این دره است. برکی‌ها سال‌هاست که من‌حیث سربازان فوق‌العاده شایسته و مورد اعتماد شهرت دارند و شاهان درانی بارکزیایی همواره گروهی از محافظان متشکل از برکی‌ها را با خود داشته‌اند. تفکیک برکی‌ها از بارکزیایی‌ها و کاهش شمار یکی و افزایش تعداد دیگری را شاید بتوان به کمک این فرضیه احتمالی توضیح داد که اولی‌ها با اکراه و دومی‌ها به سرعت دین اسلام را در دوران آغاز آن پذیرفته‌اند.

یکی دیگر از گروه‌های قومی افغانستان که از نظر تعداد نیز بسیار مهم‌اند، هزاره‌هایند. آن‌ها اکثراً ظاهر تاتاری دارند و در کوهستان‌های غربی و شمال‌غربی افغانستان مسکن دارند.

هزاره‌ها نیز به مانند افغان‌ها نژادی ناهمگون‌اند. هرچند عمدتاً ترک‌تبارند، ولی در میانشان طوایفی‌اند که از نژادهای راجپوت، قبلی، حبشی و فارسی‌نشت یافته‌اند. گفته می‌شود هزارگان اصیل که در ولایت غور مسکن دارند، از اخلاف مهاجران نظامی‌اند که آنان را چنگیز خان، سردار ترکستان، در حدود سال ۱۲۰۰ عیسوی به این کشور منتقل کرده است. احتمالاً جریان این نقل مکان بطئی بوده و چندین نسل را در بر می‌گرفته و نه تنها اشغال نظامی، بلکه مهاجرت یک ملت بوده است.

زبان هزارگی یک لهجه کهن فارسی است، آمیخته با کلمات ترکی. در کابل وقتی هزاره‌ای برای تداوی به شفاخانه مراجعه می‌کرد، زبانش برایم چنان سخت‌فهم بود که اگر مترجم ارمنی غایب می‌بود، مجبور می‌شدم از کسی دیگر خواهش کنم تا آنچه گفته می‌شد به فارسی معاصر برگردانده شود.

چهره‌های هزاره‌ها با استخوان‌های برجسته رخسار، چشمان تنگ و اریب و ریش‌های کوسه از سیمای افغان‌ها بسیار متفاوت است. به همین‌گونه شیوه حکومت‌داری، رفتار و روحیاتشان دگرگونه است. حکومت سران هزاره بیشتر استبدادی است، درحالی‌که سران افغان بیشتر به شیوه شورایی فرمان می‌رانند. گرچه ادعا می‌شود که بعضی از قبایل هزاره، کوچی و رهن و فقیرترین و وحشی‌ترین مردم افغانستان‌اند، ولی آن‌هایی که با من سروکار داشتند، به نظر می‌رسید که در مقایسه با افغان‌ها مردمی صلح‌جو و زحمت‌کش‌اند، مگر اینکه کسی با سرکوب و آزار، آن‌ها را بشوراند. در آن صورت با استقامتی آهنین می‌جنگند. سرشت هزاره‌ها دارای سادگی خاصی است، چیزی که شدیداً متغایر با دورویی افغان‌هاست. کوچک‌اندام‌اند، ولی قدرت جسمی‌شان زیاد است. به نظر من تمام کار شاقه کابل را آن‌ها می‌کردند، چه به صورت کسانی که در جنگ به بردگی کشیده شده بودند و چه من حیث مزدور. اکثر هزاره‌ها مسلمان‌های شیعه‌اند و از این‌رو افغان‌های سنی آن‌ها را به همان پیمان‌ه بی‌دین می‌پندارند که مسیحیان را.

هزاره‌ها باروت و تفنگشان را خود می‌سازند و تیراندازی بسیار ورزیده‌اند. به‌رغم کوهستانی‌بودن سرزمینی که در آن می‌زیند، سوارکاران ماهری‌اند. قوم هزاره خیلی آزادی‌دوست است و طی نسل‌ها کم‌وبیش مستقل بوده است. آخرین پادشاهی که توانسته آن‌ها را مطیع سازد، تیمورلنگ بوده است. هزاره‌ها امیر فعلی را به رسمیت می‌شناسند، هرچند تا مطیع‌شدن چندین بار جنگیده‌اند. هزاره‌ها تا امروز هم به صورت یکنواخت قیام می‌کنند. ولی با تأمل بر آنچه در کابل شنیده‌ام فکر می‌کنم آن‌ها حاضرند امیر را من حیث شاه بپذیرند، ولی مظالم و آزارهای دهشتناک مأموران جلالت‌مآب را قبول ندارند.

روزگاری بود که هزاره‌ها فرمانروایی پهناوری را ایجاد کرده بودند که از فرات تا به گنگا را دربرمی‌گرفت. این ترک‌غزنه بود که جانشین آن‌ها شد و سلسله شاهی راجپوت را برانداخت و هندوستان را فتح کرد و دین محمدی را در کشور مسلط ساخت.

در شمال کشور و در کرانه‌های آمودریا که افغان‌ها را از ترکستان روسیه جدا می‌سازد، قبایل ترکمن و ازبک زندگی می‌کنند. ترکمن‌ها چنان که از نامشان هویداست، ریشه ترکی دارند. این اقوام ترک در جنوب کوهستان‌های تین‌شان و شاخه شرقی آن اسکان داشتند و در قرون یازده و دوازده میلادی به بخارا، ارمنستان و گرجستان سرازیر شدند. این‌ها مردانی فوق‌العاده قوی‌پیکر و از هزاره‌ها بلندقامت‌ترند. رفتاری خشن و درشت دارند و چنان به نظر می‌آید که در برابر درد و رنج خیلی مقاوم باشند. فطرت سرد و بی‌احساسشان در تقابل شدید با سرشت عاطفی افغان‌ها و فارسی‌هاست. خودم روزی در مزار عملاً شاهد رفتار خشن آن‌ها شدم. از بیمارستان سواره به خانه می‌رفتم. در فاصله‌ای اندک از شهر، دسته‌ای از سربازان سواره ترکمن را دیدم. با علاقه‌مندی و آهستگی به راهم ادامه دادم و اصلاً فکر نکردم که باید از سر راهشان به کنار روم، زیرا پنداشته بودم که آن‌ها

هم به مانند دیگران رفتار خواهند کرد، یعنی راه را بر یک خارجی معتبر باز می‌کنند. ولی اصلاً چنان نشد. چیزی نمانده بود مرا لگدمال کنند. حینی که بی‌باکانه و تیز از کنارم می‌رانند و در لحظه‌ای که در میان گروه قرار داشتم، یکی از سواران بر من تنه زد. موزهام از پای بیرون برآمد و پتلونم پاره شد و کم مانده بود از زین پایین افتم. باید لحظه‌ای به این نابرابری توجه کنید: یک ترکمن عادی در برابر طبیب شخصی امیر. از جا در رفته بودم، ولی تصمیم گرفتم به راهم ادامه دهم و بیشتر به قضیه نپردازم، چون آن‌ها مردانی فوق‌العاده زمخت و بی‌فرهنگ‌اند.

این مردم چادرنشین‌اند و در خیمه به سر می‌برند و اگر برای مدتی درازتر ساکن شوند، کلبه‌های موقتی می‌سازند و یا اکثر در نوعی چادر حصیری و گنبدی‌شکل پوشیده با نم، به نام «خیرگار» به سر می‌برند. این خیمه را می‌توان در ظرف کمتر از یک ساعت باز کرد و بر شتری بار زد. زنان ترکمن حجاب‌پوش نیستند؛ در خیمه‌سراها و مزارع کار می‌کنند و قالین‌های قشنگی می‌بافند که در افغانستان و هندوستان خریداران فراوان دارد.

از یک‌ها کدام نژاد واحد نبوده، بلکه ترکیبی‌اند از چندین عشیره ترک و تاتارنژاد. چهره‌هایشان هموار است با ریش‌های کوسه و چشمان تنگ. زبانشان به مانند ترکمن‌ها زبانی ترکی است و دارای همان خصایل و خوی تند و خشن‌اند. از یک‌ها کوچی نیستند و در دهکده‌ها به سر می‌برند. آن‌ها را می‌توان اهالی اسکان‌یافته و بافرهنگ‌شده آسیای میانه در ماورای آمو به شمار آورد. سیمای از یک‌ها در بعضی موارد در اثر ازدواج با فارسی‌ها تغییر یافته است.

اقوام مهم ولی کم‌نفوس دیگری هم در افغانستان به سر می‌برند. برای نمونه از قزلباش‌ها یاد می‌شود که در میان شهرنشینان، تعلیم‌یافته‌تر از دیگران‌اند. در روزگار ما چند خانواده آن در چنداول کابل اقامت دارند. این‌ها ترک‌های «فارسی‌شده»‌اند که به فرمان نادرشاه افشار در ۱۷۳۷ به افغانستان منتقل شده‌اند. به فارسی‌ای ناب سخن می‌گویند و عمدتاً فروشنده، سوداگر، طبیب و کاتب‌اند. منشی خاص یا دبیرالملک جلالت‌مآب قزلباش بود. این‌ها متعلق به فرقه تشیع دین محمدی‌اند.

زمانی هم چند خانواده ارمنی در کابل به سر می‌برده‌اند که نادرشاه از فارس با خود آورده بود. نیز کلیسای مسیحی در کابل وجود داشته، تا آنکه به صورت تصادفی در جریان جنگ اخیر افغان [جنگ دوم افغان و انگلیس. مترجم] به خاک برابر شده است. ولی ارمنی‌ها رهسپار شهرهای بزرگ‌تر در هندوستان و فارس شده‌اند و فقط یک خانواده، یعنی خانواده مترجم من، در کابل باقی مانده است. روزی در کابل برای عرض احترام نزد یک خانم مسیحی رفتم. زنی پیر و تقریباً نودساله ارمنی بود. به تلخی گریست و برایم گفت که چگونه کلیسایی که یک شاه مسلمان برای آن‌ها ساخته بود، به دست مسیحیان ویران گشت.

اقوام دیگر مقیم کابل تاجک‌های عرب‌تبارند، نیز هندوان و قبایل نورستانی و پشه‌ای که از ساکنان بومی و مسلمان‌ناشده ولایت کابل به شمار می‌روند.

## فصل سیزدهم

تولد شهزاده محمد عمر

برندگان هزاره. بردگان کافر و دیگران. غلام‌بچه‌گان دربار. پیشخدمتان. مقام‌های عالی در اختیار غلامان. رفتار با بردگان در کابل. غلام‌بچه و پسر. قیمت بردگان. زن و فرزندان سران هزاره در بردگی. عرضه بیش از تقاضای هزارگان در بازار پرده‌فروشی. بیماری گروگان یکی از سران افغان. عبدالرشید تب‌آلود افتاده بر بستر. بیماری خود و دردهای ناشی از آن. تدابیر پستی نماینده بریتانوی. سرنوشت بعضی از نامه‌ها. خدمات پستی در افغانستان. قدرت ادیت‌کننده مترجمان. بوچی اصلی. پسر خدمتکار و سردار. بی‌حیایی و مجازات. پسر پیشخدمت و امیر. پیامد آن. شورش پانزدهم سپتمبر و علت آن. مژده‌رسان. تریک‌گویی به سلطانه. انبوه جمعیت در بیرون از حرم‌سرا. پاسخ سلطانه. بغرنج‌شدن مسئله جانشینی. نمایش آتش‌بازی و تصادم. عملیات جراحی. واعظ و بدنامی‌اش. خواهش او. جواب امیر. عملیات.

چون سخن از ساکنان کشور به میان آمد، از بردگان کابل یاد کردم. در حال حاضر اکثر غلام‌ها در افغانستان هزاره‌اند، احتمالاً از این‌رو که هزاره‌ها تا همین اواخر در برابر امیر می‌جنگیده‌اند. در میان اسیران، کودکان و زنانی متعلق به دیگر اقوام سرکش نیز هم هستند. همچنان بردگان کافر که در کودکی از کافرستان [نورستان امروزی. مترجم] اختطاف شده‌اند. وقتی در مزار بودم دسته‌ای از گروه اولی به آنجا آورده شد. جلالت‌مآب ده دوازده نفر را برایش انتخاب کرد. پسرانی خوش‌رو بودند، با سیمای فارسی. برایم گفته شد که آن‌ها را از سمت میمنه در شمال‌غرب افغانستان و نزدیکی پنجه آورده‌اند. هیچ‌کس زبانشان را نمی‌فهمید. نه پشتوی معمولی بود، نه ترکی و نه هم فارسی. ولی آن‌ها به زودی فارسی یاد گرفتند.

جوانان برده در قصر، زیر نظر یکی از مأموران گماشته می‌شوند. او از آن‌ها مراقبت می‌کند و مسئول بودوباش و تربیتشان در امور خدمتکاری است. این‌ها پیشخدمتان واقعی دربارند و کارشان همان است که پسران اعیان و افراد جنتلمن اجرا می‌کنند. غلام‌بچه‌ای که از زیبایی، لیاقت و صداقت برخوردار باشد، هرچند هم که چنین آمیزه‌ای نادر است، احتمالاً به بلندترین مقامات حکومت دست می‌یابد. یکی از این غلام‌بچه‌گان را که در اردوی افغانستان مقامی عالی داشت می‌شناختم. او را امیر در وقت تبعید در روسیه فروخته بود، ولی او از نزد صاحبش گریخته و پس نزد امیر آمده بود. بار دیگر فروخته شده و دوباره فرار کرده بود. بالاخره همراه امیر به افغانستان بازگشته و به مقامی عالی د حکومت رسید. مردی خوش‌خوی بود، ولی علی‌رغم وفاداری سگ مآبانه‌اش به امیر، کرکتری ضعیف داشت. نمی‌دانم از کدام قوم بود، ولی برایم گفته بودند که افغان نیست و از شمال‌شرق آمده است. چهره پسرش به وضاحت تاتاری بود ولی خودش سیمای معمولی فارسی داشت. چندی پیش خبر مرگش را در روزنامه خواندم. دوفتر دیگر از این غلامان را نیز می‌شناختم که در پُست‌های مهم کار می‌کردند و در زمان تبعید با امیر در ترکستان روسیه بوده‌اند. جلالت‌مآب نسبت به این مردان بسیار مهربان است، ولی آنان را به خاطر تقصیرهای خرد و ریزه مجازات می‌کند.

در مورد رفتار با غلامان در کابل، باید گفت که آنان جزء دارایی برده‌داران‌اند. صاحب می‌تواند برده‌اش را بفروشد، بکشد و یا هرکاری که دلش بخواهد عملی کند. ولی به صورت عموم می‌شود گفت که با غلامان خوش‌رفتاری می‌شود، به خصوص در طبقات بالای جامعه. گاهی غیرممکن است از روی ظاهر پسری بگوئیم که آیا غلام‌بچه است یا پسر شخص. در مزار دو تا نوجوان اغلب به دیدن می‌آمدند. هر دو جامه‌ای مشابه به تن داشتند، با بالاتنه‌های طلاکاری‌شده و هر یک تفنگچه‌ای کوچک داشت. شنیدم که یکی از آن‌ها که برای مدت‌ها فکر کرده بودم پسر شخص باشد، غلام‌بچه‌ای است. کوچک بود و شوخ و حاضر جواب، ولی فاقد متانت. پسر دیگر اغلب افسرده‌خاطر به نظر می‌آمد و همین باعث شده بود فکر کنم که برده او باشد.

بهای برده‌ها نسبت به کیفیت آنان فرق می‌کند. معمولاً برای هر وجب قد، سی روپیه می‌پردازند. «وجب» فاصله میان لبه بیرونی یک دست با دست دیگر است، زمانی که کف دو دست بر سطحی هموار گذاشته شده باشد و انگشتان جفت هم قرار داشته و دو شصت تا حد اعظم گشوده و نوک‌هایشان در تماس هم باشد. این فاصله تقریباً یک فوت است. بنابراین قیمت یک نوزاد یک‌وجبی می‌شود سی روپیه. ولی همین اندکی قبل، در کابل نوزاد هزاره‌ای را کسی در برابر نیم کرون خریده بود. خریدار مادرش را نیز در بدل پانزده شیلینگ به دست آورده بود و پسرکی را در بدل پنج یا شش شیلینگ. این زن و فرزندان از خانواده یکی از هزارگان ثروتمند و عالی‌مقام بوده‌اند. از بخت بد طایفه‌شان شورش کرده بود؛ اکثر مردان کشته شده بودند و بازار از زنان و کودکان‌شان مملو شده بود.

اندکی پس از خریداری از من خواسته شد تا پسرک شش‌ساله را معاینه کنم. ده روز بیمار بوده و حکیمی را به تداوی‌اش خواسته بودند. مرض محرقه را تشخیص کرده بود و این امیدواری خلق شده بود که طفل شفا می‌یابد. من دیدم که پسرک مبتلا به مینانجائیتیس یا التهاب پوش‌های مغز است. طفل همان شب مرد. این یک ضرر سنگین شش‌شلینگی به صاحبش بود. در جریان دیدارم از مریض مادرش را دیدم. گرچه هزاره، ولی زیبا بود. از مرگ کودک سروصدایی زیاد به راه نینداخت، یا دست کم تا وقتی که من در آنجا بودم. بیش از هر چیز دیگری بُهت‌زده به نظر می‌آمد. در این اواخر دیدن گروهی از زنان هزاره در کابل منظره‌ای بسیار معمولی بود؛ با صورت‌های بی‌حجاب، لباس‌های آبی‌رنگ، کثیف، کهنه و پاره‌پاره که دسته‌ای کوچک از سربازان با تفنگ‌های برچسپ‌شده آنان را همراهی می‌کردند. با ادامه جنگ، شمار اینان آنقدر افزایش یافته بود که جلالت‌مآب اغلب آن‌ها را به خدمتکاران وفادار یا افسران خود می‌نمایاند و یکی یا بیشتر از آنان را جایزه می‌داد تا به حرم‌سرایشان بیفزایند.

از اقامت در ترکستان تقریباً سه ماه گذشته بود که یک روز صبح مرا به عیادت یک مرد جوان فرستادند که برادر یکی از آخرین سران قدرتمند قوم بود. اکثر بزرگان دیگر «نابود» شده بودند. قاعدتاً از دیدار مریضان در خانه‌هایشان خودداری می‌کردم، مگر اینکه دستور جلالت‌مآب برای چنین کاری برایم می‌رسید، یا اینکه کسی که شخصاً می‌شناختمش، به دنبالم می‌فرستاد. مگر این جوان، رفیق همکار ارمنی‌ام بود. قلمرو زیر نفوذ برادرش در نزدیکی سرحد هند بریتانوی بود و خودش را امیر گروگان نگهداشته بود تا برادرش پا از گلیم بیرون نکشد. دیدم دستخوش تب شدید ملاریایی است.

چون به خانه برگشتم، میرزا عبدالرشید همسایه روبه‌رویم هم مرا به خود خواست. او هم تب‌آلود در بستر افتاده بود. برای هردو نفر نسخه نوشتیم. صبح روز بعد قدری احساس بیماری می‌کردم، ولی حوالی ساعت هشت حرکت کردم تا باز از برادر «بزرگ قوم» دیدن کنم. ماه آگوست بود و آفتاب سوزان می‌درخشید. سردردی‌ام اکنون چنان شدت یافته بود که گذاشتن هر قدم برایم شکنجه‌آور بود. بالاخره صرف‌نظر کردم و روی اسپ را دور دادم و به خانه برگشتم. به پس‌خانه رفتم و بر چارپایی نشستم. ارمنی همه درها و اُرسی‌ها را بست تا جلو گرما را بگیرد و مرا با چندتا بالش بر دیوار تکیه داد. پس از آن درد کمر اوج گرفت. استخوان‌هایم تیر می‌کشید. سر تا پایم دستخوش دردی شدید بود. ارمنی که دیده بود چگونه دیگران را تداوی می‌کنم، ادویه را وزن کرد و آماده کرد و برایم آورد. درد و تب چنان گیجم ساخته بود که بی‌خیال، آنچه برایم می‌داد فرو می‌دادم.

لحظه‌ای پس از آن اطلاع دادند که امین‌الله منشی نماینده بریتانیا آمده است. او آدمی دیدنی بود. نالان و لرزان با او سلام و علیک کردم. برایم پنج نامه از خانه رسیده بود، ولی چشمانم چنان درد می‌کرد که نمی‌توانستم بخوانم. نامه‌هایم را در آن روزها از طریق پُست نمایندگی بریتانیا به خانه می‌فرستادم. نماینده کیسه‌ای جداگانه در جوال پُست امیر داشت که با توافق او و جلالت‌مآب لاکو مهر می‌شد. یکی دوبار نامه‌ها به مقصد نرسید و گفته می‌شد که رهگیران کوهی به نام‌رسان حمله کرده و کیسه پُست را قاپیده‌اند. آن‌ها با هرکسی که جوالی با خود داشت چنان می‌کردند. ولی در این مورد هرگز کسی رهنان را شناسایی نکرد. پس از آن نامه‌هایم را نه از طریق پُست نمایندگی، بلکه مستقیم به دفتر پُست امیر می‌فرستادم.

جلالت‌مآب برایم اجازه ارسال و دریافت رایگان سه نامه در ماه را داد. این مسئله آن‌گونه که شاید به نظر آید کم‌اهمیت نبود، زیرا در ترکستان محصول پُست هر نامه بیشتر از وزن آن به نقره بود. یگانه کاری که باید می‌کردم چسپاندن یک تمبر پُستی هندوستانی بود. فکر می‌کردم که نامه‌هایم از طریق خدمات پُستی امیر همان‌قدر مصون به مقصد می‌رسند که از طریق پُست نمایندگی بریتانوی. دست‌کم چند سالی چنان می‌پنداشتم.

پس از آن وقتی به کابل برگشتیم، با مترجمی هندوستانی آشنا شدم که مورد لطف شهزاده بود. او سخت می‌کوشید تا ترجمان من شود. شاید فکر می‌کرده که «بخشش»‌های مریضان کارگر افتند. چون نخواستم او را به کار گمارم، به دسیسه‌بازی علیه من شروع کرد. برایش ارزشی قائل نشدم، چون فکر می‌کردم که چندان آسیبی از دستش نخواهد رسید. ولی او موفق شده بود چندتا از نامه‌هایی را که به خانه نوشته بودم به چنگ آورد. این خود به حد کافی ناراحت‌کننده بود، ولی او من و انگلیسی‌های دیگر مقیم کابل را به وضعی پرمخاطره کشاند. شرح چگونگی قضیه را به زودی خواهم آورد.

در ظرف تقریباً دو هفته، از تب‌رهایی یافتم. پس از آن شنیدم که برادر «بزرگ قوم» و نیز میرزا عبدالرشید هنوز هم بیمارند. مطمئن بودم که دواي تجویز شده را هر روز به آن‌ها داده‌اند، ولی چنان نبود. از همان روزی که به خانه رفته بودم، دیگر تمام کار مداوا ساقط شده بود؛ هم مداوای آن دو نفر و هم کار در شفاخانه. مشرق‌زمین واقعی چنین است! طبعاً به عیادتشان رفتم و آن دو به زودی زیر اثر کینین جور شدند.

در این زمان جلالت‌مآب از من خواست که به دیدار یکی از پسران پیشخدمت که فرزند یکی از سرلشکران اسبق در هرات بود بروم چون مریض بود. نوجوانی تیزهوش و تقریباً پانزده‌ساله و شبیه پسران انگلیسی بود. مقابل خانه‌اش برجی کم‌ارتفاع قرار داشت که بر آن هر روز صبح و شام، بوقچی‌باشی می‌ایستاد تا سلام شاهانه را بدمد. در پایان کار روزانه به عیادت پسر می‌رفتم و عموماً وقتی در خانه‌اش بودم، مصادف با بوق شام می‌شد. بوقچی مردی تنومند با ریش سرخ و چشمان آبی‌رنگ بود. قیافه‌اش چنان بود که آیرلندی باشد. ولی هرچند هم که این مردان سیمای انگلیسی و آیرلندی داشته باشند، آشنایی نزدیک‌تر با آن‌ها نشان می‌دهد که تفاوت میان شرقی و غربی به چه پیمانه عمیق است.

نوجوان پس از چندی شفا یافت، ولی داستانی در موردش وجود دارد که شاید خواندنی باشد: شرح تصادفی که یکی دو سال پس از آن و زمانی که من هنوز در این کشور بودم رخ داد. سیمای انگلیسی داشت و با هم خیلی رفیق شده بودیم، طوری که از ملاقات‌هایم در خانه‌اش لذت می‌بردم. پسر بدجنسی نبود، ولی افغان بود. روزی سردار غلام‌حسین، همان مرد معزز که مسئول خوراک جلالت‌مآب بود، به او فرمود تا کاری را اجرا کند. به یاد ندارم چه کار بود، ولی چیزی آسان بود. پسر بی‌پرده امتناع ورزید. سردار با لحنی تند چیزی به او گفت، ولی پسر که دیده می‌شد از گپ سردار خشمگین شده است، ناگهان تفنگچه را کشید و بر سردار تیر انداخت. چون تیرش به خطا رفت، خنجر را از غلاف کشید و به سردار حمله کرد. سردار ضربه را دفع کرد و پسر را بر زمین افکند. او را نزد امیر بردند. به خاطر رفتارش در گذشته که کم‌وبیش مورد عنایت امیر قرار داشته و نیز با در نظر داشت خدمات پدر متوفایش، مجازات را به یک چوب‌کاری محکم تخفیف دادند. برای مدتی از خدمت در دربار برطرف شد و او را به هرات فرستادند. پس از چند ماه دوباره به کابل احضار شد. این پایان ماجراجویی‌هایش نبود، چون مدتی از رجعتش نگذشته بود که بر کم‌بودن مزدش من‌حیث پیشخدمت دربار اعتراض کرد. امیر قدری بر آن افزود. پسر که از قرار معلوم با در نظر داشت شکیبایی قابل‌ملاحظه امیر پررویی می‌کرد، باز اظهار ناخشنودی کرد. جلالت‌مآب مردی نیست که بتوان با وی بازی کرد. فوق‌العاده خشمگین شد و کیفری تعیین کرد که از شدت مناسب برخوردار بود. پسر خلع رتبه شد و در کابل زندانی شد. این زندان جایی وحشتناک است و بیشتر کسانی که در آن انداخته می‌شوند دیگر هرگز کسی نمی‌بیندشان. به‌هرحال، وقتی به کابل برگشتیم به دسته‌ای از محبوسان در زنجیر کشیده برخوردیم که از کار روزانه در کارخانه اسلحه‌سازی برمی‌گشتند. پسر هم در میانشان بود. ولی وقتی از کنارشان رد شدم رویش را پوشاند. تقریباً دو سال در محبس بود. یک روز پس از آزاد شدن دیدمش. بسیار لاغر و پیر شده به نظر

می‌رسید. دیگر آن پسری که در ترکستان می‌شناختم نبود. افسار اسب را کشیدیم تا با او صحبت کنیم. ولی به نظر می‌رسید که هنوز هم از نگاه‌ها می‌گریزد. بنابراین همین‌قدر به فارسی گفتم: «جور استی؟» و دوباره اسب را تاختم.

برادر «بزرگ قوم» پس از آن که به کلی صحت‌مند شده بود، اغلب به دیدنم می‌آمد. مردی خوش‌سینما بود و من در دفتر یادداشت‌های یکی دو طرح ابتدایی از چهره‌اش کشیده‌ام. به شدت به یادگیری رسامی علاقه داشت، ولی در این کار بسیار بی‌استعداد بود. برایش نشان دادم چگونه نامش را به انگلیسی بنویسد. همچنان چند کلمه‌ای را یاد گرفت.

صبح روز یکشنبه پانزدهم سپتامبر ۱۸۸۹ بود که از شنیدن هیاهویی شدید متحیر شدم. صدای فیر تفنگ می‌آمد و بوق و دُهل نظامی. به نظر می‌رسید که همه هیجانی و در جنب‌وجوش‌اند. به زودی مردی نفس‌سوخته به خانه‌ام شتافت تا خبرها را برساند. نه خبر یورش روس‌ها بود و نه هم از قیام هزاره‌ها. سلطانه، همسر دلخواه امیر پسری زاییده بود. اگر نوزاد دختر می‌بود به احتمال زیاد سرپوشی بر واقعه گذاشته می‌شد. از ارمنی پرسیدم: «علت این جنب‌وجوش چیست؟»

«این مرد دین‌محمد کمی رفیق با من. دانستم طفل آمد به خانه امیر صاحب، ندانستم چه وقت آمد. بهتر باشد فوراً به حرم‌سرا می‌رویم و سلام می‌فرستیم و جلالت‌مآب بالای شما خوش شود.»

«آها، فهمیدم. این دین‌محمد کمی رفیق تو حتماً انتظار بخشش را هم دارد.»

ارمنی با لبخندی تشویق‌کننده گفت: «شما مهربان، لطفاً.»

«چقدر؟»

بی‌پروا گفت: «صاحب، میل دارید یک بیست روپیه.»

«آیا بهای خبر قدری زیاد نیست؟»

«نه صاحب. جنتم‌های دیگر و سپهسالار و افسرها هر یک بیست تا چهل تا سکه طلا بدهند یا سه یا چهار اسب.»

«برای یک نوکر؟ فقط به خاطر آوردن همین یک خبر؟»

«نوکر نمی‌دارد نگاه. آن را به امیر صاحب می‌برد و امیر صاحب بر او شود خشنود. قسمتی به نوکر می‌دهد و قسمت به دیگران نوکرها و افسرها و سپهسالار خوش می‌کنند که امیر صاحب تحفه را پس نفرستادن.»

«خوب، بهتر نیست بیشتر از بیست روپیه بپردازم؟»

«نه صاحب، همراه با عقیده‌ام کافی بیست روپیه است. شما مسافر و اجنبی و رسم و رواج افغانستان ناشناس.»

به خبررسان نظر به اینکه حامل چه خبری چه باشد، تحفه می‌دهند یا لت می‌زنندش.

مردان سواره با سرعت زیاد سوی کابل و دیگر شهرهای بزرگ می‌تاختمند. هر که اول می‌رسید بخششی را دریافت می‌کرد. سوار اسب شدم و سوی حرم‌سرا تاختمیم تا شادباش‌ها را تقدیم کنیم.

انبوه مردم در باغ بیرون حرم‌سرا جمع بودند. فیلی دیدم که رفتاری شادمانه داشت و بسیار مورد توجه قرار گرفته بود. دو باجه‌خانه با سروصدا می‌نواختند و دوروبرشان پر از جماعت بود. سبک نواختنشان گروه بچه‌گانه کلیسایی را به یاد می‌آورد. نی‌انبان‌نواها با مشک‌هایشان بالا و پایین می‌رفتند و مسرورانه ملودی‌های اسکاتلندی می‌نواختند. آلات موسیقی بومی هم می‌نالیدند و می‌غریدند و دم و دم می‌کردند.

چون به داخل باغ شدیم، دیدم بیشتر از آنچه انتظار و یا آرزویش را داشتم، جلب توجه می‌کنم. با دیدن سپهسالار و بعضی از افسران دیگر که بر درازچوکی‌ای در سایه درخت نشسته بودند، به سویشان رفتم و با آنان دست دادم. به کمک ارمنی چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم، البته نه در مورد هوا، چون هوا در افغانستان هرگز موضوع صحبت‌ها نیست. به زودی رفیق کوچک خود، محمد عمر



پسر پروانه‌خان را که یکی از پیشخدمتان حرم‌سرا بود دیدم و تمنیات نیک را به وسیله‌اش به درون فرستادم.

اندکی پس از آن دو پسر کوچک امیر، یعنی شهزاده حفیظ‌الله و شهزاده امین‌الله که ده‌ساله و شش‌ساله بودند و در صبح آن روز از سلطانه دیدار کرده بودند، از حرم بیرون آمدند و تشکرات سلطانه را انتقال دادند. جلالت‌مآب سلطانه گویا از پیام من خیلی خشنود شده بود، چون به وسیله شهزاده‌های کوچک مبلغ پنج‌صد روپیه برایم هدیه فرستاد. در آن وقت به فکرم خطور کرد که احتمالاً او ملاقاتم را نه اظهار حسن‌نیت شخصی، بلکه مسئله‌ای ملی تلقی کرده است.

تولد این کودک آخری می‌تواند در آینده، مسئله جانشینی را پیچیده سازد. پیش از آن شهزاده حبیب‌الله پسر ارشد امیر ولیعهد شمرده می‌شد. ولی مادر شهزاده ارشد از قبیله شاهی نیست، در حالی که سلطانه هم از طرف پدر و هم از طرف مادر رگ و ریشه ملوکانه دارد. پدرش روحانی و از اخلاف پیامبر یعنی سید و از این‌رو گدای آبایی و اجدادی بود. ولی متعلق به درانی‌های سدوزایی هم بوده و از دختر امیر دوست‌محمد خواستگاری کرده و او را به زنی گرفته بود. از این‌رو اکنون پسری پیدا شده بود که از هر دو طرف خون شاهی در رگ داشت. اکنون ادعای شهزاده حبیب‌الله وزن باخته بود. روز بعد از تولد شهزاده هم جشن ادامه داشت. تمام روز را دسته‌های موسیقی می‌نواختند و در شام آن روز، نمایش آتش‌بازی که ساخت داخل بود برپا شد. پسری کوچک به کدام ماده منفجره یا طوری که شنیدیم به کدام بمب دست‌یافته بود و آن ماده در اثنای بازی منفجر شده بود. پسرک زنده مانده بود. او را نزد من آوردند. دیدن پسر دلخراش بود، چون عمدتاً چهره‌اش زخمی شده بود. اندکی کلوروفرم بر او دمیده و خون را از چهره‌اش پاک کردم. جابه‌جا کردن پارگی‌های جلد و دوختن آن اندکی وقت در بر گرفت. به یاد دارم که ترمیم کنج دهان و ابرو و پلک چشم چپش برایم دشوار بود. همه از بین رفته بود و باید پارچه پارچه سر هم می‌شد. تخم چشم چپ به کلی تخریب شده بود و باید تماماً کشیده می‌شد. با آن هم فوق‌العاده زود شفا یافت، بی آنکه به شدت از شکل بیفتد. محض یک چشم و بخشی از ابرو را از دست داده بود.

پس از این واقعه به نظر می‌رسید که عملیات جراحی مُد شده باشد و یک بار مجبور بودم عملی را خواسته یا ناخواسته انجام دهم. ملایی جوان بود و مصاب به مرض جاغور، یعنی غده درقی‌اش بزرگ شده بود. فکر می‌کنم قبلاً ذکر کرده باشم که نقص جسمی برای روحانیان عیب بزرگی است و این پندیدگی گلو، مُلا را بسیار ناراحت داشت، چون مورد تمسخر قرار می‌گرفت. چندین بار از من خواسته بود تا تومور را «از بیخ بئرم». ولی بنا بر دلایلی از تداوی جراحی مرض سر باز می‌زد. وضعش در اثر تداوی دارویی رو به بهبودی می‌رفت و تورم گلو به وضاحت کوچکتر شده بود، هرچند هم به تدریج. برطرف کردن جاغور توسط کارد جراحی، عملی نیست که در همه موارد توصیه شود. نخست به خاطر مجاورت تنگاتنگ غده درقی با شاه‌رگ گردن و خون فراوانی که به این غده می‌رسد، دیگر اینکه اگر غده را موفقانه عمل کنیم پیامدهای جدی دارد که حتماً ظاهر می‌شوند. یکی از آن‌ها بروز تدریجی بیماری‌ای عجیب به نام میگزادیم است که باعث تورم صورت بیمار می‌شود و نیز هوش و قدرت تکلم به گونه غریب آشفته می‌شود. نمی‌توانستم تمام این چیزها را از طریق ارمنی به مُلا بفهمانم. به همین بسنده کردم که به فارسی بگویم: «نمی‌کنم، می‌میری.» بارها مزاحم شد، تا اینکه بالاخره با بی‌حوصلگی به ارمنی گفتم: «برایش بگو برود و امر جلالت‌مآب را بیاورد.» فکر می‌کردم که جنجال به همان‌جا ختم می‌شود و هرگز تصور نمی‌کردم نزد امیر برود. ولی به امیر مراجعه کرد و بدتر اینکه دستوری برای عمل را هم آورد. بلافاصله به امیر نامه فرستادم و توضیح دادم که عمل جراحی ضرور نیست و اینکه اگر دست به عمل بزنم مرد احتمالاً خواهد مرد. پاسخ جلالت‌مآب به زودی رسید. نوشته بود: «نامه‌ای که ضمن آن گفته‌اید... به دستم رسید. دلایلی که مبنی بر خطرات ناشی از بریدن غده ارائه داده‌اید نباید مانعی برای اجرای

عملیات شود. اگر بیمار پس از عمل شفایاب شد خوب و اگر مُرد هم فرقی نخواهد کرد. او خودش حاضر به پذیرفتن چنان خطری خواهد بود.»

دیگر راهی جز عمل کردن نداشتیم. برای مُلا گفتیم که خواهشش احمقانه است و عملیات شاید به قیمت جاننش تمام شود. به کمک مترجم جواب داد: «نه صاحب، ترس نیست من را. شما نخواهید گذاشت بمیرم.»

این اعتماد مطلق بیمار هم نتوانست مطمئنم سازد. در باغ یک تخته پهن چوبی داشتیم. آن را به زیر سایه ایوان کشیدم و مُلا بر آن دراز کشید.

به دنبال یکی از هندوستانی‌ها فرستادم تا کلوروفرم تجویز کند. ولی او حاضر نشد، چون روز جمعه بود. همسایه‌ام میرزا عبدالرشید گفت حاضر است این کار را بکند. قبلاً دمیدن کلوروفرم را دیده بود. چون خودم نمی‌توانستم همزمان با عمل، کلوروفرم هم به بیمار بدهم، ناگزیر این کار را به میرزا واگذار شدم. او که تجویز کلوروفرم را دیده بود، توانست موفقانه مریض را بیهوش کند، بی آن که از خطرات تجویز بیش از حد لازم آن آگاهی داشته باشد. یک شق عمودی بر خط وسطی گلو وارد کردم و به کمک یک کارد و یک جوره چنگک جراحی آغاز به جدا کردن پوست کردم. یکی از سربازانی که گرد ما جمع شده بودند لبه جلد را گرفته قات داده به کنار می‌کشید. چون قدری به عمق پیش رفتم، ناگهان جریان قوی و سریع خون فواره زد.

اکنون یکی از پنج شریانی را که بایست پیش از بیرون کشیدن تومور جدا شوند قطع کرده بودم. می‌کوشیدم تا شریان را ببندم، ولی یافتن آن در عمق جرحه باریک که به مجرد پس کردن اسفنج دوباره از خون لبریز می‌شد دشوار بود. بالاخره کورکورانه نوک شریان را به کمک چنگک‌ها گیر آوردم و بسته کردم. خونریزی بند آمد. پس از آن بقیه شریان‌ها را تسلیخ کردم و پیش از قطع کردن بستم. پس از آن تومور را همراه با غشای آن بیرون آوردم. تومور را که ده و نیم اونس [تقریباً سه صد گرام. مترجم.] وزن داشت نزد امیر فرستادم. امیر موفقیت در عملیات را برایم تبریک گفت.

مُلا را روی تخته در ایوان گذاشتم و با پوستینی از پوست گوسفند پوشانیدم. به سربازان گارد دستور دادم به نوبت مراقب او باشند و اگر وضعیت بدتر شد یا خونریزی از نو ظاهر شد، مرا خبردار سازند. مُلا بدبخت روز بعد دستخوش تب شدید شد و در روز سوم مرد.

یک یا دو روز پس از آن به میرزا از ناراحتی‌ام به خاطر مرگ مُلا گفتم. ولی میرزا خندیده پاسخ داد: «دق نباش. تو گفتی که او خواهد مرد و مرد. در تقدیرش همین‌طور نوشته شده بود.»

## فصل چهاردهم

### تربیت شهزاده نوزاد

نامه امیر به خط خودش. مشورت طبی درباره تربیه شهزاده. رسوم متناقض شرقی و غربی. پرستاران محافظه‌کار. حکیم دو رو. بیمار و سرنوشتش. درس‌های فارسی و درس‌های انگلیسی. نقاشی کردن شمایل. دشواری‌های رژیم غذایی. خوش‌قلبی‌های جلالت‌مآب. تسلیت‌نامه امیر. ملاقات صدراعظم به نمایندگی از پادشاه. مبارک‌گویی نماینده بریتانیا. هنگامه‌های دلگیر بیماری و ارمنی خوش‌خوی. تصادم پیشخدمت عزیزدانه. خرگاه. داستان سوءقصد به جان امیر. زلزله. قدرشناسی افغان‌ها در برابر نقاشی‌ها و فکاهی‌ها. گشاده‌دستی امیر. اولین دربار زمستانی. اختراع جلالت‌مآب. رسم و رواج شاهانه. رفتار مردانی که نزد جلالت‌مآب آورده می‌شدند. سؤال امیر، داستان اخلاقی. ترتیب و فرش و ظرف اتاق نان‌خوری. مهمان‌ها. صبحانه. مطبوعات دولتی. مهربانی‌های اندیشمندانه امیر. اظهار نظر ارمنی. دیدار از سپهسالار. سواری به سوی شفاخانه. ماجرای «اسپ دیوانه». بیماران شفاخانه در زمستان. «دو بسیار و سه بسیار.»

در اوایل اکتبر نامه‌ای به خط جلالت‌مآب دریافتیم که در آن دستور داده بود با دو حکیم باشی یعنی عبدالواحد و عبدالرشید ملاقات کرده و در مورد بهترین شیوه پرورش شهزاده نوزاد مشوره کنم. این است ترجمه دقیق نامه جلالت‌مآب:

«خطاب به داکتر گری صادق و محترم! باید بدانید که دو نفر از طبیبان من یعنی میرزا عبدالواحد خان و میرزا عبدالرشید خان از من دستور یافته‌اند تا با شما مشوره کرده و نظر شما را درباره مراسم و شیوه‌هایی که اروپاییان امروز اطفال را پرورش می‌دهند جویا شوند و نیز در مورد وقت مناسب برای باز و بسته کردن قنناق و نیز شیردادن و نیز در گهواره جنباندن و خواباندن و نیز تمام چیزهایی که برای تغذیه طفل ضروری است و توسط طبیبان و عالمان یورپ نوشته شده. طبیب‌های ما با طریقه‌های یونانی آشنایند و آرزویم این است که آن‌ها از رسوم یورپی‌ها اطلاع کسب کنند. امیر عبدالرحمان. تمام. خودم نوشتم.»

حکیمان ساعت هفت و نیم شام رسیدند. قبلاً در مورد عبدالواحد که پیرمردی درباری با چهره رومی بود صحبت کردم. او حکیم دربار امیر شیرعلی بوده است. عبدالرشید همان مرد فوق‌العاده چاق و پُر گپ بود. صحبت را او در قبضه داشت، چون نادان بود. عبدالواحد ساکت بود. هر دو نفرشان فوق‌العاده خوش لباس بودند، چون حکیم دربار بودند.

رسوم پرورش شرقی و غربی را باهم مقایسه کردیم. حکیمان از شنیدن اینکه ما نوزاد را از شانه تا بند پای قنناق نمی‌کنیم و مانع دست‌وپای‌زدن نمی‌شویم خیلی متعجب شدند. \_ «چگونه می‌توانید مطمئن شوید که دست‌وپای بچه کج رشد نمی‌کند؟ کدام شیوه دیگر برای راست‌نگهداشتن آن‌ها وجود دارد؟»

\_ «آیا الله که خالق طفل است نمی‌تواند کارش را به خوبی به پایان رساند و بگذارد تا دست‌وپای بچه بدون مداخله ما بندگان راست رشد کند؟»

\_ «بی‌شک، الله قادر و باحکمت است. ولی پدرها و پدرکلان‌های ما نوزاد را قنناق کرده‌اند و آن‌ها مردم باتجربه بوده‌اند. از نظر شما پس چرا پاهای بعضی از بچه‌ها کج است؟»  
بی‌درنگ به توضیح علل مرض راشیتس آغاز کردم. گفتم که چگونه فقدان هوای تازه، نور آفتاب و حرکات آزادانه دست‌وپا و تغذیه مناسب باعث مرضی به نام راشیتس می‌شود که در آن منرال‌های استخوان کم شده و فقط غضروف نرم و انعطاف‌پذیر باقی می‌ماند و... ولی گفته‌هایم بیهوده بود! آن‌ها نه از آناتومی چیزی می‌دانستند و نه از پتالوجی. بنابراین مسئله را رها کردیم و به چیزهای دیگر پرداختیم.

سر و گردن نوزادهای افغان را در خانواده‌های ثروتمند، با سرپوشی خفقان‌آور می‌پوشانند، چیزی است مشابه به آنچه عرب‌ها برای در امان ماندن از گزند آفتاب بر سر می‌گذارند. نتوانستم فواید صرف‌نظر کردن از پوشاندن سر در درون خانه را به آن‌ها بفهمانم.

گهواره‌های افغانی از چوب ساخته شده و خشن‌اند و متشکل‌اند از بانوج و یا جعبه‌ای کم‌عمق که هر دو سرش با ریسمان از دسته افقی استوار، بر پایه‌های عمودی آویخته می‌شود، طوری‌که بتوان جعبه را به این پهلو و آن پهلو تاب داد. وقتی کودک در خواب است، پرده‌های ضخیم که از دسته افقی آویخته می‌شود جلو هرگونه جریان هوای تازه را می‌گیرد و این درحالی است که اقلیم آنجا بسیار گرم است. چه می‌توانستیم بگوییم؟ تقریباً در همه جزئیات دیدهای متفاوت داشتیم. هیچ نقطه مشترک برای آغاز همکاری وجود نداشت.

سلطان‌ه آرزو داشت تا داکتر اروپایی مراقبت طبی شهزاده را به دوش گیرد. حالا بیا و آینده درخشانم را تماشا کن! می‌دانستم که پرستاران شهزاده یک ذره هم از رسم و رواج آبایی‌شان تخطی نخواهند کرد. شاید بتوان به کمک وقت کافی و مواد منفجره کوهی را از جای کند، ولی هیچ اراده آهنینی

نمی‌تواند زن شرقی را از مسیری که عنعنات هزار ساله در برابرش گذاشته‌اند منحرف سازد. سلطانه خودش از کودک پرستاری نمی‌کرد. بنابراین دایه‌ای را برای پرورش شهزاده کوچک گماشته بودند. پیش از آن که حکیمان خانه‌ام را ترک کنند، همان یکی که چاق بود مراتب سپاس‌گزاری عمیق خود را به خاطر آن که در دوستی با او گشوده بودم بیان کرد و سخنرانی مؤدبانه‌اش را با این سؤال به پایان رساند که آیا حاضرم یکی از مریض‌هایش را ببینم؟ ناگزیر به یاد این حرف شاعر افتادم:

### حکیمی‌می‌شناسم خیلی زیبا

(اینکه این یکی چاق و سیاه چرده بود، باشد به جای خود)

### که هم صادق باشد هم فریبا

### مدار پاور به او، باش هشیار

### فریبت می‌دهد با ترفند به کرار

[نویسنده از شعر مشهور انگلیسی «دختری می‌شناسم بس زیبا» استفاده کرده و در آن «حکیم» را جانشین کلمه «دختر» کرده است. م]

به دیدار مریض رفتم. قربانعلی یکی از خانه‌سامان‌ها بود. سخت بیمار و در تب شدید ملاریایی می‌سوخت. جلدش زرد بود که نشانه وخامت است. فکر کردم که اگر داروهای قوی به‌کار برده شوند، چانس زنده ماندنش وجود دارد. به خانه برگشتم و به داروساز هدایت ساختن یک داروی ترکیبی دادم و گفتم به بیمار برساند. در آن روز سه بار به دیدن نصیر رفتم. به نظر می‌رسید که حالش بهبود نمی‌یابد. روز بعد وضعش بدتر شد. مجبور بودم به کارم به بیمارستان بروم. چون به خانه برگشتم، از داروساز پرسیدم آیا در آن صبح برای نصیر دارو فرستاده است؟ چند کلمه انگلیسی از ارمنی یاد گرفته بود.

گفت: «نه صاحب، فراموش کردم.»

«فراموش کردم!» عاصی شده و غریبم: «مسئله حیات یک انسان در میان است و تو فراموش می‌کنی؟» پس از آن به گپ آمد یا درست‌تر بگویم ارمنی توضیح داد. وقتی روز قبلی دارو را به بیمار برده بود، حکیم در آنجا بوده است. دارو را در آنجا گذاشته بود، ولی محل گذاشتن به خاطرش مانده بود. چون یکی یا دوبار دیگر می‌رود، می‌بیند که دوا همان‌طور دست‌ناخورده سر جایش است. یک شیشه هم در آن روز یا روز بعد به مریض داده نشده بود. پس چرا آن پیرمرد چاق و منقلب از من خواسته بود به دیدن مریضش بروم؟ نمی‌دانم. ناصر روز بعدی مرد.

چون ماه سپتامبر به آخر رسید، شمار وقایع تب ملاریایی هم در میان سربازان و مردم شهر کاهش یافت و برایم فرصتی برای استراحت فراهم شد. به کمک منشی امین‌الله که سکرتر نمایندگی بریتانوی بود، به یادگیری فارسی آغاز کردم. ارمنی در آن زمان هنوز آنقدر زبان یاد نگرفته بود تا مرا درس دهد. تصورات مبهمی از عبارات و زمان داشت و ضمیرها و حروف اضافه اذیتش می‌کردند. کوشیدم برایش انگلیسی بیاموزانم. حروف را می‌شناخت، ولی نوشتن کلماتی که معنا و تلفظشان را به خوبی می‌دانست او را کاملاً سردرگم می‌کرد. دیدم که این مشکل عمدتاً مربوط به این واقعیت است که وقتی او می‌خواست کلمه‌ای را هجا کند چنان می‌کرد که تلفظ کلمه بود. مثلاً کلمه Enough برایش بسیار پیچیده می‌نمود، چون در آن کدام F وجود نداشت. فکر می‌کرد این کلمه را باید Enuf بنویسد و با من بحث می‌کرد و از این‌رو در خوانش انگلیسی پیشرفتی گند داشت. زبان‌های هندوستانی، فارسی و پشتو را روان صحبت می‌کرد و چند کلمه ترکی هم در زمان اقامت ما در ترکستان یاد گرفته بود. البته آشنایی‌اش با انگلیسی هم روزبه‌روز افزون می‌شد، ولی همه‌چیز را با شنیدن یاد گرفته بود، در حالی که فارسی و هندوستانی را خواندن و نوشتن هم می‌توانست.

نیز در این زمان بود که فرصتی برای از سرگرفتن نقاشی میسر شد. با علاقه‌مندی خود را در دستار و چین افغانی تصور کردم و به کشیدن تمثال از روی تصویری در آینه جیبی پرداختم. نتیجه موفق

از آب درآمد و هیجانی ملایم در من برانگیخت. ارمنی کسی نبود که در رابطه به من شکسته‌نفسی کند. مرا نوعی از دارایی شخصی‌اش می‌پنداشت. چنین به نظر می‌رسید که فکر می‌کند هر آنچه که من می‌توانستم و دیگران نمی‌توانستند، بر اعتبارش می‌افزاید. چنین بود که خبرها را با دهل و سُرنا در بیرون از خانه پخش می‌کرد. شماری زیاد از کسان به دیدارم می‌آمدند و هر ثانیه یک نفر خواهش می‌کرد شمایلش را بکشم. ارمنی به فارسی می‌گفت: «صاحب. نکنید. این مرد کی است؟»

به هر صورت، به کشیدن رسم همسایه‌ام میرزا عبدالرشید موافقت کردم و او چند بار در مقابلم جای گرفت. خوش‌قیافه بود و بیش از آنچه برای افغان‌ها معمول است، تیره‌رنگ. بنابراین پوشیده با لباس مخملی سبز و طلائی، تصویری گیرا به دست می‌داد. مسئله به گوش امیر معزز رسید و او به دنبال دو شمایل فرستاد. آن‌ها را به همان شکلی که بودند به قصر بردند. دستار میرزا ناتمام بود. وقتی تصویرها را پس آوردند، شنیدم که مورد پسند جلالت‌مآب قرار گرفته است. شمایل خودم را لوله کردم تا به خانه‌ام در انگلستان بفرستم. می‌خواستم به یکی از مأموران نمایندگی بریتانیا که آماده برگشت به هندوستان بود بدهم تا توسط پُست بفرستد.

شام آن روز، اندکی پس از آنکه آدرس را رویش نوشته بودم، امیر دوباره به دنبالش فرستاد. روز بعدی به دربار نظامی حاضر شدم. سه‌شنبه بود. جلالت‌مآب بسیار لطف کرد. قری دربارۀ مُلایی که جاغورش را عمل کرده بودم صحبت کرد و از من خواهش کرد تا زخم‌بندهای بومی را آموزش دهم. پس از آن از تمثال یاد کرد و خیلی تحسین کرد و بالاخره به من گفت که می‌خواهد تا شمایلش را نقاشی کنم.

یکی یا دو روز بعد، نجاری آمد تا از من دستورالعمل ساختن چوکاتی برای تثبیت پرده نقاشی را بگیرد. روز بعد دچار سرماخوردگی‌ای شدید شدم. اواخر اکتبر بود و آسمان در شروع ابری بود و به نظر می‌رسید که هوا ناگهان خزان شده باشد.

هرچند که پرده نقاشی به زودی آماده شد، تا آغاز کشیدن عکس امیر وقتی زیاد گذشت. سرماخوردگی رفع شد، ولی پس از یک یا دو روز به جای آن که احساس بهتری کنم، ناجورتر شدم. توان هیچ کاری را در خود نمی‌دیدم و کمرم بی‌وقفه درد می‌کرد. ناگهان به فکرم رسید که شاید تب داشته باشم. به راستی که تب داشتم، آن هم تبی شدید. از حمله اول به کلی فرق داشت. از بخت بد چند روز پیش از آن، آشپزم را به خاطر کدام تقلبی که دقیق به خاطرم نیست رخصت کرده بودم و یگانه کسی که می‌توانست به شیوۀ اروپایی غذا بپزد طویل‌مدارم بود. این همان مردی بود که در خدمت پولیس بر ما بود و روزی که به تخته‌پُل رفته بودیم، نان شام را پخته بود. سرخ کردن گوشت و پختن شیربرنج را یاد داشت و با این دو چیز هنر آشپزی‌اش هم به پایان می‌رسید. با تن تب‌آلود، نه رغبتی به آن مایع آبگین، خاکی‌رنگ و پرروغن که نامش را «سوپ» گذاشته بود داشتم و نه هم میل به پشقاب مملو از کتله رقیق، لزج و چسپناکی که «فرنی» می‌نامید. از نان خشک هم خبری نبود. در عوض چپاتی‌های چرم‌گونه بود که در وقت بیماری چیزی اشتهاآور نیست. این وضع چنان بر من سنگینی کرد که مجبور شدم شیوۀ حکیمان را در تداوی تب به کار گیرم، یعنی گرسنگی بکشم. به هر صورت، پس از یک یا دو روز جلالت‌مآب از بیماربودنم خبر شد. بی‌معطلی به دو حکیم‌باشی و تمام دستیاران هندوستانی شفاخانه دستور داد از من دیدن کنند و در مورد آنچه برای بهبودی ضرور است صحبت کنند. این نشان از مهربانی و کرامت امیر داشت، ولی به نظر چنان می‌رسید که اگر به تداوی‌های آن جمع و یا یکی از آن‌ها گردن نهم، احتمال مردنم قوی‌تر از احتمالات دیگر خواهد بود.

ولی چشمۀ عنایت جلالت‌مآب نخشکیده بود. چون شنیده بود که غذای مناسب حال بیماران اروپایی را نمی‌توان به آسانی در بازار یافت، به سرآشپز هندوستانی‌اش که از یکی از هُنل‌های هندوستان آورده بود دستور داد هرچه که من میل دارم آماده سازد. آشپز هر روز برای دریافت فرمایش‌هایم

می‌آمد. برایم سوپ می‌آوردند و نان خشک و بیف تی و جیلی و پودینگ و میوه. جلالت‌مآب افزون بر آن شیشه عرق و شیشه شراب سرخ هم فرستاد.

اکنون پیش از شفایافتن از تب ملاریایی، از دیدگاه بیمار هم با این مرض به خوبی آشنا شده بودم. دستخوش سه حمله پیاپی تب شدم. هر یک از حملات با حمله پیشتر فرق داشت. پس از آن که بیشتر از دو هفته از ناجوری‌ام گذشته بود، جلالت‌مآب با نامه‌ای بسیار محبت‌آمیز جویای احوالم شد. این است ترجمه آن:

**«خطاب به داکتر گری محترم و معزز. از خداوند توانا برای شما صحت و سلامتی آرزو می‌کنم. برای شما نامه نوشتم چون بسیار مایل به شنیدن احوال سلامتی شما هستم. نزد خداوند دعا می‌کنم تا شما را همیشه سالم و سرخوش ببینم. امیر عبدالرحمان. تمام. این را من نوشتم.»**

هر چند روز، از سپهسالار و کسانی دیگر، سلام‌ها و پیام‌های همدردی دریافت کرده بودم. از شنیدن اینکه سربازان و مردم شهر آرزوی سلامتی عاجل مرا داشتند، خشنود شدم؛ چون وقوف به این امر که آدم در جامعه مفید باشد نعمت است.

کمی بهبود یافته بودم. برای ساعتی به سواری رفتم و از آن فوق‌العاده لذت بردم. ولی روز بعد دستخوش حمله شدید دومی شدم. وقتی از این حمله به حال آمدم، به عیادتی از طرف امیر که یکی از سرمنشی‌هایش را فرستاده بود مفتخر گشتم. میر احمدشاه مردی بلندقامت و درباری بود. البته از او در اتاق خواب پذیرایی کردم، چون توان برخاستن نداشتم. پیام‌های مشفقانه جلالت‌مآب را آورده بود. گفت که جلالت‌مآب آرزو داشته تا شخصاً از من دیدار کند، ولی پای‌دردی و مشغله‌های کار حکومتی مانعش شده بودند. افزود که امیر از خدماتی که تا حال برایش کرده‌ام خیلی راضی است و مطمئن است که من انگیزه یا خواست دیگری غیر از خدمت صادقانه به او را ندارم. من هم کوشیدم امتنان خود را در برابر افتخاری که جلالت‌مآب به من اعطا فرموده بود ابراز کنم و نیز برای آن همه مهربانی که از زمان اقامت در کشورش در حقم ادا کرده بود.

روز بعدی منشی نماینده بریتانوی آمد و پیام تبریکی سردار را به مناسبت آن که چنان مورد عنایت جلالت‌مآب قرار گرفته‌ام، تقدیم کرد.

چندی پیش از بیمار شدن، به داکتر وایر مأمور صحتی در بمبئی که در هندوستان با او آشنا شده بودم، نامه فرستاده و تقاضای واکسین لمفاوی کرده بودم. یک یا دو روز پس از «عیادت ملوکانه» نامه‌ای از او دریافت کردم. نوشته بود که با وجود حسن آشنایی متقابل میان ما، باید بدانم که خودش از تبی رجعی در رنج است که چند سال پیش در ترکستان عارض حالش شده است. چه خبر جانانه‌ای! می‌دیدم که خود از چند هفته به این سو دستخوش تب ترکستان هستم. به ارمنی گفتم: «به گمان من این مرض تا پایان عمر همراه خواهد بود، حتی اگر اکنون حامل بهتر هم شود، چیزی مطمئن نیست.» مرض به جگرم سرایت کرده بود. ولی ارمنی از مسئله نگران نبود. می‌گفت نه، تبی که دوستم دچارش بوده چیزی کاملاً دیگر است. ادعا می‌کرد او در فلان‌جا که فراموش کرده‌ام مصاب مرض شده بوده و تبی بسیار بد بوده است. هرکسی این تب را می‌شناسد و گاهی پس از سال‌ها دوباره رجعت می‌کند. ولی تب من با آن یکی قابل مقایسه نیست.

— «صاحب، اگر شما بسیار مریض، پس چگونه توانید کشیدن سگرت؟»

و با کلمات فریبنده مرا خرسند می‌ساخت. پس از چند روزی وضع بهتر شد و برای یک سواری کوتاه بیرون رفتم. خود را با دقت پوشانده بودم، چون فکر می‌کردم باید دفعه قبل خنک خورده باشم. تمام آن روز خوب بودم و روز بعد برای دو ساعت بیرون رفتم. چون به خانه برگشتم خیلی احساس ماندگی کردم و بند بندم درد گرفت. باز تب به سراغم آمد. این بار سیر حرارت بدن از دو حمله پیشین به کلی متفاوت بود.

برف‌باری شروع شده بود، ولی برف سنگینی نیارید. بیشتر از آنچه اغلب در انگلستان می‌بارید نبود. ولی بادی که از میان دشت‌ها می‌وزید سوزان بود. حملات تب‌ولرز تقریباً یک ماه به درازا کشید. در وسط مریضی شنیدم که سمندر، یکی از غلام‌بچه‌گان جلال‌ت‌مآب که در شمار آدم‌های دوست‌داشتنی بود، تصادم کرده است. در اثنا‌یی که در بیرون از قصر با اسب می‌رانده پایش به درختی اصابت کرده بود. هندوستانی‌هایی که به تداوی‌اش فرستاده شده بودند برای گزارش‌دهی نزد آمدند. روشن نبود که آیا استخوان پا شکسته است یا نه. ولی هندوستانی‌ها پایش را تخته‌بست کرده بودند و چون جویای نوع تخته شدم، دیدم که در صورتی که استخوان شکسته باشد نامساعد است. خود را گرم پوشانده، عصایی در دست همراه با ارمنی لنگ‌ولنگان راهی قصر شدم.

برف خیلی ضخیم نبود. فقط شش یا هفت اینچ می‌شد. سمندر در یک خرگاه ترکمنی در باغ قصر افتاده بود. خرگاه خیمه‌ای گرد و گنبدی‌شکل است با چهارده فوت قطر و چهارده فوت ارتفاع. از تعدادی پایه سبک ولی محکم چوبی ساخته شده است که در داخل خیمه تقریباً هفت فوت از سطح زمین بلندترند و نوک‌های بالایی آن در حلقه‌ای چوبی جای می‌افتد. روی آن با بور‌یایی ضخیم و از درون با پارچه‌های کرباس پوشیده می‌شود. در یک پهلویش دروازه‌ای چوبی تعبیه شده است که در تابستان از آن استفاده نمی‌شود. بر مدخل آن قالین آویزان بود. گرداگرد خرگاه جویچه‌ای باریک برای انتقال آب برف و باران حفر شده بود. درون آن با قالین فرش بود و مریض من بر بستری در کف خیمه افتاده بود. خرگاه خیلی گرم بود، چون در وسط آن منقلی بزرگ با پارچه‌های فروزان زغال قرار داشت. فضا را تنها از طریق گشودن در و یا افروختن چراغ می‌شد روشن کرد. در تابستان‌ها وقتی که دیگر نیازی به سرپوش حصیری خرگاه نیست، آن را با کنارزدن یکی از پارچه‌های کرباس روشن می‌سازند.

بر ران پسر، تخته‌گکی را بسته بودند، چیزی که در موارد شکستگی اصلاً به‌دردبخور نیست. بی‌معطلی آن را باز کردم و دیدم که استخوان ران در ثلث پایینی شکسته است. پیدا کردن تخته بزرگ‌تر و مناسب، اندکی وقت را در بر گرفت. چندین نفر از غلام‌بچه‌ها که در خرگاه‌های دیگر اقامت داشتند و نیز افسری که مسئول مراقبت آنان بود، به درون آمدند. وقتی پا را تخته‌بست می‌کردم توجهم به داغ گلوله در قسمت بالایی ران پسر جلب شد. خواستم علت آن را بدانم و به این‌گونه داستان سوء‌قصد به جان امیر را که یک سال قبل رخ داده بود شنیدم.

جلالت‌مآب سرگرم تماشای رسم گذشت قوا در دشتی بیرون از شهر مزار بوده است. در آن روز از درد سیاتیک در رنج بوده و بنابراین نه بر پشت اسپ، بلکه بر چوکی‌ای بازو‌دار بر تپه‌گک مربع‌شکل مصنوعی و خاکی با ارتفاع چهار یا پنج فوت نشسته بوده است. سیگاری بر لب داشته و سپهسالار، غلام‌بچه‌گان و افسران، پیرامون چوکی‌اش جمع بوده‌اند و در یک کنارش کپتن گریس‌باخ زمین‌شناس بر روی زمین نشسته بوده است.

یکی از قطعات هراتی در حال عبور از مقابل امیر بوده که ناگهان یکی از مردان آن از قطار برمی‌آید، تفنگ را از شانه برمی‌دارد و امیر را یک‌راست هدف قرار می‌دهد و فیر می‌کند. درست در همان لحظه جلال‌ت‌مآب خود را به سوی کپتن گریس‌باخ خم می‌کند تا چیزی بگوید. گلوله از زیر بازویش می‌گذرد، پشتی چوکی را سوراخ می‌کند و به سمندر، اندکی در زیر مفصل ران اصابت می‌کند.

امیر جمله‌اش را بدون سکتگی به پایان می‌رساند و هنوز هم سیگار می‌کشد. سپهسالار فوراً از تپه به پایین می‌جهد و به سوی مرد می‌شتابد تا بزندش. امیر بانگ برمی‌آورد: «صبر کن!» ولی دیگر دیر شده است. شمشیر سپهسالار بر فرق مرد فرود می‌آید و کسانی که آنجا ایستاده بودند کارش را تمام می‌کنند.

امیر احتمالاً می‌خواسته است از عمق قضیه سر درآورد و معلوم کند که انگیزهٔ مرد هراتی که یک تیرانداز شناخته‌شده بود، چه بوده است و آیا در آن توطئه تنها عمل کرده است؟ ولی هر شک و گمانی در میان بوده باشد، من هیچ‌گاه نشنیدم چیزی مشخص در آن مورد کشف شده باشد. پس از آن، سمندر معاشی دریافت می‌کند که از معاش همهٔ غلام‌چپه‌ها بلندتر است و طبعاً موقف بهتری کسب می‌کند.

آماده‌ساختن تخته و بستن درست آن، دو ساعت را در برگرفت و در پایان کاملاً خسته و مانده شده بودم. دیدم که خبر آمدنم به امیر رسیده است، چون جلالت‌مآب با لطف فوق‌العاده‌اش دستور داده بود که تخت روان یکی از شهزاده‌ها را به خرگاه بیاورند و مرا تا خانه‌ام انتقال دهند. یکی یا دو بار دیگر از سمندر دیدار کردم تا مطمئن شوم که همه‌چیز درست است. ولی حرارت بدنم دوباره به‌طوری نگران‌کننده به بالا رفتن شروع کرد. مجبور شدم از عیادت بیشتر او حذر کنم و به گزارش‌های هندوستانی‌ها اکتفا کنم.

چند روز پس از آن، به ساعت پنج‌ونیم عصر زلزله شد. تختم می‌لرزید و دروازه‌ها و اُرسی‌ها تکان می‌خوردند. ولی این یکی در مقایسه با زلزلهٔ کابل چیزی خفیف بود. ارمنی را که در اتاق مجاور سرگرم قطعه‌بازی بود صدا زدم تا بدانم که آیا متوجه لرزه‌ها شده است. به اتاقم آمد و پرسید که آیا چیزی کار دارم؟ گفتم: «زمین‌لرزه را احساس نکردی؟»

— «چی لرزه را صاحب؟»

— «زلزله را. چطور نفهمیدی؟ تمام خانه لرزید.»

— «خوه... بلی، فکر کردم که زمین کمی با لرزه است، ولی متوجه زلزله نشدم.»

روز کریستمس تب رهایم کرد. چندی پیشتر از آن، به مستر پایین نامه فرستاده بودم و خواسته بودم اگر آشپزی پیدا کرده می‌تواند، برایم بفرستد. روز کریستمس آشپز رسید و با خود جعبه‌ای از چپق‌ها و سیگار و نیز مجله‌ها و طرح‌های کارتونی را آورد که از لندن به کابل رسیده بود.

کارتون‌ها همواره منبع تفریح برای من و مهمان‌هایم، چه پیر و چه جوان بودند. بعضی از آن‌ها در درک و تعبیر تصاویر چنان خالی از قدرت تفکر و خیال بودند که حیران می‌ماندم. طور مثال یکی از شماره‌های کریستمس که از سال قبلی بود، البته این مهم نیست، خوکی را نشان می‌داد که بر دو پای عقبی‌اش ایستاده و از دیوار طویله‌اش جهان بیرون را تماشا می‌کند. محمدعمر کوچک، پسر پروانه خان، اصلاً از این تصویر سر در نیاورد. بالاخره به این نتیجه رسید که گرافیک اسپری را در طویله‌اش نشان می‌دهد. ارمنی او را با این تصور به حالش گذاشت. خوک برای مسلمانان ناپاک است و تصور اینکه ما گوشت چنان مخلوق زشتی را می‌خوریم، برایش خیلی ناخوشایند می‌بود.

در آن زمان یکی از مهمان‌هایی که اغلب به دیدنم می‌آمد، مرد جوانی بود به نام شیرعلی. برایم گفته بودند که او پسر دوم امیر اسبق بخار است. میان ما در آن وقت رفاقتی به وجود آمد که مانند دوستی‌ام با میرزا عبدالرشید، تا ترک آن کشور پایدار ماند.

شیرعلی شیفتهٔ بازی‌های «مستری پنچ» بود. گاهی مجبور می‌شدم فکاهی‌هایی را که ظریف‌تر و فهمشان اندکی دشوار بود، به ارمنی توضیح دهم و او آن را برای شیرعلی به فارسی ترجمه می‌کرد. شیرعلی معمولاً می‌خندید و من از روی چند کلمهٔ فارسی که از گفته‌های ارمنی دستگیرم می‌شد، حس می‌کردم جایی که ظرافت فکاهی را نفهمیده باشد، خودش چیزی به هم می‌بافد. سال بعد وقتی او را به لندن آوردم، دیدم هم در فکاهی‌گفتن و هم در فکاهی‌ساختن قابلیت کامل دارد.

برای ارمنی به کمک عکس‌ها توضیحاتی زنده از لندن و شکوهش ارائه می‌کردم. روزی مرا با گفتن این کلمات به حیرت انداخت: «صاحب، بگذار لندن را ببینم. بعد از آن اگر مُردم هم غم ندارم.»



افسر سرپرست غلام‌بچه‌ها به دیدنم آمد. مردی کوتاهقد و تنومند بود و خیلی حساس. سؤال‌های زیادی در مورد جراحی پرسید. به نظر می‌رسید می‌خواهد چند تداوی ساده را برای وقایع عاجل یاد گیرد. از تدریس او خیلی خوشحال بودم.

در آن زمان وضع ذخایر تنباکویم خیلی رقت‌آور بود. چنان در این زمینه دست‌تنگ شده بودم که ته‌سیگاری‌ها را با دقت جمع‌آوری می‌کردم و در چیقی دود می‌کردم. در بازار مزار چیزی جز برگ‌های خام تنباکوی فارس که برایم غیرقابل‌استفاده بود، پیدا نمی‌شد. به ارمنی گفتم: «به زودی تنباکوهایم پی‌پاک خلاص می‌شود و جای آن را آشفته‌گی پُر خواهد کرد.»

«صاحب، نمی‌دانستن من، آشفته‌گی چه معنا. ولی امیر صاحب خروارها سگرت دارند و تنباکو.»

«به احتمال قوی چنین است. ولی چه کنم که خود ندارم.»

«شما کار نداشته باش. من به امیر صاحب خواهم نویسد و او برایتان می‌دهد. چند تا سگرت یا سیگار اهمیت چیست؟ هیچ!»

«نه، نباید این کار را بکنی. نمی‌توانم دست طلب سوی جلالتمآب دراز کنم.»

«صاحب، لطفاً مهربان باش. شما چیز نمی‌گویید. من نوشتن. نه شما نوشتن.»

مطمئن بودم که چنان خواهد کرد. باید اعتراف کنم که وقتی جلالتمآب برایم ده بسته از سگرت‌های فوق‌العاده خوش‌طعم ترکی، چهار بسته سیگار و جعبه نقره‌ای سیگار و قوطی گوگرد فرستاد، خجل شدم.

جلالتمآب برایم بیرون‌شدن از خانه را تا وقتی به قوت نیامده باشم، منع فرموده بود. تا چهارم جنوری جرئت بیرون‌رفتن به خود ندادم. به دیدن سمندر رفتم و دیدم که پایش به صورت قناعت‌بخش رو به بهبودی است.

روز سه‌شنبه هفتم جنوری دربار نظامی برقرار بود و من پس از ملاقات با سمندر و نوشیدن چای با او، بر آن شدم تا برای عرض احترام به جلالتمآب، به دربار بروم. ساعت یازده پیش از ظهر بود. این اولین دربار زمستانی بود که در آن حاضر می‌شدم. ارمنی همراهی‌ام می‌کرد. لباس‌پوشیدنش با آن دستار سفید و پوستین چرمی زرد و شلوار آبی‌رنگ، تماشایی بود.

از خرگاه سمندر به راه افتادیم و از طریق کورمه‌راه میان باغ به سوی قصر رفتیم. درختان برف‌پوشیده بودند با مخروط‌های کلفت یخ‌آویخته از شاخه‌ها. آسمان خاکستری‌رنگ بود و آب و گل کورمه‌راه‌ها را یخ بسته بود. همگی از باد سرد و سوزان خود را جمع کرده بودند. در دوردست‌های جنوب، کوه‌ها با رنگ پریده و آبی به چشم می‌رسیدند.

در میدانی‌ای وسیع، مقابل قصر، انبوهی از مردم با عرایض و یا برای حل دعوا گرد آمده بودند. گارد نگهبان امیر در همان نزدیکی با تفنگ‌های برچه‌پیک حاضر بود. جلالتمآب در چهارچوب کلکینی بزرگ و گشوده که تقریباً تا زمین می‌رسید جلوس کرده بود. منشی‌ها و مأموران دربار در هر دو طرف کلکین جمع بودند. من و ارمنی از میان جماعت که محترمانه راه ما را باز می‌کردند گذشتیم و به سوی کلکین رفتیم.

لحظه‌ای معطل ماندم تا جلالتمآب سخن را پایان برساند. به مجردی که چشمش به من افتاد، کلاه قره‌قلی‌ام را از سر برداشتم و با گامی به پیش، تعظیم کردم. جلالتمآب مؤدبانه جویای احوالم شد و از دیدن من ابراز خرسندی کرد و دستور داد به درون اتاقی که نشسته بود بیایم.

از داخل شدن به اتاق خوشحال شدم، چون علی‌رغم پوستین، باد سرد به لرزاندم شروع کرده بود. از طریق دروازه پاولیون به درون هال مرکزی یا دهلیز راه یافتم و به طرف چپ دور زدم و پرده‌های ضخیم دروازه اتاقی را که جلالتمآب در آن نشسته بود، بالا زدم. هرچند که اُرسی باز بود، ولی در مقایسه با بیرون، هوای اینجا به صورتی مطبوع گرم بود.

جلالت‌مآب بر چوکی‌ای بازودار، رو به اُرسی گشوده نشسته بود. در پهلویش چپش میزی کوچک و روی آن پیاله‌ی چای قرار داشت. دست‌وردا چای و چوکی‌ای هم برای من بیاورند. اول پیشخدمت‌ها صندلی‌ام را کمی دورتر از میز قرار دادند، ولی جلالت‌مآب فرمود آن را نزدیک‌تر بگذارند. در اثنای که من چای می‌نوشیدم، جلالت‌مآب به حل و فصل و قضاوت دعوای مراجعین ادامه می‌داد. اندکی دیرتر مردی را که ظاهراً نجار بود به درون آوردند. یک جوره پاپوش چوبی عجیب‌الشکل در دست داشت. کف پاپوش با خارهای آهنی مجهز بود. جلالت‌مآب آن را معاینه کرد و پس از آن رو به من کرد و توضیح داد که آن را خودش اختراع کرده است و در زمستان، وقت شکار در کوهستان‌ها، می‌شود برای پیشگیری از لغزیدن، پا را با کفش در آن جای داد. امیر بسیار جذاب معلوم می‌شد. پوستینی مخملی به رنگ بنفش تیره به تن داشت که یخن و آستین‌هایش با پوستی بسیار پربها آراسته بود. فکر می‌کنم پوست نوعی سمور بود که به فارسی «پری‌پاچه» می‌نامند. بر شانه‌هایش دکمه‌های طلایی دیده می‌شد و کمر بندش با ورقه‌های طلا مزین بود. چون در جیب راست پتلون به دنبال مُهری می‌گشت تا به یکی از منشی‌ها بدهد، از آن تفنگچه کوچک و نیکل‌پوشی را بیرون کشید. شالی پوستی بر زانویش هموار بود و کلاهی پوست مزین با نگین الماس بر سر داشت.

تماشای رفتار و ظاهر آدم‌های رنگارنگی که به پیشگاهش حاضر می‌شدند جالب بود. تقریباً همه آنانی که متعلق به دربار نبودند، با پیش‌آمدن رنگ می‌باختند. بعضی تا لب‌هایشان هم سفید و اگر سیاه چهره بودند زرد می‌شد. آنقدر کم فارسی می‌دانستم که نمی‌توانستم بفهمم گپ از چیست. از این‌رو قضاوت کرده نمی‌توانستم که آیا این احساساتی‌شدن‌ها تنها از هیبت حضور ملوکانه است یا علتی دیگر هم دارد.

امیر یک‌بار چنان ناگهانی خود را به طرفم دور داد که یکه خوردم. به فارسی گفت: «مردم در خزان و زمستان که باد سرد به جانشان می‌خورد دفعتاً دست‌خوش **تب گرم** می‌شوند. علتش چیست؟» حرف‌زدن از پتالوجی نامناسب می‌بود. بنابراین با یک مثال شروع کردم: «تفنگی با باروت و گلوله پُر شده است. ماشه کشیده می‌شود و باروت منفجر می‌شود. مردم این کشور چون تفنگ‌اند. آن‌ها خود را عوض باروت با زهری پُر می‌کنند که از زمین بلند می‌شود و با تنفس مداوم به بدن راه می‌یابد. این زهر ملاریایی است. یک تکان خفیف، یک باد سرد به مانند کشیدن ماشه باعث انفجار می‌شود و تب آن‌ها را مورد ضرب قرار می‌دهد.»

به نظر می‌رسید که جلالت‌مآب از توضیحاتم به کلی متقاعد شده است، چون بی‌تأمل گفت: «درست است، درست است.» چند سؤال دیگر هم از من پرسید. متأسفانه فراموش کرده‌ام چه چیزهایی بود. اتاقی که در آن نشسته بودیم، بی‌شبهت به اتاق نشیمن انگلیسی نبود؛ البته اُرسی‌های دگرگونه داشت. این‌ها از اُرسی‌های انگلیسی پهن‌تر بودند. اُرسی‌های بزرگ‌تر با شیشه شفاف، و خردترها با شیشه رنگین مجهز بودند. بر روی قسمت پایینی یکی از اُرسی‌های بزرگ، نوعی پنجره‌پوش چوبی قرار داشت که چشم‌ها را از آزار نور شدیدی که از برف بازتاب می‌یافت حفظ می‌کرد. پله‌های دروازه و چهارچوب اُرسی‌ها با حکاکی‌های منقوش مزین بود. کنده‌کاری‌ها رنگ و صیقل نشده بود. در مقابل دروازه و در دوپهلوی اُرسی‌ها پرده‌های ابریشمین و رنگارنگ آویزان بود. سطح اتاق با قالین‌های پارسی و ترکستانی فرش شده بود. دیوارها سفید بود و سقف اتاق به صورت خشن رنگ شده بود. سقف در هر طرف بر تیری می‌پیوست که هر دو سرش بر ستون‌هایی چوبی باریک و کنده‌کاری‌شده استوار بود. در کنار دیوار دو یا سه چوکی بازودار و مخملی قرار داشت و چندتا میز کوچک که بر آن قلم و مرکب و چراغ و گلدانی‌ها چیده شده بود. رومیزی‌ها معمولاً از مخمل بود با گلدوزی‌های طلایی. یکی دوتایی‌شان هندوستانی بود. در وسط یکی از دیوارها رف سفیدرنگی به چشم می‌خورد که شبیه تاق بالای بخاری بود، گرچه در آنجا کدام بخاری وجود

نداشت. این یکی بیشتر از چیزهای دیگر نمای شرقی داشت. تزئین اصلی را رواق اسلامی تشکیل می‌داد. در رفچه‌ها و فرورفتگی‌های این رواق منقوش، گلدان‌های رنگارنگ چیده شده بود. در زیر این آذین‌ها و در محلی که معمولاً بخاری دیواری قرار می‌گیرد، میزی قرار داشت، پوشانده با مخمل سنگین و گلدوزی‌شده و بالای آن چندین شمعدانی برنجی و چند شاخه‌ای و بر هریک از شاخه‌ها شمعی مومی. طوری که این مجموعه به صورت کل شکل قربانگاه کلیسا را یافته بود.

در اُرسی‌ای مثبت‌کاری‌شده، ردیفی از گلدانی‌های پُرگل قرار داشت. در مرکز اتاق، به استثنای منقلی بزرگ و برنجی پُر از زغال فروزان، چیزی وجود نداشت. در سر دیگر اتاق، به دور از امیر، فرماندهان ارتش چهارزانو بر زمین نشسته بودند، به استثنای سپهسالار که بیمار بود.

حوالی ساعت دو بعدازظهر دربار به پایان رسید. عارضان و دعاگران رخصت شدند و جلالت‌مآب از جای برخاست. ماهم همه به پا ایستادیم. جلالت‌مآب اتاق را ترک نکرد و بر صندلی‌ای دیگر در میزی مستطیل با رومیزی‌ای سفید که پیشخدمتان به درون آورده بودند، جای گرفت. نمی‌دانستم که آیا باید بمانم یا بروم. هنگامی که مغزم درگیر این سؤال بود، ارمنی که در پشت سرم ایستاده بود خودش را خم کرد و به گوشم گفت: «صاحب، شما بمان لطفاً. عالیجاه این آرزو دارد.»

جلالت‌مآب بر میزش نشسته بود و میزی کوچک و پوشیده با سرمیزی را مقابل من گذاشتند. افسران همان جایی که نشسته بودند باقی ماندند. در برابرشان پارچه‌ای بزرگ چرمی و روی آن تکه سفیدی گسترده شد. نمی‌شود رومیزی نامید، چون بر زمین هموار بود. نان چاشت یا صبحانه را آوردند. ظرف‌ها مجهز با سرپوش‌های عجیب‌الشکل و سوراخ‌دار بودند. یکی دوتا در برابر جلالت‌مآب بر میز گذاشته شد و چندتا در برابر افسران. جلالت‌مآب به خوردن شروع کرد و پس از آن ظرفی هم برای من آوردند. پشقای همراه با قاشق و پنجه و کارد نیز برایم آماده ساخته بودند، هرچند که از چنین چیزی در شرق فقط اروپایی‌ها استفاده می‌کنند. از داشتن قاشق و پنجه خرسند شدم، چون در آن روزگار هنوز خوردن با انگشت‌ها را یاد نداشتیم. روبه‌روی جلالت‌مآب نشسته بودم. دیرتر ارمنی برایم گفت که پیشخدمتانی که مؤدبانه خدمت می‌کردند، مورد سرزنش امیر قرار گرفته بودند که چرا برای هر پشقاب، کارد و پنجه‌ای پاک نیآورده بودند. آن‌ها به چنان چیزها آشنا نبودند.

نخست برایم نوعی پنکیک آوردند که مزه‌ای مشابه با شیرینی‌ای باستانی به نام «جمیل» داشت؛ پس از آن قدری گوشت که نمی‌دانم از چه حیوانی بود و به نوعی عجیب پخته شده بود و قدری پلو. در کل همه چیز را خوشمزه یافتیم. پس از آن رومیزی‌ها و دسترخوان سفید را برداشتند و به جای آن پارچه‌های دیگر پهن کردند. مال من مخملی و آبی‌رنگ بود، با گلدوزی‌های طلایی. میوه آورده شد. بیشتر انگور بود که از تابستان تا آن روز در میان پنبه نگهداری شده بود. جلالت‌مآب سگرتی را روشن کرد و من هم سیگاردانی نقره‌ای را بیرون کشیدم و سیگاری آتش زدم. برای افسران چلم آوردند که دست به دست می‌گشت. هریک حجمی بزرگ از دود را به ریه‌ها می‌کشید و چلم را به پیشخدمت می‌داد. این یکی خاکستر تنباکوخانه چلم را می‌زدود و آن را به نفر دیگر پیش می‌کرد. پس از آن افسران برخاستند و سلام دادند و رفتند. من همان‌جا ماندم. به خود گفتم: «من بیگانه‌ام و این وظیفه ارمنی است که مرا رهنمایی کند. او هنوز برایم اشاره نداده است که وقت رفتن رسیده است. از طرف دیگر جایی راحت است. اگر مرتکب اشتباه شده باشم، مقصر اوست.» دلیلی برای مختل‌ساختن موقعیتیم وجود نداشت. بالاخره جای آورده شد و من سیگاری دیگر دود کردم.

در آن میان جلالت‌مآب خیلی مصروف بود. منشی‌ها می‌آمدند، چیزی می‌گفتند و دستور گرفته می‌رفتند. جلالت‌مآب نامه‌ها یا گزارش‌ها را که تک تک و یا بسته بسته آورده می‌شد، باز می‌فرمود و به یکی یا دیگری پاسخ می‌داد. جواب را در پایین نامه یا پشت آن می‌نوشت. پس از آن نامه را در پاکتی می‌گذاشت و آن را می‌بست؛ آدرس را بر آن درج می‌کرد و آن را به زمین می‌انداخت.

یکی از منشیان نامه‌ها را جمع می‌کرد. بعضی نامه‌ها را پس از خواندن به یکی از منشی‌ها می‌داد تا پاسخ دهد. ولی این دسته از نامه‌ها محدود بودند.

در وسط این کارها پسری تقریباً ده ساله که بلوز و پتلون پوشیده و دستاری بر سر داشت، به درون آمد و با صدایی زیر، سلام معمول را ادا کرد و سکوت اتاق را شکستاند: «سلام علیکم!» امیر که سرگرم خواندن نامه بود به صورت میکانیکی جواب داد: «وعلیکم». سرش را بلند کرده و با دیدن پسرک خدمتکار چیزی به فارسی گفت که از آن کلمه «خنک» دستگیرم شد. پسر ناپدید شد و اندکی پس از آن پوستین پوشیده ظاهر شد. این حرکت جلالت‌مآب که در گرماگرم آن همه امور دولتی توجه به چنان مسئله پیش‌پاافتاده‌ای مانند احتمال سرماخوردن پسرک پیشخدمت داشت و دستور لازم را می‌داد، بر من بسیار اثر گذاشت. چون فشار کار رفع شد، جلالت‌مآب رو به من کرده و مرا با کلماتی بسیار ملاحظت‌آمیز مورد خطاب قرار داد. از جمله گفت طوری که بررسی کرده است، من بیش از هر چیز دیگر قصد اجرای مکلفیت‌ها و خدمات صادقانه نسبت به او را دارم و اینکه در آینده، نه تنها مأمور، بلکه رفیقش هم هستم.

برایم وقت واکسین کردن شهزاده کوچک محمد عمر را تعیین کرد و با ملاحظه زیاد نسبت به راحت بودنم، به پیشنهاد ارمنی دستور داد تا حمام‌های افغانی نزدیک به خانام را همه روز و یا هر وقت من بخواهم، برایم گرم کنند. این کار قدری گران بود و با در نظر داشت قیمت چوب، عایدات من کفاف آن را نمی‌داد. از این رو بسیار ممنون بودم. باز چای نوشیدم و سیگاری را به پایان رساندم و اجازه رخصت خواستم. پیش از رفتنم جلالت‌مآب خواهش کرد که از سپهسالار که مریض بود و تب داشت، دیدن کنم. تعظیم کردم و بیرون رفتم.

ساعت چهارونیم بعدازظهر بود که آنجا را ترک کردیم. ارمنی از مهربانی جلالت‌مآب و کوچک‌نوازی‌هایش خوشحال بود و در پوست نمی‌گنجید. با غلوی شرقی می‌گفت که تا حال هیچ مردی به مانند من مورد الطاف قرار نگرفته است. می‌گفت: «جلالت بالایت بسیار مهربان. خیلی آرزویت را دارد.» به گمانم می‌خواست بگوید «تو را بسیار دوست دارد.»

از سپهسالار عیادت کردیم و چای جبری را نوشیدیم و راهی خانه شدیم. هیجان‌ها و تقلای بیرون از خانه، مانده‌ام ساخته بود. پوستین را از تن درآوردم و سیگاری روشن کردم. شام آرامی در پیش داشتم، ولی مجبور شدم دوباره از خانه بیرون روم. باید از پیشخدمتی که تب کرده و سخت بیمار بود، دیدن می‌کردم.

شام آن روز و نیز فردا صبح، گوش‌به‌زنگ بودم که آیا تب دوباره به سراغم می‌آید. چون چنان نشد، اسب را زین کردم و پس از صرف صبحانه رفتم تا از شفاخانه دیدن کنم. چند هفته می‌شد که قادر نبودم در آنجا ظاهر شوم. از اینکه باری دیگر بیرون می‌رفتم و بر اسب سوار بودم لذت می‌بردم. اسب جوانی بود که امیر برایم تحفه داده بود. طوری که به نظر می‌رسید، حیوان هم از بیرون رفتن خوش بود، چون به زودی به حرکت‌دادن سر و خرناس کشیدن و خیز برداشتن شروع کرد. ارمنی حکیمانه گفت: «صاحب، اسب بسیار کودن.» خیززدن کافی نبود. از این رو به لگدپرانی و ایستادن بر دو پای عقبی شروع کرد. بدبختانه تب نه تنها پاهایم را لرزان ساخته بود، بلکه یک پارچه بزرگ از جرئت را که آدم در حالت عادی دارد هم از من ربوده بود، طوری که به تناسب افزایش شور و هنگامه اسب، شوق من کم شده بود. جاده ناهموار و سخت و یخ‌بسته بود و چنان که معلوم می‌شد این «اسب کودن» در خیز و جست‌های دیوانه‌وارش ناگزیر خواهد لغزید و پایم را خواهد شکستاند. وقت نامناسبی بیرون رفته بودیم. از بازار بدون کدام حادثه گذشتیم و تازه پا به بیرون از شهر گذاشته بودیم که با سواری دیگر همگام شدیم. این همان چیزی بود که «اسب کودن» من از خدا می‌خواست و منتظرش بود. جویدن و دندان‌نمایی عادت همیشگی‌اش بود. بدمعاش بود. خیز برداشت و یگراست بر اسب دیگر تاخت. از گردنش گرفته بود و تکانش می‌داد. او را بر دیواری فشرد. هر دو بر پاهای

عقبی ایستادند و اکنون خروخر و لگدپیرانی دو خنگ مست به راه افتاده بود. مرد دیگر ناراحت‌تر از من بود، چون جانور متعلق به من قوی‌تر بود. به ذهنم رسید که حالا یکی ما از کشته خواهد شد. لحظه‌ای بعد به این باور بودم که آنکه خواهد مُرد، همانا مرد دیگر خواهد بود. ارمنی جیغ زد: «صاحب با مهمیز بزن». مهمیزی نداشتیم که با آن بزنم و می‌دانستم که در آن صورت اسب به کلی یاغی خواهد شد. لگام را با شدت کشیدیم و با مشیت بر سرش کوبیدیم. این کار گویا او را گیج کرد، چون اسب دیگر را به حالش رها کرد و دوباره بر چهار پایش ایستاد. مرد دیگر هم همین را می‌خواست و تا پلک بر هم بزنم از نظر ناپدید شد.

در بیرون شهر بودیم و باید از فضای باز و گسترده‌ای عبور می‌کردیم. چندتا اسب از دور شیهه کشیدند و اسب من البته وحشیانه و با صدای زیر پاسخ می‌گفت و می‌کوشید چارنعل کرده خود را برای گلاویزشدن به آن‌ها برساند. خوشبختانه موفق شدم تا مکتی کنیم، چون راه خیلی ناهموار و لغزان بود. اسب چون سرگرمی بهتری نداشت باز به لگدپیرانی و قد برافراشتن شروع کرد. بالاخره به شفاخانه رسیدیم و با زانوهای لرزان و قلب شکران پیاده شدم.

شمار زیادی از سربازان مریض در بیمارستان بودند، تقریباً شصت یا هفتاد نفر. هنوز آنقدر به قوت نیامده بودم تا به همه برسم. ده دوازده نفری را که به شدت بیمار بودند انتخاب کردم. بعضی‌شان غلام‌بچه‌هایی بودند که با شش‌های ملتهب، سرفه‌کنان و نفس‌نفس‌زنان بر بستر افتاده بودند. در چنین اوقاتی بود که حسرت بیمارستان‌های مجهز و زنان پرستار انگلستان را می‌خوردم. بدون شک سربازان موظف آنچه می‌توانستند به بهترین وجه انجام می‌دادند، ولی فقط چند نفری معدود با بیماران همدردی و مهربانی می‌کردند. در بسیاری موارد لازم بود بیمار به جای بنشینند تا بتوانم شش‌هایش را بشنوم. در انگلستان پرستار دست زیر شانه و سر بیمار می‌گذارد و در نشستن به او کمک می‌کند. ولی در اینجا همه کار پرستار دستور مختصر «بخیز» بود. یکی یا دوتا از بیماران توان نشستن نداشتند و من مجبور بودم آن‌ها را بلند کنم.

وقت برگشت تصمیم گرفتم «اسب کودن» را ارمنی سوار شود و من اسب او را بگیرم. گفت: «بلی، صاحب. می‌توانم سوار شدن را. ولی می‌ترسم نان چاشت دیر باشد. بهتر شما اسب مرا بگیرید، من اسب سرباز را. اسب دیگر پس از آن می‌آید. در عقاید من این‌طور زود به خانه می‌رسیم.»

— «خیلی خوب، به‌هرحال من نمی‌توانم سواری‌اش کنم. حوصله‌ام سررفته.»

— «بلی صاحب. حوصله خیلی کم‌استند. شما نه قوی باشید. او خیلی کودن است.»

مدت‌ها گذشت تا بتوانم برایش بفهمانم که عوض «کم‌استند»، «کم است» بگوید.

## فصل پانزدهم

### مصاحبات امیر

گزارش سخن‌های امیر به قصر. آسیب‌پذیری اروپایی‌ها. پوستین امیر. اتاق خواب. لباس شام پادشاه. مهمان‌ها. مرضی امیر. مدرسه در اتاق دربار. گفتگوی امیر. جماعت خان‌ها و سیستم آب‌رسانی لندن. چندزنی. رگ‌زدن امیر. صحبت‌های دیگر. جلالت‌مآب و طبابتش در ترکستان. از آهنگری تا زرگری. رسامی. مباحثه در مورد تمثال امیر. انتخاب لباس امیر. شاه فارس. تمثال‌های شاه در جاهای بی‌وقار. رویه و تمثال ملکه. سیگارگیر. مردان کوه‌نشین افغان. عادات محلی امیر. ملاحظاتی امیر در مورد زیردستان. صحبت در مورد رسم و رواج اروپایی. کابل جدید. دواهای بومی. سوپ و شوربای مقوی. تریک یا تردستی با کاغذ. غلام‌بچه دستخوش تب. غلام‌بچه کافر. مکاتبات اروپایی. واکسین کردن شهزاده محمدعمر. زنان افغان. خانه شهزاده. اتاق شهزاده. پرستار شهزاده. عمل جراحی. عبدالواحد. علاقه‌مندی افغان‌ها به واکسین. زرنگی ارمنی. خرافه افغانی. خانم فوق‌العاده پیر و نظراتش. اشاره پرستار. منشی نماینده. تبصره‌هایش در مورد Bret Harte و معنی «قسم به مشتری». عقیده مسیحیان به

## تثلیث. طلاق اروپایی‌ها از نقطه‌نظر شرقی. چند زنی.

شام آن روز، حوالی ساعت هفت قاصدی از قصر آمد و گفت: «امیر صاحب ارمنی را احضار کرده است.» اندکی ترسیدم، مبادا کدام خطایی رخ داده باشد. تقریباً نیم ساعت پس از آن، ارمنی به همراه سربازی چراغ‌به‌دست برگشت و گفت جلالتمآب میل دیدن مرا دارند. بیرون تاریک و سرد بود و جلالتمآب آنقدر لطف داشت که توسط ارمنی پوستینی برایم فرستاده بود، مبادا دوباره سرما بخورم و باز تب به سراغم بیاید. ارمنی می‌گفت: «جلالتمآب گفتن افغان از سنگ است. گرما نشکند و سرما نشکند. ولی اروپایی مرد ملایم است. چون گل. زود خنک شود.» پوستین از پوستی گران‌بها بود که در فارس خز می‌نامند و فکر می‌کنم نوعی از سمور باشد. آسترش مخمل و زرشکی‌رنگ بود. مطابق به اندام نجیب امیر ساخته شده بود و از این‌رو واره‌تن نحیف من بود، چون می‌شد آن را چون بالاپوشی بر خود بپوشانم.

سرباز چراغ به دست ما را به قصر رهنمایی کرد. یکی دو دقیقه در دهلیز منتظر ماندیم. به زودی غلام‌بچه‌ای آمد و مرا به درون خواند. از خود می‌پرسیدم که چه رخ داده باشد. ولی چنان می‌نمود که چیزی نامطلوب رخ نداده است، چون در آن صورت جلالتمآب پوستینش را برایم نمی‌فرستاد. مرا به اتاق خواب جلالتمآب رهنمایی کردند. دست‌کم حدس می‌زدم که باید اتاق خواب باشد، هر چند هم که با تصور اروپایی من از اتاق خواب شباهتی نداشت. از اتاقی که در روز دربار سه‌شنبه دیده بودم کوچک‌تر بود و در طرف دیگر دهلیز واقع شده بود. در یک سر اتاق جلالتمآب بر درازچوکی‌ای پهن و پوشیده از پوست نشسته بود. در برابرش چیزی قرار داشت که به مانند یک نیمکت بزرگ معلوم می‌شد و رویش لحافی پهن بود که قسماً با پارچه‌ی مزین با گلدوزی‌های هندی پوشیده شده بود. این شیء «صندلی» نامیده می‌شود. در زیر آن منقلی از زغال‌های افروخته‌ی چوب گذاشته می‌شود. روی دیوان، بالش‌ها روی هم چیده شده بود و پُشتی‌های کلان با پوش مخملی و حاشیه‌های ابریشمین. جلالتمآب دستاری کوچک و سفید به سبک هندی بر سر داشت و بر شانه‌هایش شالی ابریشمی و زرشکی‌رنگ بود، با آستری از پوست و گلدوزی‌های طلایی. اتاق توسط شماری زیاد از شمع‌های مومی روشن بود. روی صندلی دو شمعدانی چندشاخه‌ی برنجی قرار داشت و چندین تا هم در دورادور اتاق.

صحنه‌ای بسیار شگفت بود. چندین نفر از غلام‌بچگان در آن سر اتاق ایستاده بودند. نه صحبتی بود و نه نجوایی و با یک کلمه یا اشاره‌ی جلالتمآب، یکی از آنان خاموشانه از جایش حرکت می‌کرد تا آنچه برایش گفته شده بود، اجرا کند. در یک طرف اتاق، تقریباً در فاصله‌ی میان پسران جلالتمآب، سه نفر از درباریان بر زمین نشسته بودند. یکی سردار یوسف خان کاکای امیر بود؛ دیگری مهتر سردار عبدالله خان و دیگری رفیق قدیمی‌ام جنرال ناصر خان. در برابر جلالتمآب تعظیم کردم. دستور داد برایم چوکی‌ای بگذارند. پس از آن چای آوردند. جلالتمآب اظهار امیدواری کرد که آمدم در تاریکی و سردی شب ناراحتم نکرده باشد و اینکه خواسته است تا من به خاطر سرما خوردگی شدید از او دیدار کنم. گفت که شماری زیاد کتاب‌های طبی به فارسی خوانده است و می‌خواسته از بعضی از داروها استفاده کند. قبول زحمت فرموده و برایم داروها را نشان داد و در مورد کارکردشان توضیح داد. اجازه خواستم تا او را معاینه کنم و حرارت بدنش را بسنجم. دیدم که یک‌صد و دو درجه‌ی فارنهایت تب دارد. به فرض اینکه داروها مطابق تصور او اثر می‌گذاشتند، شیوه‌ی تداوی معقولی را انتخاب کرده بود. این را برایش گفتم و هم‌زمان توضیح دادم که من در مورد داروهایی که او به کار می‌برد مطالعه نکرده‌ام. برای مدتی با من صحبت کرد و از جمله گفت که

در زمان تبعید در روسیه به مطالعات طبی پرداخته است. گفت که هیچ‌گاه زبان روسی را یاد نگرفته است، ولی می‌تواند به زبان‌های فارسی، پشتو، عربی و ترکی گپ زند.

کمکم میوه و شیرینی آوردند، انار و ناک، نارنج و انگور و میوه‌های خشک. جلالت‌مآب برایم سگری پیش کرد و یا دقیق‌تر بگویم به یکی از غلام‌بچه‌گان دستور داد چنان کند و من در جریان صحبت او دود کردم. حوالی ساعت نه جلالت‌مآب اشاره فرمود که مایل است بخوابد و من هم اجازه رخصت یافتم.

صبح روز بعد، ساعت یازده دوباره به دنبالم فرستاد. برفی شدید می‌بارید و مجبور بودم روی لباس ظریفم بالاپوشی به تن کنم که وقت رسیدن به قصر، در دهلیز گذاشتم. دیدم وضع جلالت‌مآب بهتر نشده است. تب‌آلود بود و هنوز شانه‌ها و کمرش درد می‌کرد. گفت که شب ناآرامی را گذرانده است و تب هنوز هم شدیدتر شده بوده. ملازمان گفته بودند که هذیان می‌گفته است. ولی من شک داشتم که آن‌ها می‌فهمیدند هذیان یعنی چه. پس از گفتگوی مختصر با جلالت‌مآب همه ما به اتاق دربار رفتیم و جلالت‌مآب اندکی خوابید. برای ما چای جبری نوشانده شد. سیگار می‌کشیدم و با ارمنی گپ می‌زد.

چندین غلام‌بچه کوچک در اتاق دربار حاضر بودند. چارزانو بر زمین و گرداگرد صندلی نشسته بودند و خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند. یکی دوتایشان بسیار خوش‌صورت بودند و دیگری بسیار قشنگ. ولی چهره‌اش بیشتر به یک دختر ایتالوی می‌ماند تا به یک پسر. ساعت یک‌ونیم ظهر صبحانه که برایم چاشنانه محسوب می‌شد، آورده شد. تقریباً تکرار روز سه‌شنبه بود، با این تفاوت که این‌بار جلالت‌مآب حضور نداشت. پس از نان چاشت به دودکردن سیگار ادامه دادم تا اینکه دیگر سیگاری در جیب نماند. پس از آن یکی از خانه‌سامان‌ها، یعنی رفیقم شیرعلی خان، برایم چند تا سگرت آورد. دوباره چای آوردند، دو پیاله چای شیرین و نیم پیاله بدون شکر.

ساعت چهار عصر مرا دوباره نزد جلالت‌مآب خواندند. هنوز اندکی تب داشت، ولی احساس بهبودی می‌کرد. چندین نفر در اتاق حضور داشتند. اضافه بر غلام‌بچه‌ها، دو حکیم‌باشی یعنی عبدالواحد و عبدالرشید بودند و چند نفر دیگر که بعضی‌شان را می‌شناختم. همه دورادور اتاق بر زمین نشسته بودند و هیچ‌کس کلمه‌ای حرف نمی‌زد. روی سخن جلالت‌مآب سوی من بود. در مورد رسوم روس‌ها که در دوران تبعید آشنا شده بود بسیار چیزها گفت. از من هم خیلی سؤال‌ها در مورد لندن پرسید. به نظر می‌رسید که خودش در این مورد معلومات خوبی داشت. یکی از رسوم انگلیسی را توضیح داد که مطابق به آن جنتلمن‌های ثروتمند («خان‌ها») به منظور تجارت با هم یکجا می‌شوند و اتحادیه‌ای را به نام «کمپنی» می‌سازند. حاضران با اشتیاق گوش می‌دادند. خیلی چیزها در مورد سیستم آبیاری لندن پرسید. می‌خواست بداند که آیا این یک کار حکومتی است یا کدام کمپنی‌ای خان‌ها به راه انداخته‌اند. و نیز یکی دو نکته‌ای گفت که حاکی از آن بود که قبلاً در جمع‌کردن معلومات درباره این موضوع کوشیده است. صحبت سر چندین موضوع آمد و به خاطر دارم که ثابت کرد چرا داشتن پنج زن بهتر از یک‌زنه بودن است، هرچند هم نمی‌توانم ادعا کنم که از اثباتش کاملاً راضی بوده باشم. گرچه محض به خاطر مسئولیت شغلی‌ام به قصر آمده بودم، می‌دیدم که بیمارملوکانه‌ام دارد با صحبت‌های بسیار جالب باعث تفریح می‌شود.

بالاخره گفت که من باید بسیار خسته باشم، چون تمام روز را در قصر سپری کرده‌ام. ضرورت به گفتن نیست که لذت گوش‌دادن به فرموده‌های جلالت‌مآب و افزودن بر معلوماتش تا جایی که از توانم بود، آن هم درحالی‌که در اتاق دربار نشسته و سیگار پس از سیگار دود می‌کردم، هرگونه ناراحتی احتمالی‌ام را به کلی جبران می‌کرد.

حوالی ساعت شش شام راهی خانه شدیم. اول باید به دیدن همسایه‌ام میرزا عبدالرشید می‌رفتم که چندین بار در خانه به دنبالم فرستاده بود. دوباره دچار تب شده بود. از سپهسالار که مریض بود

برای بار دوم دیدار نکردم، چون دیده بودم که ترجیح می‌دهد به مهارت‌های طبیبان اجدادی کشورش یعنی حکیمان اعتماد کند.

صبح روز بعد باز به قصر رفتم. جلالت‌مآب گفت که احساس بهبودی می‌کند. بدون شک تب نداشت، ولی بسیار ناجور معلوم می‌شد. برایم گزارش داد که پس از رفتن من خیلی احساس تب و ضعف کرده و دستور داده بود یکی از بازوهایش را رگ زنند و قدری خون بکشند. می‌گفت پس از عمل رگ‌زدن خیلی احساس راحتی می‌کرده است. پس از ظهر آن روز ساعت چهارونیم باز از او دیدار کردم. به نظر می‌رسید که جلالت‌مآب تا اندازه‌ای از خون‌ریزی به حال آمده است. خیلی خوش‌خوی بود. جزئیاتی شنیدنی از زندگی‌اش در تبعید در تاشکند و بخارا را حکایت کرد. برایم گفت که پس از مطالعه سیستم طب یونانی از لابه‌لای کتاب‌های فارسی که در اختیار داشته، من حیث طبیب در میان مردم بومی ترکستان روسی کار کرده است. نیز در زمان فراغت در آهنگری کار می‌کرده تا فن اسلحه‌سازی را فراگیرد و اینکه جزئیات ساختن باروت را یاد گرفته بود. حتی به کار ظریف و هنرمندانه زرگری هم پرداخته بود.

کوشیده بود رسامی یاد گیرد، چون به این آگاه بوده که از هنر می‌توان به گونه‌های رنگارنگ فایده برد. ولی در این کار هیچ‌گاه کامیاب نبوده است. در این رابطه از استعدادهایم در رسامی و نقاشی، با لحن تعارفی شرقی تحسین کرد. از من خواست تا به حاضرین نشان دهم که آغاز کشیدن یک رسم چگونه است. پرسیدم که چه چیزی را باید بکشم. جلالت‌مآب این امر را به اختیار من گذاشت. کاغذ و مدادی آوردند. من انگاره سر یک مرد را کشیدم و آن را به دست جلالت‌مآب دادم. نقادانه به آن نگریسته و گفت یگانه اصلاحی که می‌تواند پیشنهاد کند این است که ابروها اندکی تیره‌تر رسم شوند. رسم را پس از اصلاح کردن به‌کلی پسندید و یکی از غلام‌چپه‌گان آن را گرداگرد اتاق گرداند تا همه ببینند. همه از روی تمجید «واه، وا» گفتند. بالاخره شاه پسندیده بود و درباریان تحسین می‌کردند. پس از آن جلالت‌مآب گفت یگانه چیزی که توانسته بود بکشد همان تصویر درختی در زمستان بوده است. از او پرسیدم که آیا می‌شود بر ما منت بخشیده و نشان دهد که درخت چگونه رسم می‌شود؟ کاغذ و پنبه را گرفت و ماهرانه دو درخت را رسم کرد. می‌خواستم از جلالت‌مآب خواهش کنم تا طرح درختان را به من عطا کند، چون واقعاً به دردم می‌خورد. ولی یکی از درباریان چابک‌تر از من بود و آن را قاپید. دیگر نخواستم خواهش کنم، چون می‌دانستم در آن صورت آن مرد دچار مشکل می‌شود.

جلالت‌مآب از من خواست تا به مجردی که او صحت‌یاب شود و نشسته بتواند، به کشیدن تمثالی از او آغاز کنم. گفتم این کار برایم افتخار بزرگی خواهد بود. بحثی در مورد اندازه تمثال به راه افتاد که درباریان نیز در آن شرکت کردند. عده‌ای پیشنهاد می‌کردند که باید نقش سوار بر اسب و برابر با قامت طبیعی باشد. دیگران می‌گفتند باید شاه را در حال نشسته نشان دهد. نیز جامه‌های مختلف پیشنهاد شد که همگی کم یا بیش باشکوه بودند. گفتم که پرده نقاشی‌ام فقط برای رسم سر کفاف می‌دهد. جلالت‌مآب گفت اگر ممکن است لیستی از تمام چیزهای مورد نیاز مانند پرده نقاشی، برس و رنگ تهیه کنم و او آن‌ها را تماماً از بمبئی فرمایش خواهد داد.

بالاخره پیشنهاد کردم که نخست باید رسم سر کشیده شود و اگر مورد پسند جلالت‌مآب قرار گرفت، می‌شود پس از آن تصویری «قدنما» را کشید. جلالت‌مآب هیچ‌گاه در برابر نقاشی نشسته بود و فکر می‌کنم او به مشکل می‌توانست تصور کند که نشستن برای تمثال قدنما چه دشوار است. آنچه مربوط لباس می‌شد، جلالت‌مآب گفت که چین صاف و کلاه نظامی پوستی را ترجیح می‌دهد. گفت رنگ‌های روشن و گلدوزی‌ها بیشتر به زن‌ها و پسران می‌خواند تا به مردان.

پس از آن چند قصه جالب از شاه فارس و دیگران حکایت فرمود. شاه فارس را اصلاً جدی نمی‌گرفت. به خصوص بر رسم رایج در فارس که عکس شاه را بر هر چیزی، حتی بر وسایل



دور از وقار می‌کشند، می‌خندید. فارس‌ها را چون اشخاصی ناپاک تشریح می‌کرد. جای یادآوری است که امیر اجازه نمی‌دهد عکسش را بر گلدانی‌ها، تمبرها و یا سکه‌ها چاپ کنند. چون این را می‌دانستم، از خواهش او مبنی بر رسم‌کردن تمثالش شگفت‌زده شدم. بالاخره چون تمثال خلاص شد، همگی چون نقش و یا نشانهٔ ملوکانه‌ای بر آن نگاه می‌کردند و طوری که دیرتر خواهید شنید، با مراتب احترام با آن رفتار می‌شد.

چون در مورد شاه فارس صحبت می‌کرد، رویهٔ هندی را در دست داشت و آن را چون گردو بر روی صندلی می‌چرخاند. ناگهان آن را برداشت و گفت: «ملکه ویکتوریا در وقت کشیدن این تمثال چندساله بود؟» آنی درنگ کردم. پاسخ به این پرسش دشوار بود. بالاخره گفتم: «هدف از نقش به گونه‌ای نمایاندن ملکه است، نه تصویر دقیق آن عالیجاه چنان‌که اکنون امروز است و فکر می‌کنم نه هم آن‌طور که در جوانی بوده.» جلالتمآب بی‌معطلی گفت: «راست می‌گویی. تمام جزئیات آن غلط است. چشم‌ها، بینی و دهن. حتی تاج هم نه آن است که ملکه بر سر می‌گذارد.» برایم ناممکن بود به وسیلهٔ ارمنی توضیح دهم که نقش روی سکه از مسکوکات تزئینی بود و نه تمثالی دقیق از سیمای عالی‌جاه.

در آن میان میوه و شیرینی آورده شد و من هم سیگاری روشن کردم. جلالتمآب پرسید: «سیگارگیر نداری؟» و پس از «نه» گفتم به غلام‌بچه‌ای دستور داد. پسر رفت و لحظه‌ای پس از آن با چندتا جعبه برگشت. جلالتمآب جعبه‌ها را گشود و بازرسی کرد. دوتایشان را انتخاب کرد و به من داد. یکی از کهربا و دیگری از کف دریایی ساخته شده بود. روی جعبه‌ها نام تجارتخانه‌ای در بمبئی چاپ شده بود. یکی به شکل دستی بود که تخمی به دست داشت و دیگری راست بود و در نوکش شکل اسبی خرامان حک شده بود. چنان رنگ ناب و زیبایی داشتند که حیف بود با دود تنباکو آلوده شوند. به‌هرحال، تأملات زیباشناختی مغلوب شدند و دیری است که آن‌ها را به رنگ نسواری تیره درآورده‌ام.

به تدریج به این فکر شدم که باید وقت نان شام فرا رسیده باشد. در همان لحظه صدای زنگ ساعت بلند شد. ساعت ده شب بود، ولی هنوز وقت نان شب امیر فرا نرسیده بود و او به صحبت ادامه می‌داد. برایم از عادات و رسوم کوه‌نشینان افغان گفت؛ از چابکی و سرسختی‌شان، از تنومندی و قوت جسمی‌شان. فرمود گوشت برایشان چیزی بسیار باارزش و کمیاب است که معدودی گهگاه به دست آورده می‌توانند. از اسلحه‌شان که خود می‌سازند گفت و از علاقه‌شان به جنگیدن و رمگیری. گفتم: «آن‌ها باید مواد خام خوبی برای تولید سرباز باشند.» جلالتمآب فرمود: «بلی، ولی باید اول رام شوند.»

اندکی قبل از نیمه‌شب نان شام را آوردند. وقت نان گهگاه تغییر می‌کند. جلالتمآب گاهی ساعت ده صبح صبحانه می‌خورد و نان شام را ساعت نه یا ده شب. وقت بیدارشدن پیاله‌ای چای می‌نوشد و قاعدتاً برایش بیسکویت و کیک یا کلچه می‌آورند، گرچه او به ندرت از آن می‌خورد. صبحانه و شام را با اشتها می‌خورد که آدم از یک مرد تنومند انتظار دارد. ولی بیشتر از آن چیزی صرف نمی‌کند. خوراک اصلی‌اش پلو است که عمدتاً از برنج پخته می‌شود. فکر می‌کنم امیر در طول روز کمتر از یک مرد معمولی انگلیسی گوشت می‌خورد. وقت نان تنها آب می‌نوشد. چای را صبح وقت و پیشین می‌نوشد.

عادت چای نوشیدن افغان‌ها عجیب است. معمولاً نیم ساعت پیش از غذا و گاه هم نیم ساعت پس از آن چای می‌آورند. قواعد معین چای‌نوشی وجود ندارد. هر وقت روز نوشیده می‌شود، به استثنای جریان نان‌خوردن.

چون نان شام را آوردند، پنتوسی در برابر جلالتمآب روی صندلی گذاشتند و میزکی برای من. درباریان بر کف اتاق نشسته بودند. ارمنی که روز قبل اندکی تب هم داشت، تمام وقت را در عقب

چوکی‌ام ایستاده بود و ترجمه می‌کرد. چیزی بیش از هفت ساعت! قواره مرده‌ها را گرفته بود. جلالت‌مآب متوجه شد که او ایستاده است، درحالی‌که همگی نشسته‌اند. فرمود: «بنشین و نان بخور!» ولی ارمنی نمی‌خواست گپ امیر را باور کند و با نشستن در کنار درباریان باعث رنجش مُنشی‌ها و فرماندهان شود و نیز تصور اینکه در حضور امیر به نان خوردن نشیند خلش می‌ساخت. بنابراین کدام عذری را مطرح کرد. جلالت‌مآب که متوجه ناراحتی‌اش شده بود دستور داد در اتاق دیگری برایش نان دهند.

پس از نان اجازه مرخصی خواستم. جلالت‌مآب امر کرد تا دسته‌ای از نگهبانان چراغ به دست گرفته مرا تا خان‌ام بدرقه کنند. ساعت یکونیم شب به خانه رسیدیم.

روز بعدی را که یکشنبه بود، به همین‌گونه در قصر سپری کردم. حال جلالت‌مآب بهتر شده بود. پس از مدتی کوتاه که نزدش بودم، به اتاق دربار که در آن برایم نان چاشت تهیه شده بود رفتم. پیشین آن روز، دوباره احضار شدم و جلالت‌مآب به سخنانش ادامه داد. خیلی در مورد رسوم اروپایی گفت و گستره و دقت معلوماتش مرا به شگفت آورد. درباریان خاموشانه گوش می‌دادند. دهن‌هایشان در تحسین «دانش بی‌حد و مرز پادشاه بزرگ» باز مانده بود. برایم از شهرآرزوهایش گفت، از کابل نو که نقشه مرکز شهر و حصارهایش را کشیده بود و امید داشت در دره چهاردهی آبادش کند. پرسیدم آیا مواد ساختمانی در نزدیکی آن پیدا می‌شود و اینکه آب را از کجا تهیه می‌کند و چیزی‌هایی از این قبیل. او با اشتیاق وارد جزئیات شد.

برایم معلومات بیشتری در مورد افغان‌ها به حیث یک ملت ارائه کرد؛ هرچند هم که بیشتر به خصوصیات شناخته‌شده آنان می‌پرداخت، نه به چیزهایی که بر پژوهشگران اروپایی پوشیده باشد. فرستاد تا نمونه‌هایی از داروها و نبات‌های بومی را آورند و برایم در مورد تأثیرات شفابخشی که به آن‌ها نسبت داده می‌شد توضیح داد.

وقت نان شام به خاطر من سوپ آوردند، چون امیر می‌دانست که اروپایی‌ها شام پیش از خوردن گوشت، سوپ می‌خورند. سخن بر سر پختن سوپ چرخید و جلالت‌مآب به دنبال لوازم طبخ‌ی که آشپزش به کار می‌برد فرستاد و برایم پروسه پختن را شرح داد. از پختن سوپ چیزی نمی‌دانستم، ولی این را می‌دانستم که چگونه می‌توان خاصیت‌های مغذی گوشت را از آن برون کشید و به شرح تهیه «بیف‌تی» پرداختم و اهمیت هر گام در فرایند پختن آن را توضیح دادم. پس از نان شام (فراموش کرده‌ام که چگونه گپ به آنجا کشید) خواستار یک ورق کاغذ و قیچی شدم. پارچه‌ای به اندازه کف دست بریده و به جلالت‌مآب گفتم می‌توانم در آن سوراخی ایجاد کنم که سرم از آن بگذرد. خواهش کردم از درباریان بپرسد که آیا کسی چنان کاری کرده می‌تواند.

امیر با انبساط خاطر تماشا می‌کرد که چگونه کاغذ دست‌به‌دست می‌گشت و هریک آن را به دیگری داد و در پایان ادعا کردند که چنان کاری ناممکن است. کاغذ را به من پس دادند. من چند بُرش معمولی وارد کردم؛ یکی در میان کاغذ و برش‌های دیگر را به صورت متناوب از شق مرکزی به محیط و از حاشیه بیرونی رو به درون. به این‌گونه می‌شد سرم را از آن عبور داد. چنان به نظر می‌رسید که امیر از تماشای حیرت و شکست درباریان فوق‌العاده حظ می‌کرد. حینی که به آن‌ها طعنه می‌زد و تمسخر می‌کرد، از ته دل می‌خندید.

غلام‌بچه‌گان خردسال تمام وقت مجبور بودند به پا ایستاده باشند و به گونه‌ای وحشت‌آور خسته به نظر می‌آمدند. یکی از آنان که عزیزدانه امیر بود، تب داشت. برده‌ای بود از کافرستان. ملک نام داشت و تقریباً چهارده‌ساله بود. پوستی ظریف داشت و چهره‌اش کاملاً به یک پسر بچه انگلیسی می‌ماند. در هر گوشش حلقه‌ای طلا با دانه درشت زمرد آویزان بود.

شب بسیار سردی بود و تا ساعت دو و نیم در آنجا بودیم. صبح بعدی وقتی به قصر رسیدم، جلالت‌مآب خواب بود. بنابراین به خیمه سمندر پناه بردم. خوب شد که رفته بودم، چون سمندر

دستخوش تب شده بود. از فرصت استفاده کردم و نسخه‌ای هم برای غلام‌بچه دوست‌داشتنی یعنی ملک نوشتم. پسرک قشنگی بود. اندکی با هم اختلاط کردیم. معلوم می‌شد که از مسلمان نبودنش احساس غرور می‌کند، هرچند هم که نمی‌توانست برایم بگوید متعلق به کدام مذهب است. فقط چند کلمه از زبان مادری را به خاطر داشت. بعدها با هم بسیار دوست شدیم. فوق‌العاده بانزاکت بود. هر وقت می‌خواستم توجه امیر را بی‌آنکه گزارش رسمی دهم به کدام چیزی جلب کنم، ملک آماده بود فرصتی مناسب را برای صحبت با جلالت‌مآب پیدا کند. در آن روز امیر را ندیدم، چون خیلی مصروف و به تنهایی سرگرم مکاتبات با اروپاییان بود. البته شنیدم که وضعش بسیار بهبود یافته است.

روز بعدی که سه‌شنبه بود، جلالت‌مآب طبق معمول دربار نظامی را به راه انداخته بود. پوستین پوشیده بود و در اُرسی قصر نشسته بود. وقتی به آنجا رسیدم، خواست گلوی زنی را که در آنجا بدون حجاب میان عارضان ایستاده بود، معاینه کنم و مرض‌گریبان‌گیرش را تشخیص دهم. پس از آنکه گزارشم را تحویل دادم، جلالت‌مآب از من دعوت کرد تا به داخل قصر بیایم و مانند بار قبلی با او نان چاشت را صرف کنم. از من پرسید چرا پس از رهایی‌یافتن از تب، دیگر به دنبال نان چاشت و شام به آشپزخانه‌اش نمی‌فرستم. می‌خواست تا وقتی که در کشورش می‌مانم پشت غذا بفرستم. پس از آن آشپز امیر هر روز به خانه‌ام می‌آمد تا فرمایش‌هایم را یادداشت کند. یکی یا دو روز پس از آن، یکشنبه نوزدهم جنوری، پیش از طلوع آفتاب برای واکسین‌کردن شهزاده کوچک محمد عمر احضار شدم. میرزا عبدالرشید، حکیم‌باشی فوق‌العاده چاق به دنبالم آمده بود. حینی که من لباس می‌پوشیدم، خدمتکاران چای را آماده کردند. پس از آن به راه افتادیم. شهزاده نزد مادرش سلطانه در حرم‌سرا نبود، بلکه از خود خانه‌ای داشت که در نزدیکی خانه من بود. حکیم چون فیل‌مرغی در پهلویم روان بود و هی می‌گفت و می‌گفت. از نفس افتاده بود و هنوز با لحن چرب و نرمش و راجی می‌کرد و من در تاریکی با بدخلقی گام برمی‌داشتم. چیزی به سحر نمانده بود. از این‌رو چراغی با خود نگرفته بودیم.

پیش از آنکه به خانه شهزاده برسیم، شفق سحرگاهی بر برف‌ها درخشیدن گرفت. در دروازه بلند باغ، نگهبانی با تفنگ برچه‌پیک ایستاده بود. چون به دروازه رسیدیم، سقایی پیر از کنار نگهبان گذشت و به درون باغ رفت. پیش از آنکه برایش اجازه داخل‌شدن داده شود تا با آب مشک دیگچه‌ها یا ظروف خانه را پر کند، پهره‌دار دستار مرد را باز کرد و یک سرش را طوری بر سر مرد و روی چشمانش انداخت که او فقط زمین را دیده می‌توانست.

از ارمنی پرسیدم: «به خاطر زن‌ها؟»

«بلی صاحب، خواهر جلالت‌مآب اینجا و یک خانم دیگر.»

«آن‌ها را خواهیم دید؟»

«صاحب، لطفاً نه گپ بزند شما. شاید این چاق مرد فهمیدن. جلالت‌مآب اگر فهمیدن عصبی شدن.»

چشم‌های ما را نبستند، هرچند هم که من و ارمنی به اندازه قابل‌ملاحظه‌ای جوان‌تر از «سقا» بودیم. حکیم‌باشی چاق اهمیت نداشت. از باغ گذشتیم و از چند پله بالا رفتیم و پا به دهلیزی گذاشتیم. حکیم بانگ زد: «کسی است؟» دری از طرف راست باز شد و میرزا عبدالواحد حکیم‌باشی پیر ظاهر شد. پرده را بالا گرفت و مرا به داخل اتاق خواند. طور معمول منقل زغال چوب در میان اتاق روی قالین قرار داشت و در برابر اُرسی‌ها و دروازه، پرده آویزان بود. پرده یکی از دروازه‌ها که در نهایت دیگر اتاق قرار داشت، اندکی به عقب کشیده شده بود و هرچند که ما کسی را دیده نمی‌توانستیم، می‌شنیدیم که پشت آن، خانم‌ها پنهان‌اند. در کنار منقل زنی زیبا و جوان که نوازدی را بر زانو داشت نشسته بود. شهزاده کوچک و دایه‌اش بودند. دو پیرزن دیگر هم که پرستار بودند در نزدیک آتش

نشسته بودند. هیچ‌یک از زنان روی در حجاب نداشت، ولی همه شال‌های کشمیری بر سر انداخته بودند و آن را قدری بالای نیمه پایینی صورتشان کشیده بودند.

با داخل شدن ما، همه به‌پا خاستند. شهزاده چشمانی با رنگ روشن داشت. پسرکی بود سالم و جلدش اندکی تیره‌تر از پوست یک نوزاد انگلیسی. او را فوق‌العاده زیاد لباس‌پیچ کرده بودند. بر سرش پارچه چهارکنج کشمیری انداخته بودند که به کمک رشته‌ای که دورادور سرش پیچانده بود، از رویش بالا کشیده و قایم نگه‌داشته می‌شد.

برایم چوکی‌ای با میزی کوچک آوردند. چای غیرقابل اجتناب هم آورده شد. حکیم و پرستاران دوباره بر زمین نشستند. ارمنی ایستاده ماند. پس از چندی به ارمنی گفتم: «آماده واکسین کردن شهزاده استم.» اکنون روز روشن شده بود. نشتر و لیمف واکسین را با خود داشتم. ارمنی با حکیم عبدالواحد صحبت کرد و حکیم به دایه‌ها دستور داد تا لباس شهزاده را به حد کافی، تا جایی که بازویش آزاد باشد درآورند. دایه به باز کردن شمار زیادی از بندها و قنداق‌های پیچانده بر شهزاده شروع کرد. چون در این عملیات به هر دو دستش احتیاج داشت، شال لغزید و صورتش نمایان شد. واقعاً دختری بسیار قشنگ بود. جاکتی کوچک و زرشکی به تن داشت، پیراهنی سفید و دراز که تا به زانویش می‌رسید و تنبان گشاد شرقی. کلاهگی با گلدوزی‌های طلایی را که شبیه به کلاه چوگان‌بازان بود، عشوهرانه و کج بر سر گذاشته بود. شال کشمیری و گلدوزی‌شده از سر به شانه‌هایش لغزید. با دیدنش که در شفق صبحگاهی با نوزادی روی زانویش نشسته بود، به ذهنم خطور کرد که این دو، چه سوژه جانانه‌ای برای تصویر مدونا و نوزاد به دست خواهند داد. دو خانم پیر چنان خوش‌لباس نبودند. هر دو شال‌هایی به رنگ خاکی تیره و کلاهگی بر سر داشتند. به راهبه‌ها شباهت داشتند و به گونه‌ای قطب مخالف دایه را تشکیل می‌دادند. شهزاده‌گک که اکنون آزاد شده بود، با لذت بازوهایش را تکان داد.

چون شهزاده بر زانوی دایه قرار داشت، مجبور شدم برای واکسین کردن بر زمین بنشینم. عملیات چند ثانیه بیشتر طول نکشید. چون شهزاده اولین خلش نشتر را احساس کرد، به گونه‌ای شگفت‌زده شد. احتمالاً این اولین باری بود که حس درد را تجربه می‌کرد. پیش از آنکه کارم را به پایان برسانم اندکی نالید. پس از آن بازویش را بنداز بستم و دوباره لباس پوشانده شد. وقت رفتن عبدالرشید فریه یک خداحافظی پرطمطراق و درباری به راه انداخت، ولی عبدالواحد که قسمتی از راه خانه را با من رفت، گپ نمی‌زد. ساده‌ترین لباس ناب افغانی را به تن داشت، عبا یا چین قهوه‌ای‌رنگ و گشاد که تا به زانویش می‌رسید؛ دستاری آبی‌رنگ و ساده و شال یا لنگی‌ای قهوه‌ای‌رنگ از پشم شتر با چین و تای کلاسیک بر شانه‌هایش. هیچ‌گاه کسی را ندیده‌ام که بتواند چنان بی‌خیالانه یک سر شال را بر شانه‌چپ ببندازد و آن را تا حد امکان چنان چین و تا دهد. حکیم پیر راه خانه‌اش را پیش گرفت. در راه با بای‌محمد خان فراش‌باشی برخوردیم. ظاهراً در انتظار ما بوده و تضرع کرد تا به خانه‌اش بروم و پسر شیرخوارش را واکسین کنم. لیمف فراوان داشتم. بنابراین راهی خانه‌اش شدیم. در رواق خانه ایستادیم و او به درون رفت تا زن‌ها را از سر راه براند. پس از آن باید لباس کودک درآورده می‌شد. این کار را یکی از نوکران اجرا کرد.

پیشین آن روز دوتا از غلام‌بچه‌گان کافرستانی شهزاده کوچک برای واکسین شدن به خانه‌ام فرستاده شدند و در روزهای بعدی چندین‌تای دیگر هم به این منظور آمدند. خیلی مردم، حتی کسانی که ارتباطی با دربار نداشتند، می‌آمدند و می‌پرسیدند که آیا از روی مرحمت، بچه‌هایشان را واکسین می‌کنم. در بعضی از موارد مجبور بودم تا واکسین کردن را به تأخیر بیندازم تا تجهیزات تازه برایم برسد.

در کابل خیلی کسان را دیدم که از پیامدهای مرض هولناک چیچک رنج می‌کشیدند؛ چون وقتی که چیچک به آنان حمله‌ور می‌شد، فاقد حفاظ واکسین بودند. در انگلستان که واکسین آنقدر همگانی بود، به ندرت می‌شد وقایع سنگین چیچک را دید.

تقریباً دو هفته، هم‌روزه به عیادت شهزاده می‌رفتم. اغلباً عبدالواحد در آنجا بود. ما دو نفر برای حفظ صحت شهزاده و تربیتش مؤظف شده بودیم. عبدالرشید پس از ملاقات نخست دیگر ظاهر نشد. من نخواستم نوآوری‌های اروپایی را پس از روز اول و یا دوم اعمال کنم، زیرا ارمنی با دوراندیشی مفیدش گفته بود: «صاحب، فرضاً شما قنناق و جُل و کلاه و پرده‌ها را پس می‌کنند و شهزاده صاحب خنک می‌گیرند، رسوایی شما را است. بهتر است زن‌ها به رسم افغانی کنند. دیگر به شما ضرر نیست.» مشوره‌اش را از ته دل پذیرفتم، چون تا آن روز همه پیشنهادهایم به‌کلی بی‌اثر مانده بود؛ زیرا هیچ کله‌شقی‌ای، هرچند هم تزلزل‌ناپذیر باشد، به پای سنت‌گرایی زنان شرقی نمی‌رسد.

شهزاده کوچک به زودی به من انس گرفت. او را بر زانو گذاشته می‌جُنباندم یا در بغل گرفته گرداگرد اتاق می‌چرخاندم. هرگز نمی‌بوسیدمش، زیرا فکر می‌کردم بهتر است ملاحظهٔ دغدغه‌های مذهبی سلطانه را داشته باشم. چون فرنگی بودم، احتمال آن می‌رفت که گوشت خوک خورده باشم. روزی شهزاده خیلی خوش‌خوی بود و وقت خداحافظی کردن و بیرون رفتنم از اتاق می‌خندید. بلافاصله یکی از دایه‌های پیر به دنبالم دوید و خواهش کرد تا تاری از موی سرم برایش بدهم، تا نشود که کدام چیزی شوم رخ دهد، چون در اثنایی که شهزاده می‌خندیده اتاق را ترک کرده بودم. تار مویم طی مراسمی خاص سوختانده شده بود.

خانمی مسن هم گاه در آنجا بود. این خانم پیر روزی از من پرسید که آیا از زندگی مجرد در کشوری بیگانه «دق» نشده‌ام. گفت: «چرا دخترکی کافر و سفیدپوست را نمی‌خرید تا زن شما شود؟»

— «با دختری در انگلستان نامزد هستم.»

— «انگلستان! از اینجا تا آنجا اینقدر راه است. یک زن در افغانستان بگیر و زن انگلیسی هم در انگلستان باشد.»

در دل گفتم: «ای پیرزن هوسباز!» و پاسخ دادم: «این رسم کشور ما نیست و دین ما هم این را منع می‌کند.» خندید. از آن به بعد، از این خانم پیر بیم داشتم. روزی دیگر پرستار جوان بی‌مقدمه چیزی گفت. از من پرسید آیا زنان انگلستان، از او که چنان جلد سفید و چشمان سیاه دارد زیباترند؟ خانم‌های پیر انتقاد کرده گفتند که سؤالش فوق‌العاده بی‌شرمانه است و ممکن برایم توهین‌آمیز باشد. ارمنی برایش گفت که او و امثالش به کفش یک خانم انگلیسی هم نمی‌رسند. من گفتم ارمنی کاملاً حق‌به‌جانب است. به این‌گونه دختر از چهار طرف مورد حمله قرار گرفت. ولی گویا پروایش نبود؛ نشسته بود و لبخند می‌زد.

در آن میان هرگاه منشی امین‌الله سکرتر نمایندگی بریتانیا ساعتی برای ملاقات من وقت می‌داشت، به درس‌های فارسی‌ام ادامه می‌دادم. روزی وادارش کردم تا برایم چیزی با صدای بلند از برت هارت بخواند. دیدن مسلمانی فوق‌العاده تعلیم‌یافته که مردی جانانه بود و اکنون چارزانو بر زمین نشسته و موقرانه شعر «چینیایی‌ای بی‌خدا» را دکلمه می‌کرد، تماشایی بود. خندیده گفتم: «سوگند به Jove که جالب است!»

گفت فکر می‌کند که زبان این شعر، انگلیسی‌ای پیچیده و بسیار غلط است. برایش توضیح دادم که مزه‌اش در همین نکته نهفته است. مؤدبانه تبسم کرد و پرسید که چرا به “Joe By” سوگند خوردم. کاربرد این عبارت را توسط انگلیسیان اغلباً شنیده بود و می‌دانست که «جو» شکل کوتاه‌شدهٔ جوزف است، ولی این را که چرا ما به جو قسم می‌خوریم و یا این جو چه کسی بود، نمی‌دانست. ریشهٔ این عبارت را توضیح دادم و گفتم که این نه جوزف، بلکه ژوپیتر خدای اساطیر رومی است.

از او پرسیدم که آیا دین مسیحی را مطالعه کرده است؟ گفت که کتاب‌های عهد عتیق و عهد جدید را خوانده است. نمی‌توانست درک کند که قومی چنان باهوش به‌مانند انگلیس‌ها چگونه سه‌گانه‌باوری را می‌پذیرند، چیزی که برای او غیرقابل تصور بود. گفتیم مسیحیان فقط به یک خدا باور دارند و کوشیدم برایش مفهوم تثلیث در وحدت را به کمک این برهان واضح سازم که تثلیث در هر فرد انسان وجود دارد؛ چیزی که متشکل است از اراده، عقل و عمل. برای هر عمل آدم نخست باید آرزو و یا اراده‌اش را کرده باشد. از این اراده است که اندیشهٔ چگونگی برآورده‌ساختن آن منشأ می‌گیرد و در قدم اخیر به عمل می‌انجامد.

در این مورد با من بحث نکرد. چیزی دیگر را که فوق‌العاده متحیر و سرگردانش ساخته بود، مطرح کرد و آن رسم انگلیس‌ها در فروختن زن‌هایشان بود.

گفتم: «مردان انگلیسی زن‌هایشان را نمی‌فروشند.»

«بلی، این کار را حتی در روزنامه هم نشر می‌کنند.»

«از برای خدا! شما چه می‌فرمایید؟»

«منظورم این است: یک زن انگلیسی از شوهرش دل‌زده می‌شود و مردی دیگر را بر او ترجیح می‌دهد. آن مرد را “co-respondent” یا شریک جرم می‌نامند. هر دو یکر است نزد قاضی می‌روند و پس از بحث‌های فراوان، قاضی بهای خرید زن را فیصله می‌کند و پول توسط کو رسپانڈنت به شوهر پرداخته می‌شود.»

از شنیدن چنان چیزی شوک خورده بودم. با لحنی ملایم ادامه داد: «مردم ما به گونهٔ دیگری رفتار می‌کنند. اگر زنی مردی دیگر را بر شوهرش ترجیح دهد، می‌کشندش.»

پرسیدم که آیا خودش ازدواج کرده است. جواب منفی داد.

گفتم: «آیا تعدد ازدواج را چیزی مطلوب می‌دانید؟»

«در میان مردم ما چندزنی امری قانونی است. ولی هرچه مجاز باشد، بی‌چون و چرا عاقلانه نیست.»

«منظورم از ناعاقلانه بودن چیست؟»

«نخست، این کار پرهزینه است. دوم، چندزنی معدن اضطراب و رنج دایمی است. شوهر می‌تواند با یک زن در کنارش به آرامی زندگی کند. اگر شمارشان دوتا یا بیشتر شد، دیگر از صلح خبری نیست. تا ابد نزاع خواهد بود.»

## فصل شانزدهم

### نخستین نشست برای کشیدن تمثال

نماز صبح. چای صبح. آب‌وهوا. صبحانه. اولین نشست برای تمثال امیر. دشواری‌های آغاز کار. سرزنش‌های امیر. هیئت نمایندگان. صحبت با امیر در مورد اقلیم انگلستان و استرالیا. تفاوت‌های وقت. علت بروز ابرها. بیم درباریان. امتیازات غلام‌بچه‌گان محبوب. مطالب روزنامه و تبصرهٔ امیر. تصادم جدی در جریان یکی از نشست‌ها. دندان‌دردی کپتن. تفنگی من‌حیث تحفهٔ امیر. گشت‌وگذار برای تیراندازی و خطرات آن. دلاوری «مأمور پلیس بر ما». سوار عجیب. سرایندهٔ افغان. مناظر مزار. رسم و گذشت در بازار شهر. ملاقات با شهزاده امین‌الله.

یکی دو روز پس از واکسین کردن شهزاده، جلالت‌مآب پیام فرستاد که روز آینده آمادهٔ کشیدن تمثالش است. بنابراین اندکی پس از آن، صندوقچهٔ رنگ، قلم مو و پردهٔ نقاشی را به قصر بردند. فردای آن روز طبق

معمول ساعت شش صبح بیدار شدم و کلکین‌های اتاق اندرونی و کرکره فوقانی یکی از اُرسی‌های بیرونی را باز کردم تا نور و هوای تازه به درون آید. صدای حافظ داروساز که مُلا بود از اتاق پیشخدمتان به گوشم می‌رسید. با صدای بلند دعا می‌خواند. قاعدتاً در سحر، یک‌ونیم تا دو ساعت را صرف عبادت می‌کرد. ارمنی در جریان بیماری‌ام در کف اتاقم می‌خوابید و صدای باز کردن کلکین بیدارش می‌کرد. می‌پرسید: «صاحب، چه کار می‌کنند؟»

«کلکین را باز می‌کنم.»

«صاحب! چرا مرا صدا نکنید؟ من کلکین‌ها را باز کنم.»

«خوب، تو باز کن.»

«آرزویم از جای خیستن نباشد.»

پشت دروازه اتاق نوکران رفتم. حافظ دعایش را متوقف کرد و گفت: «صاحب؟» گفتم برایم چای بیاورد. آب جوشانده و پس از لحظه‌ای چای آورد و دعایش را از سر گرفت.

می‌خواستم نامه‌ای را که به خانه نوشته بودم به پایان برسانم. ولی هوا هنوز تاریک بود و تا ساعت هفت‌ونیم صبح، نمی‌شد چیزی را دید. برفی شدید می‌بارید و آسمان گرفته و خاکستری‌رنگ بود. سردی تا مغز استخوان رخنه می‌کرد. وضع هوا در چند روز اخیر به شدت در نوسان بود. روزهای بارانی، روزهای مرطوب، روزهای داغ آفتابی، روزهای برفی و روزهای بادهای سرد و سوزان یکی از پی دیگر گذشته بود. پیامدش آن بود که مردم همه عطسه می‌زدند یا سرفه می‌کردند.

ساعت هشت، صبحانه را که متشکل از شیر و نان گرم بود خوردم و پس از آن روانه خانه شهزاده شدم تا ببینم که بازویش رو به بهبودی است یا نه. از آنجا به قصر رفتم. برف ایستاده بود و ابرها کنده شده بود. جلالتمآب پرسید کجا باید بنشیند. خود را با مشکلات رنگارنگ دست به گریبان می‌دیدم. نه خوازه‌ای موجود بود تا مُدل را به سطح چشم رسام بلند کند و نه هم راهی برای تاباندن نور از بالا، تا سایه‌ای در زیر ابروها یا زنخدان به وجود آید. مجبور بودم آنچه را در توانم بود به کمک نور معمولی که از اُرسی‌ای بزرگ به درون می‌تابید اجرا کنم. مهم‌ترین مشکل بازتاب نور بیرون از پایین، توسط برف بود. جلالتمآب فوق‌العاده خوب نشسته بود و درباریان و غلام‌بچه‌گان در دسته‌های دو یا سه نفری دور ما جمع بودند.

ابتدا طرح صورت جلالتمآب را با زغال بر تکه کرباس کشیدم. من خیلی بهتر از نقاشی می‌توانم رسم بکشم و درباریان بانگ برآوردند: «واه! واه!» یکی از سرمنشی‌ها کشیدن ابرو را مورد انتقاد گرفت. چون آنچه را می‌خواست بگوید به پایان رساند، در برابرش تعظیمی کردم و زغال را پیش کردم تا او رسامی را ادامه دهد. غافلگیر شده بود. گفت نه، نه، رسامی بلد نیست. امیر برایش گفت نباید خودش را در برابر یک انگلیسی مسخره کند. فکر کردم که همین خطوط مقدماتی برای جلسه نخست بس است.

تازه کار را خلاص کرده بودم که سروکله نمایندگان یکی از شهرهای نزدیک پیدا شد که در انتظار امیر بودند و می‌خواستند دادخواستی را در ارتباط با وضع‌شدن مالیه‌ای به حضور جلالتمآب برسانند. من جزئیات قضیه را نفهمیدم، ولی جلالتمآب به عارضان گفت تا در کرانه آمو به استخراج آهن بپردازند. در آمو رسوبات طلا یافت می‌شود. بعدها به ارزش چندصد پاوند از آن طلا خریداری کردم.

پس از رفتن نمایندگان، نان چاشت را آوردند و پس از آن سیگاری دود کردم. جلالتمآب از من در مورد اقلیم انگستان بسیار پرسید و آن را با استرالیا مقایسه کرد. نیز از تفاوت وقت در آن دو کشور در هر لحظه روز صحبت کرد. همچنین از علت بروز ابرها گفت و درباریان با حیرتی وهم‌انگیز گوش می‌دادند.

حوالی ساعت سهونیم بعدازظهر از قصر بیرون رفتیم. ملک، غلام‌بچه عزیزدانه و کافر هم همراهم برآمد. عصایی خشن در دست داشتم که دوستی برایم در انگلستان از بته زالالک بریده بود. ملک پرسید چرا چنان عصایی در دست می‌گیرم. برایش توضیح دادم. از نظر او چنان عصایی لیاقت یک جنتمن را نداشت. به درون قصر دوید و یکی از عصاهای جلالتمآب را برایم آورد. از ارمنی پرسیدم: «چنین کاری درست است؟»

«بلی، ملک اجازه دارد.»

دیگر آن عصا را ندارم، چون چند ماه بعد از آن، کسی «تصاحبش» کرد. روز بعد یکی از دستیاران شفاخانه گرفتار مشکلات شد. برای یکی از مریضان بیش از حد لازم استریکنین داده بود. مورد مجازات قرار نگرفت.

اندکی پس از آن جلالتمآب در یکی از جلسه‌های رسامی برایم از گزارشی یاد کرد که نماینده‌اش از کلکته در ارتباط با نشر خبری در یکی از روزنامه‌های آنجا فرستاده بود. در مقاله آمده بود که من ابراز عقیده کرده‌ام که جلالتمآب از مرض نقرس معده در رنج است و بنابراین بیشتر از پنج سال زنده نخواهد ماند. ولی واقعیت این بود که چنان ابراز عقیده‌ای نکرده بودم. جلالتمآب که خبر یا مقاله را جعلی می‌یافت، گفت نباید به تشویش افتم.

در یکی از نشست‌های دیگر حادثه‌ای رخ داد که می‌توانست باعث یک ناگواری جدی شود. مسئله از این قرار بود: سرگرم رسم کردن زنجیر ساعت جیبی بودم که جلالتمآب ناگهان به خود حرکتی داد و زنجیر بیجا شد. غرق رسامی بودم و فراموش کرده بودم که نه کدام جنتمن انگلیسی در برابرم نشسته است، بلکه شهزاده‌ای شرقی است که جانش باری مورد سوء قصد قرار گرفته است. ناگهان به سویش قدم برداشتم تا زنجیر را جابه‌جا کنم. سکوتی مرگبار برقرار شد. در همان لحظه نخست متوجه نشدم، ولی دیدم که امیر نگاهی تند به من انداخت. پس از آن تعطیمی‌کرده و پس به کارم برگشتم. هیچ کلمه‌ای گفته نشد.

وقتی به خانه رسیدیم، ارمنی گفت که او و همه حاضران دربار از قدم ناگهانی‌ام به سوی جلالتمآب به شدت تکان خورده بودند. به نظر می‌رسید که چیزی نمانده بوده امیر بر من تیراندازی کند. نزدیک شدن خودسرانه به جلالتمآب خلاف عرف دربار بود و ناگهانی بودن آن، نشان از قصد سوء داشت. ولی جلالتمآب به صورت جدی خشمگین نشده بود. همان‌دم متوجه شده بود که قصد ضربت یا بی‌احترامی را نداشتیم.

روزی صبح به دیدار شهزاده رفتیم. برایم گفتند که سلطانه می‌خواهد تا تمثال پسر کوچکش را رسم کنم. نمی‌بایست به مثابه نوازدی چهار یا پنج ماهه رسم می‌شد، بلکه نشسته با بالاتنه و کلاه نظامی به مانند پدرش، به مانند امیر. بالاتنه و کلاه ساخته شد. این وظیفه مشکل به نظر می‌رسید.

قوماندان گارد نگهبان شهزاده، مرا به خانه‌ام همراهی کرد. از چند روز گرفتار دندان‌درد شدید بود و می‌آمد تا دندانش را بکشم. افغان بسیار بلندقامتی بود، خیلی بلندتر از من. ولی از عملیات در خوف بود. او را بر چوکی نشاندم و انبر را انتخاب کردم. بازویم را محکم بر گردنش پیچاندم و انبر را در دهانش فرو بردم. فریاد می‌کشید. در چوکی فرورفته بود و به شدت دست‌وپا می‌زد. فایده نداشت، او را قایم گرفته بودم و همین‌طور دندان را. پس از پایان یافتن عمل با هزار زبان تشکر کرد.

در نشست بعدی جلالتمآب پرسید که آیا علاقه‌مند تیراندازی‌ام؟ ارمنی بی‌معطلی در پاسخ گفت که این کار یکی از علاقه‌مندی‌های قلبی و خاص من است. جلالتمآب فرمود که برایم تفنگی به خانه خواهد فرستاد تا سواره به بیرون از شهر بروم و در صحراها آهو شکار کنم. بنابراین پیشین روز بعد، وقتی تفنگ به خانه رسید، همراه با ارمنی و یکی از نوکران به گردش رفتیم. از شهر گذشتیم. اسپم با متانت می‌رفت، با آرامشی شتر مانند. تا به دشت رسیدیم چنان بود. پس از آن ناگهان شیهه کشید، به هوا پرید و لگد پراند. ولی موفق نشد مرا پایین اندازد. نه خیر، من دیگر تب و نقاهت را



پشت‌سر گذاشته بودم. ناچار دوباره آرام گرفت. ولی من گوش‌به‌زنگ بودم، چون خویش را می‌شناختم. چهار بار جفتک‌پرانی را آزمون کرد. من سوار جسوری نیستم و اسب‌های آرام را ترجیح می‌دهم. ولی این یکی بهترین اسبی بود که داشتم.

به فکر آزمون تفنگ افتادم. پیاده شدم و تفنگ را پُر کردم. از نوع مارتین هنری و ساخت مزار بود. از اینکه جرئت فیرکردن آن را به خود داده بودم احساس می‌کردم گردن‌کلفت و ماجراجو باشم. کلاهی را نشانه گرفته و ماشه را کشیدم. انفجار شدیدی رخ داد. تیرم به هدف نخورد. در عوض لیم چاک شد و چشمانم پر اشک. به خود گفتم، چنین چیزی نباید تکرار شود. این بار تفنگ را بسیار محکم گرفتم، چشم‌هایم را بستم، سرم را به عقب خم کردم و فیر کردم. باز هم به نشان نخورد. از ارمنی پرسیدم که آیا مطمئن است که لوله تفنگ راست است؟ گفت نمی‌داند. گفتم بهتر است او امتحان کند. گفت بازویش درد می‌کند. بنابراین اندکی بیشتر به پیش رانیدیم. طویله‌دار (مأمور پلیس بر ما) کم‌کم جرئت یافت و گفت فکر می‌کند بتواند فیر کند. گفتم: «خیلی خوب، آنجا کلاهی است. می‌توانی هدف قرار دهی.»

آمادگی گرفتنش خیلی به درازا کشید. فکر می‌کرد کاری خطرناک است. رنگش سفید شده بود. بالاخره فیر کرد. تیرش به خطا رفت. شکی نبود که تفنگ ناقص بود. گفتیم باید خانه برویم. در راه برگشت با مردی برخوردیم که بر اسبی جوان سوار بود. اسب خیز برمی‌داشت و سوار را به هوا می‌پراند و از این کنار راه به آن کنار می‌برد. ارمنی با قهر رو به سوار کرد و او را زن خواند. جوان متعجب و آزرده معلوم می‌شد و با تأکید گفت که زن نیست. ارمنی به سویش تاخت، از یخنش گرفت و غرید: «زن استی!» جوان در پاسخ جیغ زد: «زن نیستم.» هر دو بسیار غضبناک به‌نظر می‌آمدند و فکر می‌کردم که زد و خورد خواهند کرد. ولی مرد جوان یخنش را از چنگ ارمنی بیرون کشید و چهارنعل‌کنان گریخت. ارمنی کمی تعقیبش کرد و پس از آن با قیافه راضی برگشت.

اسبم در راه برگشت خیلی آرام می‌رفت. ولی مطمئن بودم از اینکه نمی‌تواند هر وقت دلش بخواهد خیز بردارد، غرورش جریحه‌دار شده است. اغلب نمی‌خواست بدود و قاعدتاً رفتار آرام را ترجیح می‌داد.

آن شب ارمنی برای نان شام نزد غلام‌بچه‌ای در همسایگی رفت. موجودی عجیب به داخل آمد تا در اتاق نوکران آواز بخواند. چقدر از او بدم می‌آمد! آوازش وحشتناک بود. گفتم تمام اُرسی‌ها را ببندند. بیهوده بود و صدایش هنوز هم به گوشم می‌رسید. از کش‌دادن به آوای «ای» با صدای زیر لذت می‌برد. چنین چیزی را مجسم کنید! در چه‌جه‌زدن که با لرزاندن کله‌اش طنین می‌انداخت، بسیار افراط می‌کرد. پس از آن از هشت پرده به پایین می‌جهید و نُت‌ها را در می‌جوید. وقتی نو به مزار آمده بودم، اغلب می‌خواست برایم بخواند. ولی من تشکر کرده می‌گفتم علاقه‌مند موسیقی نیستم و اگر برایم نخواند، مبلغی گزاف پاداش می‌دهم. پس از آن می‌خواست برایم «ربازب» بنوازد. نمی‌دانم چرا این ساز که نوعی ماندولین است همنام این گیاه بدمزه [Rhubarb یا رواش. مترجم] است. طنینی خشن و گوشخراش دارد. التماس‌کنان از شنیدن آن معذرت می‌خواستیم. ولی رباب در میان مردم بومی بسیار محبوب است. تار آن را با «شهباز» که بین شصت و انگشت اشاره گرفته می‌شود، به صدا می‌آورند. شهباز از عاج ساخته می‌شود. ساز دیگری هم وجود دارد که شبیه به رباب است و با کمانه نواخته می‌شود. آلت سومی «سیتار» نامیده می‌شود که شبیه بانجو است، با دسته چارپا. سه تار دارد که با انگشتان زده می‌شود. «تُم تُم» یا دهل همان است که در هندوستان نواخته می‌شود. هر قرارگاه نظامی با زنگی برنجی مجهز است که ساعات روز و شب بر آن کوبیده می‌شود. تعیین‌کننده ساعت، صدای توپ چاشت است. وقت توپ چاشت با ساعت امیر تنظیم می‌شود. در

ترکستان برای مدتی دراز، شیفته صدای زنگ‌ها بودم چون شباهتی کامل به طنین ناقوس کلیساهای دوردست در انگلستان داشت.

مزار، من حیث جای اقامت، کمبودی‌های فراوان دارد. غیاب مطلق مناظر زیبا؛ دشت‌های خشک و ملال‌آور با آن تابستان‌های سوزان و زمستان‌های یخچال‌گون؛ دسته‌های جزامی‌های نگون‌بخت و طردشده. چنان محیطی با وجود زندگی‌ای نو، ناگزیر اثرات ناگواری بر صحت می‌گذارد. البته اضافه بر طنین زنگ‌ها از دور که آدم را به یاد وطن می‌انداخت، عوامل مثبت دیگری هم وجود داشت. یکی حسن‌نیتی بود که مردم شهر بروز می‌دادند. آن‌ها مردمی ملایم و صلح‌جویند و مهربانی و تواضعشان قابل ملاحظه است.

روزی سوار بر اسب از شفاخانه می‌آمدم که پسری توجهم را جلب کرد. شصت را بر بینی گذاشته و انگشتان دست را گشوده بود. تعجب کردم. افسار اسب را کشیدم تا دقیق‌تر ببینم. او همان‌دم دست دیگر را نیز بالا برد و شصتش را بر انگشت کوچک دست اولی گذاشت.

به ارمنی گفتم: «تو این بچه را ببین! بیگانه را دشنام می‌دهد که چرا از پیش دروازه پدرش می‌گذرد.»  
\_ «نه‌خیر صاحب، برای شما سلام کلان می‌دهد.»

\_ «پسر جان، فریبکاری به کمک ادعاهای پوچ شایسته مترجم پادشاه نیست.»

\_ «صاحب، به راستی گپ می‌زنم. این سلام مزاری است.»

اکنون متوجه شدم که شصت پسرک نه در نوک بلکه در بیخ بینی، نزدیک ابرو بود و دست‌ها را افقی گرفته بود.

چون سواره از بازار می‌گذشتیم با علاقه زیاد به سلام دادن‌های مردم توجه کردم. به راستی که عابران مزاری به مانند پسرک به همدیگر سلام می‌دادند. دیگران به ما با تعظیمی موقرانه و گفتن «سلام علیکم» سلام می‌دادند. ما هم تعظیمی متقابل می‌کردیم و با لبخندی چهره را درخشان می‌کردیم و پاسخ می‌گفتیم: «و علیکم سلام.»

پیش از رسیدن به خانه، شهزاده امین‌الله را دیدیم. سه سال داشت و همراه سرپرستش بود. شهزاده کجاوه را متوقف کرد و در جواب به تعظیم ما، به شیوه نظامیان دست به کلاه قره‌قلی‌اش زد. مؤدبانه جویای احوال همدیگر شدیم و از هوا، طوری‌که در شهرهای غرب رسم است، صحبت نکردیم، بلکه مؤدبانه با همدیگر خداحافظی کردیم و به همان‌گونه که با هم روبه‌رو شده بودیم، سلام دادیم. شهزاده خردسال از امتیاز زیبایی شخصی برخوردار است و افزون بر آن بسیار زودرس است. به مراتب بیشتر از سنش با بصیرت و با حکمت است. شمار زیادی از گفته‌های عاقلانه را به او نسبت می‌دادند که خود فراموش کرده‌ام. ولی می‌گفتند که فوق‌العاده تیزهوش است. راستی که حلال‌زاده و پسر واقعی پدر معظمش است.

پس از آن به رواق خانه رسیدیم و از خنگ خسته ولی سرزنده‌مان پیاده شده، از پله‌ها بالا رفتیم و به خلوت آپارتمنت خود پناه بردیم. فکر می‌کنم گردش آن روز فرجامی نیک داشت.

## فصل هفدهم

### امیر به مثابه منتقد هنری

آشپز تقلاب‌کار. تأثیرات دماغی مواجه‌شدن سر با سردی. کشیدن تمثال شهزاده شیرخوار و راه غلبه بر این دشواری. بازتاب سیمای امیر در اُرسی. غلام‌بچه و تمثال. امیر به مثابه ناقد هنری. پنتوس چای. سلامی‌زدن در برابر تمثال شاهی. تشناب امیر. آغاز شکار. غلام‌بچه‌گان سواره. خاک مزار. شمعدانی موقت و تبصره ارمنی. سیگاردانی ساده. دستخط امیر. غروب آفتاب.

روز بعد سرم خنکی‌ای شدید خورده بود، چنان‌که پس از دیدار از بیماران و عیادت شهزاده، دیگر از خانه برون نرفتم. طرح خامی از ارمنی را کشیدم که در آن دقیقاً به مانند یک کپتن «سپاه رستگاری» به نظر می‌آمد. علتش را نمی‌دانم، چون خودش چنان قیافه‌ای ندارد. پس از آن ارمنی برای چکری با اسپ بیرون رفت. پرسید آیا می‌خواهم همراهش بروم؟ نفی کردم. وضع چنان خوب نبود تا با دیوانگی‌های مرکب خود دست و پنجه نرم کنم.

در آن وقت همان آشپزی را که به خاطر تقلب رخصت کرده بودم، دوباره به کار گماشته بودم. اکنون به اتاقم آمد. نان چاشت را آورده بود. فکر کردم که بخورم یا نخورم. بالاخره باید کاری می‌کردم. امیدوار بودم که چیزی نگوید، چون در آن صورت مجبور می‌شدم تمام کلمه و نیم‌کلمه‌های دشنام‌آمیزی را که یاد گرفته بودم بر سرش خالی کنم و او هم در آخر بگوید: «به‌ت آچا‌هی، صاحب»، یعنی «بسیار خوب!» و من از جای پریده و با نگاهی شرم‌نده‌اش سازم. ولی آشپز عاقل بود و چیزی نگفت. دستپاچگی متملقانه‌اش خشم‌گینم می‌ساخت. شاید خشن به نظر آیم، ولی چنان نیستم. هرگز لگدی به او نزدم و نه هم تهدید کردم که با گلوله یا چیزی دیگر بزمنش. برخلاف، حتی تا آنجا پیش رفتم که از ارمنی خواستم برایش که انگلیسی نمی‌دانست، توضیح دهد که من او را نه قطعه قطعه می‌کنم و نه هم استخوان‌هایش را آرد خواهم کرد، مگر اینکه دوباره به من خیانت کند. ترجیح داده بود در جوابم لبخند زند. ولی فکر نمی‌کنم متقاعدش کرده بودم. گوشت مرغ بریان‌شده سخت بود، ولی برایش نگفتم. چه فایده داشت؟ گفتن «این مرغ بسیار سخت است» به فارسی هم رضایت‌بخش نبود. ولی اگر کارد و چنگالم را با سروصدا بر پشقاب می‌کوبیدم و ناگهان رویم را به سویش دور می‌دادم، از جای می‌پرید و می‌گفت: «اوه، متأسفم، گوشت به راستی که مانند چرم سخت است.» چنان چیزی اندکی تسلی‌بخش می‌بود، ولی چنان هم نکردم، چون در آن صورت هم نفهمیده بود و می‌گفت: «به‌ت آچا‌هی، صاحب.» از این‌رو آهی کشیدم و دندان برهم فشردم و مکرونی خوردم.

فکر کردم خوب است پس از ناهار سگرتی دود کنم. دستم را سوی بخاری دراز کردم تا پارچه‌ای زغال بردارم. البته بر گوشه‌ فروزان زغال انگشت گذاشتم. چنان کاری از کسی سر می‌زند که دستخوش سرمازدگی باشد.

پس از آن ارمنی از تیراندازی برگشت. همه گلوله‌هایم را مصرف کرده بود، درحالی‌که برایم یافتن گلوله دیگر غیرممکن بود. این هنوز کم بود و باید قوری نمک هم بر زخم من می‌پاشید. گفت: «این تفنگ به درد نمی‌خورد.»

با لحنی فوق‌العاده ملایم پرسیدم: «اگر مرحمت فرموده و بگویی که تفنگ چه عیب دارد؟»

«صدایش آن‌طور که باید بلند نیست.»

«اگر انتظارت این است که هر تفنگی به مانند تفنگ‌های ساخت کارخانه صدا کند و وقت فیر کردن صاحبش را با پس‌لگد به هوا بپراند، باید بگویم که انتظارات تو از عقلت بیشتر است.» ولی فکر نمی‌کنم که توانسته باشد این جمله بلند و کنایه‌آمیز را درک کرده باشد، چون در جواب همین‌قدر گفت: «بالای یک کلاغ فیر کردم.»

«فیر کردی؟ امیدوارم که پس از آن معذرت خواسته باشی.»

پس از آن آشپز قدری چوب سوخت آورد. پیش از آنکه به درون آید، محتاطانه سوی دروازه خزید تا مطمئن شود که عصبی نیستم. من دیده بودمش، کلاهبردار! من خو کدام حیوان درنده نیستم. یا هستم؟ باز به درون آمد و این‌بار انگلیسی را به کار بست و با صدای لرزان پرسید: «صاحب، من چای می‌خواهم؟» احمق می‌خواست بداند که آیا من چای می‌خواهم. در دل گفتم: «چطور است که بترسانمش. زهره کفکش کنم؟» ولی چنان نکردم. فقط گفتم: «بلی.»

سرماخوردگی ام پس از یکی دو روز رفع شد و من چندین طرح خام از شهزاده شیرخوار در دفتر یادداشت کشیدم. وقتی بالاتنه کوچک و کلاه نظامی تهیه شد، آن‌ها را به عاریت گرفتم و به خانه آوردم. دکمه‌های بالاتنه را باز کردم و آن را با پنبه انباشتم. آستین‌ها را با دقت جابه‌جا کردم و کلاهگک نظامی پوستی را به موقعیتی مناسب قرار دادم. پس از آن به نقاشی شروع کردم. وقتی این کار به پایان رسید، چهره مردک را از روی طرح دفتر یادداشت روی نقش نو کشیدم. نقاشی‌ای کوچک و بی‌مزه از آب درآمده بود. چهره شیرخوار در لباس مردانه.

تابلو را همراه به دربار بردم و به جلالت‌مآب نشان دادم. خوشش آمد. گفت که چشم‌هایش دقیقاً به‌مانند چشم‌های خودش است. گپش را تأیید کردم. درواقع در حین نقاشی کردن قصد آن را داشتم که چشم‌ها به مانند چشمان امیر باشند. چند سال بعد تمثالی دیگر از شهزاده کوچک کشیدم که خیلی جالب‌تر بود. بعداً در این مورد خواهم نوشت.

جلالت‌مآب البته آن قدر وقت اضافی نداشت تا هر روز برای رسامی در برابرم بنشیند. از این‌رو اغلب وقفه‌های طولانی میان دو جلسه به میان می‌آمد. به‌هرحال، تمثال به تدریج سوی اکمال می‌رفت. از دید تکنیکی باید گفت که من حیث تابلو نقاشی، باید چیزی بهتر می‌بود، ولی به مثابه تمثال بد از آب در نیامده بود.

روزی پس از جلسه رسامی و پس از آن که نان چاشت آورده شد، متوجه شدم که جلالت‌مآب سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد. تعجب کردم که چه می‌کند. با لبخندی رو به من کرده گفت خود را در شیشه اُرسی دیده و حیران مانده که چرا وقتی خودش حرکت می‌کرده عکس بی‌حرکت مانده بود. برای لحظه‌ای از قضیه سر در نیآورده بود و پس از آن برایش روشن شده بود، تمثال روی سه‌پایه در میان اتاق بود و آنچه جلالت‌مآب دیده بود نه عکس خودش، بلکه انعکاس تمثال در شیشه بوده است. فکر کردم که این نشان خوبی است. به نظر می‌آمد که به هر صورت توانسته بودم حالت بدن و سیمای امیر را به صورت کلی ثبت کنم. پس از نان جلالت‌مآب اتاق را ترک کرد و من سه‌پایه را با تصویر در یک سر اتاق جای دادم و خودم با سیگاری در سر دیگر اتاق نشستم تا نگاهی جامع بر آن بیندازم. تمثال تصادفاً دقیق در همان جایی قرار داشت که معمولاً امیر می‌نشست. در همان لحظه غلام‌بچه کوچک با پیامی از حرمسرا دویده به درون آمد. بی‌مقدمه رو به تصویر کرده و گفت «سلام علیکم، صاحب!» همه خندیدند و او متوجه اشتباهش شد. خیلی خجل به نظر می‌آمد و به سرعت از اتاق برون رفت.

جلالت‌مآب مرا همیشه از انتقاداتش بهره‌مند می‌ساخت. هرچند ادعای نقاش بودن نداشت، ولی اشاره‌هایش عاقلانه، و ارزش شنیدنشان زیاد بود. نقاشی که تصویری را آغاز می‌کند و کار روزبه‌روز در زیر دستش پیشرفت می‌کند، ممکن است نقص‌های کار را نبیند، نقص‌هایی که حتی در چشم غیرفنی عیان باشد. از این‌رو من همیشه با علاقه‌مندی به تبصره‌های امیر گوش می‌دادم. اگر چیزی به نظرش نادرست می‌آمد، می‌توانست برایم بگوید، هرچند هم که نمی‌توانست دقیقاً افاده کند که چه چیزی نادرست است و نه هم می‌توانست راه حل نقص را بیان کند. این را خودم باید سر هم می‌کردم. به گونه مثال روزی به نقطه‌ای در نوک بینی اشاره کرد و گفت رنگ رفته است و کرباس از ورای آن دیده می‌شود. ولی رنگ نرفته بود، بلکه خودم کوشیده بودم لکه‌ای از نور در آن نقطه را بنمایانم و انتقاد امیر مرا متوجه ساخت که لکه نور من بسیار قوی و بسیار سفید از آب درآمده بود. در غیر آن هرگز چنان توجهش را جلب نمی‌کرد. اصلاحش کردم. روز دیگر به تصویر نگاه کرد و گفت کدام چیزی کم دارد و او نمی‌تواند دقیق بگوید چه چیز. ناگهان غلام‌بچه‌ای را به اتاق دیگر فرستاد. پسرک پتئوس چای روسی را با خود آورد که بر آن عکسی از یک غروب باشکوه آفتاب در پشت کهساری نقش شده بود. امیر به فارسی گفت: «ببین، چیزی از این قبیل لازم است.» برای لحظه‌ای گیج ماندم. زشتی پتئوس چای از گفتن نبود. ولی پس از آن منظور جلالت‌مآب

را درک کردم. با تحسین به فارسی گفتم «صاحب، شما راست می‌گویید.» در ظرف چند دقیقه سایه‌ای انداختم که سر را از عقب به صورت جانانه برجسته ساخت. تا وقتی امیر اشاره نکرده بود، متوجه نشده بودم که سر چنان به نظر می‌آید که گویا به صورت قطع شده و مجزا روی پرده نقاشی نصب شده باشد. جلالت‌مآب دریافته بود که در کدام جایی از تمثال نیاز به توازن است و پتنوس چای برایم روشن کرده بود که در کجا. بنابراین قابل درک خواهد بود که وقتی آخرین جلسه به پایان رسید و من آخرین صیقل را به کارم دادم، تا حدی دستخوش هیجانی آمیخته با اضطراب بودم، چون انتظار رأی جلالت‌مآب را داشتم.

تمثال در نوری مناسب جای داده شده بود. جلالت‌مآب دستور داد آینه‌ای بزرگ بیاورند و آن را در کنار تمثال قرار داد. بعداً خود برای لحظاتی در برابر آن نشست و تمثال را با بازتاب سیمایش در آینه مقایسه کرد. بالاخره گفت یگانه عیبی که توانسته است پیدا کند، این است که شاید گونه‌هایش را اندکی بیش از حد لازم رنگ زده‌ام. رخسارش در جوانی به این رنگ بوده و اکنون (۱۸۹۰) چهل‌وشش ساله است و صورتش قدری رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسد. اصلاح این عیب خیلی وقت در برنگرفت و تمثال را دوباره نشانش دادم. گفتم: «درست، درست!» اکنون یگانه عیب تمثال آن بود که قدرت سخن گفتن نداشت.

برایم گفت که ملکه معظمه انگلیس برایش عکسی از خود فرستاده، ولی چندان خوب نیست و شباهتی آن چنانی که من کشیده‌ام تا آن روز کسی در افغانستان ندیده است! فکر می‌کردم این گفته کاملاً محتمل است، ولی با آن هم کدام تمجید جدی‌ای نیست. خلاصه بی‌گمان از تمثال خوشش آمده بود و آنچه مربوط به نظر من می‌شود، این است که تکنیک نقاشی‌ام خیلی آماتوری بود. نه اینکه این مسئله جدی بوده باشد، چون هیچ‌کس بیشتر از من در مورد تکنیک نمی‌دانست. بی‌شک شبیه امیر بود. ولی بعدها همواره از خود می‌پرسیدم، چگونه ممکن بود سری چنان قوی را آن‌گونه ضعیف ترسیم کنم؟ یگانه پاسخی که به ذهنم می‌رسید آن بود که نامناسب بودن نور که از دیوارهای سفید و از برف بیرون اتاق بازتاب می‌یافت، عواملی بود که بایستی بیشتر به آن توجه می‌کردم و کدام تبدیری در برابر آن به کار می‌بستم. وقتی تمثال را به خانه‌ام می‌آوردند تا آن را لاک بزنم، در بیرون از خانه ازدحام مریضان بود. چند نفر از سربازان و مردمان شهر هم در درون منتظر تداوی بودند. تمثال را دسته‌ای از سربازان بدرقه می‌کردند. جماعت بیرون خانه درحالی‌که راه را برای دسته سربازان باز می‌کردند، نجوا کنان «سلام علیکم» گفتند. آنانی که در درون خانه بودند هم از جای پریده سلام دادند.

سلطان پیام فرستاد که تمثال را به حرمسرا ببرند تا ببیند. ارمنی با جسارتی که مرا متعجب ساخت، از دادن اجازه برای بردن تمثال امتناع ورزید و گفت باید دستوری کتبی از «امیر صاحب» بیاورند. احتمالاً این کار آزمایشی توسط امیر بوده که می‌خواست ببیند من در برابر چنان خواهشی چه می‌کنم، چون امیر به شدت مراقب وقارش است.

پس از پایان آخرین جلسه رسامی، نان چاشت را در قصر خوردم. برایم خبر دادند که جلالت‌مآب قصد دارد پس از نان، برای تیراندازی به بیرون از شهر رود. بنابراین پس از تمام‌شدن نان چاشت (یا صبحانه) خانه‌سامان و غلام‌بچه‌ها لباس شکار را آوردند. عموماً لباس پوشی امیر کمی بیش همگانی است. از من نخواستند تا اتاق را ترک کنم. بالاپوش از تکه سبز زیتونی بود با آستر و حاشیه‌های پوستی و به شیوه لباس سربازهای سواره نظام اروپایی، تزئین‌شده با گلدوزی‌های طلایی و دکمه‌های روی شانه. موزه‌ها به سبک موزه‌های روسی بود، با ساق بلند از چرم نرم و قابل قطع‌دادن به پایین. ساخت کابل بودند. اسپ جلالت‌مآب در بیرون منتظر بود. یابویی قوی و ثابت‌قدم بود با زینی بالشتک‌پوش و افساری طلاکاری شده. دو اسپ یدکی هم آماده بودند، هر یک با پارچه طلاکاری‌شده که بر زین‌ها هموار بود. گروهی کوچک از سربازان پیاده حاضر بودند و چندین

سوار. یک نفر تفنگ امیر را حمل می‌کرد و دیگری نیزه و سپری را که نمی‌دانم برای چه بود. یک نفر دیگر چلم را با خود داشت که کوزه‌اش در کیسه‌ای چرمین از زین آویزان بود. چلم برای هم‌مهرکبان بود، چون امیر به ندرت قلیان دود می‌کرد و فقط گاهگاهی سگری می‌کشید. چندین نفر از غلام‌بچه‌ها سوار بر اسب بودند. این‌ها سواران ماهری بودند و تعادل زین را به خوبی نگه می‌داشتند. مانند اکثر بچه‌ها جسور بودند و خیلی علاقه‌مند نمایش دادن مهارتشان به تماشاچیان. همه آماده حرکت بودند و منظره زیبایی را آفریده بودند. روز قبل، از صبح تا شام باران باریده بود و اکنون روزی پُر نور و آفتابی بود. من و ارمنی هم سواره گردشی کردیم. جلالت‌مآب را ندیدیم. ولی چه گل‌ولایی بود! در بعضی از کورمه‌راه‌های تنگ، جایی که آفتاب محض برای چند دقیقه تابیده بود، مانند آن بود که آدم در لجن‌زاری دست‌وپا زند و در هر چند قدم چنان می‌نمود که گویا آدم در سوراخی به ظاهر بی‌انتهای پای گذاشته است. تا وقتی که آدم فرو نرفته بود، نمی‌فهمید کجا چنین فرورفتگی‌هایی در انتظارند. وضع در بیرون از شهر و در دشت خوب بود. آفتاب سطح زمین را خشک و سخت کرده بود. تفنگ را با خود داشتیم، ولی هیچ تیری نینداختیم. اسپی در نزدیک شهر بر سبزه ضعیفی که باران جوانه‌هایش را از زمین کشیده بود می‌چرید. پیشنهاد کردم آن را هدف بگیرم. ارمنی فکر کرد که چانس اصابت کردن تیرم به هدف کم است و اگر خورد باید توان آن را به صاحبش بدهم.

شام آن روز به راحتی روی زمین در برابر آتش نشسته بودم، تکیه‌داده به چوکی‌ای واژگون. فکر می‌کردم این‌طور امن است، چون چوکی‌هایم از نوع سفری بودند و گاهی به صورت ناخواسته بسته می‌شدند. آن یکی که از همه مطمئن‌تر بود، پس از نشستن حکیم عبدالرشید دیگر به حال نیامد. بر جعبه‌ای در بغل دستم دو تا شمع پیه می‌سوخت، یکی بر شمعدانی‌ای برنجی و دیگری در دهانه یک بوتل. فارغبال بودم؛ سیگار دود می‌کردم و می‌کوشیدم فارسی بیاموزم. ناگهان ارمنی به شمع‌های که در دهانه بوتل قرار داشت هجوم آورد و آن را پنهان کرد. گفتم: «خیر، خیر، چه گپ است؟»

— «گپی نیست صاحب، کدام کسی می‌آید.»

— «ولی لازم نیست شمع مرا دور کنی!»

سرزنش‌آمیزانه گفت: «شما طبیب پادشاه. مردم ببینند شمعتان در بوتل. شرم بر شما باشد!»

— «کجای مسئله شرم‌آور است؟»

«صاحب، شما ندانید. مردم در افغانستان بسیار کودن مردم. اگر به دیدن چیزکی می‌گویند.» معلوم شد که فرد از راه رسیده، قاصدی از قصر است با نامه و جعبه‌ای از جلالت‌مآب. بسته حاوی جعبه ساده سیگار بود و نامه‌ای به دستخط امیر که در آن به من هدایت داده بود سیگارها را دود کنم و برایش اطلاع دهم کدامیک بهتر است تا او برایم از آن فرمایش دهد. امیر دستخطی خاص دارد. به جای قلم‌های نی بومی، خامه پولادی به کار می‌گیرد. او را نیز به‌مانند اکثر شخصیت‌های ممتاز نمی‌توان خوشنویس خواند.

روز بعدی هوا گرفته و بارانی بود. با آن هم غروبی باشکوه داشتیم. ژرفنای آسمان آبی آبی بود که به تدریج ضعیف و کم‌رنگ‌تر می‌شد و جایی که به کوه‌ها نزدیک می‌شد، نیش در پشت توده‌های ابر پنهان بود و نیش به رنگ بنفش درمی‌آمد. قله‌های غول‌پیکر و خشن کوه، قشرهای ابر را می‌درید و در شعاع سرخ خورشید می‌درخشید و خطوط تیز و انعطاف‌ناپذیر حدودشان که سایه‌هایی به رنگ بنفش تیره انداخته بود، به وسیله ابرهای سنگین که در عقب آن‌ها رنگ می‌باخت، از نرمی آسمان بریده می‌شد. خطوط حدودی کتله‌های عظیم کوه، هرچند که هم‌ظاهر متشکل از صخره‌های سخت بود، در مقایسه با شاخ‌های خشن قله‌ها ملایم‌تر می‌نمود و امواج بزرگ و سرخ‌رنگ نور را بازتاب می‌داد و سایه‌هایی تیره به وجود آورده بود. در زیر قله‌ها لایه‌های دراز ابر آویزان بود و نور و سایه در رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری آن گم می‌شد. پایین‌تر از آن، در ژرفنای از بنفش

تیره مایل به آبی که با رنگ‌های فراوان سبز قهوه‌ای دشت‌های بی‌درخت رو به تاریکی می‌آمیخت، در برابر این عمق بنفش و سبز شاخه‌های بی‌برگ و شاخچه‌های بی‌شمار، درختان مزار را می‌دید که آفتاب، آن‌ها را به رنگ طلای سرخ درآورده بود.

## فصل هجدهم

### ضیافت نوروزی

شب سال نو مسلمانان. تحفه‌ها. مدال‌های «عزت» روپیه. پیسه. طلا. ضیافت روزی. مهمان‌ها، ملک‌ها و والیان. نماینده بریتانوی. تحفه‌ها برای امیر. ضیافت در عکس. نان چاشت. شطرنج چنان که در افغانستان بازی می‌شود. برجسته‌ترین سوارکار و سقوطش. امیر من‌حیث پتالوجیست. ماشین کوچک بخار، قدم‌هایش و ضعفش. تماشای جاهای دیدنی همراه با شهزادگان. زیارت مزار. کفش‌ها در مدخل زیارت. پارک مزار. موسیقی محلی. رقص افغانی. مسابقات پهلوانی، ترکمن در برابر مزاری. کشتی‌گیری کابلی.

روز بیست‌ویکم مارچ، روز اول سال مسلمانان است. شام پیش از نوروز یکی از سرمنشی‌ها به خانه‌ام آمد، به همراه شماری از نوکران که دو طبق پوشیده با دستمال را حمل می‌کردند. پس از سلام‌دهی معمولی، نامه‌ای به دستم داد. نامه از جلالت‌مآب بود و از من می‌خواست تحفه‌هایش را بپذیرم. دستمال‌ها را برداشتند و دیدم که جلالت‌مآب برایم مدال طلایی افتخار را همراه با مبلغ پنج هزار روپیه اعطا کرده است. مدال برای خدمات سال گذشته‌ام برای بیماران و پول به خاطر تمثال بود. سلطانه ساعت جیبی طلایی زنجیردار انگلیسی فرستاده بود و شش یا هفت یارد از پارچه‌ای که رنگ اصلی‌اش سرخ هندوستانی بود، ولی در بافتش آنقدر از تارهای طلایی به کار رفته بود که سرخ طلایی به نظر می‌رسید.

شنیدم که آن مدال بی‌نظیر و یگانه مدالی بود که به این‌گونه مسکوک شده بود. فکر نمی‌کنم تا حال در مورد سکه‌های افغانستان صحبت کرده باشم. پول رایج در کشور «روپیه» است. سکه‌ای است کوچک‌تر از کلدان یا روپیه هندی و تقریباً به اندازه یک شیلینگ. ارزش رسمی آن معادل به دوازده آنه هندی می‌شود، ولی کدام سکه‌ای که معادل به یک آنه باشد در دوران نیست. نیم روپیه را «قران» می‌نامند. سکه‌های مسی که در دوران اند پیسه خوانده می‌شوند. پنج پیسه می‌شود یک آنه. یک روپیه شصت یا بیشتر از شصت پیسه است، نظر به این که نرخ اسعار چگونه باشد. این را می‌توان همیشه با مراجعه به معیارهای اسعار فروشان در بازار دریافت. در گذشته پول را با دست سکه می‌زدند. در همین اواخر جلالت‌مآب ماشین ضرب سکه را در کابل به کار انداخته است. سکه‌های نو مانند سکه‌های قدیمی هنرمندان نیستند. سکه نو اروپایی‌زده شده است و گفته می‌شود که ارزش آن یک آنه کمتر است. اکنون پیسه نیز به وسیله ماشین ضرب تولید می‌شود. امیر قصد دارد با پرداختن معاش سربازان با سکه جدید، روپیه نو را به دوران اندازد.

سکه طلایی افغانی وجود ندارد، هرچند هم که «طلا»ی بخارا که تقریباً معادل به دوازده شیلینگ می‌شود، در افغانستان در دوران است. اکثر افغان‌های دارا، ثروتمندان را ذخیره می‌کنند و به این منظور طلای بخارا می‌خرند یا خشت طلای آبروفتی که از دریای آمو استخراج می‌شود.

در روز نوروز امیر ضیافتی در باغ قصر به راه انداخت. من حوالی ساعت ده به آنجا رفتم. جلالت‌مآب یونیفورم سفید پوشیده بود و از شانه‌هایش بالاپوشی به رنگ سبز تیره که کم و بیش گلدوزی‌های طلا داشت، آویزان بود. کلاه نظامی از پوست سمور بر سر داشت، همراه با ستاره

الماس همان‌طور که در تمثال کشیده بودم. خیلی جذاب به نظر می‌آمد. هر کسی تا جای امکان لباس باشکوه پوشیده بود. بعضی به صورت غیرمعمول خوب معلوم می‌شدند، عده‌ای هم مضحک. سایبانی بزرگ به رنگ سرخ جگری و سفید بر یازده پایه استوار بود. در زیر آن ملک‌ها و والی‌های قریه‌ها و شهرهای دوروبر بر ردیف‌های چوکی نشسته و یا چون در حضور شاه بودند، بر زمین زانو زده بودند. به سلام‌دهی جلالتمآب آمده بودند. تقریباً همه لباس محلی به تن و دستار به سر داشتند. گارد یونیفورم نو پوشیده بود و درباریان دسته دسته در گرداگرد جلالتمآب جمع بودند. خودش در چوکی‌ای بازودار جلوس کرده بود. من بر چوکی‌ای در دست راست و اندکی عقب‌تر از جلالتمآب جای داشتم. بقیه یا ایستاده، یا بر زمین نشسته بودند. ارمنی در عقب چوکی من ایستاده بود.

روزی سرد بود و آسمان تیره. من لباس اروپایی و بالاپوشی به تن داشتم که روی سینه چپش ارمنی مدال را با افتخار زیاد نصب کرده بود. می‌خواست که ساعت زنجیردار را نیز در جیب بالاپوش بگذارم. چون از خورشید خبری نبود، کلاه قرمقلی را شاهانه به سر گذاشته بودم. این هم برایم تحفه داده شده بود.

دسته‌ها با سازهای بومی و اروپایی به نوبت می‌نواختند. خدمتکاران برای همگی چای آوردند و من سیگاری دود کردم. پس از آن کلچه و شیرینی آوردند. برای جلالتمآب پنتوسی خاص آورده شد و او با مهربانی از آن قدری هم به من داد. جز از تعظیمی از طرف من و سؤال او در مورد صحت من، بیشتر توجهش را به خود معطوف نساختم.

کنل عطاءالله خان نماینده بریتانیا هم آمد. مردی بلندقامت و ظریف و اهل پنجاب بود. گارد محافظ و طبیب بومی‌اش و نیز سکرتر فوق‌العاده تعلیم‌یافته‌اش یعنی منشی امین‌الله بدرقه‌اش می‌کردند. سلام داد. از او خواسته شد در دست چپ امیر روی زمین بنشیند. منشی و داکتر در نقطه‌ای دورتر زیر سایبان جای گرفتند.

هدایا را آوردند و پیش پای جلالتمآب می‌گذاشتند. نگاهی به آن‌ها می‌انداخت و پس از آن برمی‌داشتند. اشیاء رنگارنگ بود، نظر به ثروت تحفه‌دهنده. دستمال‌های ابریشمین، ظروف برنجی، چراغ‌ها، گلدانی، میوه، ظروف چینی. ولی چیزی که بیشتر علاقه‌ام را جلب می‌کرد محصولات کارخانه‌های حکومت در مزار بود. تفنگ و شمشیر و زین اسب، موزه، کلاه‌های آفتابی و دو مجمعه چوبی کنده‌کاری‌شده که چنان فوق‌العاده خوب کار شده بود که گویا از اروپا وارد شده باشد.

تمام آن صحنه چون تابلو نفاشی‌ای رنگین، درخشان و زیبا بود. آسمان خاکستری‌رنگ با شکوفه‌های سفید و گلابی درختان و سبزی رنگ‌پریده برگ‌های جوان، پس منظری دلکش و متوازن خلق کرده بود. پس از آن تمثال امیر را بیرون آوردند و به نمایش گذاشتند. بعداً نان چاشت یا صبحانه آورده شد. در برابر جلالتمآب میزی گذاشتند و میزکی هم برای من آوردند. دیگران طبق معمول بر زمین نشسته بودند. سرآشپز در خدمت ایستاده بود. پس از نان، آفتابه مسی با لگن را پیش روی مهمانان اصلی آوردند و آن‌ها دست‌ها را شستند. برای دیگران دستمال‌های دراز و مرطوب آوردند که از یک سر ردیف مهمان‌ها تا سر دیگر قطار طول داشت، طوری که دوازده نفر یا بیشتر می‌توانستند همزمان دست‌هایشان را پاک کنند.

پس از یک سیگار دیگر بلند شدم و تعظیمی کردم و به راه افتادم، چیزی که به مذاق امیر برابر نیفتاد. فکر می‌کنم نخستین کسی بودم که محفل را ترک کردم. خیلی‌ها خواهش می‌کردند که نظری بر مدال من ببندازند و سپهسالار که اندکی دورتر قرار داشت، به نشان مبارک‌گویی لبخندی زد و دست بر سینه تعظیم کرد. تقریباً ساعت دو و نیم بود که به خانه رسیدم. شماری از بیماران را آوردند و من پس از پیاله‌ای چای، دوباره به کار شروع کردم.



شام آن روز شطرنج‌بازی کردم. با اشخاص مختلف بازی کرده و تقریباً همیشه باخت‌ه بودم. از این‌رو خواستم تا ارمنی بازی کند. او همه حرکت‌ها را می‌شناخت و نشستیم تا میدانی بازی کنیم. به سرعت بازی می‌کردم و او خیلی هیجانی شده بود. زیر لب چیزی به پشتو می‌گفت و یا با مخلوطی از هندوستانی، فارسی و انگلیسی جیغ می‌زد. هی با وزیرش می‌زد و بانگ برمی‌آورد: «کشت!» وزیرش را با پیاده زد. از جا در رفت. گفت بی‌انصافی است و باید وزیرش را پس دهم. چون این‌گونه گپ می‌زد آهسته آهسته شک کردم که شطرنج‌باز خوبی باشد. خیلی بی‌تأمل بازی می‌کرد به راست و چپ خیز انداخته و می‌زد. در یک میدان، دیگر برای هردوی ما غیر از شاه و یک پیاده چیزی نمانده بود. پیاده‌ام را زد. برایش گفتم که بازی برنده و بازنده ندارد، چون می‌دیدم که می‌تواند میدان را طی کرده و بی‌آنکه من بتوانم مانعش شوم، رُخ را پس خواهد گرفت. ولی ادعا کرد که نه، او برده است. از تماشاگران کمک خواستم و آنان مؤدبانه تأیید کردند «بدون چون و چرا بازی مساوی است.» بالاخره به سازشی راضی شدم. بازی مساوی ولی به نفع او.

شطرنج در افغانستان اندکی از آن‌طور که در انگلستان بازی می‌کنند فرق دارد. پیاده در حرکت اول محض یک خانه پیش می‌رود. ملکه را وزیر می‌نامند و در دست راست شاه قرار می‌دهند. اسقف را فیل می‌گویند و شوالیه را اسپ و گاهی سوار. دژ را رُخ می‌خوانند و فرض می‌شود که سنگر یا حصاری باشد. گاهی هم آن را «توپ» می‌نامند. نیز تفاوت‌هایی اندک در حرکات رُخ وجود دارد که فراموش کرده‌ام. در غیر آن مهره‌ها عین همان‌طور که در انگلستان مروج است، حرکت می‌کنند. «اسپ دیوانه» ام، همان که با چنگ و دندان یعنی با سُم و دندان می‌جنگید، دستخوش ترکیدگی سُم شد. مصیبت بود، چون من از بیطاری چیزی نمی‌دانستم. پایش مچ می‌خورد و حیوان با پوزه‌اش به زمین می‌خورد. دوبار در چنین حالتی توانستم خود را بر زین نگهدارم. مغرورانه به ارمنی گفتم: «ببین، در میان مردان ماهرترین سوارها هستم.» گفت: «بلی، صاحب. فکر می‌کنم شما را می‌اندازد.» متأسفانه نخوت من سقوط را در پی دارد. بار دیگر که پایین آمد، از فراز سرش به پیش پرتاب شدم. در آن روز جمله‌ای را در جریان درس فارسی یاد گرفته بودم که خیلی مناسب حالم به نظر می‌رسید: «به زمین افتاد، استخوانش ریز ریز شد.» استخوان‌های من نشکسته بود ولی می‌توانست ریز ریز شود. دیگر نسبت به اسپ خود بی‌اعتماد شده بودم. به ارمنی گفتم: «چنین حادثه‌ای نباید تکرار شود، یک کاری باید بکنی.»

پرسید: «صاحب، چکار می‌کنم؟»

«بفروش یا به تیر بزن.»

گفت نه، او مسئله را در روز دربار به امیر صاحب گزارش خواهد داد. سه‌شنبه فرارسید و ما به دربار رفتیم. پس از مراتب سلام و نشستن، یک بیمار مصاب به صرع را آوردند. جلالت‌مآب أعراض و علایم بیماری را به من شرح داد و نام فارسی مرض را گفت و نظرات خود را در مورد پتالوجی مرض بیان کرد. گفت که در کتاب‌های قدیمی آمده که کسانی که وضع این مرد را داشته باشند، توسط شیطان تسخیر شده‌اند. ولی این ادعا البته که پوچ است. گفت فکر می‌کند این مرض ناشی از کدام ارگانسیم و شاید هم حیوانکی باشد که به گونه‌ای راه به بطن‌های دماغی برده است و با حضور خود در آنجا باعث تخریشی می‌شود که نقطه‌ی اوچش همانا انفجارهای رشته‌های عصبی است، انفجارهایی که علایم بیرونی‌اش حمله‌ی اختلاج عضلی، بیرون‌افتادن زبان، قفل‌شدن الاشه و کف‌آوردن دهن و بیهوشی است. گفت می‌خواهد کدام داروی بومی را تجویز کند، ولی در عین زمان من می‌خواستم داروی اروپایی برایش بدهم، چون فکر می‌کردم برای این مرض مناسب باشد. پس از آن پرسیدم که آیا می‌شود استیسکوپ‌های چوبی برای آسیستانت‌های هندوستانی ساخته شود، چون هیچ‌کدامشان گوشکی در اختیار نداشت.

در آن زمان برای آن‌ها و داروسازها کورس‌های شبانه به راه انداخته بودم و چیزهایی را آموزش می‌دادم. در جریان درس دیدم که ملای داروساز که «حافظ» نامیده می‌شد ضرورت به درس ندارد، چون خیلی به کارش وارد بود. مرد تیزهوشی بود و یگانه کسی که در جریان عملیات جراحی بالایش حساب کرده می‌توانستم. اکنون ارمنی متوجه شد که فرصت پیش‌آوردن مسئله اسپ رسیده است و به چرب‌زبانی شروع کرد. جلالتمآب فرمود: «چه ضرورت به سواری چنان اسپ خطرناکی وجود دارد؟ من اسپ زیاد دارم.» گفت اسپ سیاهی دارد که حیوانی خارق‌العاده است. سرعتش به مانند یک ماشین بخار است. گفت می‌فرستد آن را بیاورند. فرمود بسیاری از درباریان حسرتش را می‌خورند؛ یکی او را برای پسرش می‌خواست، دیگری برای خود ولی جلالتمآب او را به کسی نداده است. هیچ‌گاه ندیده بودمش. کسی را دنبال اسپ فرستاد. برایم موجودی دوست‌داشتنی را مجسم می‌کردم، مانند اسپ عربی با سر کوچک، اندام ظریف و سینه فراخ. اکنون حیرتم را تصور کنید وقتی چشمم به اسپ کوتاه‌قد و پشمالویی افتاد که سرتاسرش یال بود و دم در دل گفتم: «این‌ها در درون خانه خود با خارجی‌ها بدجنسی می‌کنند.» ولی همان‌دم مهرباشی با اشاره امیر سوار شد و تاتو به راه افتاد. نه، چهار نعل نمی‌رفت، نه هم قدم می‌زد یا پورغه می‌رفت. گویی بر روی زمین می‌لغزید، با سرعتی سرسام‌آور. می‌گفتند می‌تواند تا سی مایل را به همان سرعت ادامه دهد و راه مزار تا کابل را در چهار روز می‌پیماید. اگر کسی می‌خواست شتابان از جایی به جایی برود، دیگر ارزش این اسپ از حساب بیرون بود. جلالتمآب گفت که چون این اسپ قشنگ نیست، می‌توانم دوتا دیگر را نیز انتخاب کنم که زیبا و تیزرفتار باشند. فرمود تاتو را با خود به خانه ببرم و دو اسپ دیگر را در طویله خود نگه می‌دارد و هروقت خواستم می‌توانم به دنبالشان بفرستم.

اسپ سیاه و کوتاه‌پاچه و وهم‌آور بود. گویا جن زده بود؛ نه یک جن، بلکه چندین جن تسخیرش کرده بودند. نخستین کاری که به مجرد رسیدن به خانه کرد، آن بود که افسارش را رها کند و سوی «اسپ دیوانه» به راه افتاد و هرچند که قد و قواره‌اش به نیم آن یکی هم نمی‌رسید، با او گلاویز شد. در نظر اول بسیار نرم‌خوی معلوم می‌شد و به آرامی گام برمی‌داشت، ولی درواقع شیطان محض بود. خشمگینانه با هم جنگیدند. لگد می‌پراندند و تنه می‌زدند و همدیگر را به دندان می‌گرفتند. اگر موفق به جدا کردنشان نشده بودیم، شاید اسپ دیوانه کشته می‌شد. لحظه‌ای پس از آن، سرش را از گردن بند بیرون کشید و به سوی اسبی که متعلق به ارمنی بود به راه افتاد، اسپ جوانی که اخیراً خریده بود تا در کابل بفروشد. حیوان ترسیده بود و «ماشین بخار» که می‌دید حریف شایسته نعل و دندان نیست، تنها گردنش را چُنْدکی کند و دوباره سر جایش برگشت.

روز بعدی او را سوار شدم و راهی شفاخانه شدم. ارمنی سوار اسپ خاکستری تیزروی شده بود. این یکی دورگه بود، نیم عرب و نیم قطغنی. یکی از دواسازان بر «اسپ دیوانه» سوار بود که تلوتلوخوران می‌رفت. چون از بازار گذشتیم، افسار تاتو را سست کردم و به پرواز درآمد. خود را به عقب خم‌انده بودم و می‌کوشیدم نیفتم. اسپم در پیشاپیش اسپ خاکستری تمام راه شفاخانه را چهارنعل رفت. داروساز با اسپ دیوانه تقریباً یک ربع ساعت دیرتر رسید. از مریض‌هایم دیدن کردم. شصت مردی را از مفصل دست قطع کردم و پس از آن پروازکنان برگشتیم.

یکی از ظهرهای اپریل از عیادت بیماری برمی‌گشتم که دو شهزاده خُرد را دیدم، حفیظ‌الله و امین‌الله که تقریباً نه ساله و سه ساله بودند. بر تخت‌های روان نشسته بودند و گاردی متشکل از قریب به سی سرباز همراهی‌شان می‌کرد. بر سر هر شهزاده چتری بزرگ گرفته شده بود، چون آفتاب داغ می‌تابید.

لگام اسپ را کشیدم و سلام دادم. شهزاده بزرگ‌تر پرسید که آیا می‌خواهم به آن‌ها بپیوندم؟ من و ارمنی روی اسپ‌ها را دور دادیم و با شهزادگان به راه افتادیم. نمی‌دانستم به کجا روانیم. از کوچه‌ها و بازارها گذشتیم. سربازان با سوت‌های چوب بادامی مردم را از سر راه می‌رانند تا به دروازه‌های روضه در

مسجدجامع مزار رسیدیم. در اینجا من و ارمی از اسپ پیاده شدیم. من پهلوئی کجاوه شهزاده بزرگتر گام برمی‌داشتم. ارمی از دنبالم روان بود. غلامبچه‌های کافر شهزاده هم حاضر بودند و نیز مربی‌اش و جوانان دیگری که گماشتگان خانه‌اش بودند.

پیش از آن هرگز چنان به مسجد نزدیک نشده بودم. می‌گویند تقریباً دوصد سال عمر دارد. به سبک اصیل شرقی آباد شده است، همراه با گنبد و پنجره‌های سنگی و مشبک‌کاری و مناره‌ها. رنگ آبی سنگ‌ها یا کاشی‌ها یک‌دست نیست و رنگ‌های روشن در برابر آبی تیره به ترتیب خاص چیده شده و نقش‌هایی را به وجود می‌آورد.

در میدان پیش روی معبد، شماری از دکان‌ها یا غرفه‌هایی قرار داشت که در آن‌ها دستمال دست، اشیای سفالی و چینی و تسبیح فروخته می‌شد. پیش روی هر دکان سایبانی بورپایی بر دوپایه استوار بود. آفتاب با نوری خیره‌کننده می‌درخشید و کوه‌های دوردست از ورای هوای داغ، به رنگ آبی سایه‌گون سوسو می‌زدند. وقتی شهزاده عبور می‌کرد، گروه مردم و دکان‌داران سلام می‌دادند. از آنجا گذشتیم و داخل پارک مزار یا چهارباغ شدیم. هر جانب پارک تقریباً یک مایل درازا دارد. از کورمه‌های زیر درختان پیش می‌رفتیم تا به میدانی‌ای وسیع و باز رسیدیم، جایی که قرار بود مسابقه کشتی‌گیری برگزار شود.

در یک سر میدانی، تختی خاکی قرار داشت با ارتفاع تقریباً شش فوت. روی آن قالین فرش شده بود. سایبانی با رنگ‌های روشن بر پایه‌ها استوار بود تا جلو تابش آفتاب را بگیرد. دوتا چوکی برای شهزاده‌ها بود و یکی را به من دادند. نگهبانان گرداگرد صف کشیدند. غلامبچه‌ها در یک ردیف پشت‌سر ما ایستاده بودند و دیگران به شمول ارمی و مربی روی زمین نشسته بودند. مربی جوانی زیرک بود، با رفتاری فوق‌العاده مؤدبانه. در قطعه‌بازی به شیوه‌ای خوشمزه و گستاخانه تردستی می‌کرد. قبلاً با او نشسته بودم.

در گرداگرد میدان تماشاچیان بودند، همه‌شان به لباس ملی، اکثراً با دستارهای سفید، چین‌های گشاد و دراز با رنگ‌های مختلف و پاجامه‌های گشاد که سرپاچه‌هایش در مچ پا محکم بسته بود. ردیف‌های پیش روی، چهارزانو بر زمین نشسته بودند و قطارهای عقبی ایستاده برپا. زمین زیر پایشان تقریباً سه فوت سربلندی داشت، طوری که همه می‌توانستند میدان را ببینند. پس‌منظر را درختان سبزپوش تشکیل می‌دادند. تابستان در ترکستان خیلی سریع ظاهر می‌شود. گل‌های گلاب در اپریل می‌شکفند. نخست دسته موسیقی ساز کرد. مطربان در مرکز ایستاده بودند. سازهایشان متشکل از دهل و سُرنا بود. سُرناها سازهای بزرگ سیاه‌رنگ و برنج‌کاری شده‌اند و نوایشان به صدای نی‌انبان بی‌شباهت نیست. با سُرنا آهنگی افغانی را می‌نواختند که به گوشم نامأنوس بود. بر دهل‌ها به صورت ریتمیک ضرب نواخته می‌شد، ولی ریتم‌ها از آنچه من در اروپا شنیده بودم به کلی متفاوت بود.

پس از آن تقریباً سی نفر سرباز افغان که متعلق به یک قطعه توپچی بودند پیش آمدند. قرار بود یک رقص افغانی را اجرا کنند. لباسشان همان رخت معمول سربازان پتان بود؛ کلاه مخروطی و دستار کوچک، و اسکت سفید که به صورت شل روی تنبان سفید آویزان است و کُرتی‌ای کوتاه. ناگفته نماند که هر دو شهزاده یونیفورم نظامی به تن داشتند و کمربندهای پهن با سنگ‌های مزین با گهردانه‌ها و کلاه‌های پوستی به سبک شاهانه. مربی بالاتنه ساده و خاکی‌رنگ پوشیده بود و کلاه قرمقلی‌اش شکلی دیگر داشت. من از ترس آفتاب دستار به سر زده بودم، چون دستار بهترین محافظ در برابر گرماست. غلامبچه‌های کافر بالاتنه‌های خاکستری‌رنگ پوشیده بودند و شلوار و کلاه‌های نمدی خاکستری‌رنگ و ملایم. به این‌گونه شهزاده‌ها و هم‌کابانشان لباس اروپایی به تن داشتند.

سی نفر سرباز گرد سازنده‌ها حلقه زدند. دهل‌ها نوعی ضرب آرام مارش را گرفتند. رقصان به آرامی گام برداشتند و سرودی را با صدای زیر سردادند. نیم‌شان یک بیت را می‌خواند و نیم دیگر با بیت بعدی پاسخ می‌داد. بالاخره صدای گوش‌خراش سُرناها بلند شد و رقصان حرکات را تندتر

کردند. قدم‌هایشان چیزی مشابه به رقص میزورکا بود. ساز تیزتر و تیزتر می‌شد و رقص هم سریع‌تر و سریع‌تر. دستار و کفش بود که پیایی به چهار طرف پرتاب می‌شد. حلقه به فاصله‌های معین گشاد و تنگ می‌شد. بازوها بلند می‌شد و کف دست‌ها همزمان بر هم کوبیده می‌شد. رقصان به شور افتاده بودند و دم‌به‌دم بانگی زیر بیرون می‌دادند. درحالی‌که هنوز هم گام‌های میزورکایی برمی‌داشتند، هریکشان به وقفه‌های کوچک بر نوک انگشتان پا بر گرد خویش به راست و به چپ می‌چرخیدند. البته بعضی با تمکین‌تر از دیگران بودند. به خصوص یک مرد غول‌پیکر توجهم را جلب کرده بود. ریشی سیاه و کوتاه داشت با موهای بلند، سیاه و معوج که به یک طرف شانه شده بود. از همه پرشورتر و جذاب‌تر می‌رقصید. صحنه‌ای شگفت و هیجان‌آور بود. چنان می‌نمود که درجه‌ وجد افغان‌های آتشین‌خوی نزدیک است به جنون بینجامد.

بالاخره رقصان از نفس افتادند و یکی پس از دیگری میدان را رها کردند. پس از آن نوبت رقص دسته‌ای از پسران بود. تقریباً سیزده یا چهارده ساله بودند با موهای بلند و لباس دخترانه. من علاقه‌مند چنان چیزی نبودم. رقصشان با بالیت اروپایی قابل مقایسه نبود، به رغم قدری شباهت.

پس از رقص برای ما چای آوردند و پس از آن پهلوانی آغاز شد. این عالی بود. اول سربازان ترکمن به میدان آمدند تا با مزاری‌ها زورآزمایی کنند. پای برهنه بودند و عرقچین‌های کوچک ترکمنی بر سر داشتند، با تنبان‌های کوتاه پنبه‌ای. چین‌های دراز و گشاد باز بود.

یک جوهره پیش آمدند و چند قدمی دور از همدیگر، در برابر تخت شهزاده‌ها قرار گرفتند. لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردند و پس از آن محتاطانه، درحالی‌که همدیگر را می‌پاییدند، به چرخیدن گرد هم شروع کردند. دفعته‌ای یکی به پیش شتافت و از آرنج و یخن همدیگر گرفتند و با هم گلاویز شدند. کشتی‌گیر به مشکل می‌تواند هر دو بازویش را زیر بازوهای حریف جای دهد. اگر توانست، دیگر مسابقه به پایان می‌رسد. از یخن و آرنج همدیگر قايم گرفته بودند و هر یکی می‌کوشید دیگری را روی پاهایش بچرخاند و یا بر زمین بخواباند. خواباندن حریف شرط است تا بتوان پشتش را بر خاک مالید. وقتی هر دو کشتی‌گیر بر زمین افتاده بودند زورآزمایی اغلب طول می‌کشید تا یکی بتواند خودش را آزاد کند. بعضی از زورآزمایی‌ها خیلی پرشور می‌بود، ولی ترکمن‌ها بدون استثنا برنده می‌شدند. آنان فوق‌العاده قوی‌اند، با عضلاتی چون هرکولیس. مزاری‌ها شجاعت و استقامت فراوان بروز می‌دادند، ولی حریف ترکمن‌ها شده نمی‌توانستند.

در آخر شهزاده بزرگ که می‌دید مزاری‌ها همه باخته‌اند، از ترکمن‌ها خواست یکی در برابر دیگری به میدان آیند. پهلوانان چندان رغبتی به دست‌وپنجه نرم‌کردن با وطن‌داران خود نشان نمی‌دادند. از قضا دونفر ترکمن کوهپیکر در آنجا بودند، قوی‌ترین آدم‌هایی که تا آن وقت دیده بودم. حماقت محض می‌بود اگر کسی می‌خواست با یکی از آن‌ها زورآزمایی کند. شهزاده با چند کلمه آنان را ترغیب کرد که با هم مقابل شوند. به میدان برآمدند. چون غولان بلندقامت بودند. به قصد گرفتن یخن و بازوی همدیگر به حرکت افتادند. کدام حمله ناگهانی صورت نگرفت. محض نیروی همدیگر را می‌آزمودند. دور اول به پایان رسید، بی‌آنکه کسی برنده شده باشد. پس از آن گرم آمدند و هریک در برابر دیگر اندکی احساساتی شد. اکنون با جدیت به زورآزمایی شروع کردند و آنچه پیش از آن رخ داده بود در مقایسه با آنچه اکنون می‌آمد، بازی‌ای بیش نبود. ماهیچه‌هایشان کشیده می‌شد و دندان‌ها را بر هم می‌فشردند. رگ‌های متورم‌شان حکایت از تقلاي عظیم در غلبه کردن بر همدیگر داشت. بالاخره با تلاشی خارق‌العاده یکی دیگری را بر زمین زد. فرود آمدن همزمان هر دو غول به مانند افتادن تنه درخت بلوط بود.

اکنون نوبت کابلی‌ها رسیده بود. این‌ها برهنه کشتی می‌گرفتند و محض رشمه‌ای بر کمر بسته بودند. شیوه کابلی‌ها در مقایسه با ترکمن‌ها مغلط‌تر بود. فوق‌العاده تمرین‌یافته به نظر می‌رسیدند. یکی از کابلی‌ها که جوانی خوش‌اندام بود، کشتی‌گیران دیگر را که همه مجرب بودند، یکی پس از دیگری

بر زمین می‌افکند. استقامت و نیرویش اعجاب‌آور بود. ولی آخرین مردی که با او روبه‌رو شد، خیلی جوان و قوی بود. قهرمان را از زمین برداشت، یکی دو گام حمل کرد و کوشید بر خاک بیندازدش. مانند آن بود که خواسته باشد پلنگی را بر زمین بیفکند، چنان با هم چسبیده و گلاویز بودند! نمی‌دانم چه رخ داد که در ظرف یک یا دو ثانیه قهرمان دوباره پایش بر زمین بود و جوان بر خاک. این مردان متعلق به قطعه‌توچی بودند که قبلاً رقصیده بود. در اثنای زورآزمایی، وقتی که تماشاگران احساساتی می‌شدند و یکی از پهلوانان نامی در میدان می‌بود، به مانند مردان انگلیسی جیغ می‌زدند و تشویق می‌کردند و یا در موارد اشتباهات پهلوان، آه و افسوس سر می‌دادند. پس از آن، وقت جایزه‌دادن رسید. شهزاده برای پهلوانان کامیاب چین‌های ترکمنی با رنگ‌های درخشانی که شرقی‌ها می‌پسندند، اعطا کرد. حینی که ورزش‌ها ادامه داشت، سپهسالار و شماری از افسران از راه رسیدند. آنان به شهزاده سلام دادند و در برابر من تعظیم کردند؛ ولی وقتی من بر چوکی نشسته بودم آن‌ها بر زمین نمی‌نشستند. در اوایل از اینکه در حضور امیر پایین‌تر از من بنشینند آزرده شده و پس از رفتن من، در این مورد اشاراتی کرده بودند. ولی چنان جواب سختی از جلالت‌مآب دریافتی بودند که دیگر گپ را تکرار نکردند. با غروب آفتاب هوا هم خنک شد. شهزاده‌ها برخاستند و حرکت کردند. من هم جلالت‌مآبان را همراهی کردم و سپهسالار و افسران را در پارک تنها گذاشتم.

## فصل نوزدهم

### شهزادگان خردسال

شهزاده شیرخوار من حیث نماینده سلطانه پذیرایی به وسیله شهزاده خانه تاپستانی. رسم گذشت، گارد لباس‌ها. تحفه‌ها دیدار از شهزاده حفیظ‌الله. «آداب شاهانه» پهلوانی روز سوم. مادر شهزاده حفیظ‌الله کشیدن رسمی از شهزاده. ماجراجویی جنرال چاق و وظیفه‌شناسی افراطی و بدجنسی‌اش. اثرات بعدی بر بعضی از بیماران. تأثیرات بر خودش. هبیت نام امیر. امیر به مثابه جراح مشاور. ماه رمضان. پیامدهای روزه‌گیری. دزهای بلند تنباکو و گله و شکایت. دربار شامگاهی. اشاره جلالت‌مآب در مورد خطرات ناشی از روزه‌گیری پادشاه. «مرضان». دربار من حیث سوژه یک نقاشی. حادثه «خوک» و توضیحات. عمل جراحی. تلاش برای انتقام. پیامد آن. همدردی خانم پیر. گل‌های قصر. طرح‌های هنرمندانه از یکی و انتقاد امیر. دفتر خاطرات روزانه امیر. تحفه نبات. آگاهی رسمی در مورد برگشت به کابل. بمب. پایان رمضان. آمادگی برای هجرت. گارد آمازون.

روز بعدی پس از پایان یافتن کار، شنیدم محمد عمر، شهزاده شیرخوار که اکنون از واکسین به حال آمده بود، حرمسرا را ترک می‌کند تا به خانه جدیدی که اخیراً برایش آماده شده بود اقامت‌گزین شود. کسی را فرستادم تا معلوم کنم آیا شهزاده، پیشین آن روز مرا می‌پذیرد. اینکه شخصیت مورد خطابم کودکی شیرخوار بود، ممکن بود فوق‌العاده تشریفاتی به نظر آید، ولی در واقع دیداری رسمی از سلطانه بود. واضح است که سلطانه که زنی مسلمان بود، کسی را نمی‌پذیرفت و کودک شیرخوار به وکالت از مادرش پذیرایی می‌کرد. در زمانی که من از آن حکایت دارم، شهزاده شیرخوار بر برادرانش شهزاده حفیظ‌الله و شهزاده امین‌الله که در ترکستان بودند، امتیاز داشت. ولی گفته نمی‌توانم که آیا هنوز هم بر دوبرادر بزرگتر از آن‌ها برتری دارد یا نه.

برایم خبر داده شد که شهزاده ملاقاتم را می‌پذیرد. با ارمنی به راه افتادم. خانه در نزدیکی حرمسرا بود. نخست ما را به باغ بیرونی رهنمایی کردند. در آنجا خانه‌ای واقع بود که در آن رفیق کوچکم

محمدعمر، پسر معاون سپهسالار، در کابل به سر می‌برد. این محمدعمر، «سپهسالار» شهزاده شیرخوار بود. لباس مخملی و طلایی به تن داشت و به غلام‌بچه‌گان کافر، دستورهای نظامی می‌داد و خود را مطلقاً یک نظامی تصور می‌کرد.

در این باغ دو خانه تابستانی اعمار شده بود، یکی نسبتاً بزرگتر و دیگری خردتر. خانه‌ها باز و خوش‌هوا بودند و در و کلکین‌شان بدون کرکره بود. اتاق‌ها قالین پوش بود و مزین با پرده‌های قرمز و سفید. در پاولیون بزرگتر، ردیفی از چوکی‌ها در بیخ دیوار چیده شده بود و مُبل دیگری دیده نمی‌شد. ظاهراً اتاق انتظار بود یا اتاق پذیرایی از مهمانان پایین‌رتبه. چون کسی نیامد، با ارمنی در آنجا نشستیم. بالاخره صدای بوق بلند شد و چند دقیقه پس از آن صدای گرفته افسری که اوامری را بانگ می‌زد. ارمنی به فارسی گفت: «شهزاده صاحب می‌آید.» نخست غلام‌بچه‌های کافر داخل باغ شدند. آن‌ها را محمدعمر هدایت می‌کرد. پس از آن شهزاده را آوردند. او را حکیم پیر میرزا عبدالواحد در بغل داشت؛ به قول امیر، یگانه حکیم واقعاً تعلیم‌یافته کشور.

پس از آن سه نفر پرستار آمدند، یکی همان زن جوانی که درباره‌اش قبلاً نوشتم و دوتای پیر. این‌ها را از حرمسرا سوار بر یک تخت روان و پرده‌پوش آوردند. به دنبال آن‌ها دو یا سه افسر یونیفورم‌پوش بودند که چهره‌هایشان آشنا بود، هرچند نمی‌دانم چه سمت داشتند و در آخر گاردی متشکل از صد سرباز.

به پیشواز شهزاده از پاولیون بزرگ بیرون آمدم و بعد به دنبالش به درون عمارت تابستانی کوچکتر رفتم. در اینجا نیمکتی قرار داشت با پوش ابریشمی و پایه‌های نقره به شکل مرغ‌های سمبولیک. نیز در آن اتاق چوکی‌ای طفلانه و بلند از چوب حکاکی‌شده بلوط با نشیمنگاه قالین پوشیده وجود داشت و در گوشه میزی کوچک و نقش‌ونگار شده، شهزاده بر چوکی‌ای جای داده شده بود. راست نشسته بود، مانند مردی کوچک ولی نُه‌ماهه. بالاتنه نظامی ابریشمی با گلدوزی‌های طلایی، پتلون و کلاه عسکری دارای شکل شاهانه پوشیده بود. جرینگانه طلایی در دست داشت. چوکی‌ای هم برای من آوردند و دیگران ایستاده و یا بر زمین نشسته بودند. پس از احوال‌پرسی‌های معمولی و مؤدبانه و رد و بدل چند کلمه‌ای که البته حکیم عبدالواحد به جای شهزاده می‌گفت، طبقی بزرگ از شیرینی و تخته‌های نبات در پیش پایم گذاشته شد. مفهوم این رسم را دقیقاً نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم اهمیت سمبولیک دارد و نشان از آرزوی میزبان مبنی بر این است که آینده مهمان، چه در این جهان و چه در آن دنیا، مملو از عواطف شیرین باشد. پس از آن شهزاده کوچک امین‌الله هم رسید. او را مربی‌اش بدرقه می‌کرد. شمار ملازمانش خیلی کمتر از ملازمان برادرش بود.

پس از نوشیدن چای جبری، از جلالت‌مآب رخصت گرفتم و حرکت کردم. در راه خانه‌ام مربی شهزاده حفیظ‌الله را دیدم که در اُرسی خانه شهزاده ایستاده بود. برایم لبخند زد و اشاره کرد به درون بیایم. دم در پهره‌داری ایستاده بود. من و ارمنی به درون رفتیم. این خانه به مانند خانه شهزاده شیرخوار خوب نبود. حتی خانه من بهتر بود. شهزاده حفیظ‌الله در کف اتاق بر پوست پلنگ نشسته بود. چون چوکی‌ای در آنجا پیدا نمی‌شد، من هم بر نوعی توشک بر زمین نشستم. ارمنی راهی خانه‌ای شد که در نزدیکی بود، تا چندتا سگرت بیاورد و من تقریباً یک‌ونیم ساعت نزد شهزاده ماندم. شهزاده جلالت‌مآب گفت که من در افغانستان نوکر نیستم، بلکه برای او دوست و برادر استم. مسابقات به پایان نرسیده بود و او پرسید آیا مایلم دوباره با او به پارک به تماشای کشتی‌گیری بروم. چون این اولین دیدارم از حفیظ‌الله خان کوچک بود، از من خواهش کرد تا تحفه‌ای را بپذیرم؛ یک کتاب جیبی با پوش چرمی، یک چاقوی جیبی و یک دانه عصا. بهترین عصایی که او در اختیار داشت. من همواره از ناتوانی افغان‌ها در تفریق میان اشیای اصیل و بدل متعجب می‌شدم. سوداگران کشور از این فقدان دانش استفاده کرده و سودهای هنگفت به جیب می‌زنند.

ساعت چهارونیم عصر به طرف پارک حرکت کردیم. کشتی‌گیری‌ها و رقص‌ها تکرار نمایش دیروزی بود. ترکمن‌ها هنوز هم دیگران را مغلوب می‌کردند. آنان عضلاتی قوی دارند ولی همه‌شان بلندقامت نیستند. در آن روز کشتی‌گیران کابلی حاضر نبودند. بی‌غرضانه گفتم به نظر من، به ویژه کابلی‌ها پهلوان‌های ورزیده بودند و شهزاده فوراً دستور داد تا فردا نمایشی از پهلوانی کابلی‌ها برگزار کنند.

ساعت هفت‌ونیم شام به خانه رسیدیم. چندتا عکس به شهزاده فرستادم. چیز دیگری برای تحفه نداشتم. یک عکس ملکه بود و دیگری از شهزاده ولز و دو یا سه‌تای دیگر. از این کار خرسند شده بود، چون علاقه‌مند عکس است. به ویژه دیدن تصاویر ملکه و شهزاده برایش دلچسپ بود. روز بعدی جمعه بود و شهزاده برایم دعوتنامه فرستاد تا همراهش نان چاشت را در باغ قصر صرف کنم. جلالت‌مآب امیر برای تیراندازی به دشت رفته بود و خانه شهزاده متصل به کدام باغ نبود. دو نفر سربازی که برای بدرقه‌ام آمده بودند، دست به ماشه نبودند، چون بالاخره من کدام زندانی یا دست‌کم زندانی‌ای رسمی نبودم، هرچند هم شاید در عمل چنان بوده باشد. زیرا موقف من با همه اعتبارش به اسارت بی‌شبهت نبود.

آفتاب با نوری خیرمکننده می‌درخشید و ما در سایه درخت‌های بادام نشسته بودیم. شهزاده جامه بومی به تن، بر نوعی دیوان پوشیده با قالیچه و بالش نشسته بود و من میز و چوکی‌ای داشتم. مربی و دیگران هم حاضر بودند و محافظان در گرداگرد پاسداری می‌کردند. من سگرت می‌کشیدم و حرف می‌زدم. فضا خوشگوار بود. گرداگرد ما را انبوه گل‌ها و نباتات گرفته بود و آنقدر درخت زیاد بود که احساس می‌کردم در دل جنگلی نشسته‌ایم. برای نخستین بار خندیدن شهزاده را دیدم. مردکی باوقار و مؤدب بود و چشمانش به چشمان امیر می‌ماند و مانند یکی دیگر از پسران امیر «رفتار شاهانه» داشت.

ساعت یک نان چاشت را آوردند. پس از آن شهزاده پرسید آیا میل دارم او را به چارباغ همراهی کنم تا ورزش را دوباره ببینیم. گفتم از تماشای آن لذت می‌برم. شهزاده همراه با مربی رفت تا خود را «مخمل‌پوش» کند و یا به عبارت دیگر لباس نظامی اروپایی بپوشد. لحظاتی در زیر درختان بادام قدم زدم. بالاخره شهزاده برگشت و با هم به راه افتادیم. چون روز جمعه بود شمار تماشاگران نیز از روزهای دیگر افزون‌تر بود. یافتن کشتی‌گیران مناسب مزاری که بتوانند حریف ترکمن‌های تنومند شوند آنقدر وقت‌گیر بود که دیگر فرصتی برای پهلوانان کابلی نماند تا به میدان آیند. در غیر آن رقص‌ها و کشتی‌گیری‌ها تکرار روزهای قبل بود.

چون به خانه رسیدیم، شهزاده برایم قدری نارنج و یک جعبه حاوی کارد و پنجه و قاشق روسی فرستاد و کلاهی ترکمنی که با تارهای طلایی گل‌دوزی شده بود. این کاردستی مادرش بود. این خانم یکی از زنان جلالت‌مآب و اهل کافرستان است. گفته می‌شود که یکی از زیباترین زنان مملکت باشد و به خاطر رنگ گلابی و سفید رخسارش، «گل انار» نامیده می‌شود.

یکی از روزها با پینسل صورت شهزاده را ترسیم کردم. پسری است کوچک و موی بور با سیمای ظریف و چشمان سیاه. عکس قشنگی بود و شنیدم که باعث خرسندی جلالت‌مآب شده بود. می‌گفتند سلطانه ناراحت شده بود، چون شهزاده پسر او نبود.

در این زمان بود که اختلافاتی با یک جنرال داشتم. مردی چاق بود، با صدایی چون غرش نرگاو. با مردان چاق کدام دشمنی ندارم، مگر اینکه آنان در کارم مداخله کنند.

این مرد چاق کوشید مرا بیازارد. ساعت ده پیش از چاشت بود که به شفاخانه رسیدم. پیش از آن سی یا چهل نفر مریض را در خانه‌ام معاینه کرده بودم. جنرال م. ا. خان که برای بازرسی به شفاخانه آمده بود، پرسید چرا وقت‌تر نیامده‌ام. مؤدبانه پاسخ دادم که در خانه‌ام سرگرم رسیدگی به بیماران بوده‌ام.

گفت باید اول به شفاخانه بیایم و پس از آن به دیگران بپردازم. شگفت‌زده بودم و اندکی رنجیده. چشم به چشمش دوخته به فارسی گفتم: «چرا؟» از موضوع گذشت.

پس از آن با هم به اتاق‌ها یا سرویس‌های مختلف سر زدیم، جایی که بیماران خوابیده بودند. جنرال گفت که این مریض و آن مریض بسیار دیر در بیمارستان مانده‌اند، چرا آن‌ها را جور و رخصت نکرده‌ام. در جواب گفتم: «به خاطری که مرضشان علاج‌ناپذیر است.» و به وسیله مترجم اضافه کردم: «برایش بگو اگر میل دارد می‌تواند فلان و فلان بیمار را با خود ببرد.» نمی‌خواستم در برابر بیماران سخت‌دل باشم. به انگلیسی صحبت می‌کردم و فکر نمی‌کردم که گپ مرا بفهمند، هرچند هم که پس از ترجمه فهمیدند. به نظر می‌رسید که امیدشان قطع شده باشد. یک نفرشان همان روز چشم‌هایش را بست و مرد؛ دیگری روز بعدی. اول نمی‌خواستم این خبر را باور کنم. پس از آن به مرده‌ی چاق نفرین فرستادم.

پس از آنکه به همه مریضان سر زده بودم، بیرون آمدم و به باغ رفتم. جنرال در آنجا ایستاده بود. دارودسته‌اش هم دورش جمع بودند. باز به سرزنش‌کردنم شروع کرد. می‌گفت من باید به بیماران داروهای خوب تجویز کنم و آن‌ها را شفا بخشم، یکی مبتلا به مرض ورم است و دیگری به مرض سل و چنبن و چنان.

همین‌گونه یاهوسرایی تندش را می‌شنیدم. بالاخره آدم ملایمی هستم. ناگهان به فکرم رسید که اهانت می‌کند. همان‌دم احساس کردم که تشنه خونش استم. چه تشنگی‌ای وحشت‌زا! شاید هم تأثیر اقلیم بود. دلم می‌خواست با تفنگ یا شمشیر بکشمش. خوشبختانه چیزی دم دستم نبود و وضع هم نمی‌توانست مغلق‌تر شود، چون فارسی‌ای که یاد گرفته بودم به دادم نرسید و ناگزیر بودم به انگلیسی بگویم: «آیا این بچه خوک، که نسل اندر نسل خوک‌زاده است، این کتله بی‌انصافی و بدجنسی که همه چربی است و یک مثقال مغز هم ندارد... آیا این...»

برای ارمنی همین اندازه بس بود. بقیه را خودش حدس می‌زد. رو به جنرال کرد. هرگز ندیده بودم که با صدایی آن چنان بلند و سرعتی چنان زیاد، کلمات را پی‌درپی بیرون دهد. دشنام می‌داد. سروصدای زنان بازار ماهی‌فروشی لندن را شنیده بودم. جای آن بود که یکی‌شان را آدم در میدان می‌انداخت تا با ارمنی مسابقه دهد. فکر کردم که وضع وخیم می‌شود. جنرال هم همین‌گونه فکر می‌کرد. قدمی به عقب گذاشته بود و فوق‌العاده نگران به نظر می‌رسید. عاجزانه می‌کوشید جلو سیل را بگیرد. شاید هم می‌توانست در برابر دریای کابل وقتی از آب شدن برف‌ها طغیان می‌کند سد شود. اکنون کوشید که مسئله را با شوخی تیر کند. لبخندی عذرآمیز زد و برایم گلی پیشکش کرد. ولی ارمنی هنوز هم می‌خروشید: مسئله باید به حضور امیر صاحب مطرح شود. یگانه حاکم افغانستان اوست. اگر شکایتی دارد باید در حضور امیر بیان کند و چیزهایی از این دست. جنرال چند بار کوشید چیزی بگوید، اعتراض کند و یا توضیح دهد ولی ارمنی همچنان بی‌وقفه می‌گریه. بالاخره جنرال فکر کرد بهتر است برود؛ و چنان کرد، ولی هنوز خلاصی نداشت. نامه ارمنی دنبالش می‌کرد. در نامه‌اش با لحنی پرطمطراق به جنرال هشدار داده بود که دیگر هرگز چنان خطایی را تکرار نکند (که تکرار نکرد)، که یک اروپایی تحمل چنان رفتاری را ندارد و اینکه به خصوص این اروپایی در صورت کوچک‌ترین کوشش برای تکرار چنان توهینی، بی‌معطلی با مشت به دهنش خواهد کوبید.

در دربار بعدی جنرال تصادفاً نزدیک چوکی من ایستاده بود. ارمنی برایش گفت: «داکتر انگلیسی می‌خواهد در مورد همان مسئله‌گگ شفاخانه با امیر صاحب صحبت کند.» جنرال التماس کرد: «از برای خدا نگذارش! من آمرش نیستم، غلامش استم. سگ در خانه‌اش استم. هرچه بگویی استم.» به این‌گونه مسئله همان‌جا ختم شد.



در حالی که امیر در صحراها سرگرم تیراندازی بود، یکی از غلام‌بچه‌ها از اسب افتاده بود و انتهای درونی استخوان ترقوه‌اش از جا دررفته بود. جلالت‌مآب با دیدن بیجاشدگی فرموده بود که لازم نیست به دنبال داکتر انگلیسی بفرستیم و گفته بود «بنداز به کار نمی‌آید. زخم را به حالش می‌گذاریم.» در این مورد به‌کلی حق‌به‌جانب بود.

در بیست و دوم اپریل جشن اسلامی «رمضان» آغاز یافت. مسلمانان در این ماه روزه می‌گیرند. در طول روز نه می‌خورند، نه می‌نوشند و نه هم چیزی دود می‌کنند. روزه با گرگ و میش هوا یعنی از وقتی که آدم نتواند تار سیاه را از سفید تشخیص دهد، شروع می‌شود و در شام ختم می‌شود. خوشبختانه آن سال سرد بود، ابری، با باد و باران. از این‌رو از بیماری‌های معمول ماه رمضان کمتر رخ داد. معمولاً در جریان ماه رمضان و نیز پس از آن تب و امراض امعا خیلی شیوع دارد. اولین کاری که افغان‌ها هنگام افطار می‌کنند، روشن کردن چلم و انباشتن شش‌ها از دود تنباکو است. این یک دُر بلند دود است و اغلباً پیامدهای کاری دارد مانند سرچرخی، دل‌بدی و حتی بیهوش شدن. در یکی از شام‌های رمضان مردی را بر چهارپایی نزد آوردند. یارو تنومند بود. می‌گفتند کشیدن قلیان بیهوشش کرده. مُرده بود. دُر تنباکویی که کشیده بود بر قلبش سنگینی کرده بود. به مجردی که گفتم مرده است، برادرش و سربازان دیگر که او را حمل کرده بودند به شدت منقلب شدند. با صدای بلند به گریه و زاری افتادند.

پس از برگشتِ جلالت‌مآب از تیراندازی در صحراها، اولین درباری که در آن شرکت کردم در جریان ماه رمضان بود. بنا بر ضرورت، دربار را وقت شام برگزار کردند، ساعت هفت. هوا خوب بود و در بیرون، میان باغ جمع شدیم. می‌دیدم که جلالت‌مآب به کدام دلیلی از من بسیار راضی است، طور مثال هرگاه مورد خطاب قرار می‌داد، نوعی عبارات خودمائی را به کار می‌برد، مانند آنچه آدم به ریفیش می‌گوید. گفت خیلی دیر است مرا ندیده است. پرسید که آیا دستیاران هندوستانی خوب کار می‌کنند. از این که هوای آن سال در مقایسه با سال گذشته چنان گرم و تندرستی‌بخش بود اظهار خرسندی کرد. گفت خودش در ماه رمضان روزه نمی‌گیرد. فرمود که شاه در برابر رعیتش مسئول است و زندگی و مرگ دیگران در کف اوست و کسی که روزه می‌گیرد عنان اختیار عواطف و خُلقیاتش را می‌بازد. ولی شاه باید بر خود مسلط باشد. گفت «رمضان» را باید «مرضان» یعنی بیماری‌ها می‌نامیدند.

پس از آن ارمنی دو یا سه نفر را که تحت عمل «سنگ» [خُردکردن و کشیدن سنگ مثانه. مترجم] قرار داده بودم به حضور امیر آورد و با غرور و افتخار گزارش داد. جلالت‌مآب خشنود شد و تحفه‌هایی برای بیمارانش داد. به یاد دارم که یکی‌شان یک اسب و سه‌صد روپیه دریافت کرد.

دربار یکی از جالب‌ترین مناظری بود که من در عمرم دیده‌ام. پس‌منظر آن را سایه‌های تیره درختان می‌ساخت. در زیر سایبانی رنگین، روشن با چراغ‌های فراوان، تقریباً دوصد نفر افسر نشسته بودند. یونیفورم‌های مختلف‌شان با گلدوزی‌های طلایی می‌درخشید و گهگاه در پیرامون سایه‌بان و یا عمارت قصر، سرباز افغانی را می‌دید که لباس محلی به تن، ایستاده است، با مشعلی فروزان در یک دست و شیشه روغن در دست دیگر و تابش مشعل‌ها بر کتله‌های موج‌برگ، درجه‌ای از بازتاب نور را ایجاد می‌کرد که نمی‌گذاشت پس‌منظر دلگیر و سنگین به نظر آید.

شام را قدری وقت‌تر از معمول خوردیم، چون مردان تمام روز را روزه گرفته بودند. در راه خانه ارمنی علت خوش‌خُلقی خاص امیر را توضیح داد. در جریان شکار شمار زیادی از خوک‌های وحشی را کشته بودند. آشپزباشی پیام فرستاده بود که آیا می‌خواهم برای شام کباب خوک بخورم. از آنجایی که خوک نجس به شمار می‌رود فکر کرده بودم قصد توهین‌کردنم را دارند و فوق‌العاده عصبی شده بودم. دستور داده بودم قاصد را که حامل آن پیام شریرانه بود لت‌وکوب کنند و تهدید کرده بودم که اگر چنان پیامی تکرار شد، عواقبش وحشتناک خواهد داشت. پس از آن سلطانه به

سراغ ارمنی فرستاده و جويا شده بود که آيا ميل به يك يا دو خوک بره دارم و اينکه مگر خوردن گوشت خوک توسط مسيحيان واقعيت ندارد؟

ارمني گفته بود که دين مسيحييت واقعاً اجازه چنان چيزی را می‌دهد، ولی نه راهبان مسيحي و نه هم داکترانشان، هيچ‌یک به چيزی ناپاک لب نمی‌زنند!

شام آن روز مردی را بر چارپایي نزدم آوردند. از درد شديد «فتق مختنق» بر خود می‌پیچید. برای نجات‌دادن زندگی‌اش بايد همان شب زیر عمل قرار می‌گرفت. او را به شفاخانه، جایی که اسباب کار موجود بود، منتقل کردم و در زیر نور دو شمع پیه‌سوز عمل کردم. صبح روز بعد برادرش مسلح با چند چاقوی دراز در شفاخانه برایم کمین گرفته بود تا مرا بکشد. می‌گفت من برادرش را کشته‌ام. کوشیدم توضیح دهم: «برعکس، من او را از چنگ مرگ رهانیده‌ام.» همان‌دم ارمني با تمام نیرویش پیش آمد و بانگ برآورد: «حرامزاده، پدريت هم نمی‌تواند با داکتر صاحب این‌طور گپ زند» و عصایش را چنان محکم بر شانه مرد کوبید که عصا پارچه پارچه شد. پارچه‌های عصا را به سويش پرتاب کرده و امر کرد «برو!» مرد رفت.

چون از بیمارستان برمی‌گشتیم، به خانمی پير برخوردیم که پیاده روان بود. لباس خوب به تن داشت، ولی حجاب نپوشیده بود. برایم آنقدر آشنا بود تا بتوانم مورد خطاب قرار دهم، ولی دقیقاً نمی‌دانستم کیست. شنیده بودم که او در وقت کودکی امير عبدالرحمان دایه‌اش بوده است. به نظر می‌رسید که هم دربار و هم حرمسرا برایش مانند خانه‌اش‌اند. ارمني از حادثه شفاخانه برایش گفت. ناراحت شد و ابراز همدردی کرد. رفتارش با من آمیخته با آن احترام عمیقی نبود که شاید آدم خارجی‌های معتبر را مستحق آن بداند، چون مرا «بچه» خطاب می‌کرد.

از این کارش چشم‌پوشی می‌کردم، چون فرصت گپ‌زدن با بانوان امری نادر بود و از طرف دیگر از این مسئله به خاطر نادر بودنش لذت می‌بردم.

دربار شامگاهی بعدی هم، در جریان رمضان برگزار شد. هوا سرد و بارانی بود. جلالت‌مآب در اُرسی قصر نشسته بود و مرا به درون خواست. دسته‌های بزرگ گل‌های سرخ که در گلدان‌ها چیده شده بود، عطری شیرین پراکنده بود. پس از نان شام که متشکل از دو نوع پودینگ و چيزهای دیگر بود، ازبکی را به درون آوردند. طرحی را همراه داشت که خود برای تزئین دیوار بر کاغذ کشیده بود. گل و بته بود که به شیوه سنتی ترسیم شده بود. جلالت‌مآب آن را بررسی کرد و گفت بد نیست، ولی چندان لطفی هم ندارد. نظر من هم عیناً همان بود. رسم خوب کشیده شده بود ولی رنگ‌هایش تیز و تند بود و با همدیگر هماهنگی نمی‌کرد. جلالت‌مآب فرمود که چند کاری از آن‌گونه را به وسیله یک کابلی ساخته است و می‌خواهد برایم نشان دهد. فرستاد تا بیاورند. کتابی رنگی و دست‌نویس بود. پشت و روی جلد آن با نقش گل و بلبل تزئین شده بود. قشنگ بود. رسامی‌ها فوق‌العاده بود و رنگ‌ها با هم می‌خواندند و توازن طرح‌ها به چشم من به حد کمال بود. گفتم چيزی بهتر از این ندیده‌ام. برایم گفتند که دفتر خاطرات روزانه جلالت‌مآب است.

در جریان شام تحایفی پیش پای جلالت‌مآب گذاشته شد. در آن میان دو قرص فوق‌العاده بزرگ شکر سفید بود. دستور داد آن‌ها را به من بدهند. چون درباره ارزش این سنت چيزهایی می‌دانستم، خیلی خوشحال شدم. پیش از خداحافظی جلالت‌مآب گفت که چند روزی پس از ختم رمضان مزار را به قصد کابل ترک خواهیم کرد.

جلالت‌مآب قول داد که پس از رسیدن به کابل برایم چند ماهی رخصت دهد. شب که به خانه رسیدم از شرح دیدنی‌ها و مناظر لندن به شور افتادم. پس از اینکه قدری صحبت کرده بودیم، گفتم مردی را در لندن دیده‌ام که پشتی چوکی را با دندان گرفته و از جای بلند کرده و چوکی دیگری را بالای اولی گذاشته بود. ولی ارمني را نمی‌شد با چنان گپ‌ها مغلوب کرد. او گفت مردی را دیده است که یک چارپایي را با نوک زبانش برداشته و بر یک پا می‌رقصیده. نیز شرح یک نوع شیرینی اروپایی

را گفت که طی سفرهایش دیده بود. می‌گفت: «در لاهور دیدمش. مانند این بود. برمی‌داشتی و صدا می‌زد: بنگ!» چنین استنتاج کردم که می‌خواهد یک کریسمس ترقه معمولی را شرح دهد. ماه رمضان در شام بیستم مای به پایان رسید و صدای فیر چندین تفنگ طنین‌افکن شد. روز بعدی جشن بود. هوا فوق‌العاده داغ بود و جلالت‌مآب از مهمانان در باغ قصر پذیرایی می‌کرد. چون هدیه‌ای که برای گذاشتن در قدوم جلالت‌مآب سفارش داده بودم از لندن نرسیده بود، تمثال خودم را نقاشی کردم و برایش تحفه دادم. جلالت‌مآب با بزرگواری پذیرا شد. برایم به دست غلام‌بچه دردانه‌اش ملک چندتا شفتالو از پشت‌قاب خود فرستاد.

صبح آن روز شهزاده شیرخوار، محمدعمر را به حضور امیر آوردند. شهزاده و دسته‌ای از غلام‌بچه‌گان همراهش همه لباس اسکاتلندی پوشیده بودند، با دامن‌های مردانه و کلاه‌های آفتاب‌گیر. در اثنای حمل‌کردن شهزاده به سوی امیر، همه حاضران به پا خاستند. این مسئله توجهم را به خود جلب کرد، چون در اثنای رسیدن دو شهزاده کوچک، دیگر معمول نبود که همگی از جای برخیزند. وقتی دربار را ترک کردم، روانه باغ حرمسرا شدم تا با عرض احترام به سلطانه، ملاقات‌هایم را به اکمال رسانم. در آنجا پنتوسی پر از کلچه و شیرینی پیش پایم گذاشتند. ارمی ترتیب انتقال آن را به خانام داد، جایی که بی‌معطلی همه بلعیده شد.

یکی یا دو روز پس از عید، همسایه روبه‌رویم میرزا عبدالرشید را دیدم که سرگرم نظارت بر بسته‌بندی اموال پربهای جلالت‌مآب، الماس‌ها و شال‌ها و پوستین‌ها، برای انتقال به کابل بود. من هم دستور دادم تا داروها و وسایل مورد نیازم را در شفاخانه بسته‌بندی کنند. قدری هم در شفاخانه برای هندوستانی گذاشتیم. قرار بود در آنجا بماند و از مریضان قرارگاه مزار مراقبت کند. ارمی دست به کار جمع‌کردن اموال من شد به شمول قالین‌ها، و از جلالت‌مآب فرمان‌های لازم را برای به‌دست‌آوردن قاطرها، هم برای کوچ بار شخصی من و هم برای وسایل شفاخانه دریافت کرد.

روز بیست‌و‌چهارم مای، صدای توپ‌ها به گوش رسید. در آن روز نیروها از مزار حرکت کردند تا در دشت، در اولین منزل به سوی کابل خیمه برافرازند. کوشیدم تا سواره به شفاخانه بروم و از بیماران دیدن کنم. ولی شترهای بارکش و قاطرها و الاغ‌ها چنان از دحامی بر پا کرده بودند که راه بیرون رفت از آن وجود نداشت. به ناچار برگشتم. در همان روز امیر برایم اسپی کوچک، زیبا و قهوه‌ای‌رنگ را فرستاد تا در بردن من به کابل به «ماشین بخار» کمک کند. دو هفته پس از عزیمت قوا از مزار، سلطانه همراه با بانوان دیگر حرمسرا مزار را ترک گفت. آن‌ها در سپیده‌دمان به راه افتادند.

گروه محافظان سلطانه اضافه بر قطعه‌ای از سربازان امیر، شامل یک گارد آمازونی هم می‌شد. این‌ها در حدود دو صد نفر از کنیزان و زنان خدمتکار حرمسرا بودند که بر زمین‌های مردانه بر اسب سوار بودند. حجاب‌پوش بودند و بالای حجاب کلاه‌های حصیری و یا نم‌دین بر سر گذاشته بودند. هر یک مسلح به خنجر و تفنگ کارابین بود. هر سه اسب زیر مراقبت یک شاطر قرار داشت. دو روز پس از آن، جلالت‌مآب و درباریان به شمول این‌جانب عازم سفر شدیم. نشانی از حرمسرا و محافظان نبود، چون آنان در تمام درازای سفر از جمع اصلی رهروان دو روز پیش بودند.

## فصل بیستم

### برگشت به کابل

بارزنی. آغاز سفر. نخستین منزل. گرمای حاره‌ای و گردباد. خرگاه امیر. چیره. رهنوردی‌های شبانه. شمار رهروان. خطرهای تاریکی‌های قیرگون. تب. توقف در میان راه. کلبه و آب ناپاک آن. خوابیدن در لبه جاده. فریاد. سحرگاه. منزل دوم. راهگمی در بیابان. نایب‌آباد و باران. مارش به سوی تاشقرغان. طرحی از تنگه خلم. تماشای مناظر از

پشت‌بام. دربار. مجازات شهریان بی‌انصاف. صحت امیر. آفتاب‌گرفتنی. دوباره در راه. غبار. بند آمدن در دره‌ها. غزنی‌گک. مردی افغان به مثابه سامری نیکو. نیش زهرگین و داروی امیر. تخته‌سنگی میان راه. خطرهای کوره‌راه‌های کوه و دره. دره پلنگ. جرعه شیر. گردوخاک. ایبک. ماجرای فیل و افغان خواب‌آلوده. قنات آب. ناراحتی‌های منزل‌زدن در باغ میوه.

روز سیزدهم جون حرکت کردیم. من و ارمنی پیش از طلوع آفتاب بلند شده بودیم تا بر بارزدن وسایل طبی و اموال شخصی‌ام نظارت کنیم. می‌خواستیم پیش از فرارسیدن داغی روز، قدری راه پیموده باشیم. ولی مردان در بارزدن قاطرها تجربه نداشتند و چنان آهسته و دست‌وپا چلفت بودند که حرکت ما تا ساعت نه صبح به تأخیر افتاد. اکنون دیگر هوا رو به داغ‌شدن می‌رفت. منزل اول کوتاه بود و به زودی پس از چاشت در دشتی به محل خیمه‌سرا رسیدیم. فقط چند مایل معدود بیرون از مزار بود. فکر کرده بودم که اولین سفرم از طریق این دشت‌ها (وقتی که به مزار می‌آمدم) در قعر تابستان بوده باشد. در واقع در ماه مای بوده است و اکنون چون بود! از اسپ پیاده شده بودم و در زیر آفتاب ایستاده، نوکران را تماشا می‌کردم که شماری بار اسپ‌ها را پایین می‌کردند و عده‌ای می‌کوشیدند خیمه‌ام را برپای کنند.

این مردان آسیایی بودند و این هم اقلیم بومی‌شان بود. ولی من لندنی بودم. هر یک یا دو دقیقه کلاه آفتاب‌گیر را برمی‌داشتیم، به امید آنکه نسیمی سرم را نوازش دهد. ولی برگ از برگ نمی‌جنبید. پس از آنکه مدتی ایستاده بودم، شروع کردم به غورکردن و پرسیدن از خود که کدام ارگان بدنم اول از کار خواهد افتاد، قلب یا سیستم عصبی؟ آیا بیهوش خواهم شد یا دچار آفتاب‌زدگی؟ ارمنی که متوجه آشفتگی‌ام شده بود، چوکی سفری و فلزی‌ام را که حکیم چاق خراب کرده بود آورد. دیدم نشستن بر آن تفاوتی با نشستن بر اجاق آتشی که دیگ شب بر آن بجوشد، ندارد. بنابراین دوباره برپا ایستادم. ناگهان از اعماق روح فریادی بلند شد: «چه وقت بالاخره خیمه‌ام برپا می‌شود؟» چون پاسخی نشنیدم نزد ارمنی التماس کردم تا مردان را وادار به عجله کند. گفتم فراموش نکند که من اروپایی‌ام: «مردی به نرمی گل، که گرمی زخمی‌اش می‌سازد.» بالاخره خیمه افراشته شد و خودم را شکرگویان و تلوتلوخوران به سایه موعود کشاندم. ولی همان‌دم فریاد زد: «لعنت بر شیطان، مرا بیرون کشید.» درون خیمه که چاشت روز بر دشت فروزان افراخته شده بود به مانند تنور روز جمعه بود. هرگز در عمرم درون تنور روز جمعه قرار نداشت‌ام، ولی اکنون فهمیده بودم که هوای تنور چگونه است. مرا بیرون نکشیدند. در عوض ارمنی چارپایه‌ای آورد که آن هم به مانند قوغ آتش بود. روی آن دراز کشیده بودم، کاملاً خاموش. خون در رگ‌هایم نرم نرم می‌جوشید. در انتظار مرگ بودم. بالاخره پس از لحظاتی که احساس می‌کردم چندین سال گذشته است، به گمانم بادی از راه رسید. ولی این یکی از آن بادهای سوزان بود. نه آن که «شفایی در نفسش نهفته باشد.» باد بدنم را هنوز هم بیشتر خشکاند. پس از آن، گردباد، ستونی از گردوغبار را از میان خیمه‌سرا روبیده رفت. پایه‌های خیمه‌ها را از زمین برآورد و در مسیرش یک به یک واژگون ساخت.

این باد بیدارم کرد. خود را به مدخل خیمه کشاندم تا ببینم آیا خیمه امیر از چنگ باد جان به سلامت برده است؟ ولی جلالت‌مآب در کدام خیمه نبود، بلکه در خرگاهی بود که چند روز قبل آماده کرده بودند. آن را با بوریا پوشانده بودند و آب را با دشواری‌های جانکاه توسط جویی از مزار به آنجا کشانده بودند. مردانی در بیرون از خرگاه ایستاده بودند و به وسیله بیل‌های چوبی بلاوقه آب بر برگ‌پوش خرگاه می‌ریختند. خرگاه در برابر گردباد مقاومت کرده بود.

ارمنی رفت تا برایم چیزی برای نوشیدن و خوردن پیدا کند، چون صبحانه نخورده بودیم. رئیس کمیساری توانسته بود فقط پارچه‌های نان خشک برایش بدهد. التماس می‌کرد که به امیر در این مورد چیزی نگوییم و قول داد که روز بعدی همه چیز را آماده سازد. ارمنی پس از جستجو دیده بود که آشپز فریبکارم قدری گوشت گوسفند را در دستمالی کثیف پنهان کرده است. آن را همراه با قدری برف‌آب گل‌آلود و جرحه‌ای ویسکی از ذخایر داروسازی برایم آورد. خوردم و نوشیدم و شکر کردم. ساعت چهار بعد از ظهر پارچه یخ رسید. یخ را از زمستان تا آن وقت در چاله‌ها نگهداری می‌کنند. نیم ساعتی پس از آن امیر برایم شیریخ فرستاد. آن را با عجله و پیش از آنکه آب شود بلعیدم. ساعت پنج نان شام آورده شد. ولی من با ارمنی هم‌نظر بودم که گفت: «آرزوی من نیست خوردن. باید بسیار نوشیدن.»

قطعات ساعت هفت شام دوباره به راه افتادند، چون امیر فیصله کرده بود تا برای گریز از گرما، راه را شبانه طی کنیم. جمعیت انبوهی بود؛ درباریان، حرمسرا، ارتش و کوچ و بار. قبلاً به دهکده‌ها و قصبات مسیر راه خبر داده شده بود تا غله و چوب سوخت ذخیره کنند و مواشی‌شان را از کوه‌ها جمع کنند. تقریباً هشت هزار نفر بودیم، با ده هزار اسب، سه هزار شتر و سه یا چهار تا فیل. پس از حرکت قوا خدمتکاران من به بارزدن دوباره اسب‌های بارکش شروع کردند. این کار تقریباً سه ساعت را در برگرفت و بسیاری از باروبسته‌ها که در تاریکی بسته شده بود به مجرد حرکت کردن پایین می‌افتاد. این کار باعث می‌شد تا هر بار متوقف شویم و دوباره بارزنی کنیم. مزاجم خوب نبود، نه از لحاظ جسمی و نه هم روحی، چون گرما از تحمل من بیرون بود. تب شدیدی داشتم و همه استخوان‌هایم تیر می‌کشید. تاریکی شب قیرگون بود. نه کله اسب را می‌دیدم و نه هم دستم را اگر پیش چشمم قرار می‌دادم.

پیش از آنکه خیمه‌سرا را ترک کنیم و قدم بر جاده بگذاریم، صدای یکی از اسب‌های باری را شنیدم که خود را رهانیده بود و چون موجودی وحشی به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید. از صدای زنجیرش می‌توانستیم تشخیص دهیم کجاست. یکبار در تاریکی سوی من شتافت. مطمئن بودم که به یکی از ما حمله‌ور خواهد شد، شاید به من؛ و اگر پایم می‌شکست کسی پیدا نمی‌شد آن را بسته کند. بالاخره از دگرگون شدن صدای سم اسبان فهمیدیم که اکنون بر جاده می‌رویم. بارها می‌لغزید و یکی از بسته‌ها آنقدر پیاپی افتاد تا حوصله‌ام از معطل‌ماندن و دوباره بارزدن سر رفت و با ارمنی حرکت کردم. یکی از سربازان نیز ما را همراهی می‌کرد. کسی بود که قبلاً او را جراحی کرده بودم. مؤدبانه دو روز سفر را هم‌کابی کرد.

راهی چندان نپیموده بودیم که ناگهان بانگی از قلب تاریکی بلند شد که با زبان پشتو می‌پرسید «کیستی؟» پاسبانی بود که در آنجا گماشته شده بود و دستور داشت تا هیچ‌کسی را پیش از عبور امیر نگذارد از آنجا بگذرد. پرسیدم: «چه وقت امیر صاحب عبور خواهد کرد؟» گفتند «خدا می‌داند.» چه جواب تسلی‌بخشی! چیزهای فراوان به انگلیسی گفتم. به ناچار در تاریکی نشستیم، چون مرد اجازه حرکت به ما نمی‌داد. بدتر اینکه جنرال مسئول که کدام جایی در همان نزدیکی خیمه زده بود، همان کسی بود که کوشیده بود مرا در شفاخانه اذیت کند. از ارمنی خواستم: «بگو برای آن چاق رذل گزارش دهند که من کیستم.» پهره‌دار خطاب به کسی که دیده نمی‌شد بانگ زد. دقایقی پس از آن خبر دادند که جنرال خواب است. جیغ زدم: «لغنتی را بیدار کنید!» از تب و درد می‌سوختم و بیش از نیم ساعت انتظار کشیده بودیم. گفتند جرئت چنان کاری را ندارند. پس از آن پاسبان لحظاتی به خود فرورفته و بالاخره گفت که من باری او را در جریان یک مرضی وخیم تداوی کرده و برایش دواهای خوب داده و دردش را علاج کرده‌ام. بنابراین به خاطر من خطر مجازات را به جان خریده و می‌گذارد بروم. ولی در مورد ارمنی و سرباز همراه من متردد بود. پس از آنکه

برایش توضیح دادیم که سفر به تنهایی برایم ناممکن است، به آن دو نیز اجازه عبور داد. هرگز نشنیدم که کسی مجازاتش کرده باشد.

باز سوار شدیم و تقریباً چهار ساعت رانندیم. مجبور بودم به قاش زین چنگ بیندازم و خود را قایم نگهدارم. می‌کوشیدم تا با زبان خشک لبان خشک‌تر را تر کنم. بالاخره به ارمنی گفتم: «ببین، تو باید کدام چاره دیگر بسنجی. من دیگر تحمل ندارم. برای شما جوانان مشکل نیست. شما از سنگ سخت‌ترید و به این چیزها عادت دارید. ولی من نمی‌توانم.»

«صاحب، بسیار متأسف برای شما. چه کردن؟»

«نمی‌دانم. کدام کاری. یک چاره‌ای. در غیر آن مجبورم از امیر کمک بخواهم.»

حالم خیلی خراب بود. مانند طفلی بهانه‌گیری می‌کردم. ارمنی پیشنهاد کرد توقف کنیم و من ساعتی بخوابم. می‌گفت تا جایی که او قضاوت می‌تواند، ما هنوز فقط نیم راه را طی کرده‌ایم.

اندکی بعد چیزی را دیدیم که در تاریکی سیاهی می‌زد. نزدیک‌تر رفتیم. دیدیم کلبه‌ای است. در چند قدمی سرک واقع بود. صدای چکیدن آب را می‌شنیدیم. دور و بر کلبه را دست‌پال کرده و جویچه‌ای یا چیزی از آن‌گونه را کشف کردیم. به چشم دیده نمی‌شد. با شتابی تب‌آلود از اسب فرود آمدم و سه یا چهار پیاله آب گرفتم و به سرعت نوشیدم. در دل می‌گفتم «میکروب‌ها را نوش‌جان می‌کنی.» آگاهانه می‌نوشیدم. هرکس دیگری هم که در آتش تب می‌سوخت و در گرمای حاره‌ای گیر افتاده بود چنان می‌کرد. ولی این نوشیدن نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود. به‌هرحال «میکروب‌ها» چند روزی با من همراه بودند.

ارمنی به سوی کلبه رفته و در را کوبید. پس از لحظاتی ساکنان کلبه بیدار شدند. صدای حرکت و گفت‌وگوی‌شان را می‌شنیدیم. بالاخره دروازه باز شد. ترکمنی چراغ در دست ظاهر شد. ارمنی گفت باید فوراً آتش روشن کند و چای جوش دهد چون یکی از سرداران دربار در آنجاست و دستخوش تب شده است. به زودی چای آورده شد و چندین پیاله از آن مایع داغ را سر کشیدم. کلاه و کمر بند را به کناری گذاشتم و در کنار جوی دراز کشیدم. تفنگچه‌ام را در شالی پیچاندم و زیر سرم گذاشتم و به خوابی عمیق فرورفتم.

کم کم از صدای اذان خروس بلند شدم و ماه را دیدم که با نوری ضعیف سر کشیده است. میان خواب و بیداری صدای گمب و گمب به گوشم می‌رسید و شیهه‌های یکنواخت اسبان.

به یاد دارم که این شیهه بدون وقفه بسیار آذیت‌کننده بود. ناگهان صدای غرشی گوش‌خراش بلند شد و خواب از سرم پرید. در گرگ‌ومیش سحرگاهی دیدم که چندین سوار دیگر نیز جایی که ما بودیم توقف کرده و اکنون خوابیده‌اند. دوتا از اسب‌هایشان خود را از ریسمان رهانیده و اکنون با هم می‌جنگیدند. من و ارمنی خیلی نزدیک به آن‌ها بودیم و او هنوز غرق خواب بود. بیدارش کردم و هر دو از جای برخاستیم. سربازی که اسب‌های ما را نگهداری می‌کرد، اندکی دورتر بود. درحالی‌که دیگران می‌کوشیدند با جیغ‌زدن و پرتاب سنگ و چوب دو نریان شیهه‌کش و ستیزه‌جو را از هم جدا سازند، ما سوار شدیم و به راه افتادیم.

ساعت چهار صبح بود. چکاوک‌ها بر فراز سر ما می‌خواندند. در امتداد جاده سیلی بی‌انتهای از اسبان بارکش جریان داشت. لگدمال‌کنان و شیهه‌کشان می‌رفتند. خیلی بیشتر از نیم راه را پیموده بودیم، چون تا رسیدن به خیمه‌سرا راه زیادی نمانده بود. پس از نیم ساعتی یا بیشتر از آن، خیمه و باروبسته‌ام نیز پیدا شد. در غوری‌مار منزل زدیم. در تاریکی آهسته حرکت کرده بودیم. اندکی پس از سحر امیر هم سوار بر اسب و به همراهی گارد محافظش رسید. چند ساعت پس از آن نیز سیل اسب‌های بارکش و شتران و فیل‌ها رسید.

به مجردی که خیمه‌ام برپا شد، صبحانه خوردم، گوشت سرد گوسفند، بیسکویت و چای. پس از آن بالشی زیر سر گذاشتم و روی زمین دراز کشیدم و دوباره به خواب رفتم. تب ناپدید شده بود.

نزدیک‌های چاشت شدت گرما وحشت‌آور شده بود ولی این‌بار آنقدر از گرمی در رنج نبودم، چون خیمه‌ام صبحدمان و روی زمین سرد افراشته شده بود.

پس از ظهر باز بادهای سوزان وزیدن گرفت. در خاک‌بادی شدید گیر افتاده بودیم. مانند روز پیش مشکلی در تهیه آذوقه نداشتیم. نیز مقدار مناسبی یخ هم برایم رسید. وقتی بادهای داغ می‌وزید، دهانه شیشه‌ای که از آن می‌نوشیدم، هر چند هم که حاوی یخ‌آب بود، لبانم را می‌سوزاند. در جریان روز خوب خوابیدم. ساعت یک شب بیدارم کردند. در روشنایی شمع لباس پوشیدم. چون از خیمه بیرون رفتم، دیدم مردان دوباره بار می‌زنند. حوالی ساعت سه صبح حرکت کردیم. طوری که معلوم می‌شد جلالت‌مآب پیش از ما حرکت کرده بود.

تاریکی غیرقابل وصف بود. من و ارمنی از جاده منحرف شدیم و راه را در دشت گم کردیم. همان‌طور می‌رفتیم و اختیار را به اسپان سپرده بودیم. ولی اسپ‌ها هم به مانند ما در اشتباه بودند. این طرف و آن طرف می‌راندیم. گاه در مغاره‌ها فرو می‌رفتیم و گاه بر بلندی‌هایی می‌شدیم، چون دشت در این ناحیه ناهموار و تپه‌تپه است. در نزدیک تنگه عبادو بودیم، در دره مرگ. به نظرم می‌رسید که بیش از حد به سمت چپ رفته‌ایم. از این‌رو به راست دور زدیم. هر چه به تپه‌ها نزدیک می‌شدیم، باد و غبار شدت می‌گرفت. ساعت چهار هوا روشن‌تر و روشن‌تر شد و چکاوک‌ها به خواندن شروع کردند. بالاخره پس از تقلائی چند، دوباره جاده را یافتیم. از دیدن اینکه آسمان ابری و صبح نسبتاً سرد بود، خاطر جمع شد. در موزه‌ام بیسکوییتی پنهان کرده بودم و با لذتی عمیق خوردم. چیزی نمانده بود که ارمنی نشسته بر زین به خواب فرو رود. در نایب‌آباد منزل زدیم. چیزی از افراشتن خیمه‌ها نگذشته بود که باران آمد. شنیدن ریزش باران لذت‌بخش بود. دیرتر دیدم که تنها ما راه خود را گم نکرده‌ایم. امیر هم با گاردش سردرگم شده و به سمت روسیه روان شده بود.

در آن روز اسپ کوتوله و شیطان‌صفتم با سم و دندان میخ طویله‌اش را کشیده و به راه افتاده بود. طرف‌های عصر پیدا شد. وقتی آوردندش، افکار و نیمه‌جان به نظر می‌آمد. روز چهارم بادی بود و نسبتاً سردتر. ساعت پنج صبح حرکت کردیم. جلالت‌مآب در پیشاپیش لشکر بر تخت‌روان نشسته بود. من هم با اندکی فاصله در دست راستش می‌راندم. به تاشقرغان نزدیک می‌شدیم و کوه‌ها در دست راست ما یعنی در جنوب بودند. در شمال دشت بود و غبارهای وحشت‌زا. ساعت هشت صبح به تاشقرغان رسیدیم. این‌بار زود زود منزل می‌زدیم، چون وقتی با جان‌محمد خان به مزار می‌آمدیم، فاصله تاشقرغان تا مزار را در یک روز طی کرده بودیم.

در خیمه یکی از خانه‌سامان‌ها نشستیم. غلام‌بچه‌ها می‌آمدند و با هم چای می‌نوشیدیم و صحبت می‌کردیم. هیچ‌کدام خسته سفر به نظر نمی‌آمد. ساعت یازده به خیمه خود رفتیم. آن را روی تپه خاکی در بیرون از شهر و نزدیک به خیمه نماینده بریتانیا برپا کرده بودند. تعدادی زیاد از بیماران را آورده بودند. بعضی دستخوش تب و امراض دیگر بودند. دو نفر را مار گزیده بود، یکی مُرد و دیگری جور شد. چندین واقعه جراحی هم بود، عمدتاً پیامد لگد اسپ. کسر استخوان پای، جراحات درونی و انگشتان افکار شده معمول‌ترین همه بود.

ساعت هشت شام به خیمه‌ام برگشتیم. تمام روز بعدی در تاشقرغان ماندیم. ساعت شش صبح از صدای شیپورها بیدار شده بودم. پس از صبحانه منظره زیبای تنگه خلم توجهم را جلب کرد. طرحی دقیق از آن کشیدم. یکی دو نفر به من مراجعه کردند. بعد از آن لباسی مناسب پوشیدم و سوار بر اسپ کهر و کوچکی که امیر برایم فرستاده بود، به سلام‌دهی جلالت‌مآب رفتم.

شهر در مقایسه با بار نخست که همراه جان‌محمد از آن گذشته بودم، اکنون شلوغ‌تر و سرزنده‌تر به نظر می‌رسید. درباریان و غلام‌چگان با لباس‌های رنگین، سواره به این‌سو و آن‌سو می‌تاختند. سربازان تعلیم قدم‌کنان به هر طرف در حرکت بودند. مردم شهر کنار دیوارها و یا بر بام خانه‌هایشان ایستاده بودند و منظره را تماشا می‌کردند. جلالت‌مآب در یک سرای بزرگ در شهر منزل کرده بود.

وقتی در برابرش تعظیم کردم، خیلی باوقار ولی ناجور به نظر آمد. در مدتی که آنجا بودم، چندتا از رجال شهر با تحفه‌ها به حضور جلالتمآب آمدند. گفتگویی داغ درگرفت، ولی من به آن توجه نداشتم، چون می‌دیدم که جلالتمآب خشمگین شده است. ناگهان مردانی را که تحفه آورده بودند، از اتاق بیرون کشانده و به شدت لت‌وکوب کردند. متحیر شده بودم. احتمالاً تعجب از سیمایم هویدا بود، زیرا جلالتمآب رو به من کرد و توضیح داد چرا دستور ضرب‌و شتم داده است. برایش گزارش رسیده بود که این مردان چیزهایی را به زور از مردمان فقیر گرفته‌اند و اکنون به جای هدیه پیش پای جلالتمآب می‌گذارند. او گزارش را بررسی کرده بود و دیده بود که حقیقت دارد. پس از نان چاشت از جلالتمآب پرسیدم که آیا کاملاً تندرست است. گفت نه، دگرگونی ناگهانی در عادات روزمره و گرمی راه او را ناراحت کرده است. از پرسش من خرسند به نظر می‌آمد. پس از صرف نان به زودی دربار را ترک کردم تا از مردی عیادت کنم که در جریان راه‌پیمایی به شدت مجروح شده بود. یک پایش شکسته بود. ضربه‌ای کاری خورده بود و استخوان پارچه پارچه شده بود.

در جریان راه، ساعت سه بعدازظهر بود که توجهم را تاریکی عجیبی مانند گرگ‌ومیش شدن هوا جلب کرد که همه چیز را در خود فرو برد. اسب‌ها و حیوانات دیگر سراسیمه به نظر می‌رسیدند و سروصدایی غیرمعمول به راه انداخته بودند. به آسمان نگاه کردم و دیدم که آفتاب‌گرفتگی‌ای کامل رخ داده است. روز هفدهم جون ۱۸۹۰ بود و همه پریشان بودند. گمان بر آن بود که کسوف نشان فرارسیدن رویدادی شوم برای پادشاه و یا مملکت است.

صبح روز بعد ساعت چهار بیدار شدم. ارمنی خواست تا صبحانه بخورم، تا بتواند هرچه زودتر خیمه را جمع کند. قدری گوشت سرد و نان خشک داشتم که آشپزم آن‌ها را شب در کاغذ پیچانده بود تا خشک نشود. پشقاب، کارد و چنگال را بسته‌بندی کرده بودند. مجبور شدم در عوض چاقوی جیبی و انگشتانم را به کار گیرم. کوچ بر اسب‌ها بار زده شد و خیمه‌ای که در زیر آن صبحانه صرف می‌کردم در پایان کار جمع شد. جلالتمآب ساعت پنج حرکت کرد و ما یک ساعت دیرتر.

در این روز کدام ماجرای که ارزش حکایت کردن داشته باشد رخ نداد. باز میان کوه‌ها بودیم. کورمراه‌های پیچان، دره‌های تنگ و پُل‌ها مناظر عمده را تشکیل می‌دادند. هزاران نفر با هم در حرکت بودند، طوری که ناگزیر سختی‌های رنگارنگ پدید می‌شد. نخست گرد و غبار که خفقان‌آور بود و چشم و گلو را می‌رنجانده. پس از آن کتله‌های سنگ بود که پیش روی ما سبز می‌شد و ما در تنگه‌ها گیر می‌افتادیم. در چنان وضعی اسب‌ها هم لگد می‌پرانند و با هم درگیر می‌شدند. آدم مجبور است همواره مراقب ساق پایش باشد. باربار ناگزیر بودم توقف کنم تا در لبه راه، بدبختانی را که زخم برداشته بودند تداوی کنم. بنداژ و یکی دوتا تخته چوب برای بسته‌بندی با خود داشتم.

از سلسله‌ای از دره‌های تنگ سر در آوردم و تقریباً یک ساعت درون یکی از آن‌ها که کاملاً پیاله‌شکل بود و دورادورش را کوه‌های تندفراز گرفته بود، گیر افتادیم. نشستن در گرد و غبار و گرما و در میان اسب‌های لگدپران واقعاً یک تجربه بود! ولی اگر آدم به حد کافی صبور باشد، هر دشواری به پایان می‌رسد و ما نیز بالاخره از تنگه بیرون رفتیم. ساعت ده پیش از ظهر به قصبه غزنی‌گک رسیدیم، جایی که اسحاق با نیروهای امیر جنگیده بود. شنیدم که جلالتمآب شخصاً در آن نبرد شرکت نداشته، چون بیماری‌اش مانع ترک کابل شده بود. در آنجا منزل کردیم. وقتی سواره به درون قصبه رفتیم، دیدم خیمه همسایه‌ام میرزا عبدالرشید را نیز در آنجا برپا کرده‌اند. چون کوچ و بار من هنوز نرسیده بود، پیاده شدم و به درون خیمه رفتم. کسی نبود. برای استراحت روی فرش دراز کشیدم. سربازی که نمی‌شناختم، برایم بالشی آورد با قدری نان خشک و یخ‌آب. تشکر کردم و پس از خوردن و نوشیدن دوباره دراز کشیدم. بالای سرم ایستاده بود و مرا باد می‌زد. بسیار ممنون بودم.



خواه برد. یک وقت بیدار شدم و دیدم که افغان مهربان ناپدید شده است. چهارزانو نشسته بودم و بر بالش تکیه زده بودم، با سیمای در خود فرورفته و مالیخولیایی.

میرزا با عده‌ای دیگر داخل شد. پس از دست‌دادن دوباره نشستیم. میرزا (به فارسی) گفت: «داکتر صاحب بسیار مانده شد.» نتوانستم در حضور دیگران به ماندگی‌ام اعتراف کنم. در عوض به فارسی گفتم: «نه، مانده نشدم، گرسنه شدم.»

در آن روزها به ندرت فارسی گپ می‌زدیم. از این‌رو از کاربرد کلمه عامیانه افغانی \_ فارسی «گرسنه» به جای شکل درست آن که «گرسینه» است، همه به خنده افتادند. پتنوسی گوشت سرد که به شکل پارچه‌های مکعبی بریده شده بود همراه با نان خشک آوردند و ما بدون کارد و چنگال به خوردن شروع کردیم.

پس از ظهر ارمنی پیام فرستاد که خیمه‌ام افراشته شده است. رفتم و باز چند ساعتی خوابیدم. پس از آن ارمنی پیشنهاد کرد یک روز از خیمه خود و روز دیگر از خیمه او استفاده کنم تا بتواند یک خیمه را پیشاپیش بفرستد و تا رسیدن من آماده کنند. شام را طبق معمول آشپز جلالت‌مآب برایم آماده ساخت و ساعت هشت به خیمه‌ام رفتم. ارمنی و خدمتکاران روی زمین در بیرون از خیمه می‌خوابیدند.

صبح روز بعد، نوزدهم جون، ساعت سه بیرون رفتم و ساعت چهار که هوا گرگ‌ومیش شده بود صبحانه خوردم. اندکی پس از آن مرا برای معاینه مردی خواستند که شب کدام چیزی او را گزیده بود. اینکه چه بوده، نتوانستم معلوم کنم چون آشنایی ارمنی با نام‌های انگلیسی محدود بود. برایم موجودی را شرح داد که چندین پا پیرامون بدن اصلی‌اش داشته است. گفتم شاید خرچنگ بوده باشد. ارمنی گفت او هم چنین می‌پندارد. با غور بیشتر این احتمال به نظرم بسیار ضعیف آمد. هزارپا و یا عنکبوت زهری به ذهنم خطور کرد. به‌هرحال، مریض به حالت «شوک» بود. رویش پوشیده از عرق بود و نبضش ضعیف و آهسته می‌زد. از درد سر و سوزش دست و پا شکایت داشت. می‌خواستیم برایش دوا و قدری شراب‌دارو تجویز کنم که جلالت‌مآب سوار بر شتری از راه رسید. گارد نگهبان سوار بر اسپان به دنبالش بود. با دیدن من در کنار مردی که بر زمین افتاده و گروهی دور ما جمع شده‌اند، توقف کرد و جویای مسئله شد. مریض را نزد او حمل کردند و حادثه را برایش گفتند. امیر چند سؤالی در مورد عوارض پرسید: آیا چشم‌های بیمار می‌خارید؟ آیا عرق کرده بود؟ وقتی شنید که جلد مرد هم درد می‌کند، رو به من کرده و گفت: «ان‌شاءالله جور می‌شود.» گفت یک داروی بومی دارد که اثری فوق‌العاده در برابر نیش‌های زهری می‌بخشد و می‌خواهد آن را به بیمار بدهد و اگر مؤثر نیفتاد باید من دارویی اروپایی تجویز کنم. به یکی از حاضرینشان دستوری به فارسی داد و او همان‌دم صندوقچه مثبت‌کاری شده را آورد. جلالت‌مآب تکمه‌های بالاپوش را باز کرد و کلیدی کوچک که با زنجیری از گردنش آویخته بود گرفت و صندوقچه را گشود. درون صندوقچه جعبه‌گی طلایی به شکل تخم‌مرغ بود و درون این جعبه، پارچه سنگی. دستور داد قدری از گوشه سنگ را بتراشند و با آب مخلوط کنند و روی زخم بریزند. برایم گفتند که این سنگ از کیسه صفرای آهو گرفته شده است. پس از آن حرکت کرد و من هم آهسته آهسته در عقبش روان شدم. قرار شد مرد بیمار آن روز را در غزنی‌گک بماند و شام بیاورندش. دو یا سه دُز دوا و قدری شراب‌دارو نزدش گذاشتم تا در صورت ضرورت به کار بندند.

راهپیمایی آن روز در میان کشت‌های غله و شبدر خوشایند بود. چشم را نوازش می‌داد و از گردوخاک خیری نبود. ساعت هشت صبح منزل زدیم. نسیمی تازه در تمام طول روز می‌وزید. زیر خیمه‌ام دراز کشیده بودم؛ شکسپیر می‌خواندم و یخ‌آب می‌نوشتیم. شب هوا خنک بود و برای من تقریباً سرد. نیمه‌شب صدایم زدند تا مرد گزیده‌شده را ببینم. او را نزد من آورده بودند. وضعش به‌هرحال بهتر بود، ولی ادرارش بند آمده بود. آله‌ای را به کار گرفتم. مردانی که به مراقبتش گماشته

شده بودند، از روی احتیاط اضافه بر پادزهر جلالتمآب، تمام دارو و شرابی را که من برایشان گذاشته بودم تجویز کرده بودند. پس به بستر رفتم و برای دو یا سه ساعت خوابیدم. پس از آن برخاستم و صبحانه خوردم. ساعت پنج حرکت کردیم.

تا آن روز بر تاتوی سیاه، «ماشین بخار» رانده بودم. ولی امروز که شنیدم راه خوب است و از وادی‌ها می‌گذریم، سوار اسپ کهر و جوانی شدم که جلالتمآب برآیم داده بود. ولی تمام راه از وادی نمی‌گذشت. به دره‌ای تنگ رسیدیم و راه دوشاخه شد. یکی به طرف چپ دره سیر داشت و دیگری به طرف راست، بر سینه کوه پیچیده بالا می‌رفت. چون ارمنی و من به دوراهی رسیدیم، دیدیم که میان راه چپ صخره‌ای قرار دارد و بنابراین راه راست را برگزیدیم. قدری بالا رفته بودیم که دیدیم در آنجا نیز صخره‌ای سد راه شده است. ارمنی که در پیشاپیش روان بود بی‌معطلی کورمه‌راهی باریک را که در لبه پرتگاه و اندکی پایین‌تر از راه اصلی سیر داشت انتخاب کرد. من هم در پی‌اش روان شدم. چنان راهی به مذاق من نبود. نگاه آدم مستقیماً به ته دره می‌رسید. در آن سوی ژرفنای دره، در پایین‌ها راه دیگری را می‌دیدم که در آن سواران و اسپان بارکش در هم می‌لولیدند. هرگاه خود را سوار بر اسپ جوان و رام‌ناشده مجسم کنید که بر لبه دیواری نازک به پیش می‌راند، آنگاه درک خواهید کرد چه وضعی را می‌خواهم توضیح کنم. عرض راه کمتر از سه یا چهار فوت بود. وضع نگران‌کننده بود و من نمی‌دانستم که اسپم در هنگام بلندرفتن از کوه‌ها چگونه رفتار خواهد کرد. اسپ‌های جوان زود هول می‌کنند و به عوض اینکه توجه را به پیش روی معطوف کنند، به این سو و آن سو نگاه می‌کنند. مرکب من هم چنان می‌کرد و چون اسب‌های دیگر را در پایین‌ها می‌دید، شیهه می‌کشید. چنین است که سم‌هایشان می‌لغزد، بیشتر هول‌زده می‌شوند، بیشتر می‌لغزند و می‌افتند و به این‌گونه دشواری‌های بزرگ‌تر به وجود می‌آید.

ناگهان ارمنی که سوار بر اسپ پیر و کوه‌پیما بود، مکثی کرد و نگاهی به کورمه‌راهی در بلندی انداخت و اسپ را به آن سو راند. هنگامه‌ای برپا شد. نعل اسپ بر صخره‌ها می‌لغزید و جرقه می‌پراند. بالاخره خود را بالا کشید. اکنون که او بالا رفته بود و نوبت من رسیده بود، وضع را درک می‌کردم. راه پیش رویم در آن نقطه به پایان رسیده بود. نه جای پیاده‌شدن از اسپ بود و نه هم امکان برگشت. نمی‌توانستم در جایی که بودم بمانم. رو به صخره نهادم. حیوان نگاهی به بالا انداخت، یک کشش ملایم بر افسار وارد کردم و با دو دست چنگ بر یالش انداختم. بر دو پای عقبی ایستاد و به بالا جهید. در یک پلک‌زدن بر نوک صخره قرار گرفتیم. آن چند ثانیه بر من چون یک عمر گذشت. آذرخش‌گونه به خاطرم گشت که اگر کدام وقتی به آن بالا رسیدیم، چنان بر کف کورمه‌راه کوبیده خواهیم شد که ناگزیر به عقب خواهیم لغزید. ولی نه، چنان نشد. اسپم چون گربه از دیوار سنگی بالا پرید.

به شکافی در میان سیل قاطرها پرتاب شده و به سلامت پا به کورمه‌راه فوقانی گذاشته بودیم. آرزو می‌کردم رنگم نپریده باشد، ولی احساس رنگ‌پریدگی می‌کردم. بالاخره توانستیم با راندن بر یک ستیغ باریک، خود را از ازدحام سواران برهانیم. پس از آن از راهی تندنشیب و وحشتناک پایین رفتیم. این یکی فارغ از صخره‌های عریان بود، ولی خاکی بود و تقریباً سنگ‌فرش. اسپ کهر به مانند خرچنگی رو به پهلو پایین می‌رفت. جایی که ما بالا رفته بودیم، سنگ‌فرش صخره‌ها درشت و اندکی ناهموار بود. اگر لشم می‌بود، احتمالاً این کلمات هرگز به تحریر نمی‌آمد. پس از آن به راهی پهن‌تر در دره‌ای رسیدیم. در این راه هم بالاخره به سدی برخوردیم و ارمنی راهی از بغل راست انتخاب کرد. خشمگینانه فریاد زد: «من دیگر قدم به کورمه‌راه‌های جهنمی تو نخواهم گذاشت. ترجیح می‌دهم یک ساعت در اینجا بنشینم. کدام عجله فوق‌العاده در میان نیست.» آواز داد: «صاحب، اینجا خوب است.»

زمین پر از شق‌های عظیم بود، هریک با پهنای هفت یا هشت یارد [تقریباً هفت یا هشت متر، م.]. مردی از خیل سواران بدر آمد و نگاهی به شق‌ها انداخت. پس روی اسب را گشتاند و به جاده مزدحم ملحق شد. در آن سوی زمین شق‌زده، در دور دست‌ها، راهی دیده می‌شد که در بیخ کوهی سیر داشت. از دحام چندانی در آن دیده نمی‌شد و گذشته از آن، راهی نبود که از کوهی پر از صخره‌های عریان بگذرد. از این رو به آن سو روان شدیم. از شقه‌ها یا تنگه‌های کوچک چهارده یا پانزده فوت به عمق می‌خزیدیم، چند قدمی از میان آب می‌گذشتیم و به آن طرف درز بالا می‌رفتیم. نمی‌دانم چندبار شد، ولی بار بار در شقی فرو می‌رفتیم و باز سر برون می‌آوردیم.

اسب ارمنی هرچند که در کوهنوردی ورزیده بود، از آب می‌ترسید. سرکشی می‌کرد و می‌رمید، ولی چاره‌ای جز رفتن نداشت. باری ناگهان خیز برداشت چنان‌که دستار ارمنی بر آب افتاد. دستار را برداشته و آب‌چکان بر سر گذاشت و به فارسی به اسپش فحش می‌داد. بالاخره به راه بیخ کوه رسیدیم و چندی از آن را پیمودیم. ولی این راه هم آهسته آهسته پر از سنگ و جغل و فوق‌العاده ناهموار شد. ارمنی گفت: «راه خراب شدن می‌رود. شما پیش می‌روید.» بنابراین راه را ترک کردیم و به سمت چپ پیچیدیم و از دره‌ای دلدل‌زار سر برآوردیم. در کوه‌های طرف چپ، دهانه غارها را می‌دیدیم و آبشارها که از صخره‌ها به پایین می‌شارید. این دره پر از پلنگ بود، ولی اکنون آنقدر آدم و غلغله بود که ما را خطری از سوی پلنگان تهدید نمی‌کرد.

پس از آن، راه ما باز از میان کشتزاران غله سیر داشت. نمی‌دانم راه‌های دیگر به کجا می‌انجامید، ولی شماری زیاد از سواران در این راه می‌رانند. با آن هم خیلی مزدحم نبود. باری با غلام‌بچه‌ای که در مزار همسایه در به دیوارم بود همگام شدیم، ولی به زودی در ازدحام گم شد. می‌رفتیم و می‌رفتیم، از دهکده‌ها می‌گذشتیم، جایی که درخت و بته کشت شده بود. پس از زندگی در مزار اکنون این مناظر جان‌بخش بود. در ادامه چنان می‌نمود که راه‌های متعدد همگرا می‌شوند چون به ازدحام جاده‌ها و گردوغبار افزوده می‌شد. کار به جایی رسید که مجبور شدم دستمالی بر دهن و بینی‌ام ببندم. در دره چشم ما به چندتا گاو و بز افتاد که نزدیک کلبه‌ها می‌چریدند. سویشان به راه افتادیم تا قدری شیر بگیریم. دهقان قدری شیر در ظرفی چوبی آورد و ارمنی آن را در پیاله ریخت و به من پیش کرد. خودش ترجیح داد دوغ بنوشد، نوشابه محبوبی که در آنجا فراوان بود. برایم توصیه کرد دوغ را با شیر نوشم، چون با هم نمی‌سازد. در بدل دو پیسه که اندکی بیشتر از یک فارتینگ می‌شود، هر قدر می‌خواستیم شیر و دوغ خریدیم.

بالاخره به حومه‌های شهر ایبک نزدیک شدیم. ازدحام فزونی یافته و گردوخاک دهشت‌آور بود. ریش و موی و ابرو و مژگان، همه سفید شده بود. جوانانی که صبح به راه افتاده بودند اکنون مویشان چون پیران خاکستری معلوم می‌شد و به سختی می‌شد آن‌ها را باز شناخت. مردم شهر بیرون آمده بودند و بی‌توجه به غبار و گرمای خورشید که به گمان من به آن عادت داشتند، بر دیوارهای باغ‌ها به تماشای ما نشسته بودند.

همان‌طور در راه می‌رفتیم که فیلی را در پیشاپیش خود دیدیم. اسب‌ها عموماً از فیل می‌ترسند. اسب من تا وقتی که از فیل دور بود و او فیل را دیده می‌توانست، به آرامی راه می‌پیمود. ولی اندکی پیش از رسیدن به دریاچه از فیل سبقت جستیم. دریاچه خیلی عریض نیست؛ شاید در حدود پانزده فوت باشد، ولی لبه‌های سنگلاخی آن بسیار تندشیب‌اند. پلی باریک روی دریاچه قرار داشت و ارمنی که در پیشاپیش می‌رفت و ره‌نما بود، به زودی از آن گذشت. پیش از رسیدن من به لبه دریا، مردی که سوار بر قاطری، میان بار و بسته‌ها جای داشت به پُل رسید. خیلی آهسته می‌رفت. اسب من که فیل از پی‌اش روان بود هراسید و به جنب‌وجوش افتاد و چون فیل نزدیک‌تر شد، بیشتر رمید و تنگ‌تنگ لبه دریا در حرکت شد. نمی‌توانستم از پُل بگذرم، چون مرد کودن با قاطرش آن را بند انداخته بود. ارمنی و دیگران که از آن سوی دریا متوجه خطر شده بودند بر مرد بانگ زدند. ولی او عجله به

خرج نداد. فکر می‌کردم ماجرا را درک نکرده بود. بالاخره در آخرین لحظه به لبهٔ دیگر دریا رسید و پُل فارغ شد و اسپ من چون تیر از آن گذشت. پُل خیلی باریک بود، با پهنای نزدیک به چهار فوت. از تنهٔ درختان ساخته شده بود با دستک‌های به عرض افتاده که رویشان خاک ریخته شده بود. تا پُل باز نشده بود، نمی‌توانستم اسپ را بر آن برانم چون می‌دانستم در آن صورت کوچکترین اتفاقی که رخ می‌داد آن بود که به قاطر تنه زده و یکی از پاهایش می‌شکست. چنان‌که قبلاً گفتم، آدمی نرم‌خوی هستم. با آن هم اگر چوبی در دستم می‌بود، آن افغان خواب‌رفته را بیدار می‌کردم. تمام ماجرا بیشتر از یک دقیقه یا نیم دقیقه به درازا نکشید. ولی اسپي که ترسیده باشد دیگر واضح است که نگاه نمی‌کند چه در پیش رویش است.

چون از شهر می‌گذشتیم، به پشتهٔ سبز رسیدیم. قنات آب بود و بر ستیغ آن، جویی با آب بسیار زلال جریان داشت.

از اسپ فرود آمدم و در سایهٔ درختان لب جوی، نشستم و گرد دست و روی را شستم. سردی و تازگی آب گوارا بود و از آنجا منظرهٔ دلکش قلعه، بخشی از شهر، کوه‌های پیرامون و دریای جاری در پایین‌ها به چشم می‌خورد. ارمنی با نوکران رفت تا جایی را که «سررشته‌دار» برای خیمه‌ام تعیین کرده بود، پیدا کند. هنگامی که لب جوی نشسته بودم، چندین نفر از آشنایان گذشتند و سلام دادند. پس از تقریباً یک ساعت، یکی از خدمتکاران آمد تا مرا به خیمه‌ام رهنمون شود. از خاکریز پایین رفتیم و از کورمراهی که سوی دریا سیر داشت، به پایین راندم. خیمه در آن سوی دریا در باغی از درختان میوه برپا شده بود.

دریا قدری پهن بود، ولی کم‌عمق. سواره گذشتیم. از شکافی که در دیوار باغ تعبیه شده بود به درون خزیدیم. چندین خیمهٔ دیگر نیز نزدیک خیمه‌ام برپا شده بود و اسپان را برای چریدن رها کرده بودند. ارمنی دستور داد تا اسپ‌ها را از باغ بیرون برانند و خیمه‌ها را دورتر از من برافرازند. خیمه‌ام روی پشته‌ای به ارتفاع تقریباً شش فوت قرار داشت. به درون رفتم و بر فرش نشستم. هوای خیمه در مقایسه با هوای تازهٔ تپه خفقان‌آور بود. درختان و دیوارهای بلند باغ، مانع نسیم می‌شدند؛ بی‌آنکه خیمه‌ام را از گزند آفتاب حفظ کنند. جز برگ‌های غبارآلود و خاک قهوه‌ای‌رنگ منظره‌ای وجود نداشت. سبزه‌ها خشکیده بود. خسته بودم و گشنه و تشنه. چیزی برای خوردن و نوشیدن وجود نداشت. تنباکو هم نداشتم. بر هرکس که از کنارم می‌گذشت می‌غریدم. مورچه‌ها از آستین‌هایم بالا می‌رفتند و بر گردنم می‌دویدند. ملخ‌های تیرم‌رنگ به رویم می‌پریدند و از پشتم پایین می‌رفتند.

پس از مدتی آشپز هم رسید و بی‌معطلی سوی بازار شتافت. تقریباً نیم ساعت بعد با دو چایک چای برگشت. ده تا دوازده پیاله را با عجله فرودادم. پس از آن از میان باروبسته قدری گوشت سرد بیرون کشید و غذایی خوشمزه تهیه کرد. پس از آن در میان یکی از بسته‌ها سیگاری کشف کرد و ستیزه‌جویی‌ام در برابر دنیا کاهش یافت، زیرا مور و ملخ با وجود ناخوشایند بودن، نیش نمی‌زدند. چند تصادم روزانه که برای راه‌پیمایی چیزی عادی است، رخ داده بود. آدم قاعدتاً فرصتی برای یادداشت‌کردن چنان حوادثی نمی‌یابد و روز بعد فراموش می‌کند. ولی من در شام آن روز، رخدادها را نوشته کرده بودم که اینک شرح آن رفت.

در بازار گوشت پیدا نمی‌شد. برای ارمنی چهار شلینگ دادم تا گوسفندی بخرد، چون هرچند غذای من از آشپزخانهٔ جلالت‌مآب می‌رسید، ارمنی و دیگران چیزی برای خوردن نداشتند.

## فصل بیست و یکم

رسیدن به کابل

دربار در ایبک. «تخت رستم». غارهای باستانی. نایب‌الحکومه مجروح. طب دندان کابل. امیر و طرح‌های رسامی و شوخی جلالتمآب. دربار بعدی. نسخه امیر. خطای حکیم. رفتار پسندیده جلالتمآب. «مکروب‌ها». بیماری. فیل‌سواری. دهقان سپاس‌گزار. تنگه‌های خطرناک. دربار در شش پُرجه. دریای داغ. تصادمات در کوه «دندان‌شکن». عقرب‌آباد. نزاع آشپزها و پیامد آن. خرگاه شتران. سگ خانگی. رانده‌شدن به کنار. عواقب شوم «خلق‌وخوی». مهربانی امیر. ضیافت فقیرانه. زغال سنگ. رسیدن مردان انگلیسی. دربار در قلعه قاضی (یا غازی). باری دیگر امیر من‌حیث‌طیب. تقرب به کابل. پذیرایی توسط شهزادگان. پذیرایی. رسیدن به کارخانه‌ها. مهمان‌نوازی.

تقریباً دو هفته در شهر ایبک [مرکز ولایت سمنگان، مترجم.] ماندیم. لشکر در کوه‌های پیرامون منزل زده بود. تمام روز را در خیمه گرم نشسته، یخ‌آب می‌نوشیدم و شکسپیر می‌خواندم. روزها بار بار بیماران و زخمی‌ها را می‌آوردند و من تداوی می‌کردم. اکنون آن «مکروب»‌های فاجعه‌بار که در دشت و در حال تب فروداده بودم، به بدجنسی آغاز کرده بودند و ناجور شدم. جلالتمآب چهار روز پس از رسیدن به ایبک بار داد. پس از آنکه از مریض‌ها دیدار کرده بودم، سوار بر اسب کهر از میان شهر گذشتم و به محلی که جلالتمآب جلوس فرموده بود رفتم. باغی نسبتاً بزرگ بود در اتصال با عمارتی. چندین درخت تنومند داشت و گل‌های فراوان. از جمله گل سوسن توچم را جلب کرد.

حوضچه‌ای در میان باغ بود که جویی آب در آن سرازیر می‌شد. جلالتمآب کنار حوض بر دیوانی پوشیده از پارچه ابریشمین زربفت نشسته بود. بر فراز سرش سایبانی بزرگ به رنگ سرخ و سفید افراشته بود. درباریان و غلام‌بچه‌گان پیرامونش ایستاده بودند. گرداگرد کشتزاران غله بود. کتلاکی از یک شرکت تفنگچه‌سازی لندنی با خود داشتم. جلالتمآب خواهش کرده بود با خود بیاورم. به کمک ارمنی ترجمه‌اش کرده بودم. جلالتمآب پس از بررسی‌کردن ترجمه، در مورد شهر ایبک صحبت کرد و توضیح داد که می‌خواهد برایش حصاری اعمار کند و اینکه چگونه آب آن را تأمین خواهد کرد. گفت در نزدیکی ایبک بنایی باستانی قابل توجه و نیز مغاره‌های کهن و جالب قرار دارد. گفت از شهر دور نیست و توصیه فرمود سواره از آنجا دیدن کنم. نان چاشت آورده شد و پس از آن جلالتمآب برایم پشقایبی از شفتالوهای داد که هریک به بزرگی یک ناک بود.

روز بعدی با ارمنی و چند نفر دیگر سواره بیرون رفتیم تا از بنای باستانی دیدار کنیم. تپه‌گی سنگی و صخره‌ای بود در بیخ کوه. نوکش به صورت گنبدی درآورده شده بود. گرداگرد صخره، تراشیده‌شده بود و چیزی به مانند جوی آب که تقریباً بیست فوت عمق و هشت یا نه فوت عرض داشت، به وجود آمده بود. بالای گنبد هموار، اتاقی بسیار کوچک که ظاهراً عبادتگاهی بوده، قرار داشت با دری در یک بغل که در دو طرفش ستون‌ها برافراشته بود و تا جایی که من به خاطر دارم به سبک یونانی بود. از جوی یا خندق پیرامون صخره عبور کردیم تا بتوانیم ساختمان روی آن را بررسی کنیم. طوری که معلوم می‌شد، آن را از دل صخره بیرون تراشیده بودند. مدخل آن به عمق تقریباً دو فوت در درون صخره تراشیده شده بود.

این‌ها را از حافظه‌ام می‌نویسم. سال ۱۸۹۰ بود که دیده بودم. باید گفت که «عبادتگاه» تقریباً هفت یا هشت فوت ارتفاع داشت و قاعده‌اش تقریباً شش در شش فوت پهنا داشت. گنبد هموار که در زیر عبادتگاه قرار داشت، شاید در حدود سی فوت قطر داشت. آن را «تخت رستم» می‌نامیدند.

پس از آن، به دیدن غارهای پیرامون رفتیم که در بدنه کوه دهن گشوده بودند. مدخل بزرگترین‌شان که اکنون من‌حیث ذخیره‌گاه غله به کار می‌رفت، هم‌سطح زمین بود. در حدود بیست فوت بالاتر یک غار دیگر دهن گشوده بود و چون بلند قرار داشت، درونش خوب روشن بود، با سقفی گنبدی‌شکل

که وسط آن با نقش یک گل بسیار بزرگ آفتابپرست تزئین شده بود. دیوارها هم عیناً به همان سبک تزئین شده بود. غارهای دیگر تنگتر و تاریکتر بود. طرح‌هایی از مغاره‌ها و از تخت رستم کشیدیم. صبح روز بعدی جلالتمآب به دنبالم فرستاد تا از حاکم ایبک دیدار کنم. چندی قبل گلوله‌ای فک بالایی و کامش را زخمی کرده بود. پس از آن که پارچه‌های گنبدیده استخوان کام را از زخم زدودم، پیشنهاد کردم تا تخته‌ای طلا مطابق به سوراخ سقف جوف دهن تهیه شود. جلالتمآب فرمود مردی در کابل است که نزد یک دندان‌پزشک انگلیسی درس خوانده و می‌داند چگونه برای دهن قالب مومی بسازد. گفت می‌تواند یک تخته مناسب را بسازد و اگر لازم شد یک دندان مصنوعی.

آماده برگشت شده بودم، ولی جلالتمآب از من دعوت کرد تا برای چای بمانم. برایم در نزدیکی اش چوکی‌ای گذاشتند. گفت میل دارد دفتر طراحی‌ام را ببیند چون شنیده است که از تخت رستم رسم‌هایی کشیده‌ام. ارمنی بی‌درنگ چهارنعل به خیمه‌ام شتافت تا دفتر را بیاورد.

بعضی از رسم‌ها بسیار باعث انبساط خاطر جلالتمآب شد، به ویژه رسمی که ارمنی را دراز کشیده در برابر آتش نشان می‌داد و آن را شام روزی در مزار کشیده بودم. امیر گفت ارمنی (بی‌ادبی پنداشته نشود) مانند کسی به نظر می‌رسد که مست شراب باشد. ارمنی مسیحی بود و نوشیدن شراب برایش مجاز بود. از این شوخی ظریف همه خندیدند، به استثنای ارمنی؛ و هر قدر او بیشتر ناراحت و خجل می‌شد، خنده دیگران شدت بیشتر می‌یافت. جلالتمآب درک می‌کرد که رسم‌های دیگر را برای چه کسی کشیده‌ام، ولی رسم‌های تخت رستم، غارها و تنگه خلم را چنان پسندید که مجبور شدم همان‌دم اوراق دفتر را بکنم و به او تقدیم کنم. به این دلیل حالا مجبور شدم تخت رستم را از حافظه‌ام شرح دهم. پس از آن جلالتمآب برایم پارچه‌ای از یخ بسیار پاک و شفاف را نشان داد و گفت که از حفره‌ای در نزدیک ایبک به دست آورده‌اند. آن را به من داده و گفت باید نابودنش را بچشم.

روز اول جولای، دوباره بار داد. در آن روز «مکروب»‌ها به گونه‌ای اساسی مرا در چنگ داشتند. به دربار رفتم. جلالتمآب شنیده بود که بیمارم. برایش گفتم دارویی که باید استعمال می‌کردم نزد نیست. از من پرسید آیا می‌خواهم برایم نسخه‌ای از داروهای محلی بنویسد. گفتم اگر چنان افتخاری برایم اعطا فرماید، فوق‌العاده سپاس‌گزار خواهم شد. جلالتمآب برای حکیمی دستورهای داد و حکیم همان‌دم شیشه‌ای کوچک را آورد. امیر گفت شیشه حاوی دارویی است که خودش در حال حاضر استفاده می‌کند. با قاشقی کوچک و نقره‌ای چیزی تیره‌رنگ و حلوا مانند از شیشه بیرون کشید؛ آن را گلوله ساخت و به من داد. تند و خوشمزه بود.

ظرف خالی شده بود و حکیم را فرستاد تا آن را دوباره پُر کند. مضطرب شدم، چون می‌دانستم که حکیم از من بدبُتر است. شیشه را آوردند و می‌خواستند برایم تجویز کنند که جلالتمآب هم طلب دارو کرد. قدری از آن را با قاشق بیرون کرد و به دهنش نزدیک کرد. همان‌دم حکیم او را متوقف کرد و چیزی در گوشش گفت. امیر رو به حکیم کرد و نگاهی تند بر او انداخت. حکیم سرخ شد و با عجله بیرون رفت و پس از چندی با شیشه برگشت. باز امیر آن را برداشت و درحالی‌که نگاهش را به من دوخته بود، قاشقی پُر کرد و بلعید. پس از آن شیشه را به دست ارمنی داد و ارمنی بلافاصله به من پیش کرد. برای درک این رفتار با نزاکت و صمیمانه امیر حتمی نیست که آدم در شرق به سر برده باشد. ولی برای آنکه بتوان به صورتی شایسته افتخاری را که او به من می‌بخشید ارج گذاشت، لازم است تا رسم و رواج شرقیان را بشناسیم. طبیب شرقی‌ای که به مداوای شاه می‌پردازد، موظف است پیش از دادن دارو به بیمار، آن را خود بچشد. من نوکر امیر بودم، ولی خارجی و مهمان؛ و امیر با من چنان رفتار می‌کرد که گویا کدام شهزاده باشم.

دو روز پس از آن مجبور بودم باز حرکت کنم. این برایم خیلی نامناسب بود. نمی‌توانم گفت اگر مانده بودیم آیا دوا بر من کارگر می‌افتاد یا نه. پس از آن وضع چنان شد که جزئیات آن را دیگر خوب به یادآورده نمی‌توانم. «مکروب‌ها» چنان زهرآگین و شریرانه عمل می‌کردند که گویی ترجمان

هندوستانی در دربار افغانستان باشند. این مقایسه همه چیز را بیان می‌کند. به جای آنکه در بستر استراحت کنم، مجبور بودم نیم روز را سوار بر اسب برانم.

به جای رژیم غذایی مناسب بیماری، هر وقت میسر می‌شد اندکی گوشت سرد و پارچه نانی خشک می‌خوردم و آن هم گاهی پس از گرسنگی کشیدن‌های ده یا دوازده ساعته. در چنان شرایطی داروی امیر یا داروی دیگر چه فایده می‌توانست داشته باشد؟

روز اول رهیمایی بسیار گوارا بود. در امتداد دریایی که از میان وادی‌ها و دره‌های مزروع سیر داشت، روان بودیم. در هر گوشه و کنار آبشار بود. در پایان روز بیحال شدم. ارمنی به ذخایر دوا شتافت تا قدری عرق بیاورد. برای امیر اطلاع داد و جلالت‌مآب روز بعدی از روی محبت فیل شکاری‌اش را برایم فرستاد. فیل سواری خیلی راحت‌تر از نشستن بر زین اسب بود. اکنون توانسته بودم خوراکی‌های مناسب با خود بگیرم. حالم بهبود یافت. پیش از دیگران ساعت چهار صبح حرکت کردیم، زیرا فیل آهسته می‌رود و اسب‌های بارکش و سواری از فیل می‌ترسند و این ترس در کوه‌ها و در از دحام باعث تصادمات می‌شود. از دره‌ها و تنگه‌ها و روستاها چون نشسته در گهواره، جنبان می‌گذشتم. در روستاها اگر کدام دیواری سر راه ما را می‌گرفت، فیل با لگد آن را هموار می‌کرد و راهش را از میان باغ‌ها و باغچه‌ها و هر چیزی که ورا را دیوار قرار داشت می‌گشود. روز بعدی ساعت دو شب حرکت کردیم، چون راه تپه‌سار بود. اسب‌های قوای سواره در یک ردیف با ریسمان بسته بودند و هرگاه از کنارشان می‌گذشتیم، رمیده ریسمان‌ها را می‌کشیدند تا از هیولا بگریزند. مهتاب پرتو افکن بود و سایه‌های عمیق و نوک‌های روشن صخره‌ها و قله‌ها چنان می‌نمود که گویا نقاشی‌های خیال‌انگیز گُستاف دُر به واقعیت تبدیل شده باشند. وقتی منزل می‌زدیم، از روستاها و نیز از قوای نظامی، بیماران و مجروحان را نزد من می‌آوردند. دهقانی که کودکی بیمار را آورده بود، برایم بره‌ای تحفه داد.

روز بعدی یک‌شنبه بود. باید فاصله‌ای دراز را از کجراهه می‌رفتیم، چون راه اصلی از تنگه‌ای چنان باریک سیر داشت که فیل از آن گذشته نمی‌توانست. روز دوشنبه ساعت چهارونیم صبح از خیمه برآمدم. فوق‌العاده خنک بود. ردایی به تن کردم. لحظاتی انتظار کشیدیم، ولی از فیل خبری نشد. بعضی می‌گفتند حیوان مریض است و تب دارد. عده‌ای می‌گفتند سلطانه به دنبالش فرستاده است. بنابراین اسب کوتوله سیاه را زین کردند و سوار شدم. در برابر ما چنان تنگه‌ها و کوه‌های هولناکی واقع بودند که شترها و قاطرهای بارکش مجبور شدند راه دیگری را که خیلی طولانی‌تر بود انتخاب کنند. یکی از کورمه‌راه‌ها در کمر کوهی به یادمانده است. عرض آن نزدیک به پنج فوت بود. در یک جا فروریخته بود و حتی کمتر از دو فوت پهنا داشت و کنار آن پرتگاهی تندنشیب دیده می‌شد. راه نشیب و فرازهای تندسیر داشت و پوشیده از ریگ و جغل بود. جای آن نبود که سواره برویم، زیرا با در نظر داشت ریگ‌های لغزان، اسب نمی‌توانست با سواری بر پشتش، بالا رود. پیاده شدم. لگام را روی شانه انداختم و می‌کوشیدم پایم را بر دانه‌های ثابت سنگ و جغل بگذارم و بالا روم و اسب هم با گام‌های لرزان از عقب روان بود. هر چند بیمار و زار و نزار بودم، باز هم از دیدن ارمنی که چهار دست و پا بالا می‌خزید به قهقهه افتادم.

روز سه‌شنبه ساعت ده قبل از ظهر، به کمرد یا شش‌برجه رسیدیم. خیمه‌ام در باغ میوه‌ای به‌پا شده بود. تمام روز زیر درخت چهارمغزی افتاده بودم و مریض‌ها را معاینه می‌کردم. سه روز را در آنجا ماندیم و جلالت‌مآب بار داد. به دربار رفتم. جلالت‌مآب در مورد سرچشمه دریایی در آن نزدیکی برایم توضیح داد و گفت که از تونلی در بیخ کوهی بیرون می‌آید و آبش داغ است و چگونه در زمستان دره را گرم می‌کند.

نان چاشت را با جلالت‌مآب صرف کردم و پس از آن رفتم تا مردی را معاینه کنم که استخوان ساق پایش شکسته بود. روز جمعه باز به راه افتادیم و از کوه وحشت‌آور «دندان‌شکن» عبور کردیم.

دیدم راه آن در مقایسه با بار اول که از آن گذشته بودم خیلی بهتر شده است. طوری که انتظار می‌رفت اکنون در این راه چندین تصادم سنگین رخ داد.

راه را به سوی سیغان ادامه دادیم. در آنجا مردی بیمار و هفتادساله را نزدم آوردند. کاکای دبیرالملک بود. اسپش در دندان‌شکن به پهلو لغزیده بود. استخوان بازوی راست مرد در زیر شانه شکسته بود، نیز استخوان رانش اندکی بلندتر از مفصل زانو. دست و پایش را چوب بست کردم. او را در نوعی گهواره که از شتری آویزان بود انتقال دادند. در پهلوئی دیگر شتر، مجروحی دیگر آویزان بود. پیرمرد کلاً شفایاب شد.

یک روز هم در عقرب‌آباد منزل زدیم. گرچه اواسط جولای بود، شبانه هوا به شدت سرد می‌شد. سردی زمستان آنجا به‌مانند گژدم گزنده است. از این‌رو به نام محل عقرب‌آباد یاد می‌شود. ارتفاع آن از سطح بحر به ده هزار فوت می‌رسد.

اکنون به نهایت غربی وادی بامیان رسیدیم. در آنجا میان سرآشپز جلالتمآب و آشپز من نزاعی برخاست. برایم شوربای تُرش‌شده آورده بودند. حکیم عبدالرشید به دستور جلالتمآب به احوالپرسی‌ام آمده بود و ارمی با حرارت تمام جزئیات خرابکاری‌های آشپزها را بیان کرد. موضوع به جلالتمآب گزارش داده شد. او آشپزها را احضار کرد و برایشان هشدار داد که اگر من شفا نیابم آنان را به دهانهٔ توپ بسته و پارچه‌های تنشان را به دست باد خواهد سپرد. آشپز من پیش از رسیدن به کابل فرار کرد. من چنان استنباط کردم که پیش‌بینی‌ای که او از وضع صحی‌ام می‌کرده نامناسب بوده است. نمی‌دانم کجا رفت و تا جور شدنم ندیدمش.

از وادی بامیان و از برابر مجسمه‌های غول‌پیکر و مغاره‌ها و شهرک باستانی و دهکده‌هایی که به شکل مدرن حصار شده‌اند، گذشتیم. جایی بسیار زیبا بود و من به راستی احساس بهبودی می‌کردم. کشت‌های گندم و لوبیا بود، علف و دریا و درخت. سربازان در پایان وادی، در پشت ضحاک مرهان، جایی که دره تنگ است منزل زده بودند. در آنجا خرگاه شتران هم به پا شده بود و صدای و همناک شیهه‌ها و غُلُّل بانگ‌هایشان از صخره‌ها منعکس می‌شد. طنین آن به مانند ناله‌های یأس دوزخیان بود، دست کم در گوش من. معلوم بود که هنوز ضعف بیماری دامن‌گیرم بود. در آنجا بود که یکی از سربازان گارد محافظ امیر با سربازی دیگر نزاع کرد و او را کشت. نمی‌دانم آیا قاتل از دار آویخته شد یا نه. سگی کوچک و قهوه‌ای‌رنگ را دیدم که با ریسمانی شتری را به دنبال می‌کشید. نمی‌دانم که آیا به راستی سگ حیوانی «نجس» است یا نه، ولی افغان‌ها گهگاه از آن من‌حیث حیوان خانگی استفاده می‌کنند. آن‌ها معمولاً کبک را نیز من‌حیث حیوان خانگی نگه می‌دارند. کبک پرنده‌ای است خال‌دار با صدای غریب و شلپ شلپی. افغان‌ها او را برای جنگیدن تربیه می‌کنند. اغلب دیده‌ام که کبکی لم‌کنان به دنبال صاحبش روان است، چیزی که خیلی عجیب به نظر می‌آید.

از تنگه‌ای گذشتیم که آب آبشارهایش در تونلی در بیخ صخره فرو می‌رود. چند گام فراتر، شتری در ازدحام سواران و مواشی به لبهٔ راه تپله شد و همراه با بارش به قعر تنگنا سقوط کرد. چوچه شتر به دنبالش خیز زد. امیر که قدری دیرتر با نگهبانانش از آنجا می‌گذشت، توقف کرد تا محل حادثه را بررسی کند. اسپ یکی از محافظان ترسیده بود و از لبهٔ پرتگاه به عقب رفت. مرد خشمگین شد و شلاق دورشته‌ای و خشن افغانی را بی‌رحمانه بر اسپ نواخت. حیوان به پیش جهید و همراه با سوارش به پرتگاه فرو رفت و از نظر غایب شد.

از اینجا راه ما از هشت کوه می‌گذشت. هوا بارانی و بسیار خنک بود. مجبور بودم گهگاه جرعه‌ای برندی از ذخایر دوایی بنوشم تا بتوانم به راهم ادامه دهم. جلالتمآب با رسیدن به یکی از منازل، مشفقانه در برابر خیمه‌ام توقف کرد تا جوئیی حالم شود. روز بعدی کجاوهایش را به من فرستاد و پس از آن بر شانه‌های چهار افغان تنومند سواره می‌رفتم. متأسفانه چندان سنگین نبودم و آنان با



چنان شتابی از ورای سنگ و صخره و ناهمواری‌ها به تپه‌ها فراز آمده و به چقوری‌ها فرو می‌رفتند که برآیم در آن حال زار، دهشت‌آور بود.

در گردن دیوال منزل کردیم. این همان فرصتی بود که قبلاً اشاره کردم که برای دسته‌ای از مردان ناقل تخت روان، ضیافتی ترتیب کرده بودم و مصرف هر نفر شش پنس شده بود. باید یادآوری شود که مردان اول مهمانی را قبول نکردند. می‌ترسیدند گپ به گوش جلالتمآب برسد و او ناراحت شود. جلالتمآب برای چند نمونه زغال سنگ برای آزمایش فرستاد. من زمین‌شناس نیستم، ولی تا جایی که به کمک آزمایش‌های نادقیق خود دآوری کرده می‌توانم، نمونه‌ها بیشتر سنگ بود تا زغال. پس از آن به‌شدت ناچور شدم و جلالتمآب چندین بار کسان را به احوالپرسی من فرستاد. در یکی از روزها ارمی را احضار کرد و برایش دستورهایی در مورد رژیم غذایی لازم به من داد. اظهار امیدواری کرده بود که در ظرف سه روز بهتر شوم، چون می‌خواست هم‌کاب او به کابل پای بگذارم. می‌گفت برندی برآیم مفید نیست، چون باعث تورم جگر می‌شود.

روز بعد به قلعه قاضی رسیدیم که در چند مایلی کابل واقع است. مستر پابین و دو انجنیر دیگر انگلیسی، سواره از شهر به پیشواز جلالتمآب شتافتند. پس از آن به خیمه من آمدند. از دیدنشان بسیار خوشوقت شدم. پس از آنکه چیزی بیشتر از یک سال قبل کپتن گریسباخ مزار را ترک کرده بود، دیگر کدام انگلیسی را ندیده بودم. بسیار بدله‌گویی می‌کردند، ولی انرژی سرشارشان از حوصله بیچاره‌ای ضعیف و مُردنی مانند من بیرون بود. یادم است که پابین پرسید چرا روی زمین نشستیم. برایش گفتم چوکی‌ام شکسته و چوکی دیگری ندارم. همچنان پرسید چرا موی سرم را اصلاح نکرده‌ام. در پاسخ گفتم که کدام دلاکی نداشتیم و افزون بر آن یک‌وونیم ماه را در راه بوده‌ایم. پس از نان شام همراه با دسته محافظ به کابل برگشتند.

فردای آن روز جلالتمآب صبح وقت دربار کرد. ساعت پنج صبح برخاستم و لباس پوشیدم و سوار بر اسب راهی محل اقامت جلالتمآب شدم. جلالتمآب در خرگاه خوابیده بود. بیرون از خرگاه سایبانی بزرگ سرخ‌وسفید برافراشته بود. در سایه‌اش چند تا چوکی قرار داشت با دو سه میز کوچک که رویش را میوه و گل چیده بودند. چندین نفر از افسران و درباریان در آنجا نشسته بودند و من هم به آن‌ها پیوستم. پس از لحظاتی خیر دادند که جلالتمآب بیدار شده‌اند. مرا به درون خرگاه فرستادند. جلالتمآب بر دیوانی نشسته بود. در کنارش میزی قرار داشت با میوه و بیسکویت و پیاله چای. بسیار صمیمانه از حال پرسید و چند دارو پیشنهاد کرد با توصیه‌هایی در رابطه با رژیم غذایی. اگر سوار بر اسب به کابل داخل می‌شدم ایرادی نمی‌گرفت چون خبر نمی‌شد. ولی گفت باید با تخت روان به شهر منتقل شوم. خیلی چیزهای صمیمانه دیگر هم گفت و بالاخره مرا «رُخصت» داد چون بیمار بودم.

به خیمه‌ام برگشتم و منتظر حرکت ماندم. باغچه‌ها، گشت‌های گندم، درختان میوه و تازگی و سبزی سراسری حومه کابل، مرا به یاد انگلستان انداخت و پس از آن خشک‌زارهای غبارآلود مزار چشم‌نوازی می‌کرد. بالاخره رو به کابل نهادیم و پس از طی اندکی راه، چشمم به تپه‌ای افتاد که خلق بر آن گرد آمده بودند. در هر دو طرف جاده‌ای که به تپه منجر می‌شد، تماشاچیان صف کشیده بودند. از قرار معلوم پذیرایی اصلی در درون شهر برگزار نمی‌شد. تنها امیدم این بود که به گوشه‌ای آرام بروم و استراحت کنم. به یادم رسید که ریشم ناتراشیده است و یختم کهنه و نخ‌نما. لباس همه سوراخ‌سوراخ بود، چون رخت‌شویان افغان لباس را برای شستن روی تخته سنگی در هم می‌فشرند و با نشاسته آهار می‌کنند. در میان آن‌ها پیراهنی نو داشتم که برای چنین روزی نگهداشته بودم، ولی از بخت بد در میان کوچ و بارم بود.

ارمنی گفت: «صاحب، شما نه پریشان باشد. جلالتمآب تو را می‌شناسد. دیگر مردان چه‌کاره‌اند؟» چاره‌ای نبود و ما هم به قلعه تپه رسیدیم. در آنجا زیر سایبانی بزرگ، جمعی از مردان شرقی با عبا

و دستار، حلقه‌وار بر زمین نشسته بودند. بزرگان و مالکان ولایت کابل بودند. در یک طرف حلقه دو پسر بزرگ جلالتمآب بر چوکی‌ها نشسته بودند، شهزاده حبیب‌الله و شهزاده نصرالله. از تخت روان پیاده شدم و با ناتوانی قدم به میان حلقه گذاشتم و در برابر شهزادگان تعظیم کردم. آن‌ها مؤدبانه جویای حالم شدند و شهزاده حبیب‌الله رو به ارمنی کرد و به فارسی پرسید: «بسیار مریض معلوم میشه، چه شده؟»

پس از آن دستور داد مرا به «باغ بالا» در فراز تپه‌ای در آن نزدیکی ببرند. مطابق به دستور به آنجا منتقل شدم. این جایی بود که قرار بود از جلالتمآب پذیرایی شود. پاولیونی موقتی اعمار کرده بودند که با پرده‌های خوش‌رنگ سرخ‌وسفید و دسته‌های بزرگ گل آراسته شده و با قالین‌ها، گوج، میز و چوکی مجهز بود.

یک قسمت آن سه پله بلندتر قرار داشت و از اُرسی‌اش منظره‌ای زیبا متشکل از یک آبشار مصنوعی، حوض آب، درختان و نیز وادی دل‌انگیز باغ شاه به چشم می‌خورد. این وادی در بیرون از شهر کابل و در شمال دره چهارباغ قرار دارد و به وسیله کوه‌های آسمایی از آن جدا شده است. چند نفری در پاولیون جمع بودند. ارمنی برایم چوکی‌ای آورد. هیچ‌یک از حاضرین را نمی‌شناختم و قدری احساس بیگانگی می‌کردم. بالاخره ملک، غلام‌پچه دردانه امیر داخل شد و همگی به احترامش به‌پاخواستند. او به هیچ‌کس توجه نکرد و یکراست نزدیک من آمد و احوالم را پرسید. همان‌دم رفتار حاضرین در برابرم دگرگونه شد. هرگاه کدام اروپایی در کابل مورد علاقه‌مندی امیر قرار گیرد، همگی در برابرش به زانو در می‌آیند و دیگر نانش در روغن است. چون علاقه‌مندی جلالتمآب کاستی گیرد، طوری که من دیده بودم، دیگر روزگار اروپایی هم چنان درخشان نیست.

به تدریج انبوهی از مردم بر تپه باغ بالا جمع شدند و بعضی به درون پاولیون آمدند. کم‌کم صدای دهل بلند شد و مهمه مغشوش آواها اوج گرفت. شادمانی فضا به‌مانند فرصت‌های مشابه در انگلستان نبود. بالاخره امیر سوار بر اسب رسید.

جماعت به جنب‌وجوش افتاد و ناگهان دو شهزاده در بیرون از پاولیون ظاهر شدند. اکنون امیر به قلعه تپه رسیده بود و از اسب پیاده شد. جماعت راه گشودند و دو شهزاده به پیش شتافتند و در برابر جلالتمآب زانو زدند و بر پاهایش بوسه زدند. او هر دو را از جا بلند کرد و پیشانی‌هایشان را بوسید. پس از آن امیر داخل پاولیون شد. عصایی در دست داشت. من کلاه آفتابی را از سر برداشتم و همزمان با دیگران تعظیم کردم و جلالتمآب از طریق پله‌ها به قسمت بالایی سالون رفت. ارمنی بیخ گوشم گفت: «پشت جلالتمآب بروید.»

امیر روی گوجی در نزدیک اُرسی بزرگ جلوس کرد. در برابرش میزی کوچک با گل‌های سرخ و زیبا قرار داشت. درباریان، مأموران عالی‌رتبه و من در نزدیکی‌اش ایستاده بودیم. نگاه جلالتمآب به من افتاد و از روی مهربانی دستور داد برایم چوکی‌ای در دست راستش بگذارند، نزدیک به کوچ و اندکی در عقب جایی که خود نشسته بود. پس از آن چند توپ به نشان پذیرایی غرید و اهتزاز هوا، پاولیون را لرزاند. موقتاً به اتاقی دیگر رفتیم. چون برگشتیم مستر پاین و دو انجنیر دیگر هم رسیدند. پاین لباس شیک اروپایی به تن داشت، کُرتی بلند و با گلی بر سر جیبش. دو مرد انگلیس دیگر هم لباس‌های مناسب پوشیده بودند، دریشی مخملی سوارکاران با موزه‌های ساق بلند. امیر دست مستر پاین را فشرد و لحظاتی با او صحبت کرد. پس از آن برایشان در نزدیک من چوکی گذاشتند. نزدیک‌های ظهر، فوق‌العاده احساس ماندگی می‌کردم و چند نفر هم رخصت گرفته بودند. من گشتی زدم و از مستر پاین پرسیدم که آیا او هم می‌خواهد برود. گفت شهزاده دستور داده است معطل بمانیم تا راه‌ها فارغ شود و بنابراین من هم اندکی بیشتر انتظار کشیدم. بالاخره سرم به چرخ افتاد. به ارمنی گفتم: «من می‌روم.»

— «شهزاده صاحب گفته، کمی شما صبر باشید تا اینکه...»

«نمی‌توانم.»

از جای برخاستم و سوی امیر رفتم و تعظیم کردم. به فارسی پرسید: «رخصت؟»  
گفتم: «بلی صاحب.»

«بسیار خوب. به امان خدا.»

تعظیم کردم و برگشتم. در بیرون از پاولیون بر تخت روان نشستم و مرا به اتاق مستر پایین در کارخانه انتقال دادند. او هم در آنجا بود. اندکی پس از من رخصت گرفته و از راه دیگر چهارنعل سوی کابل تاخته و پیش از من رسیده بود. برایم گفتم در دربار بسیار مریض به نظر می‌رسیده‌ام. پیاله‌ای از شراب پر کرد و با یک نفس سر کشیدم.

چهارده روز با او به سر بردم تا خانه‌ام آماده شد. فوق‌العاده مهمان‌نواز بود. از حسن‌نیت و مهربانی‌های اندک بیجایش، مرا به نوشیدن ویسکی و آبجو و شراب و خوردن میوه‌های رنگارنگ و نامناسب و ادار می‌کرد. می‌کوشید تا مرا خوش نگهدارد. از این‌رو مرا در کارخانه‌ها می‌چرخاند و پیشرفت‌هایی را که از زمان رفتنم از کابل حاصل شده بود، نشانم می‌داد. شبانه برایم داستان‌ها و لطیفه‌های بی‌شمار می‌گفت. یکی دوبار برایم خیلی زیاد شد و سرم به چرخ افتاد. گرچه بسیار شفقت می‌کرد، باز هم وقتی توانستم به خانه‌ام بروم و دراز بکشم خیلی خوشحال شدم. به کمک رژیم غذایی و دارو به سمت بهبودی رفتم و تا صحت‌یابی کامل ماه‌ها طول کشید.

## فصل بیست و دوم

### زندگی در کابل

جشن عید. سلام به امیر. تربیت افغان‌ها. دیدار امیر از کارخانه‌ها. نطق امیر در زیر درخت توت. محصولات کارخانه‌ها. نان چاشت ملوکانه در ایندیک. دعوت. کالسکه. قصر. نان چاشت. اتاق رسامی. پیانو. چراغان‌ساختن باغ قصر در شب. آتش‌بازی. نان شام. مترجم نامعتمد. شبی در قصر. شروع توطئه‌ها. تحفه برای امیر و پیشکش آن. سرزنش شهزاده نصرالله. غوغو سگان. کشتی نوح. تصویرهای سرجنبان. بیماری دوباره. توصیه امیر و تأثیرش. فراخوان بعدازظهر. مصاحبت. بیماری امیر و عیادت. پرسش جلالتمآب. تربیت خوب امیر. تجربه زلزله. گزارش عرق کابل و عقیده مسترپاین. باری دیگر مترجم و شگفت‌زدگی امیر. اعتراض هندوستانی. صدای مشکوک شبانه و گشایش معما. مرض کله‌چهرک. جشن عروسی شهزاده نصرالله. دعوت سلطانه. محفل سرور. دسته‌نی‌انبان‌نوازان. شهزاده و عروس. افراط در کار شفاخانه. یکی از جنجال‌های حاکمان. منظره نزدیک بالاحصار. امیر و شکار مرغابی. بزرگ قوم، بیماری و بی‌احتیاطی‌اش. خوش‌گذرانی‌هایش. خواست قوم.

چهار روز پس از رسیدن ما به کابل، یعنی روز بیست‌وهشتم جولای، جشن عید مسلمانان آغاز شد و جلالتمآب در «سلام‌خانه» بار داد. همراه ارمنی به دربار رفتم. بهتر بود در بستر می‌ماندم. در سالون بزرگ منتظر ماندیم و من با یکی از سرمنشی‌ها صحبت می‌کردم. بالاخره صدای دهل که نمایانگر آمدن امیر بود طنین‌افکن شد. ولی چنان نشد و امیر به درون نیامد. تعجب کردم که کجا باید باشد. همان دم غلام‌بچه‌ای آمد و با ارمنی صحبت کرد. پس از آن مرا همراه با ارمنی و منشی به مهمان‌خانه در طبقه بالا که قبلاً شرح دادمش، رهنمون شد.

جلالتمآب در چوکی‌ای بازودار جلوس کرده و در اتاق تقریباً تنها بود. پس از آن که تعظیم کردم، چوکی‌ای برای من در مقابل امیر گذاشتند تا بتواند به راحتی با من صحبت کند. جلالتمآب قدری صحبت کرده بود که مستر پایین رسید. امیر خطاب به ما دو نفر لحظاتی به صحبت ادامه داد. به فعالیت‌هایی که ما دو نفر کرده بودیم اشاره کرد و گفت که کار ما وسیله‌ای برای آموزش‌دادن رعیت

اوست. از این که در خدمت به او مریض شده بودم یاد کرد و قول داد در زمستان برایم چند ماه رخصت دهد تا بتوانم در وطنم به تندرستی دست یابم. بالاخره نان چاشت چیده شد. فرمود برایم شوله بیاورند. این شوربایی است که با برنج غلیظ می‌شود. سه روز بعد امیر از کارگاه‌ها دیدن کرد. من به او و همراهانش ملحق نشدم و حینی که او از ماشین‌خانه دیدن می‌کرد رفتم تا از دو یا سه نفر از بیماران عیادت کنم.

وقتی به دکان‌ها برگشتم، جلالت‌مآب تفتیش را به پایان رسانده و در سایه درخت نشسته بود. میزی در برابرش قرار داشت با میوه و شیرینی چیده‌شده. در دست راستش دو شهزاده بزرگ پشت میز نشسته بودند. در برابر جلالت‌مآب کاکایش سردار یوسف‌خان جای گرفته بود. همین‌طور مستر پابن و دبیرالملک یا سرمنشی. در برابر جلالت‌مآب تعظیم کردم و او فرمود برایم چوکی‌ای در دست چپش بگذارند. قدری میوه و شیرینی خوردیم و جلالت‌مآب رضایت فوق‌العاده‌اش را از پیشرفت کارگاه‌ها ابراز کرد. این جمله ورد زبانش شده بود «پول من و کار شما و خواست خدا، باعث می‌شود آنچه ضرورت دارم تولید شود.» ماشین‌هایی نصب شده بود و چکش‌ها و اره‌هایی که به نیروی بخار حرکت می‌کردند. ماشین کارتوس‌سازی و ماشین ضرب سکه و کوره ذوب آهن بود. صدها دست افغان و هندوستانی زیر هدایت مستر پابن و دستیارانش سرگرم تولید تفنگ‌های بزرگ، تفنگ‌های ماشین‌دار، شمشیر، اسباب چرمی، صابون، شمع و سکه بودند. از آن وقت تا حال ماشین‌های دیگری نیز به کارخانه‌ها افزوده شده است، ولی در این اواخر در این مورد در مطبوعات صحبت شده است و نیازی نیست به جزئیات پردازم.

جلالت‌مآب وقتی صحبتش را به پایان رساند، دست مستر پابن را فشرد و به سلام و احترام دیگران پاسخ گفت و رفت. شنیدم که درست در لحظه‌ای که امیر پا به یکی از کارگاه‌ها گذاشته بود، سربازی گلوله‌ای به تفنگش جای داده بوده، ولی پیش از آنکه بتواند خرابی‌ای ایجاد کند دستگیر شده بود. جلالت‌مآب چهار روز پس از دیدار ملوکانه از کارخانه‌ها، مهمان دو شهزاده بزرگ در قصر ایندکی [Endekki] شد. این قصر در شش مایلی شهر کابل در دره چهارده قرار دارد. تقریباً ساعت دو بعدازظهر نامه‌ای رسید که در آن از مستر پابن، من و یکی از دو انجنیر دعوت شده بود تا با جلالت‌مآب در آنجا دیدار کنیم. کالسکه‌ای کوچک و یک‌اسبی برای ما فرستاده بودند. راه‌های پیرامون کابل خوباند و جلالت‌مآب و شهزادگان چند کالسکه دارند.

قصر ایندکی بر فراز تپه‌ای کوچک واقع است. از دور چون یک عبادتگاه یونانی که دورادورش ستون‌ها برپایند به نظر می‌رسد. آدم پس از رسیدن به بلندی، از پله‌های سنگی بالا می‌رود و به تراس راه می‌یابد. کتله اصلی ساختمان قصر از مرکز این تراس سر برآورده است. پس از چند پله دیگر دهلیزی واقع است که به یک سالون دراز منجر می‌شود. سقف این سالون بر ردیفی از ستون‌های مرکزی استوار است. در هر طرف آن سه اُرسی بزرگ دیده می‌شود که سالون را روشن نگه می‌دارد.

فرش و ظرف اتاق نسبتاً گران‌بها و به سبک اروپایی است. هر چند خردتر، ولی مشابه به سلام‌خانه یا سالون بزرگ دربار در کابل است. به زودی پس از رسیدن ما نان چاشت حاضر شد و ما سه نفر انگلیسی با هم در یک میز نشستیم. سرآشپز هندوستانی در خدمت ایستاده بود. جلالت‌مآب پس از نان چاشت ما را به اتاق کوچکی که رو به سالون طویل در انتهای مقابل دهلیز باز می‌شد دعوت کرد. اتاقی خرد و فوق‌العاده زیبا بود. یک طرفش منحنی‌شکل بود و در آن سه کلکین بزرگ تعبیه شده بود که از آن، منظره دره به چشم می‌خورد. مبلمان آن به مانند اتاق‌های نشیمن انگلیسی بود، حتی پیانوی «کولارد و کولارد» آن. جلالت‌مآب پرسید آیا کسی از ما پیانو نواخته می‌تواند. مستر پابن نشست و چند نغمه نواخت. آهنگ “Me with Abide” در داخل افغانستان و در میان مسلمانان طنینی غریب داشت.

لحظاتی پس از آن، مستر پابن احساس ضعف و مریضی کرد. در آنجا نه ویسکی‌ای بود و نه هم برندی تا برایش بدهیم. امیر شامپاین پیشنهاد کرد، ولی مستر پابن فکر کرد بهتر است به کارش در کارخانه برگردد. از امیر و شهزاده‌ها رخصت خواست. ارمنی را برای بدرقه‌اش فرستادند. اکنون یک هندوستانی برایم ترجمه می‌کرد. رفتارش از ارمنی خیلی مؤدبانه‌تر بود.

شام آن روز جلالت‌مآب و شهزادگان را به باغ قصر مشایعت کردیم. برای ما بر تراس چوکی‌های بازودار گذاشتند. به مجرد تاریک شدن، باغ و زمین‌های پای تپه با چراغ‌های کوچک و رنگین روشن شد. از میان دره فشفشه‌ها را به آسمان فیر می‌کردند و ما بر پشتی چوکی‌هایمان تکیه داده بودیم و لذت می‌بردیم.

دیرتر نان شام را در فضای باز باغ صرف کردیم. پس از آن مستر مایدلتون انجنیر از من پرسید که آیا بهتر نیست برویم. می‌خواست صبح وقت سر کارش حاضر باشد. من هم به هندوستانی گفتم تا مسئله را جویا شود. در پاسخ گفت مطمئن است که جلالت‌مآب می‌خواهد تا ما شب را در اندیکی به سر بریم. در این مورد بسیار شک داشتیم. کدام دلیلی برای ماندن ما وجود نداشت. ولی هندوستانی چنان مطمئن به نظر می‌رسید که ما هم قبول کردیم، به‌ویژه وقتی که هندوستانی تلویحاً به ما فهماند که اگر از جلالت‌مآب بپرسیم احتمالاً رنجیده خواهد شد. واقعیت همان‌طور بود که ما حدس زده بودیم. مترجم خودش می‌خواست شب را بماند.

برای ما اتاقی کوچک و راحت در یکی از ساختمان‌های متصل به قصر داده شد که در بغل تپه اعمار شده بود. چهارپایی و سگرت تهیه شد و خدمتکاران در خدمت ما گماشته شدند. صبح روز بعد بلافاصله پس از صرف صبحانه قصر را ترک کردیم و سوار بر کالسکه برگشتیم. پابن کاملاً جور شده بود و سرگرم کار در کارخانه‌ها بود. انجنیر را به خاطر سپری کردن شب در قصر، اندکی سرزنش کرد. برایش حکایت کردم که چگونه مترجم ما را فریفت.

مترجم پس از آن به چاپلوسی شروع کرد. اغلب به دیدنم می‌آمد. رفتاری بسیار بانزاکت و مؤدب بروز می‌داد. می‌خواست برایم فارسی درس دهد. اینجا و آنجا هم درباره‌ی ارمنی تبصره‌گویی می‌کرد یا نکته‌گویی توهین‌آمیز می‌پراند. هر وقت به قصر می‌رفتم او هم در آنجا پرسه می‌زد و با تبسمی تصحیح‌گرانه ترجمه‌های ارمنی را بدرقه می‌کرد. این رفتار خشمگینم می‌ساخت. نیازمند اصلاح‌کاری‌هایش نبودم. ترجمه‌ی ارمنی را کاملاً درست می‌فهمیدم و آنقدر به فارسی آشنا بودم تا بدانم آیا معنای کلمات امیر را امینانه به من می‌رساند یا نه. از طرف دیگر هر وقت هندوستانی گپ مرا به امیر ترجمه می‌کرد، چنان فارسی‌ای پرطمطراق و مملو از عبارات عربی را به کار می‌برد که به مشکل می‌توانستم رشته‌ی کلامش را پیگیری کنم. انتظار در دسری را می‌کشیدم، چون این یکی از قماش آدم‌هایی بود که موضوع را چیزی کاملاً دگر ترجمه می‌کنند.

در این وقت بود که صندوق مملو از تحفه‌هایی که حین اقامت در ترکستان از وطن خواسته بودم رسید. کسی را فرستادم بپرسد چه وقت افتخار آن را خواهم یافت تا تحفه‌ها را به قدوم جلالت‌مآب بگذارم. روز معین فرارسید و من پس از بریدن پای یک مریض که از قبل قرار بود در آن روز اجرا شود، به قصر ارگ رفتم.

جلالت‌مآب مرا با نهایت مهربانی پذیرفت. در سالون هشت‌ضلعی که در آن عکس‌های پارلمان انگلیس آویخته بود، جلوس فرموده بود. نیز تمثالی که از جلالت‌مآب کشیده بودم بر دیوار آویزان بود. آن را برای قاب‌کردن و جلاکاری به هندوستان فرستاده بودند. امیر روی آن را شیشه گرفته بود. به این منظور دستور داده بود تا آینه‌ای بزرگ بخرند و قشر نقره را از پشت آن بتراشند.

وقتی به آنجا رسیدم علاوه بر جلالت‌مآب، شهزاده حبیب‌الله، یک یا دو نفر از منشیان و چند تا غلام‌بچه هم حضور داشتند. بر کوچی راحت نشستیم. همان‌دم شهزاده نصرالله داخل شد. چون از برابرم گذشت به پا خاستم و تعظیم کردم. نمی‌دانم متوجه شد یا نه، چون به تعظیم من جواب نداد و

یکراست نزد جلالتمآب رفت و سلام داد. جلالتمآب چیزی بیخ گوش شهزاده گفت که من نشنیدم. ولی شهزاده بی‌معطلی نزد آمد و جویای حال شد. از جلالتمآب شهزاده به خاطر احوال‌پرسی تشکر کردم، بی آنکه دوباره از جایم بلند شوم. پس از آن تحفه‌ها مورد بررسی قرار گرفت. چیزهایی گرانبها نبود، ولی همان‌قدر که از وسع بود. فکر کرده بودم که جعبه رنگ و قلم و دسته‌ای از کاغذ مجهز با نشان شاهی (انگلستان، م) شاید مورد پسند امیر قرار گیرد. از این‌رو جعبه‌ای فرمایش داده بودم و خواسته بودم تا یکی از دوستان هنرمندم آن را با طرح اصیل فلزکاری مزین کند. چیزهای رنگارنگ و متعدد دیگر هم بود که جلالتمآب همه را بررسی کرد. برای شهزاده محمدعمر کوچک چندین بازیچه مکانیکی آورده بودم. دسته غلام‌بچه‌ها در عقب امیر که اسباب بازی‌ها را معاینه می‌کرد جمع شده بودند. در آن میان سگی مکانیکی هم بود که خیز می‌زد و غوغو می‌کرد. غلام‌بچه‌ها محو تماشا شده بودند. یکی از پسران را امیر با خیزاندن سگ به سویش ترساند، طوری که پسر دستش را به سرعت عقب کشید. همه به قاه‌قاه خندیدند. پس از آن نوبت به کشتی نوح رسید با مدل‌های دقیق شماری از حیوانات که امیر همه را روی میز ایستاد کرد. در آن میان تحفه‌ای هم برای سلطانه بود که شامل چند تا سنجاق‌سینه و پکه‌های مُد روز می‌شد ولی در آن وقت مورد بررسی قرار نگرفت. مُدل یک ماشین بخار مورد علاقه شدید قرار گرفت، همین‌طور آدمک‌های حلبی که با زنبرغلتک‌های حلبی‌شان به سرعت حرکت می‌کردند. شمشیر و تفنگ اسباب‌بازی را امیر به یک کنار گذاشت تا شهزاده بزرگ‌تر شود. چند عروسک چینی کله‌جنبان هم بود که باعث انبساط خاطر امیر گشت.

خلاصه اینکه جلالتمآب باید دست کم سه ساعت سرگرم معاینه تحایف بوده باشد، زیرا ساعت یک به قصر رفته بودم و ساعت پنج عازم خانه شدم. هیجان‌های ناشی از حضور در دربار و صرف نان شام در آنجا برایم نمی‌فارید و تمام ماه اگست را که در کابل ماه بدی است، خوار بالین شده بودم. در همین وقت بود که جلالتمآب نجاری را نزد فرستاد تا از من دستورات لازم را برای ساختن چوکاتی برای پرده نقاشی دریافت کند. می‌خواست تا تمثال قدنمای او را رسم کنم. متأسفانه باید بگویم که این تمثال هرگز رسم نشد.

مستر پایین دو یا سه بار آمد و پرسید آیا می‌خواهم با او به سواری بروم. چون این کار نامقدور بود، می‌نشست و برایم چند قصه خوشمزه حکایت می‌کرد. روزی ارمنی به دربار رفته بود. چون بازگشت گفت جلالتمآب در مورد رژیم غذایی‌ام پرسیده است. سفارش داده بود بیش از این سوپ گوشت گاو نخورم و نیز ویسکی و برندی ننوشم. گفته بود در مزار چنان چیزهایی را نمی‌نوشیدم، پس چرا باید در کابل بنوشم. توصیه کرده بود تا فقط برنج و کچالو بخورم.

خوردن کچالوی جوشانده در صبح و برنج جوشانده در آب برای شام، مصیبت است، به خصوص وقتی یگانه تغییر مجاز در رژیم آن باشد که یک روز بی‌نمک و روز دیگر بانمک تهیه شود. تا آن روز هرگز گرسنگی واقعی را تجربه نکرده بودم. شب و روز کباب خواب می‌دیدم و یورکشایر پودینگ و گوشت مرغابی و نخودسبز. ولی عاجز در بستر افتاده بودم و ناگزیر با برنج و کچالو ساختم و حالم بهتر شد. پس از آن، از این دو متنفر شدم، هرچند هم اگر خونسردانه بنگریم این ناسپاسی است. روزی مردی را به اتاق خوابم آوردند که حالش از حال من هم بدتر معلوم می‌شد. نگاهی به او انداختم و پس از یک یا دو پرسش با آوازی بی‌رمق به حافظ داروساز گفتم: «نسخه‌اش برنج و کچالوی جوش‌داده و استراحت است.» حریف زودتر از من جور شد، چون به چنان رژیمی عادت داشت.

دخترکی یازده‌ساله را به فرمایش جلالتمآب نزد آوردند. از شش ماه به این طرف دستخوش تب بود. تنها چیزی که لازم داشت کینین بود.

روزی شیرعلی خان رفیق دوران مزار به دیدنم آمد. ارمنی بیرون رفته بود. صحبتی جالب و طولانی به زبان فارسی داشتیم و گاهی از اشاره دست و سر کمک می‌گرفتیم. همدیگر را به صورت کامل می‌فهمیدیم. راجع به اناتومی، اقلیم، الماس و ازدواج‌ها صحبت کردیم. حتی به یاد دارم که رسم و رواج خانم‌های اروپایی را با خانم‌های شرقی مقایسه کردیم. شیرعلی مدافع چندزنی بود. شام آن روز زلزله رخ داد. البته این رویداد ربطی به مباحث ما نداشت. اشخاص زیادی چندبار به دیدن آمدند. بعضی خود بیمار بودند و نسخه می‌خواستند.

در آغاز ماه سپتامبر شنیدم که جلالتمآب معروض حمله نقرس شده است. برایش نامه نوشتم و پرسیدم آیا اجازه است به عیادتش بروم؟ پاسخ رسید که باید روز بعدی به دیدن بروم. بنابراین قوت و حواسم را جمع کردم و سوار بر اسب آهسته آهسته سوی قصر ارگ روان شدم. ارمنی برایم عصایی آورد تا بتوانم در میان باغ قصر گام بردارم. جلالتمآب را در یکی از اتاق‌های طبقه بالایی یافتم. در بالارفتن از پله‌ها نفسم کوتاهی می‌کرد و مجبور بودم دم گرفته بروم. در دهلیز چندین افسر نظامی و منشی روی زمین نشسته بودند. از طریق دروازه دیدم که جلالتمآب بر گوی افتاده است. تعظیم کردم و او مرا به درون خواند. اتاق کوچک بود. چوکی‌ای برایم نزدیک به سر بستر گذاشته بودند. برایم در پیاله شیشه‌ای با قالب نقره چای آوردند. پس از آن جلالتمآب عوارضش را شرح داد. التهاب نقرسی، پای و زانوی راستش را فراگرفته بود. همه مفاصلش درد داشت، نیز عصب سیاتیک. دستخوش تب و لرز بود. برایش تداوی لازم را، در صورتی که تداوی مرض به عهده‌ام باشد، شرح دادم.

جلالتمآب گفت که حکیمانی که تداوی‌اش را بر عهده داشتند، او را حجامت کرده‌اند و مفضل‌های ملتهب را زالودرمانی کرده‌اند. گفتم امیدوارم تداوی وضعش را در آینده بدتر نکند. پس از لحظاتی رخصت خواستم. روز بعدی باز به عیادت جلالتمآب رفتم. گفت خیلی احساس بهتری می‌کند. درد تقریباً ناپدید شده بود. گفت که روغن گل سورنجان را تهیه کرده و با ملایمت بر مفاصل ملتهب مالیده است. دو غلامبچه در اتاق حاضر بودند. یکی پای درددیده عالی‌جناب را «ماساژ» می‌داد و دیگری پکه به دست مگس‌ها را می‌رماند. جلالتمآب خیلی صمیمانه با من حرف زد. یکبار بی‌مقدمه پرسید که آیا وقتی برای رخصتی به انگلستان بروم، ازدواج خواهم کرد. این پرسش غیرمنتظره و غافلگیرانه بود. غلامبچه‌ها لبخند زدند. جلالتمآب وعده تحفه بسیار گرانبهای عروسی را داد. پس از نوشیدن چای صدای غلغل چلم از اتاق مجاور به گوش رسید که دست به دست می‌گشت. به صورت مکانیکی سیگاری از جیب کشیدم و برای آتش‌زدن آماده کردم. ناگهان به ذهنم خطور کرد که آنجا اتاق خواب پادشاه است. خجل شدم، چون به کشیدن سیگار دعوت نشده بودم. ولی جلالتمآب، از جیب کشیدن سیگار را دیده بود. با دستپاچگی پرسیدم که آیا دود کردن سگرت برایش مزاحمت است. گفت «اصلاً نی». ولی چون دو دلی‌ام را دید برای رفع تشویشم گفت برایش سیگار بیاورند و بی‌معطلی یکی را گرفت و دود کرد.

روز بعدی صبح وقت، خانه‌ام را آتش گرفت. خوشبختانه به موقع متوجه شدیم. کسی از همسایگان به خاطر آتش‌گذاری مجازات نشد. شب آن روز زلزله هولناک بیدارم کرد. بالا و پایین رفتن کف اتاق، ترق و ترق دستک‌های سقف و قرچ و قورچ اُرسی‌ها هر دم شدت می‌گرفت. از بستر جهیدم و کوشیدم شمعی را روشن کنم. اول قوطی گوگرد را نیافتم. وقتی یافتم، گوگردی که شتابان کشیدم شکست. گوگرد دوم را گرفتم. این‌بار دُم آن را می‌کشیدم. سومی را گرفتم و هم‌زمان فکر کردم شاید بهتر باشد به بیرون بگریزم. بالاخره گوگرد درگرفت و شمع را روشن کردم. ساعت یک‌ونیم بود. برای لحظه‌ای شمع در دست، ایستاده ماندم و تصور می‌کردم که ترق و ترق‌ها کم می‌شود. پس از آن به ذهنم رسید که خانه در برابر زلزله‌های متعدد استوار مانده است و شاید این‌بار هم بتواند مقاومت کند. لحظه‌ای دیگر هم معطل ماندم. به راستی که رعشه‌ها کم شد و بالاخره زوال کرد.

تکان‌ها چندین دقیقه طول کشیده بود. بعداً شمع به دست گرداگرد اتاق را گشتم تا ببینم آیا دیوارها درز برداشته‌اند. فقط یک درز گشاد که دستم در آن جا می‌گرفت یافتم. فکر کردم که چیزی خطرناک نباشد، چون تیرها به جهت دیگر سیر داشتند و در بدترین صورت احتمالاً فقط یک دیوار می‌غلطید. به بستر برگشتم.

پس از آن دوباره به کار در شفاخانه آغاز کردم. به صورت منظم در ساعت معین صبح به کار شروع می‌کردم. شمار بیماران روز به روز فزونی می‌یافت، تقریباً دوصد نفر در روز، طوری که در پایان هفته دستخوش تب و گلودردی شدم. وضع ناراحت‌کننده بود چون مجبور بودم باز چند روز در خانه بمانم. نگران بودم مبادا جلالتمآب گمان کند که با گماشتن طبیبی که به صورت عموم مریض است یا به خود چنان تلقین می‌کند، معامله‌ی زیان‌آوری کرده است. به‌هرحال به زودی بهبود یافتیم و یک‌شنبه بعدی به قصر رفتم تا گزارشم را به حضور امیر برسانم.

جلالتمآب از من خواسته بود تا کیفیت عرق را معاینه کنم. «برندی»، «ویسکی» و «آلد تُم» همه محصولات کارخانه‌ی تقطیر کابل بود. جلالتمآب را در طبقه‌ی پایین قصر ارگ در اتاقی کوچک یافتم که رو به سالون هشت‌ضلعی باز می‌شد. بر کوچی پوشیده با پوست افتاده بود و بر بالش‌ها تکیه داشت. از بار پیش بهتر به نظر می‌رسید، هرچند هم هنوز زانوی راستش گرفتار درد نقرس بود. اتاق خُرد ولی بسیار زیبا بود. آینه‌های نصب‌شده بر دیوارها اتاق را بزرگتر می‌نمایاند. در آن سوی اُرسی فراخ که رو به باغ باز می‌شد، سایبانی بزرگ به رنگ قرمز و سفید برافراشته بود. در زیر آن مأمورانی جمع بودند که به خاطر مسائل رسمی باید امیر را می‌دیدند.

من درون اتاق و نزدیک کوچ امیر نشستم. دسته‌های گل سرخ در گلدانی، هوای اتاق را آکنده از عطری شیرین کرده بود. چند نفر غلام‌بچه هم حاضر بودند. جلالتمآب برایم از مشکلی که با پای نقرس‌زده‌اش در پایین رفتن از زینه‌ها داشت حکایت کرد. برایم جزئیات بیشتری درباره‌ی تداوی نقرس که او به‌کار بسته بود گفت. اینکه چگونه پی‌درپی حجامت شده بود و بر مفاصلش زالو گذاشته بودند و اینکه هرگاه درد شصت پایش شدت می‌یافته، مجبور می‌شده پایش را در یخ آب غوطه دهد.

چای آوردند. جلالتمآب فرمود که با در نظر داشت وضع صحی من چای سبز مضر خواهد بود. دستور داد برایم چای سیاه بیاورند و تحفه‌ای چند پاوندی برایم اعطا کرد. پس از آن گزارشم را درباره‌ی شراب ارائه کردم. از تخمیر کشمش ساخته شده و به شیوه‌ی مناسب تقطیر شده بود. گفتم آنچه که «برندی»، «ویسکی» و «آلد تُم» می‌نامیدند فقط عرق خام بود که با گیاه‌های محلی معطر شده بود. مصرف هیچ‌یک‌شان برای انسان مناسب نیست و کسی که بنوشد مریض خواهد شد. در همان وقت خبر آمدن مستر پاین رسید. او هم در مورد عرق اظهار عقیده کرد و گفت که کیفیت آن خوب نیست. در عین زمان گفت که چنان چیزی در پشاور فروخته می‌شود. گپش را هندوستانی ترجمه می‌کرد. نمی‌دانم چه گفت. نمی‌توانستم رشته‌ی کلمات فارسی را تعقیب کنم، ولی جلالتمآب متعجب به نظر می‌رسید. گفت از آنجایی که دو خدمتکار اروپایی‌اش عرق را نپسندیده‌اند، او آن را برای آزمایش به کلکته خواهد فرستاد.

شراب را مردی هندو ساخته بود. تا جایی که من فهمیدم کسی بود که مترجم هندوستانی به افغانستان وارد کرده بود. به یاد دارم که یکی از ایرادهای مرد هندو و مترجم هندوستانی به گزارشم من، این بود که من به عوض «آلد تُم»، «جین» گفته بودم و گفتند که نوشابه نه «جین» بلکه «آلد تُم» است (در این مورد حق به جانب بودند). به جواب این ایراد چیزی نگفتم. معلوم بود که بحث بر این نکته بی‌معناست. قرار شد تولید عرق ادامه یابد ولی ساختن ویسکی، برندی و آلد تُم را تا دستیابی به معلومات بیشتر متوقف سازند.

چندروزی پس از دربار، نیمه شب صدایی عجیب و مرموز از خواب بیدارم کرد. به مانند سوت بود. چند ثانیه پس از آن، صدایی کوتاه‌تر و شفاف‌تر به گوش رسید و زمین به معنای واقعی کلمه



به لرزه افتاد. هرگز تا آن وقت زلزله به آن شدت ندیده بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. سگ‌ها عوعو می‌کردند؛ اسب‌ها شیهه سرداده بودند و مردان فریاد می‌زدند. سروصدا همه را بیدار کرده بود.

همه گوش‌ها را تیز کرده بودیم، ولی دیگر آوازی بلند نشد. پس به بستر رفتم. صبح بعدی راز آن صدای مرموز گشوده شد. کارخانه آتش‌بازی و فشفسه‌سازی کابل را آتش گرفته بود. کارخانه از ورکشاپ‌ها چندان دور نبود و پایین برایم گفت که خیال می‌کرده از بسترش به بیرون پرتاب شده باشد. درباره تلفات جانی پرسیدم. گفتند چند نفری کشته شده‌اند، ولی به نظر می‌رسید که کسی چندان علاقه‌مند تحقیق در این مسئله نباشد. نه هم دیگر چیزی در مورد سبب انفجار شنیدم. علت آن بدون شک «قسمت» بوده است.

به خاطر دارم که در آن وقت اپیدیمی کله‌چهرک در کابل بروز کرد بود و دستیار هندوستانی شفاخانه، همان دائم‌الخرم باوقار را به شدت مبتلا ساخت.

در اوایل اکتبر دعوتی از جلالت‌مآب سلطانه دریافت کردم. خواسته بود در مهمانی پس از محفل عروسی شهزاده نصرالله شرکت کنم. مهمانی در واقع جشنی بود و در باغ بابر شاه که در کرانه دریای کابل و تقریباً یکونیم مایلی شهر واقع است برگزار شد. وقت دعوت ساعت هفت صبح بود، ولی من تقریباً ساعت نه‌ونیم به راه افتادم. روزی روشن و آفتابی و بهمانند روزهای آگست انگلستان بود. سواره می‌رفتم و ارمنی هم‌رکابم بود. نوکران چنان که رسم کشور بود در جلو و پهلو اسب‌ها پیاده در حرکت بودند. لباس‌های شیک خود را پوشیده بودم و مدالی را که جلالت‌مآب اعطا کرده بود به سینه زده بودم. چندین خیمه و سایبان به رنگ‌های شاد و روشن، باغ را آذین بسته بود. انبوه شرفیان با لباس‌های پلوخوری جمع آمده بودند. سبزی درختان و چمن‌ها، سرخی و آبی غبارگرفته کوه‌ها، سطح درخشان و موج دریا، همه با رنگ‌های شاد و روشن درآمیخته و منظره‌ای دل‌انگیز به وجود آورده بود.

شهزاده هنوز نیامده بود و من به خیمه‌ای بزرگ که سپهسالار و مأموران عالی‌رتبه و منشیان جمع بودند، رفتم و تا رسیدن شهزاده سرگرم صحبت بودیم. لحظاتی بعد جلالت‌مآب شهزاده مرا احضار کرد. زیر سایبانی بزرگ نشسته بود و درباریان گرداگردش ایستاده بودند. چندین نفر در برابرش چهارزانو بر زمین نشسته و نیم‌دایره‌ای را ایجاد کرده بودند. من در بیرون از حلقه متوقف شدم، کلاه را از سر برداشتم و تعظیم کردم. برایم چوکی‌ای درست در میان حلقه و روبه‌روی جلالت‌مآب گذاشتند. اشاره کرد تا بنشینم. تهنیات خود را تقدیم کردم و شهزاده با مهربانی از صحنم پرسید. کلماتی تعارفی را رد و بدل کردیم. اندکی پس از آن سپهسالار و مأموران و منشیان هم برای سلام‌دهی آمدند؛ تعظیم کردند و رفتند.

پس از آن مرا به خیمه‌ای در کنار دریا رهنمایی کردند که برایم آماده شده بود. مهمان سلطانه بودم و او دستور داده بود برایم سگرت و چای بیاورند. به مجرد رسیدن به باغ به سلطانه سلام فرستاده بودم. او همراه عروس و زنان حرم در باغی کوچک و دیوار گرفته، جدا از باغ اصلی بود. جلالت‌مآب امیر حضور نداشت. هنوز هم تا اندازه‌ای از درد حملات نقرس رنجور بود. به تدریج سر و کله‌ی مستر پابن و انجنیران هم پیدا شد. همه‌شان به خیمه‌ی من آمدند.

چاشت سلطانه دستور داد برای ما در خیمه سفره بچینند. غذای محلی بود و متشکل از پلو و چندین خورش رنگارنگ. پس از نان چاشت پابن همراه با انجنیرها برای عرض احترام نزد شهزاده رفت و آماده برگشت به خانه شد. ولی سلطانه پیام فرستاد و خواهش کرد قدری بیشتر بمانند.

ارمنی پرسید آیا مایل هستیم موسیقی بشنویم؟ و به دنبال گروه قهقهه فرستاد. آن‌ها روبه‌روی خیمه بالا و پایین می‌رفتند و برنی‌انبان‌های‌شان می‌دمیدند و نغمه‌های اسکاتلندی و افغانی می‌نواختند. در گرداگرد باغ چندین دسته دیگر نیز وجود داشت. دسته‌های باجه‌خانه و دسته‌هایی با آلات موسیقی

تاری محلی که نغمه‌های رزمی و یا محلی می‌نواختند. مارگیران بودند و بچه‌بازیگران و دختران هندی که رقص ناچ اجرا می‌کردند. اعیان در خیمه‌ها نان صرف می‌کردند و عوام بر چمن‌ها پیک‌نیک داشتند. برای آن‌ها پلو و نان خشک تهیه شده بود. حوالی ساعت دو سلطانه مجمری بزرگ بر از شیرینی فرستاد و ما نوش‌جان کردیم. ساعت دو و نیم جشن به پایان رسید و سربازان در جاده‌ها صف کشیدند، چون سلطانه و خانم‌ها و شهزاده هنوز محفل را ترک نکرده بودند. چندین روز پیش و پس از جشن عروسی، هر چندگاه رگباری از آتش تفنگ‌های دهن‌پُر به گوش می‌رسید و دسته‌های موسیقی تقریباً تمام روز در نواختن بودند.

در آن روزها قصه‌ای درباره شهزاده و عروس شنیدم که گفتنی است. وقتی شهزاده بسیار خرد بوده، دختری اشرافی را در حرم دوست داشته و می‌گفته چون بزرگ شود با او عروسی خواهد کرد. دختر به اندازه قابل‌ملاحظه مسن‌تر از شهزاده بوده و با گذشت سال‌ها نظر شهزاده دگرگون می‌شود. جلالت‌مآب امیر به این عقیده بوده که پسرش شهزاده است و قول داده است و باید بر گپاش بایستد. همان شد که در وقت معین به عهدش وفا کرده بود. نتیجه همان عروسی بود.

کار شفاخانه خیلی سنگین شده بود. هنوز به قوت نیامده بودم، ولی هرگاه به شفاخانه سر می‌زدم ناگزیر باید از همهٔ مریضان دیدار می‌کردم. با دیدن مریض یک‌صدویستم و یا یک‌صدوسی‌ام دردهای شدید کمر به سراغم می‌آمدند. اگر به شفاخانه نمی‌رفتم، مریضان به دروازهٔ آن ازدحام می‌کردند و یکنواخت می‌پرسیدند: «داکتر کی می‌آید؟ از برای خدا بگویید بیاید.» چاره چه بود؟ مجبور بودم بروم. اگر توانایی‌اش را می‌داشتم از کارم لذت می‌بردم. ولی اضافه‌کاری‌ها بهبودی‌ام را به تعویق می‌انداخت. افسردگی گریبان‌گیرم شده بود. گاه دلم می‌خواست تسلیم شوم و کابل را ترک کنم. ولی می‌دانستم که جلالت‌مآب هنوز جور نیست و اضافه بر آن گردآوری شواهدی برای اثبات تقلب و توطئهٔ شماری از مأموران عالی‌رتبه، برآشفته‌اش ساخته است. جریمه‌های سنگین پولی را وضع کرده بود و شرایط دیدار با جلالت‌مآب دستخوش تغییرات جدی شده بود. نمی‌خواستم با استعفایم بر پریشانی‌های امیر بیفزایم. ولی تا زنده باشم خستگی آن دوران و روزهای بلافاصله پس از آن را فراموش نخواهم کرد.

یک روز جمعه برای سواری با ارمنی بیرون رفتم. به شرق شهر کابل راندم و از بالا حصار، جایی که مقر کوانیاری بوده است، عبور کردیم و برکهٔ وسیع و دل‌دلی‌زاری را که در ناف وادی کابل قرار دارد (کول حشمت خان، م) دور زدیم. گرداگرد ما کوه‌ها بودند و میان کوه‌ها و دل‌دلی‌زار کشتزاران شبدر، کورت‌های پوشیده از موندهٔ جوار، باغ‌های میوه، درختان و خانه‌های حصارشدهٔ روستایی. برکه در بعضی نقاط بسیار عمیق و در جاهای دیگر کم‌عمق است. نیزارهای بسیار پُرپشت و کرانه‌های کم‌عمق آن، پناهگاه شمار زیادی از مرغابی‌ان وحشی است که در خزان و زمستان به کابل سرازیر می‌شوند. بخشی بزرگ از زمین‌های پیرامون کول متعلق به خواهر جلالت‌مآب است. از برابر خانه‌اش که سرایی روستایی و حصارشده است عبور کردیم. نیز قبر پدر امیر را دیدیم. در نهایت شرقی دل‌دلی‌زار، نزدیک به دهکدهٔ بینی‌حصار، راه اندکی سربالایی داشت و در پای کوه ادامه می‌یافت.

لحظاتی توقف کردم تا از تماشای منظره لذت برم. پیش روی ما در کنار نیزار، درختی قد برافراشته بود که پاییز، زرد و طلایی‌رنگش کرده بود. درختان پیرامونش هنوز سبز بودند. در پشت درختان نیزارهای قهوه‌ای رنگ بود و برکه. دورتر، در کنارهٔ مقابل دریاچه درختانی دیده می‌شدند که با هم کتله‌ای با رنگ‌های سبز، قهوه‌ای و زرد را می‌ساختند. پس از آن، در دوردست‌ها بنفش غبارگرفتهٔ کوه‌ها سرکشیده بود، سلسله پشت سلسله، کمرنگ و سایه‌گون. بر فراز آن آسمان بود که اینجا و آنجا با تکه‌های سفید ابر خالکوبی شده بود. من شیفتهٔ آن تماشا شده بودم، ولی در ارمنی هیچ شوقی

را برانگیخته نمی‌توانستم. به مانند بسیاری از شرفیای سواران بعد از ظهر را کاری بیهوده و مشقت‌بار می‌پنداشت. با آن هم حاضر نبود بگذارد تنها بروم.

امیر و شهزاده‌ها در خزان و زمستان برای شکار مرغابی به قسمت‌های کم‌عمق برکه می‌رفتند. دو یا سه سال پس از دوره‌ای که اکنون نوشتم، همراه با مستر کالینس زمین‌شناس در این نواحی به گردش رفته بودیم. به مجرد گذشتن از انحنای سرک پشاور که مستقیماً در برابر بالاحصار قرار دارد، صدای گم‌گم دهل را شنیدیم. افسارها را کشیدیم. می‌دانستیم که امیر باید در همان نزدیکی‌ها باشد. همان‌دم سروکله‌گارد سواران بارکزیایی امیر در مقابل بالاحصار پیدا شد. پس از آن، دهل‌نوازان که بلافاصله پیشاپیش جلالت‌مآب سوار بودند ظاهر شدند. با نزدیک شدن امیر از اسپ پیاده شدیم. بر تخت روان نشسته بود و حملان به سرعت می‌رفتند.

جلالت‌مآب وقتی بر تخت روان سوار است، عصایی در دست دارد و اگر سرعت کافی نباشد حمل دم دست را با نوک آن خله می‌زند. جلالت‌مآب با دیدن ما کجاوه را متوقف ساخت و از حال ما پرسید. گفت که به نیاز بالاحصار به شکار مرغابی رفته بوده است. منظره‌ای زیبا بود. غلام‌چه‌گان جوان با یونیفورم طلاکاری‌شده سوار بر اسبان در گراگردش می‌جنبیدند. گارد نگهبان با سرعتی یکنواخت می‌راند و انبوه نوکران با دستار و چین‌های رنگین، یکی چلم در دست، دیگری با منقلی زغال، سومی با سماور چای و چهارمی با چوکی‌ای برای امیر... در عقب روان بودند. همه باهم با بالاحصار در پس‌منظر آن، منظره‌ای شگفت به وجود آورده بود.

در اخیر ماه اکتبر، همان بزرگ قوم که برادرش در دربار امیر گروگان به سر می‌برد، برای سلام‌دهی جلالت‌مآب به کابل آمد. برادرش که در ترکستان با او آشنا شده بودم یک روز صبح به سراغ آمد و گفت برادر بزرگ میل داشته به دیدنم بیاید، ولی دستخوش تب شده است. از من خواهش کرد تا از او دیدار کنم و دارویی تجویز کنم. بنابراین با رفیقم همراه شدم و به خانه‌ای که بزرگ قوم منزل کرده بود رفتیم. انبوهی از نوکران و ملازمان با او به کابل آمده بودند. با من برخوردی فوق‌العاده احترام‌آمیز کرد و مرا به اتاقی در طبقه بالا، جایی که خان بیمار و تب‌زده استراحت داشت رهنمون شدند. مردی تنومند با شانه‌های پهن و قامتی به بلندی تقریباً پنج فوت و هفت اینچ بود و به گمان من نزدیک به سی‌وپنج سال عمر داشت. تنها نبود. اتاق تقریباً پر از نفر بود. فکر می‌کنم افغان‌ها از هیچ چیز دیگری به مانند تنهایی متنفر نیستند. کوتاه‌ترین تنهایی هم برایشان خسته‌کن می‌شود.

ولایت این خان هوای بسیار گرمی دارد و در جنوب‌شرق واقع است. در این وقت در کابل گرچه آفتاب هنوز هم داغ بود، ولی بادی سرد می‌وزید. البته خان و افرادی که لازم است لباس گرم نپوشیده بودند. چای و سیگار و شیرینی آورده شد و پس از معاینه خان نشستیم و با او و برادرش قدری صحبت کردیم. مردی تیزهوش بود. یکی از سرگرمی‌هایش عکاسی بود. از روی تفنن به کیمیا هم می‌پرداخت. به من داغی در پشت دستش نشان داد که پیامد انفجاری بود که در هنگام آزمایش‌های علمی رخ داده بود. دیرتر بعضی از خادمان را نیز معاینه کردم. هشت نفرشان تب داشتند.

این بزرگ را افراد قوم بسیار دوست داشتند. یا با تحسین و اعجاب به او می‌نگریستند، یا با کدام حسی دیگر، چیزی از این دست که در سینه افغان جای دارد. ولی از نظر جلالت‌مآب بته‌ای بود که خیلی قد کشیده بود و اگر جلو رشدش گرفته نمی‌شد، بر بته‌های دیگر سایه می‌انداخت. شنیدم که حکومت افغانستان برایش سالانه یارانه‌ای به مبلغ یک لک روپیه می‌پرداخته است. ولی اکنون وضع دگرگونه شده بود. حین اقامت او در کابل، «والی» دیگری فرستاده شده بود تا حاکم ولایتش شود. برای قوم او این مسئله ناخوشایند بود، چون آن‌ها نسبت به والی نو احساس دوستی و یا هر چیزی که

آن حس است نمی‌کردند، زیرا برایشان بیگانه بود. از این‌رو والی نو را کشتند. والی دیگری فرستاده شد. او را هم کشتند. بالاخره به کلان قوم اجازه برگشت به ولایتش داده شد، هرچند هم بدون یارانه.

## فصل بیست و سوم

### بیماری امیر

بیماری امیر. صحت امیر و مرهم. پرسش‌هایی در ساحة کیمیا. صبحانه سحرگاهی در قصر. درباری‌ای من‌حیث پیشخدمت. احضار نزد شهزاده عزیزالله. بیماری شهزاده. بیماری معاون سپهسالار. بیماری پسرکاکای امیر. دیدار از شهزاده محمدعمر. کالسکه ملکه. کاکای محترم ملکه. پذیرایی. نان چاشت. تحفه. مأمور جلال‌آبادی و قولش. صرف نان شام با مستر پابین. مرگ شهزاده عزیزالله. بیماری دوباره بزرگ قوم. آب و هوا. سکوت حکم‌فرما بر قصر. احضار در روز دوم دسامبر. شهر کابل در شب. بیماری امیر. خواهش امیر و وضع جسمی‌اش. تداوی‌های قبلی. عبادت امیر. تداوی طبی. صبح روز بعد. اخبار. فراخوانی نزد سلطانه. حرمسرا. بیماری سلطانه و وضعش. یک نُز زهرآگین. بهبودی امیر و سلطانه. توطنه و خیانت مترجم. تحفه. موسیقی‌گران. امیر و سلطانه من‌حیث بیمار. شوک خوردن و تعبیر ارمنی. نامه سلطانه و جواب آن. گزارش ملک غلام‌بچه. تبصره‌ها. سرزنش امیر. در حرمسرا. تبصره‌های ارمنی. منزل کردن در اتاق شهزاده. برگشت بیماری امیر.

اوایل نوامبر بود که مرا به قصر ارگ خواستند. وقتی رسیدم، جلالت‌مآب بر گوج و یا دیوانی پوشیده با پارچه مخملی قرمز و طلایی‌رنگ نشسته بود. عباي مخملی سبز و طلاکاری شده به تن داشت و دستاری سفید بر سر. اتاق کوچکی بود که از یک طرف رو به سالون هشت‌ضلعی و از طرف دیگر رو به باغ باز می‌شد. جلالت‌مآب فرمود که هنوز زانو و پای چپش درد می‌کند و اگر برایش مرهمی بفرستم که درد را تسکین بخشد تا بتواند سواری کند، خوشحال خواهد شد. پس از آن نظرم را در مورد اثرات بعضی از تیزاب‌های طبیعی جویا شد و باهم آزمایش‌هایی را با مس و برنج اجرا کردیم. جلالت‌مآب به تیزیابی ارزان‌قیمت نیازمند بود تا بشود با آن قُطی‌های مسی کارتوس را پاک کرد. روز بعدی مرهمی را با خود گرفتم و روانه قصر شدم. ملک، غلام‌بچه دُرْدانه امیر بیرون آمد و مرا دید که در میان منشیان در باغ انتظار می‌کشم. نزد آمد و پرسید آیا می‌خواهم مرهم را به داخل برده و خبر رسیدنم را بدهد. به زودی دوباره بیرون آمد و از من و ارمنی خواست تا به درون برویم. در یکی از اتاق‌های خُرد یا شاه‌نشین‌ها به انتظار نشستیم. وقتی پا به درون گذاشتم جلالت‌مآب به چشم نمی‌خورد. در همان اتاقی بود که روز قبل به سر می‌برد، ولی اکنون دروازه اتاق به سوی سالون هشت ضلعی پرده گرفته شده بود. دو یا سه تا از غلام‌بچه‌گان نزد آمدند و پرسیدند چه وقت عازم لندن می‌شوم. به فکر رسید که امیر احتمالاً از رخصتی‌ام یاد کرده است. به زودی جلالت‌مآب هویدا شد. لباس مکمل بر تن داشت و عصا به دست راه می‌رفت. همه به پا خاستیم و تعظیم کردیم. در اتاقی که ما بودیم برایش میز و چوکی‌ای گذاشتند. با من در مورد صحبتش صحبت کرد و از خواص مرهم پرسید. گفت خوش‌بوی است. بالاخره «صبحانه اولی» امیر را بر پنتوسی نقره‌ای آوردند. صبحانه متشکل از چای بود که از جامی شیشه‌ای در قالب نقره نوشید و نیز شیر داغ و قدری کیک و کله‌ج. برای من هم میزی گذاشتند و چای آوردند. روبه‌روی امیر جای داشتم. دیگران بر زمین نشسته بودند و خادمان برایشان چای می‌دادند. جلالت‌مآب چیزی نخورد و به یکی از درباریان، نعیم خان، گفت پنتوس را مقابل من بگذارد.

نمی‌دانم آیا نعیم خان از اینکه باری به این شیوه استثنایی خدمتکار باشد ناراحت بود یا نه، ولی بی‌معطلی اطاعت کرد. از طرف دیگر جوان خوبی بود. تقریباً بیست‌وشش ساله و همیشه دوست من

بود. بنابراین فکر نمی‌کنم که به این مسئله اهمیت داده باشد. خیلی شیک لباس پوشیده بود. پوستینی ابریشمی با رنگ آبی ضعیف و تقریباً خاکی‌رنگ و کلاه پوست سمور. امیر از من خواست از پروانه خان معاون سپهسالار که بیمار بود دیدن کنم.

به شفاخانه برگشتم. ولی پیشین آن روز جلالت‌مآب دوباره به دنبالم فرستاد. از من خواست تا پسر کوچکش، شهزاده عزیزالله را معاینه و تداوی کنم. حکیمان برایش گفته بودند از مرض گوش در رنج است. بی‌درنگ راهی حرمسرا شدم. کودک را بی‌معطلی به اتاق انتظار آوردند. مردی پیر او را روی دست حمل می‌کرد. طفل تقریباً دو ساله بود و پسر یکی از خانم‌های پایین‌رتبه حرمسرا. پسری خرد و قشنگ بود با چشمانی بزرگ و سیاه و جلای روشن. در همان لحظه داخل‌آوردن، کبودی پیرامون لب‌هایش توجهم را جلب کرد. پره‌های بینی‌اش با هر نفس حرکت می‌کردند. به خود گفتم: «چه یک گوش دردی‌ای! افغان باشم اگر مشکل از شش‌هایش نباشد.» گوشم را بر قفس سینه‌اش گذاشتم. صدای غلغل و فش‌فش هوا، آن‌طور که وقت عبور از برانش‌های التهابی بلند می‌شود آنقدر بلند بود که حتی حکیمان هم می‌توانستند بشنوند. پرسیدم چند روز به آن حال است. گفتند بیست روز! دستخوش سینه‌بغل ناشی از سرخکان بود. گوش دردی‌اش چیزی عادی بود.

حکیم گفت پروانه خان از قلنج درد می‌کشد. دیدم سنگ گرده دارد. در همان روز نامه‌ای از شهزاده حبیب‌الله رسید. از من خواسته بود تا به دیدن سردار رسول خان پسرکاکای امیر بروم. رسول خان پسر سردار یوسف خان و این یکی پسر امیر دوست‌محمد خان بود. یک دست سردار رسول خان از بازو قطع شده بود. چندی قبل در جریان شکار مرغابی زخمی شده بود.

برایم گفتند که مرهم من درد امیر را فوراً تسکین بخشیده است. ولی مطمئن نبودم. شاید هم محض ادب شرقی او را وادار به چنان ادعایی کرده بود. چند روزی جلالت‌مآب را ندیدم، چون مهمان دبیرالملک بود. یکی یا دو روز بعد به سلطانه نامه نوشته و اجازه خواستم از شهزاده محمدعمر کوچک که از وقت مریضی‌ام ندیده بودمش، دیدار کنم. شهزاده نزد سلطانه در قصری به فاصله تقریباً ده مایلی بیرون کابل به سر می‌برد. این خانه روستایی متعلق به احمدشاه منشی باشی امیر بود که در خدمت جلالت‌مآب سلطانه قرار داده شده بود. سلطانه از روی لطف کالسکه‌اش را با دو سوار برای بدرقه به دنبالم فرستاد.

راه خوب بود و من که سوار بر کالسکه ملکه به سرعت در حرکت بودم، خود را بسیار مهم احساس می‌کردم. به اقامتگاه شهزاده رسیدیم. جای او از سلطانه جدا بود. ما را به خیمه‌ای آبی‌رنگ رهنمایی کردند. حینی که سلام‌های مرا به شهزاده و خبر رسیدنم را به سلطانه می‌بردند، چای و سیگار و شیرینی آوردند. پس از ساعتی توقف در آنجا، دوباره سوار کالسکه شدم و تقریباً نیم مایل را به سوی قلعه‌ای که سلطانه در آن می‌زیست راندم. در اینجا کاکای سلطانه از من در خیمه ابریشمی بزرگ و چندرنگ پذیرایی کرد.

این مرد محترم سید است و روحانی، و با لقب «پیر» خطاب می‌شود. چوکی‌ام در صدر خیمه و در کنار چوکی پیر جنتلمن، روی فرش طلایی‌رنگ قرار داشت. دیگران به شمول ارمنی در دو طرف خیمه و با فاصله اندک از ما بر زمین، ردیف نشسته بودند.

متوجه شدم که سلطانه کارها را با خوش‌سلیقگی اجرا می‌کند. سخن‌های مؤدبانه رد و بدل شد و پیام‌های صمیمانه از جلالت‌مآب رسید. پنتوس‌های شیرینی آورده شد که خوردنی‌های محلی و خوشمزه بود. آستین‌ها را برای خوردن بالا زدم. از وقت مریضی‌ام تمایلی شدید به شیرینی، مسکه و هر آنچه که چاق می‌کند یافته بودم. پس از آن چای رسید و سیگار و بعد از وقفه نوبت به میوه رسید. سیب بود و ناک و انگور و بهی و خربزه و میوه‌های دیگر. پس از آن نان چاشت به سبک محلی و به عقیده من فوق‌العاده عالی. باز سیگار بود و میوه. صحبت‌ها از سر گرفته شد.

صرف نظر از همه گپ‌ها نتوانستم شهزاده کوچک را ببینم، چون هوا برای بیرون بردنش از خانه سرد بود. اجازه رخصت خواستم، ولی پیش از رفتنم جلالت‌مآب سلطانه برایم یک اسب کوچک قطغنی و بسیار زیبا تحفه داد. برایم گفتند که اسب را خودش انتخاب کرده است. دوباره سوار کالسکه شدیم و سوی کابل حرکت کردیم. ساعت پنج بعدازظهر به خانه رسیدم. پس از آن به حرمسرا رفتم تا از شهزاده‌گگ عزیزالله عیادت کنم، ولی چانس شفایابی‌اش بسیار کم بود.

پس از آن از جنتلمن پیری به نام سیف‌الله خان که یکی از مأموران عالی‌رتبه جلال‌آباد بود و اکنون در کابل به سر می‌برد دیدار کردم. گرفتار تب بود. او مردی پیر و بسیار باوقار بود. پرسید آیا برایم خدمتی در جلال‌آباد کرده می‌تواند. گفتم اگر میل دارد می‌تواند برایم قدری عسل روان کند، زیرا در یکی از دهکده‌های نزدیک به جلال‌آباد یک عسل خیلی خوشمزه یافت می‌شود. وعده کرد ولی نفرستاد.

شام را آن روز با مسترپایین خوردم. برایم نانی عالی تهیه کرده بود. از سفر اخیرش به هندوستان ذخیره‌ای کلان از مواد غذایی کنسرو شده آورده بود. شیرینی‌ها، مارچوبه، نخودسبز، پنیر، کاکائو و شیر سوئیسی برایم چیزهای نو بود. او این اقبال را داشت که هر سال در فصل سرما سفر کند. عمدتاً برای خریداری ماشین‌های بیشتر به انگلستان می‌رفت.

فکر کرده بودند که شهزاده‌گگ عزیزالله اندکی بهبودیافته باشد. ولی به رغم سرخی گونه‌هایش، پره‌های بینی‌اش آن رنگ خاکستری را اختیار کرده بود که برای کودکان نشانی شوم و خطرناک است. به مادرش پیام فرستادم که پسرک در معرض خطری بزرگ قرار دارد. صبح روز بعدی، یعنی پنج روز پس از دیدار نخستین من مُرد.

بزرگ قوم که دستخوش تب بود جور شد. ولی توصیه‌ام را نشنیده بود و خودش را گرم نمی‌پوشید. از این‌رو و یا شاید هم به علتی دیگر دستخوش التهاب روده شد. امیر برایم پیغام فرستاد تا از مریض دیدار کنم. بالاخره جور شد و به ولایتش برگشت.

اواخر نوامبر بود و هوا بسیار نامناسب. ابرهای سیاه، آسمان را پوشانده بود و یکنواخت باران می‌بارید. چنین هوایی در انگلستان هم به اندازه کافی بد است و در کابل به کلی مُردار است. باران جاده‌ها و خانه‌ها را ویران می‌کند. در کابل فقط چند جاده معدود «ریگریزی» شده بود. پای آدم در گل‌ولای فرومی‌رفت و می‌لغزید. خانه‌ها را، به ویژه خانه‌های مردم نادار را که به سادگی از گل ساخته و بر پایه‌های چوبی استوار است، بعضاً به معنای واقعی کلمه آب می‌برد.

کار روزانه‌ام در کابل ادامه داشت. مریض‌ها را می‌دیدم و در صورت ضرورت عمل‌های جراحی را اجرا می‌کردم و شب‌ها سگرت می‌کشیدم و کتاب‌های کهنه‌ام را بار بار می‌خواندم. غافل از آن بودم که امیر دستخوش حملات جدید نقرس شده و به حالی زار در قصر در بستر افتاده است. اخبار از قصر به بیرون رخنه می‌کرد، عمدتاً توسط غلام‌بچه‌ها. ولی آنچه اشخاص بیرونی در باره آنچه در قصر می‌گذشت می‌دانستند اندک می‌بود.

روز دوم دسامبر ساعت نه شب، هنگامی که تازه به خانه برگشته بودم، صدای کوبیدن بر دروازه بلند شد. همان‌دم یکی از سربازان گارد محافظ شتابان به اتاقم آمد و به فارسی گفت: «بخیز! امیر صاحب کارت داره.» موزه‌ها را به پا کشیدم و پوستینی بر شانه انداختم و در ظرف چند ثانیه به دالان رسیدم. به همان شتابی که من به کار بسته بودم، اسب نیز زین و لگام شده بود. به تیزی از کوچه‌های تاریک و خالی می‌راندم. راه مرطوب و لغزان بود و نور چراغ‌هایی که گاه‌گاه پیدا می‌شد، از چغوری‌های پُر آب بازتاب می‌یافت. سربازی پیش‌رو و سربازی از عقبم می‌تاخت. پس از آن صدای سُم اسب‌های دیگری بلند شد. چون به عقب نگرستم ارمنی را دیدم که همراه با سربازی به سرعت می‌راند. دیدنش برایم آرام‌بخش بود، چون سربازان بدرقه‌کننده را نمی‌شناختم و ارمنی همیشه برایم چون محافظی بود. حدس می‌زدم که امیر مریض است و اکنون باید زمان آن فرارسیده باشد

که حاضر شود زیر تدای طبّی اروپایی قرار گیرد. بالاخره به قصر ارگ رسیدیم و اسب‌ها را دم دروازه رها کردیم.

پاسبان بی‌درنگ به ما اجازه ورود داد. از میان باغ‌ها به سوی پاولیون امیر شتافتیم. پس از دخول به عمارت، از سالون هشت‌ضلعی گذشتیم. در اتاق کوچک روبه‌روی دخولی، امیر را دیدم که روی کوچ بر بالشت‌ها به پشت افتاده است. سرش را به راست و چپ می‌جنباند و از شدت درد می‌نالید. ملک غلام‌بچه روی کوچ زانو زده بود و زانوی جلالتمآب را می‌مالید. دو پسر ارشد امیر، شهزاده نصرالله و شهزاده حبیب‌الله در آنجا بودند. همین‌طور پروانه خان، جان‌محمد خان، دبیرالملک، میر احمدشاه و در واقع همه ارکان اصلی سلطنت که در آن زمان در کابل حضور داشتند، همه دورادور اتاق زانو زده بودند. سیمایشان مضطرب و متشنج و گوش‌به‌زنگ بود. عیان بود که امیر به شدت مریض است. به ارمنی به انگلیسی گفتم: «معلوم کن آیا جلالتمآب مایل‌اند زیر تدای من قرار داشته باشند؟» جلالتمآب سرش را دور داده به من نگاه کرد و گفت: «بلی، مایلم.» من دستار را از سر برداشتم؛ بندهای موزه‌ها را باز کردم و نشستم تا جلالتمآب را معاینه کنم.

مفصل شانه راست، آرنج، بند دست و زانویش مبتلا به التهاب حاد نقرس بود و دردهای تیرمانند نئورولوژیک در ساق پای چپ داشت. روی ریه چپش خش‌وخشی خشن به گوش می‌رسید. سرفه می‌کرد. قلبش قدری بزرگ شده بود. التهاب گلو و تخریش مثانه داشت. آلبومین یوری (ضایع‌شدن پروتئین با ادارار. م) داشت و حرارت بدن ۱۰۲ درجه فارنهایت بود. نبضش ضعیف بود. برایم گفتند چندین شب است که نخوابیده است. لحظه‌ای برجای نشستم تا غور کنم که چه می‌توانم کرد. اوضاع وخیم بود، زیرا تا جایی که من اطلاع داشتم از نهم سپتامبر، شاید هم پیشتر از آن، به صورت متناوب جور و ناجور بوده است.

تدای‌های طبّی حکیمان برای رفع اعراض، از نظر من غیرعلمی و حتی خطرناک بوده‌اند. او را بارها تقریباً تا سرحد بیهوشی رگ زده بودند. چندین بار زالو گذاشته بودند و اغلباً جلاب‌های قوی خورنده بودند. پای نقرس‌زده‌اش را در یخ‌آب فروبرده بودند. اینکه دیگر چه کارها کرده بودند نمی‌دانم، ولی همین‌قدر هم کافی بود. چراغی آوردند و بی‌معطلی به شفاخانه که کنار باغ قصر واقع است شتافتیم و چند داروی مورد ضرورت را گرفتیم. داکتر روحانی هندوستانی بدرقه‌ام می‌کرد، همان کسی که منم به کشتن افسر مافوقش در هندوستان بوده و طوری‌که قبلاً گفتم زیر امر من نبود. به قصر برگشتیم و داروها به یکی از غلام‌بچه‌گان مورد اعتماد سپرده شد. دُرهای مناسب دارو را اندازه و وزن کردم و پس از آن محلول آن را در پیاله‌ای به جلالتمآب دادم. نه جلالتمآب خواست که من دوا را پیش از او بچشم و نه هم من آن چنان کردم. پیاله را گرفت و زیربلی گفت: «به نام خداوند بخشنده و مهربان» و محتوا را نوشید. مفصل‌های ملتهب را با آب داغ تر کردم، مرهم‌های مناسب به کاربردم و در پایان به‌نرمی با پنبه و پارچه بنداز بستم. در فرصتی مناسب خواهش کردم رخصت شوم و به امید اینکه جلالتمآب بتواند بخوابد، به یک اتاق مجاور رفتم. برای جلالتمآب نه تریاک و نه هم کدام داروی خواب‌آور تجویز کرده بودم، بلکه امیدم بیشتر به اثرات داروهای تجویز شده بود.

باید یادآوری کنم که جلالتمآب با همان تمکین همیشگی‌اش دستور داد تا برایم غذا و جای خواب مناسب در اتاق یا شاه‌نشین مجاور تهیه شود. در ظرف نیم ساعت جلالتمآب را خواب ربود. شهزادگان تقریباً دو ساعت بعد خاموشانه اتاق را ترک کردند.

باید گفت که هرچند هم کوچی با پوش ابریشمی و گلدوزی‌های طلایی برایم آماده بود، دراز نکشیدم. نان شام را سرآشپز چُپ‌چُپ آورد. در طول شب چندین بار به درون خزیدم تا نگاهی به بیمار ملوکانه‌ام بیندازم. در اثر خستگی ناشی از درد و ضرورت به استراحت و به کمک اثر تسکین‌بخش داروها،

برای سه یا چهار ساعت به خوابی عمیق فرورفت. سحرگاهان جلالت‌مآب بیدار شد. گفت که تقریباً هیچ دردی ندارد و از من بسیار ممنون بود.

دواها را دوباره تجویز کردم و مفاصل را تربند کردم و رژیم غذایی جلالت‌مآب را تعیین کردم. به چشم همه، از شهزاده گرفته تا غلام‌بچه، بسیار مهم شده بودم. از من خواسته بودند تا روزانه گزارش کتبی در مورد وضع امیر به جلالت‌مآب سلطانه و به شهزاده حبیب‌الله بفرستم.

روز بعدی مرا به حرمسرا خواستند، چون سلطانه ناجور شده بود. امیر دستور داده بود تا به تداوی سلطانه بپردازم. از این‌رو پاولیون امیر را به فرمایش جلالت‌مآب ترک کردم و به همراه داکتر روحانی روانه حرمسرا شدیم. دروازه‌های بزرگ را مردی پیر و ریش‌سفید گشود و درون رواقی سرپوشیده شدیم. پیرمرد برای لحظه‌ای ما را تنها گذاشت و پس از برگشت، ما را به حویلی‌ای وسیع و سنگفرش و محاط با ساختمان‌های بلند و سفید رهنمایی کرد. هیچ‌کسی به چشم نمی‌خورد.

از حویلی خاموش عبور کردیم و در سمت شمال با پیمودن چند پله به درون ساختمانی شدیم. در دهلیزی که در انتهای پله‌ها قرار داشت، دری به یک رهروی دراز باز می‌شد. رهروی خالی بود؛ فقط قالین‌فرش شده بود و پرده‌آویخته بود. در آخر رهروی، دروازه‌ای دیگر قرار داشت که برای گذشتن از آن، از پله‌های دیگر بالا رفتیم. اکنون در اتاقی فراخ در کنج راست رهروی قرار داشتیم. در یک سر اتاق پنجره‌ای قرار داشت که نور از آن به درون می‌تافت و در سر دیگر آن یک پرده نازک ابریشمی و سرخ‌رنگ، تقریباً سراسر دیوار را پوشانده داشت. فرش و ظرف اتاق خیلی شبیه به اتاق‌های نشیمن انگلیسی بود. کف آن قالین‌پوش بود و کلکین‌هایش پرده‌زده. بر دیوارها عکس آویزان بود. چندین میز در کنار دیوار قرار داشت که روی آن گلدانی‌ها و شمعدانی و ظروف منقوش چینی چیده شده بود. بر کف اتاق و تقریباً در مرکز، یک چهل‌چراغ شیشه‌ای بسیار مزین و بزرگ، با قدی تقریباً شش فوت قرار داشت. سه یا چهار غلام‌بچه به سن‌های تقریباً ده یا نه سال در اتاق بودند. با داخل شدن ما به اتاق، صدایی از پشت پرده برخاست که به فارسی سلام و خوش‌آمدید معمولی را بیان می‌کرد. این آواز سلطانه بود. صدای بم و خوش‌طنینی داشت. من تعظیم کردم و گام به پیش گذاشتم. برایم در نزدیک پرده چوکی گذاشتند. چای و سگرت هم آوردند. پس از آن که جرعه‌ای چای نوشیدم، جلالت‌مآب گفت می‌توانم سگرت بکشم. سگرتی روشن کردم و صدای قل‌قل چلم هم از پشت پرده بلند شد. سلطانه به شرح عوارض آغاز کرد ولی زبان انگلیسی طبیب روحانی و هندوستانی ناقص بود و او خواست تا مترجمی بیاورند. برای ارمنی پیام فرستاده شد و او بلافاصله به درون آمد و با تعظیمی به صدای بلند گفت: «سلام علیکم» و نزدیک من ایستاد.

سلطانه پرده را قدری بالا زد و دستش را دراز کرد تا بتوانم نبضش را معاینه کنم. خیلی ضعیف بود و به سرعت می‌زد، ۱۳۳ ضرب در دقیقه! من چنان برداشت کردم که روی کوچی دراز کشیده است و زنی جوان است. دستش سفید بود. برایش طریق کاربرد ترمومتر طبی را شرح دادم و از زیر پرده به دستش دادم. چون ترمومتر را پس داد، دیدم ۱۰۵ درجه فارنهایت را نشان می‌دهد. از سرفه شکایت داشت. با زحمتی اندک توانستم خواهش کنم به پای ایستد تا بتوانم از ورای پرده آوازهای قفسه سینه را بشنوم. برای این کار از استیتسکوپ چوبی و یکر است استفاده می‌کردم. از آنجایی که نمی‌دانستم قد جلالت‌مآب چقدر است، نزدیک بود در تقلایم برای یافتن موقعیت قفسه سینه، به رویش بزنم. جیغ زد و با دیدن مشکل من به خنده افتاد. مبتلا به برانشیت بود. صداهای قلبی نرمال بود. دستخوش تب ملاریایی بود.

از تاریخ مرض پرسیدم و عادات مریض، و شنیدم که روزانه بارها چلم می‌کشد و برای آنکه بتواند شب بخوابد، هر بار شصت تابلت کلورال هایدریت مصرف می‌کند! توصیه کردم موقتاً تنباکو دود نکند. خندید.



پس از تقریباً یک ساعت رخصت گرفتم و برگشتم. نسخه‌ای برای کینین نوشتم و ترکیبی برای سرفه. ولی شب آن روز، خواهش وحشت‌آورش به من رسید تا همان دُز معمول کلورال هایدریت را آماده کنم. دارو را به شیشه ریختم و دهنش را با چوب‌پنبه بستم و بر آن مُهر شخصی‌ام را زدم. خواب بر پلک‌هایم سنگینی می‌کرد ولی خوابم نمی‌برد. اگر کسی به دروغ می‌گفت که سلطانه را صبح بعد در بسترش مرده یافته‌اند، باور می‌کردم.

در آن میان وضع امیر در آن روز به وضوح بهتر شده بود. تخریشات مئانه ناپدید شده بود و بدون مشکل می‌توانست بی‌لغد. درد مفاصل هم کمتر و حرارت بدن نرمال شده بود. صبح بعد وضع سلطانه هم قدری بهتر بود. خاطر جمع‌شدنم از شنیدن این خبر غیر قابل وصف است. بهتر است برای توصیف آن تلاش نکنم. در جریان دیدارم از سلطانه در همان روز باز تأکید کردم تا توصیه‌های مرا عملی کند و اگر می‌خواهد از چنگ سرفه‌رهای یابد، برای مدتی از دود تنباکو بپرهیزد. ولی گپ‌شنو نبود. این مشکل را به امیر توضیح دادم و او نقشه‌ای را طرح کرد که به کمک آن سلطانه را بفریبد و باعث کم‌شدن چلم‌کنشی شود. شام آن روز از مقدار معمول کلورال اندکی کاستم. در طول روز هر دو تا سه ساعت از امیر دیدار می‌کردم و معاینه‌اش می‌کردم. هنوز هم کمی درد می‌کشید، هرچند هم خیلی کمتر از قبل. سرفه هم کاهش یافته بود. ساعت دو شب نزد سلطانه احضار شدم. او همه جزئیات پلان خوش‌باورانه‌ای را که بایست او را فریفته و باعث کم‌کردن مصرف تنباکو می‌شد برایم شرح داد و خندیده گفت که فریفتنش چنان آسان نیست. به این نتیجه رسیدم که در دربار امیر کسی بود که آنچه را در آنجا رخ می‌داد با تمام جزئیات به حرمسرا می‌رساند. به نظر می‌رسید که سلطانه خشمگین نیست، چون دستور داد برایم شال‌های کشمیری و پوست تحفه دهند.

دست و پای امیر در آن روز دستخوش دردی سوزان بود، ولی تداوی اثر کرد و شام آن روز کاملاً خوش‌خلق شده بود و چندین بار از ته دل خندید. به دنبال خنیاگران و دختران رفاصه فرستادند و مأموران عالی‌رتبه به ملاقات به قصر آمدند. جلالت‌مآب آن شب خوب خوابید. روز بعدی، در پنجمین روزی که امیر زیر تداوی من قرار داشت، احساس بهبودی می‌کرد و درد و سرفه بسیار کم شده بود. هنوز هم نمی‌توانست خوب بخوابد و پیشین آن روز باز زانودردی پدیدار شد. در آن میان من از بیدار خوابی و اضطراب بی‌حال شده بودم. امیر با وجود اینکه پادشاهی شرقی بود، باز هم مریض خوبی بود. دارو و غذایی را که تجویز کرده بودم مصرف می‌کرد ولی من قادر نبودم چیزهایی مانند تعداد عیادت‌کنندگان و یا آوردن رفاصه‌ها و سازنده‌ها را تنظیم کنم.

از طرف دیگر سلطانه هر خوبی داشت، ولی مریض خوبی نبود. به توصیه‌هایم گوش نمی‌داد و می‌خواست برایش داروهای بدهم که به گمان خودش خوب بود. افزون بر این همه، مترجم هندوستانی بسیار اذیت و مزاحمت می‌کرد. نسبت به او بی‌اعتماد بودم. همیشه در دربار بود و یکسره گپ ارمنی را در حضور امیر قطع می‌کرد و اشتباهاتش را جایی که ضرور نبود اصلاح می‌کرد. یکی دوبار به فارسی برایش گفتم «چُپ»، ولی کافی نبود. شب پنجم او را به اتاقم خواستم و با صدایی پخش و لحنی خشن برایش گفتم به مداخلات و اصلاح‌کاری‌هایش نیازمند نیستم. گفتم مترجم من ارمنی است و تا کسی از هندوستانی نخواسته باشد، نباید دهنش را باز کند.

شب آن روز جلالت‌مآب ناآرام بود و صبح یکشنبه گفت که دیگر از داروهای اروپایی استفاده نخواهد کرد. دهانم از حیرت باز ماند. مات مانده بودم. او که وضعش بسیار بهتر شده بود، پس از چه رنجیده بود؟ ولی چنان خسته بودم که بی‌چون‌وچرا به اتاقم رفتم و با لباس‌هایی که در این چند روز عوض نشده بود، بر بستر افتادم و به خوابی عمیق فرو رفتم. دیری نگذشته بود که باز بیدار شدم. سلطانه به مجرد رفع‌شدن تأثیر شربت خواب‌آور بیدار شده و مرا احضار کرده بود. ارمنی برایش گفته بود که جلالت‌مآب استفاده از داروی اروپایی را متوقف ساخته است. سلطانه شگفت‌زده و وارخطا شده بود. بی‌درنگ نامه‌ای به امیر نوشت و نامه را برایم خواند. در آن از امیر پرسیده بود

که آیا پادشاه است یا طفل؟ یک روز می‌گوید داکتر انگلیسی خردمند و دانشمند است و روز دیگر دوايش را قطع می‌کند. آیا می‌خواهد باز به حکیمان مراجعه کند؟ حکیمانی که پدر و پدرکلانش را کشته‌اند. مسئله از چه قرار است؟ جواب امیر رسید. سلطانه آن را برایم خواند. جلالت‌مآب نوشته بود که او نه طفل، بلکه پادشاه است. افزوده بود که میان دو مترجم اختلاف وجود دارد و او نگران است که اشتباهی در ترجمه صورت بگیرد و در نتیجه برایش مشکل خلق شود. به این دلیل ترجیح داده است که در حال حاضر کاربرد داروهای اروپایی را متوقف کند. نوشته بود که نسبت به داکتر انگلیسی خشمگین نبوده. برخلاف، تأثیرات مفید تداوی‌اش را دیده است و چون وقت مناسب فرارسید، دوباره از داروهایش استفاده خواهد کرد.

آن شب، ملک غلام‌بچه نزد آمد. گفت که صبح وقت هندوستانی به نزد امیر خزیده و این افسانه را به گوشش نجوا کرده است که او از من خواسته بوده تا برای امیر داروی خوب بدهم ولی من می‌خواسته‌ام او را با لگد بزنم. گفته بود من همه دواها را با الکل درمی‌آمیزم و این الکل است که دردهایش را تسکین می‌دهد، آن هم تسکین موقتی، طوری که دردها در آینده بدتر می‌شود. ادعا کرده بود که به گوش خود شنیده که من گفته‌ام چاره‌ای نیست و چیزی که بر جلالت‌مآب اثرگذار شود، ندارم، غیر از همین الکل! در دل از امیر آزرده نبودم، چون ماه‌ها درد کشیدن او را زار و نزار ساخته بود و آن روشن‌بینی‌ای را که از مشخصاتش بود به تحلیل برده بود. به هر صورت، این واقعیت که در مسئله‌ای چنان با اهمیت، سرنوشت آدم در دست یک هندوستانی دسیسه‌باز و مرموز باشد، اعتماد را چنان متزلزل ساخت که پس از آن در تمام زمانی که در خدمت بودم دیگر به حال نیامدم. همین یک تجربه برای تمام عمر کافی بود، زیرا اگر بیماری امیر یا سلطانه در وقتی که زیر تداوی من بودند به هلاک انجامیده بود، دیگر سرنوشت من به شکلی دهشتناک رقم خورده بود.

اکنون مکلف شده بودم روزانه از جلالت‌مآب عیادت کنم، هر چند هم که اکنون زیر مراقبت حکیمان بود. حالا رفتارش در برابر من به شکل بی‌سابقه‌ای مهربانانه بود. مانند روزهای گذشته او را معاینه می‌کردم و او برایم تداوی‌هایی را که حکیمان اجرا می‌کردند شرح می‌داد. کدام دارویی با تأثیر خاص و معین نداشتند. ادویه‌ای را تجویز می‌کردند که باعث اسهالات شدید و پیایی می‌شد. روزی از روی پریشانی گفتم که با در نظر داشت ضعف جلالت‌مآب می‌ترسم این تداوی حکیمان زیاده‌روی باشد. جلالت‌مآب مرا سرزنش کرد و گفت: «وقتی زیر تداوی حکیمان باشم چنان می‌کنم که آن‌ها می‌گویند و هرگاه زیر تداوی تو باشم به توصیه تو عمل می‌کنم.»

به مراقبت از سلطانه ادامه می‌دادم. وضعش خیلی بهتر شده بود و نسبت به من بسیار مهربان بود. برایم شعر می‌خواند و آغاز به آموزاندن فارسی کرده بود. شبی به زبان فارسی به من گفت «این‌طور بگو!» و کدام جمله را تکرار کرد. نیمه‌شب بود و من خواب‌آلود بودم. از پی‌اش به صورت میخانیکی تکرار می‌کردم: «این‌طور بگو!» یکبار دختران و غلام‌بچه‌های پشت پرده به قهقهه خندیدند. وقت برگشت، از ارمنی که در حرمسرا تمام وقت پریشان نشسته بود پرسیدم: «چرا امشب لب و لُنج تو کشال است؟»

«صاحب، شما اروپایی! شاید آسیب نیست شما را. ولی امیر صاحب مرا به توپ بست اگر سلطانه خندید وقت حضور من.»

به شدت یکه خوردم.

در آن میان مصرف کلورال هایدریت سلطانه را پایین آورده و از آن پانزده حبه کاسته بودم. ولی از کشیدن چلم پیشگیری نتوانسته بودم. دیگر نیازی به اقامتم در پاولیون امیر نبود و جلالت‌مآب دستور داد تا برایم جایی در خانه شهزاده که در نزدیکی بود آماده سازند، طوری که در وقت ضرورت به زودی حاضر شوم. اتاق فرش‌شده و پرده آویخته بود. چوب سوخت هم تهیه شده بود. نوکرانم به

ملازمت آمدند. یکی از چوکی‌های بازودار جلالت‌مآب را برایم فرستادند و میزی و شمعدانی‌ای رفیق شیرعلی اغلب به دیدار می‌آمد. غلام‌چه‌گان ساعت‌وار می‌آمدند. روزانه دوبار به عیادت امیر می‌رفتم. گاهی از من دعوت می‌کرد بر همان گچی که دراز کشیده بود بنشینم و برایم داستان‌هایی دلچسب از ماجراهایش در روسیه می‌گفت. جلالت‌مآب چند روزی را همین‌طور ادامه داد. ضایع‌شدن البومین از طریق ادرار کم شده بود، گرچه کریستال‌های لیتیک‌اسید و همین‌گونه علائم آسیب‌دیدگی شبکه لوله‌های کرده نیز هنوز در ادرار دیده می‌شد. یک یا دو روز پس از آن دردهای جلالت‌مآب عودت کرد. به دیدنش رفتم. گفت که احساس می‌کند ضعیف‌تر شده باشد و اعتراف کرد که حکیمان در تداوی‌ای که قبلاً ذکرش رفت افراط کرده‌اند. یک روز بعد، هنوز هم بدتر شد. دردها شدیدتر شده بود. شب را نخوابیده بود و برایم گزارش داد که دستخوش تب‌ولرز بوده است. روز بعد از آن البومین‌یوری دوباره بروز کرد. مُچ پای چپ آغاز به پندیدن کرد. نبضش سریع و ضعیف می‌زد. تب داشت. در بیرون هوا بسیار سرد بود. برف باریدن گرفته بود و یخبندان سختی بود.

## فصل بیست و چهارم

### بیمار ملوکانه

تأمل در مورد مترجم هندوستانی. کلونید و کریستالونید. توصیه ارمنی. تأمل در مورد وضع خود و نظر انجنیران. امیر و سلطان‌ه من‌حیث میزبان. عکس امیر. نام سلطانه. سردار، دختری پسرانه پوش. لباس خواب. پیاله چای و ترامتر. رهایی از وضعی خطرناک. نان شام کریسمس و مهمانان. میز ضیافتی. مینوی نان. شراب و موسیقی. بیهوش شدن امیر. دارو و تأثیر آن بر طبیب. نسخه دیگر و تأثیرات بیشتر آن بر طبیب. نسخه امیر. علامت هشداردهنده عصبیت امیر. وقایع بیماری‌ها در شفاخانه. وظایف شهزاده حبیب‌الله و شهزاده نصرالله.

به هندوستانی فکر می‌کردم و دندان بر هم می‌ساییدم، چون حکیمان بسیار خرابی کرده بودند و مطمئن بودم که کاری را که آغاز کرده‌اند به پایان خواهند رساند. به خود می‌گفتم «بدجنسی تنگ‌نظرانه و ادارش ساخته تا جان امیر را به خطر بیندازد. جان و من دو اروپایی خو هیچ!» مستر پایین خوشبختانه توانسته بود در آن وقت رخصت گیرد و به سمت هندوستان حرکت کرده بود، با دستوری برای خریداری ماشین‌های بیشتر. مسوده نقشه‌ای به مغزم خطور کرد که به کمک آن شاید می‌شد این مگس هندوستانی را نابود سازم. گفتم «مسوده»، چون شک دارم که آن نقشه هرگز می‌توانست عملی شود. آدم کشتن برای کسی که مدت‌ها در نجات‌دادن جان انسان‌ها تمرین کرده باشد، کاری آسان نیست. به گمانم نقشه را با صدای بلند فکر کرده بودم، زیرا ارمنی گفت: «صاحب، این را نکشید. شما آدم کلان، او بسیار کوچک. آرزو کنید سپهسالار کشتن یا دبیرالملک. نکشید دو پیسه هندوستانی بچه سگ را. مرد کوچک دیگری برای شما بگیرد و می‌کشد.» البته گماشتن کسی به قتل او، با تصویری که من از عکس‌العمل مناسب داشتم، سازگار نبود. از این‌رو بر آن شدم تا منتظر سیر حوادث بمانم. پس از آن برای مدتی کوتاه هرگاه سروصدایی از بیرون بلند می‌شد، در دل می‌گفتم: «تمام شد، امیر به پدر و پدرکلانش پیوست. این آخرین شبش است.» باز روی موضوع غور می‌کردم. جنگیدن چه فایده داشت؟ فرض کنیم تفنگچه‌ام جان شش نفر را می‌گرفت. چه فایده داشت کشتن شش نفر؟ حیات خودم را که حفظ نمی‌کرد. آیا زندگی من برابر با زندگی شش نفر دیگر ارزش داشت؟

سواره به کارخانه‌ها رفته و موضوع را با انجنیر استوارت و انجنیر مایدلتون در میان گذاشتم. آدم‌هایی نیک بودند. با درنگ کردن من موافقت نکردند. گفتند مسئله ارزش جنگیدن را دارد و اینکه جان هریک‌شان خیلی‌ها بیشتر از شش افغان ارزش دارد. به‌هرحال، مدعی بودند که آن‌ها دست روی دست نخواهند نشست تا کسی بیاید و گلویشان را به مانند گلوی یک جوره نرگاو با کارد بشکافد. به این‌گونه خیالاتم برانگیخته شد. جای احساس خفقان‌آور انتظار کشیدن و به قتل رسیدن را هیجان و وجد ناشی از مبارزه برای بقا گرفت. تصمیم گرفتم دیگر به این پرسش نپردازم که آیا زندگی من برابر با شش زندگی دیگر ارزش دارد یا نه. بر آن شدم تا پس از آن روی مسئله فرار بحث کنیم، هرچند هم امکان فرار خیلی کوچک می‌بود. به فروبردن گلوله به مغز یا قلب فکر نمی‌کردم، چون فقط دردی زودگذر را باعث می‌شد. ولی ضربه با برچه، که به زودی نمی‌کشد و شقی در گلو که بارها دیده بودم و برایم همیشه انزجار‌آور بود، بهتر می‌بود.

هر شب نانی اروپایی برایم آورده می‌شد و روزی جلالتمآب پرسید آیا میوه خوش دارم. از آن به بعد هر شب دو پنتوس بزرگ می‌آوردند، یکی پر از میوه‌های تازه مانند نارنج‌های شیرین، انگور، انار و سیب و دیگری میوه خشک و خسته و پسته، خیلی بیشتر از آنچه یک نفر بتواند بخورد. بنابراین شکم نوکرانم چرب بود.

به مراقبت از سلطانه ادامه می‌دادم. برایم تاج‌هایش را نشان داد؛ سنگین بودند و از طلا با طرح‌های پیچیده. آسترشان مخملی بود. یکی با پر شترمُرغ تزئین شده بود و دیگری با گل‌های مصنوعی که در گرداگرد نوک تاج نصب شده بودند. گفتم به عقیده من آن گل‌ها برای تاج نامناسب‌اند و جلالتمآب آن‌ها را بیرون کشید. همین‌طور از زیر پرده، کلاه‌ها و عرقچین‌هایش را تیر کرده به دستم می‌داد. اکثراً انگلیسی و از مُد رفته بودند. گفتم این چیزها مناسب موقف یک ملکه نیست. گفت امیر خوش دارد او آن‌ها را بر سر گذارد. یکی از کلاه‌ها فکر می‌کنم از پوست خز بود که با مُد سمور تزئین شده بود. بسیار زیبا بود، ولی به آن هم گل‌های پلاستیکی نصب شده بود. گفتم که گل در تابستان می‌شکند و کلاه پوستی در زمستان می‌پوشند. شاید این کلاه بی‌گل زیباتر معلوم شود. جلالتمآب بی‌معطلی گل‌ها را کند. برایم آلبوم عکسی را نشان داد که حاوی چند عکس معدود بود. در آن میان کاپی‌ای از نقاشی‌ای بود که ملکه کاترینای روسیه را نشان می‌داد. چهره‌ای بسیار قشنگ داشت و سلطانه با تمجید از ملکه یاد می‌کرد. جلالتمآب گفت که می‌توانم یکی از عکس‌ها را برای خودم انتخاب کنم. در دیوار اتاق، عکسی از امیر در چوکات چوبی آویزان بود. گفتم چون عکسی از ولی‌نعمت ملوکانه‌ام ندارم، اگر جلالتمآب از این عکس دل‌کن شود، خواهم گرفت.

همان‌دم عکس از دیوار برداشته شد و یکی از غلام‌چپه‌گان به دستم داد. سلطانه پرسید که آیا نام‌های پسران امیر را بلدم. وقتی نام‌ها را یاد کردم گفت آیا نام خودش را می‌دانم؟ تصور کرده بودم برای کسی که مربوط به خانواده نباشد دانستن نام خانم‌ها شایسته نیست. بنابراین به جلالتمآب گفتم که او در برابر من به نام «علیاحضرت» یاد می‌شود. ولی او بی‌درنگ گفت نامش حلیمه است. نیازی به ظفرم‌روی‌ام نبود. برایم ستاره و شمشیری را نشان داد که جلالتمآب امیر به او داده بود. زمانی امیر به جنگ رفته بود و در کابل قیامی رخ داده بوده. سلطانه جوان بدون معطلی حجاب پوشیده، از حرمسرا بیرون آمده، فرماندهی قوا را در دست گرفته و آشوب را سرکوب کرده بود.

قاصدی که جلالتمآب سلطانه به نزد می‌فرستاد، پسری بود به نام سردار. برایم گفتند که این پسر نه، بلکه دختر است. تنبان و بالانتنه نظامی می‌پوشید و دستار بر سر می‌گذاشت. خودش را مرد محسوب می‌کرد، چنان‌که دیگران می‌کردند. وقتی برای اولین بار نیمه‌شب به اتاقم آمد تا به دیدار سلطانه بروم، برایم قدری غریب به نظر می‌رسید. حینی که من لباس می‌پوشیدم او خون‌سردانه روی کوچ نشسته بود. برایش یک جوره کمر بند دادم. شب و روز را نوکری‌والی می‌کرد و از کم‌خوابی زار و نزار به نظر می‌رسید. تهدیدم کرد که اگر دُز کلورال هیدراتی را که به سلطانه می‌دادم بلند

نبرم، مرا سیلی خواهد زد. دُز دوا را به چهل حبه کاهش داده بودم. گفتم که از بالا بردن دُز آن می‌ترسم چون یک زهر مهلک است و اینکه استفاده درازمدت، و آن هم با دُزهای بلند باعث آسیب‌های جدی می‌شود.

سلطانه که از خطرات دوا ناآگاه بود، عادات مراقب طبیب هندوستانی را که پیش از من بود، کسب کرده بود. آن آدم پس از انباشتن ثروتی هنگفت توانسته بود از کشور بگریزد. امیر گفت او یک کلاهبردار ناب بوده است، چیزی که از امکان به دور نیست. سلطانه اغلب به مجرد بیدار شدن به دنبالم می‌فرستاد، حوالی ساعت یک یا دوی شب، زیرا تأثیر کلورال هایدريت بیشتر از چهار یا پنج ساعت به درازا نمی‌کشد. شبی پس از آنکه طور معمول ترمومتر طبی را به دستش داده بودم، با وحشت دیدم که ۱۰۶ درجه فارنهایت را نشان می‌دهد. بی‌درنگ از جلالتمآب خواهش کردم بگذارد نبضش را معاینه کنم. دستش را از زیر پرده تیر کرد. دستش سرد بود و نبض به صورت منظم هفتاد ضرب در دقیقه می‌زد. با چنان نبضی ممکن نبود تبی در میان باشد. نگاهی به ارمنی انداختم. او خاموشانه به پیاله چای در کنارم اشاره کرد. صدای خنده‌ای خفه از ورای پرده بلند شد و حقیقت در خاطرم برق زد. ترمومتر برای لحظه‌ای در چای داغ غوطه‌ور شده بود و از این‌رو ۱۰۶ درجه فارنهایت نشان می‌داد.

جلالتمآب سلطانه در ارتباط با شربت خواب هیچ‌گاه خودش با من گپ نمی‌زد، ولی قاصدش سردار بار بار بر ضرورت بالا بردن دُز تأکید می‌کرد و می‌گفت جلالتمآب را خواب نمی‌برد و نسبت به من خشمگین می‌شود. از افزایش بیشتر دُز کلورال هایدريت سر باز زدم. می‌کوشیدم در عوض داروهای خواب‌آور دیگری تجویز کنم. نتیجه آن شد که جلالتمآب پس از تقریباً دو هفته از پذیرفتن داروی اروپایی امتناع کرد. صرف‌نظر از نگرانی‌ام در این مورد، احساس می‌کردم باری سنگین از شانهم برداشته شده است، چون مسئله خالی از خطر نبود.

یک هفته بعد، روز کریستمس فرارسید. به آشپزباشی فرمایش غذا دادم و از مستر استوارت و مستر مایدلتون دعوت کردم نان شام را در اتاق من در قصر صرف کنند. هوا صاف و آفتابی، فوق‌العاده سرد و یخبندان بود. مهمان‌هایم تقریباً ساعت شش شام سوار بر اسب رسیدند. خدمتکاران‌شان کارد و چنگال و پشقاب و سیگار و شیشه ویسکی به همراه آورده بودند. من چیزی مانند ویسکی نداشتم، ولی با غرور شیشه یک لیتری شامپاین را بر میز گذاشتم. آن را در نخیره داروخانه یافته بودم و از امیر اجازه استفاده‌اش را گرفته بودم. برای صرف شام دور میز نشستیم. چهل چراغ برنجی‌ام که بر هر شاخه‌اش سه شمع افروخته بود، بزم را روشن ساخته و آتش فروزان در بخاری چوبی، سراسر اتاق را در گرمایی مطبوع غوطه‌ور ساخته بود. دیوارهای سفید اتاق، نور چراغ را بازتاب می‌داد. اتاق گرم با پرده‌های قرمز آویخته از در و کلکین، باعث می‌شد که افغانستان را تقریباً فراموش کنیم و به همان‌گونه، احساس ناامنی‌ای را که گریبان‌گیر ما بود، هرچند هم فقط برای چند لحظه. سوپ خوردیم و کباب کبک و گوسفند، ماهی قزل‌آلای کنسرو شده، نان تُست، پودینگ شلیر و میوه. پس از آن نوبت شامپاین رسید. با هیجانی غرورآمیز ولی مهارشده، سیم آن را قطع کردیم و منتظر ماندیم تا چوب‌پنبه‌اش به هوا بپرد. نپرید! با فشار انگشت، چوب‌پنبه را اندکی سُست کرده و نفس در سینه قید کردیم. باز هم چیزی رُخ نداد. بوتل را به نرمی جنبانیدیم و پس از آن به شدت تکان دادیم و باز هم انتظار کشیدیم. ارمنی لبخندزنان کنار میز ایستاده بود. بی‌خیال گفتم: «لطفاً بوتل‌بازکن بیار. طوری که معلوم می‌شود چوب‌پنبه سخت شده است.»

ناباورانه بوتل‌بازکنی را پیش کرد و من محتاطانه آن را در چوب‌پنبه فروبردم. بلی، چوب‌پنبه به آسانی بیرون آمد. عیب از چوب‌پنبه نبود، از خود شامپاین بود! هرگز شامپاینی را چشیده‌اید که هیچ کف بالا نیاورد؟ چنین چیزی تهوع‌آور است. از ارمنی که مزه‌اش را می‌چشید پرسیدم: «چرا این‌طور است؟»

«طور نیست صاحب! یازده سال در شفاخانه بود زورش رفت.»  
شامپاین را «رد» کردیم. به ارمنی گفتم که فقط اشرفیان نازکنارنجی ای مانند تو می‌توانند شامپاینی بی‌ذائقه بنوشند. گفت: «نی صاحب، بی‌مزه نیست. خوب شربت است. به من مزه است.» ولی پس از اقامت در انگلستان، دیگر شامپاینی که یازده سال را در شفاخانه مانده باشد، نمی‌نوشید.  
پس از نان شام مایدلتون با گرمی و صدای بم و شیرین چندتا خواندن قدیمی انگلیسی را سرداد. آهنگ‌های «Thorn The» و «Weighed s'Anchor The» و یک آهنگ کریستمس را. استیوارت هم برای لحظه‌ای هم‌آواز می‌شد. فوق‌العاده لذت بردم. پس از مدتی دراز، شنیدن موسیقی چنان نوازشی برای گوش‌هایم بود. خودم نخواندم، چون شماری از نوکرانم افغان بودند و در اتاق حاضر. اگر خوانده بودم به نظرشان خود را کوچک می‌ساختم. ولی مهمان‌ها به طرز دید افغان‌ها اهمیتی قائل نبودند. حوالی نیمه‌شب سوار بر اسب و به همراهی دسته‌ای از سربازان به اتاقشان در کارخانه برگشتند.

دو روز پس از آن، جلالت‌مآب دستخوش حملهٔ بیهوشی شد. دست کم خودش برایم چنین چیزی را شرح داد. گفت چنان احساس ناجوری می‌کرده که ضرورت افتاده برایش شراب بدهند تا به هوش بیاید. از من خواهش کرد شراب را چشیده و معلوم کنم آیا برای به‌حال آوردنش مناسب است. شیشه‌ای به دستم دادند و از آن قدری در جام ریختم. مایعی شفاف با رنگ کهربایی بود. پنداشتم چلیپس باشد. می‌خواستم بنوشم که امیر به فارسی گفت «خبردار!» یعنی هشدار، قوی است. به من پیشنهاد کرد با شربت مخلوط کنم. در دل گفتم: «چلیپس را کی با شربت می‌آمیزد؟ نی، من خو مسلمان نیستم.» تبسم‌کنان در حلق ریختم. شربت نبود، بلا بود! آتش مذاب بود. در فرودانش تقلا می‌کردم و چشمانم از اشک پُر شده بود.

فکر می‌کنم چهارم به میدان بروز احساسات و عواطف رنگارنگ تبدیل شده بود که به سرعت یکی از پی‌دیگری ظاهر می‌شدند، چون امیر بر پُستی‌هایش تکیه‌داده و از خنده به خود می‌پیچید. به مجردی که نفسم اندکی راست شد، در میان سرفه‌ها گفتم که شراب بدی است و اصلاً مناسب حال جلالت‌مآب نیست. فکر می‌کنم ودکا بوده باشد و یا کدام عرق مشابه روسی. در ادامه گفتم که برای اعراض جلالت‌مآب هر نوع شرابی مضر است، چه کم و چه زیاد. ولی اگر حملات ضعف او را به نوشیدن ناگزیر کند، پس بهترین چیز همانا ویسکی‌ای مرغوب و کهنه است. می‌دانستم که پابن ذخیره‌ای از ویسکی به کابل آورده بود و هنگام رخصتی رفتن، بقیه را برای استوارت و مایدلن گذاشته بود. بنابراین به سوی کارخانه شتافتیم و بوتلی طلب کردم. به قصر برگشتم و آن را مقابل جلالت‌مآب گذاشتم و برایش طریق نوشیدن را توضیح دادم: یک جرعه ویسکی مخلوط با دو جرعه آب و یا در موارد ضروری یک در یک. جلالت‌مآب خواهش کرد نشان دهم چگونه نوشیده می‌شود. این نخستین و یگانه «دارو» بود که امیر از من خواست پیش از او بچشم. یک OZ ویسکی را در جام ریختم و دو برابر آب اضافه کردم و سرکشیدم. پس از آن نشستم. آنی نگذشته بود که سرم چرخیدن گرفت. نه اینکه ناخوشایند بوده باشد، برعکس! به خود گفتم چه خوب خواهد شد اگر یک داستان لطیف را که همان لحظه به مغزم خطور کرده بود برای امیر بیان کنم. ولی در عین زمان به یادم آمد که امیر انگلیسی نمی‌داند و لطیفه احتمالاً با عبور از صافی مغز مترجم مزه‌اش را می‌بازد و یا حداقل کمرنگ می‌شود. باز به فکرم رسید که قمچین‌زدن اثر ودکا یا هر چیزی که آن زهرمار روسی بود، توسط ویسکی با معدهٔ خالی شایستهٔ یک طبیب نیست. به جلالت‌مآب گفتم که چون به «شراب» عادت ندارم، پیاله‌ای که نوشیدم اکنون به تأثیر شروع کرده است و می‌ترسم افکارم را آشفته سازد و آیا برایم اجازهٔ رفتن می‌دهد؟ جلالت‌مآب فرمود: «پریشان نباش، من چاره می‌کنم.» دستور داد پیاله‌ای چای تیره با پارچه‌ای لیمو آوردند و هدایت داد تا یک نفس بنوشم. به راستی که به شیوه‌ای جانانه، سرم را به جایش آورد. بالاخره به اتاقم رفتم و بر چوکی‌ای بازودار به خواب رفتم.

امیر ویسکی را آزمایش کرده بود. از من خواست تا بی‌درنگ به مستر پابن بنویسم تا سه صندوق از آن فرمایش دهد. ویسکی به وقت رسید. یکی دو روز بعد امیر دستخوش یک عرض نگران‌کننده شد. چون به دیدنش رفتم، این احساس را برایم شرح داد. نوعی آورا بود که از پاها به طرف سر انتشار می‌یافت؛ باعث فش‌فش گوش و درد و سنگینی شدید سر می‌شد. ترسیدم که مبادا علایم سکتۀ مغزی یا حملۀ عصبی باشد. خوشبختانه اعراضش به تدریج رنگ باخت و دو روز پس از آن، درد به پاها رجعت کرد.

در آن میان دوباره به کار در شفاخانه آغاز کرده بودم. وقایع شدید سر هم انبار شده بود و ناگزیر بودم چندین عمل جراحی را اجرا کنم. یکی عمل سنگ در نزد پسرکی بود که خیلی مورد علاقه شهزاده حبیب‌الله قرار داشت. پسرک به سرعت بهبود یافت و من او را با یکی از وقایع تصادمات کارخانه که او هم شفایاب شده بود، با خود به نزد شهزاده که در سلام‌خانه دربار کرده بود بردم. در جریان مریضی امیر، شهزاده حبیب‌الله بخشی زیاد از بار حکومت‌داری را به دوش گرفته بود. روزانه چندین ساعت بار می‌داد و دعوا صاف می‌کرد. پُست عالی‌ترین قاضی شهر را داشت. موارد خُرد و کوچک را به «کوتوال» یا رئیس پلیس نظامی کابل راجع می‌کردند. اضافه بر دادگاه مُلکی، محکمه شرعی هم وجود دارد که ریاست آن بر دوش رئیس روحانیون یا «خان ملا خان» است؛ زیرا روحانیون سیستم قضای اسلامی را می‌آموزند. البته حق مراجعه به محکمه نهایی برای مرافعه هم وجود دارد و شنیده بودم که شخص امیر هم در شماری از مسائل قضایی از خان ملا مشوره می‌گیرد.

وظیفۀ شهزاده نصرالله نظارت بر مدیریت دفاتر حکومتی و کار انبوه کاتبان و منشیان یا میرزاها بود. هر دو شهزاده پُرکار بودند و آدم آن‌ها را در هر هوایی، چه در زیر آفتاب سوزنده و چه در سر بادهای گزنده، چه در میان یک قد برف و یا زیر باران سیل‌گون، می‌دید که سوار بر اسب از خانه‌هایشان در شهر به سوی سالون دربار و یا دفاتر میرزایان در قصر ارگ می‌شتابند. کار نظارت منظم و روزانه آن‌ها باعث خجالت بسیاری از مأموران عالی‌رتبه سلطنت می‌شد و خود به مثابه درسی زنده و روزانه برای افغان‌های معمولی بودند، مردمی که شعار همیشگی‌شان «فردا یا پس‌فردا» است.

## فصل بیست و پنجم

### زمستان کابل

توطئه هندوستانی. اطلاعات نماینده بریتانوی و پیشنهاد کمک. تدابیر احتیاطی. توطئه‌های بیشتر. «رفتار شاهانه». دو فراکسیون: حبیب‌الله و محمد عمر. مسئله جانشینی امیر. برگشت به خانه شهری و اجتماع انگلیسی. دشواری‌های رنگارنگ. سردی کابل. گداپسر برهنه‌تن. پُل کهنه کابل. مسئله «رگ‌زدن». منحل شدن قطعه نیروهای شیعه. نصیحت امیر به پسرانش. رسیدن بهار. بهبودی در صحت امیر. باز هم توطئه‌های هندوستانی. روز جمعه و تصمیم امیر. نجیب‌زاده افغان در سمت ریاست کارخانه‌ها. ورزش‌های نوروزی. ستیژ بزرگ. جماعت. نوشابه‌ها. مسابقه اسپدوانی و تصادمات. بازی‌ای شبیه به تِنِت پگینگ و خطرات آن. لیمو بریدن. مهارت‌های نجیب‌زادگان. نمایش‌های دسته‌های سواره. غیبت امیر در مسابقات ورزشی. نتایج. شرفیابی نوروزی. سلام‌دهی به سلطانه. امیر در سلام‌خانه. شرفیابی ملک‌ها و سوداگران. تحفه‌ها. برپا ایستاده ماندن شهزادگان در حضور امیر. پذیرایی از انجنیران انگلیسی. مرد «ریش‌سفید» و عمرش. تعجب امیر.

همان هندوستانی جالب که من «پشه» نامیدمش، کسی که ناگفته نماند به شهزاده حبیب‌الله انگلیسی

درس می‌داد، در بازارها به پخش افواها دربارۀ کرکتر من آغاز کرده بود. ولی از آنجایی که خودم کاری نکرده بودم که از آن در تشویش باشم، به این مسئله اهمیت نمی‌دادم تا آنکه روزی نماینده بریتانوی، همان مرد فوق‌العاده تعلیم‌یافته و مسلمان، با من تماس گرفت و از ماهیت آوازه‌ها گفت. اکنون حسابی خشمگین شده بودم که چنان چیزهای زشت گفته بود. فقط مغز گنبدیده این جانور قادر بود مرا در غیاب و آن هم نه به صورت واضح، بلکه با پیچ کردن‌های کثیف، اینجا و آنجا توهین کند.

چه کاری از دستم ساخته بود؟ تلاش برای دفاع در برابر اتهاماتی مُبهم و نامعین که مانند زهر تیغوس به صورت نامرئی و در کنج و کنارهای متعفن به سر می‌برد، مانند این می‌بود که خودم به خود اتهام وارد کنم. منشی نمایندگی دوستانه پرسید که آیا می‌تواند برایم کاری کند تا ماهیت دروغین افواها ثابت شود؟ تا جایی که عقل من کار می‌داد، مهم‌ترین چیز آن بود که به هیچ قیمتی دیگر نگذارم آن مرد در کارم مداخله و یا برایم ترجمانی کند، بی‌توجه به اینکه چه مسئله‌ای در میان باشد. این را به منشی نمایندگی گفتم و او برایم توصیه کرد که همان لحظه تصمیم خود را به امیر بنویسم. بنابراین برای جلالتمآب نوشتم که به آن مرد اعتماد ندارم، هرچند که او را به جرمی مشخص متهم کرده نمی‌توانم. نامه را با این جمله به پایان رساندم که اگر این مرد بیش از آن در حضور امیر برایم ترجمانی کند، از جلالتمآب خواهم خواست تا مرا از خدماتش رخصت دهد. برای اینکه امیر گمان نبرد نامه را به تحریک ارمنی نوشته‌ام، از منشی نمایندگی خواستم آن را برایم ترجمه کند. جلالتمآب نامه‌ام را به شکل کتبی جواب نداد، ولی هر وقت مرا احضار می‌کرد، دیگر هندوستانی آنجا نبود. رخدادهای سال‌های بعدی برایم نشان داد که امیر قضیه را دعوایی میان دو مترجم می‌پنداشته و تلاشی از هر دو طرف برای سنگ‌اندازی بر راه همدیگر. او هیچ‌وقت از ناراحتی و فشار روانی‌ای که گریبان‌گیر من بود آگاه نبود.

هندوستانی پس از آن راهی دیگر را پیش گرفت. اینکه چگونه عمل می‌کرد نمی‌دانم، ولی چند هفته بعد نامه‌ای از جلالتمآب سلطانه به من رسید که ضمن آن خواهش کرده بود دوباره به مراقبتش بپردازم. البته خواسته بود که هندوستانی را برای ترجمه بیاورم. بی‌درنگ نامه‌ای به سلطانه نوشتم و خواستش را رد کردم. نامه‌ای هم به امیر نوشتم و او را با فکت‌ها آشنا ساختم. جلالتمآب امیر پاسخ داد که اگر میل دارم می‌توانم مترجمی دیگر انتخاب کنم. تصمیم امیر را به اطلاع سلطانه رساندم. ولی سلطانه زن بود و طوری که انتظارش می‌رفت مرا دوباره نخواست، کاری که از تشویش من کاست.

وضع جلالتمآب امیر چند هفته به همان منوال بود. یکی دو روز خوب بود و باز خراب. پیاپی به عیادتش می‌رفتم، هر چند هم دارویی تجویز نمی‌کردم. ولی کسی شماری از داروهایی را که من برایش مناسب می‌شمردم از بمبئی خواست.

در یکی از روزها که در حضور بودم، شهزاده کوچک محمدعمر به سلام‌دهی نزد پدرش آمد. امیر از رفتار آمرانه شهزاده که هنوز دوساله نشده بود خیلی لذت می‌برد. شهزاده بر پسران کوچکی که دور و برش گرد آمده بودند فرمان می‌راند و یکی را چنان ترساند که به گریه افتاد. امیر را خنده گرفت؛ نارنجی به شهزاده داد و گفت: «این بچه کوچک سلوک شاهانه دارد.»

آدم در مورد آینده فقط به حدس و گمان توسل کرده می‌تواند. گذشته نشان داده است که وقتی دوست‌محمد، آن امیر بزرگ دارفانی را وداع می‌گفت، جوان‌ترین پسرش یعنی شیرعلی را به‌خاطری که از مادر و پدر رگ و ریشه شاهی داشت به جانشینی گزید و بی‌توجه از پسران بزرگ‌تر گذشت و آن‌ها را ناخرسند ساخت. کامیابی‌ها و شکست‌های شیرعلی در رقابت با برادرانش داستانی کهن است.



تا جایی که من می‌دانم، امیر عبدالرحمان هیچ‌گاه آرزویش را مبنی بر اینکه چه کسی جانشینش شود علناً ابراز نکرده بود. ولی شواهدی متعدد وجود دارد که آدم را به این فرض وامی‌دارد که اگر جلالت‌مآب ده سالی دیگر حکومت کرده بود، شهزاده محمد عمر وارث تخت شمرده می‌شد. در حال حاضر در کابل دو جناح مصمم و مخالف هم وجود دارد. یکی جناح سلطانه است به خاطر پسرش و دیگری جناح شهزاده حبیب‌الله. هر چند نمی‌خواستم پایم به توطئه‌ها کشانده شود و یا متعلق به یکی از دو گروه شمرده شوم، زیرا این مسائل ربطی به من نداشت، می‌دانم که باز هم مرا متعلق به جناح سلطانه می‌دیدند، عمدتاً به خاطر انزجارم از «پیشه» هندوستانی که وابسته به دسته رقیب محسوب می‌شد. با آن هم شهزاده حبیب‌الله نسبت به من اغلباً بسیار مؤدب و مهربان بود.

سلطانه پیروان نیرومندی دارد. او همسر «دلخواه» امیر است و در برابر کسانی که با او در تماس‌اند، گذشته‌دست و آزادمش. هم‌خون امیر است و در قاطعیت و قوت کرکتر بی‌شباهت به او نیست. حبیب‌الله مردی باکفایت، مهربان و دارای نبوغ است؛ ولی مادرش کنیز یکی از ملکه‌های امیر عبدالرحمان (دختر میر بدخشان) است. ملکه خود بچه نداشته و به شوهرش گفته بود «برو نزد کنیز من، باشد که از طریق او صاحب بچه شوم.» حبیب‌الله هنوز در حضور این ملکه نمی‌تواند بی‌اجازه بنشیند، واقعیتی که نزد مردم افغانستان بسیار اهمیت دارد. من نمی‌دانم که حکومت هند بریتانوی چه سیاستی را اتخاذ خواهد کرد، ولی احتمال آن زیاد است که وقتی لحظه سرنوشت‌ساز فرارسید، موضوع پیش از رسیدن بریتانوی‌ها به کابل، فیصله خواهد شد.

هرگاه بر گذشته بنگریم و داوری کنیم، تصور می‌کنم که سران این یا آن جناح در ظرف چند روز زندانی می‌شوند و یا به گونه‌ای دیگر از میدان رانده خواهند شد. اگر امیر تا رسیدن شهزاده کوچک به بزرگسالی زنده بماند و شهزاده انتظاراتی را که در کودکی برانگیخته است برآورده سازد، می‌توانم مجسم کنم که او به تنهایی تخت‌وتاج را ننگ خواهد داشت. این شهزاده از جنس پدرش است. از طرف دیگر حبیب‌الله هم فکر می‌کنم بتواند با پشتیبانی معنوی یک نماینده انگلیسی که بی‌سروصدا در پشت پرده قرار داشته باشد، عاقلانه فرمانروایی کند. به عقیده من چنان نماینده‌ای نیازمند دبدبه و کش‌وفش نخواهد بود، چون مرد آگاه به نزاکت‌ها باید رفیق پادشاه باشد نه رقیبش؛ و افغان‌ها اکنون به حضور فرنگی‌ها در میان‌شان خوی گرفته‌اند. البته من از مسائلی گپ می‌زنم که ربطی به من ندارد. در اخیر ماه جنوری برای کوچیدن از قصر به خانه‌ام در شهر، اجازه خواستم. در آن زمان انجنیرهای انگلیسی استیوارت و مایدلتون را بیشتر می‌دیدم و این نفس‌کشیدن دوباره در فضایی مملو از ایده‌های گوارای انگلیسی در مقایسه با فضای یک دربار شرقی و هوای آکنده از گند توطئه‌اش، بر روانم تازگی فوق‌العاده می‌بخشید. اکنون خانه‌ای به تنهایی در اختیار داشتم و مجبور نبودم شب و روز مزاحمت غلام‌بچه‌گان و ملازمان را تحمل کنم. ولی ناگزیر بودم بعضی از مشکلات جسمی و نداشتن سهولت‌ها را که عمدتاً ناشی از سردی شدید بود، بپذیرم. با در نظر داشت درها و اُرسی‌های بی‌شمار خانه، یک اتاق هم پیدا نمی‌شد که از چنگ سرمای استخوان‌سوز آزاد باشد. در شروع زمستان به قصر احضار شده بودم و اکنون در خانه‌ام فقط یک پشته کوچک هیزم داشتم. آن هم به زودی مصرف شد و چوب سوخت کمیاب بود و به‌دست‌آوردنش دشوار، زیرا اول کارخانه‌های سلطنتی مستحق آن می‌شدند. بنابراین یگانه راه گرم‌شدن، همانا کز کرده نشستن در کف اتاق و چسپیدن به صندلی زغالی و کشیدن لحاف تا زرخدان و در عین زمان در تن داشتن پوستین و چین و کلاه بود. پس از چندین ساعت این حالت خسته‌کن می‌شود. برای در دست گرفتن و خواندن کتابی و یا برای استفاده از کارد و چنگال در وقت نان، مجبور بودم دستکش‌های ضخیم و پشمی بپوشم. در یکی از روزهای فیروی سردی هوا اندکی کمتر از معمول به نظر می‌رسید و می‌دیدم که درجه حرارت در داخل اتاقم تا به بیست درجه فارنهایت (منفی هفت درجه سانتی‌گراد، م) بالا رفته است. این سردی آنقدر شدید نبود و ترمومتر می‌توانست آن را بسنجد. ولی زمانی که به راستی

خنک می‌شد، نمی‌توانستم بفهمم سردی به چند درجه رسیده است، چون سیماب در شکم ترمومتر منجمد می‌شد. وقتی آدم نتواند در شام، نان خشک را قطع کند یا بشکند، دیگر وضع نامناسب است و وقتی مجبور باشد آب نوشیدنی‌اش را با چکش بکوبد دیگر اعصاب خرد می‌شود. شنیده‌ام که میان انگلستان و نیوزلند مقدار عظیمی گوشت یخ‌زده خرید و فروش می‌شود و در انگلستان گوشت گوسفندی را که خیلی دیر یخ‌زده نگهداری شده بود، با لذت خورده بودم. ولی در کابل چنین نبود. دست گوسفند را که دود از آن برمی‌خیزد از آتش برداشته و در تابه روی زغال به داخل اتاق می‌آورند، ولی مغز آن نزدیک به استخوان، خام و مانند یخ است. چنین چیزی زشت است. خیارهای یخ‌زده هم به دردخور نیست و این ادعا در مورد مُرگب یخ‌بسته هم صدق می‌کند. نامه‌هایم را ناگزیر با پِنسل می‌نوشتم. اینکه چرا برای آلو از مرحله لُزجی برودت فراتر نمی‌رفت، علتش را نفهمیدم. هیچ‌گاه سخت نمی‌شد. این همه مرا آشفته ساخته بود. همه چیز به نظرم چون پدیده‌های غیرطبیعی می‌آمد. خوش ندارم صبحانه پیاله کاکاوم را با یک نفس سرکشتم، از ترس اینکه مبادا یخ بندد.

چیزی نمانده بود که از ترک اتاقم در قصر و آن فضای پر از توطئه و غلام‌بچه پشیمان شوم. ولی بر این سُستی غلبه کردم. رفتن به بستر از خود مراسمی داشت و به این منظور به دقت لباس می‌پوشیدم. روی لباس پشمی‌ام بالاپوشی می‌پوشیدم و نیم‌تنه‌ای از پوست گوسفند. دو جوره جوراب پشمی داشتم، یک عبای حمام، یک جوره دستکش و کلاه. نالین پشمی‌ام روی کف گلین اتاق پهن بود. اینجا از روی چهارپایی گرم‌تر ولی سخت‌تر بود. یک گلیم پوست گاو و یک روجایی پوست روباه و یک پارچه لحاف، تدابیر را به اكمال می‌رساند. وقتی در زیر لحاف خزیده بودم، باید یکی از سربازان نگهبان می‌آمد و شمع را می‌گشت. نمی‌دانم چه تعدادی از سرما می‌مردند، ولی شماری زیاد از فقیران را سردی می‌گشت.

در راهم به سوی شفاخانه، اغلب گدابه‌های تقریباً چهارده‌ساله را می‌دیدم که عریان بر برف افتاده و با صدای یکنواخت می‌نالید: «از برای خدا یک تکه نان بده!» شنیده بودم تمام عمر را لُخت گشته است. در یکی از روزها ندیدمش. فکر کردم که یخ‌زده و مرده باشد؛ ولی نه، یکی یا دو سال بعد دوباره دیدم. گرچه بر برف دراز می‌کشید، ولی همیشه جاهای پناه‌باد و معروض به شعاع روشن آفتاب را انتخاب می‌کرد.

در آن سال برفی فوق‌العاده سنگین افتاد. امیر دستور داد تا پُل کهنه و خشتی روی دریای کابل را بردارند. پُل ساختاری مستحکم داشت و گفته می‌شد که دوصد سال کهنه است. در زیر تنگه کوه قرار داشت و در نزدیکی کارخانه‌ها. جلالت‌مآب فکر می‌کرد که وقتی برف آب شود، کتله‌های عظیم آب سطح دریا را در مقابل پُل بالا برده و ورکشاپ‌ها و بخشی از شهر زیر آب خواهد شد. وقایع آینده دقت پیش‌بینی امیر را ثابت کرد.

در کارخانه‌ها انجنیرها در روشن کردن ماشین‌های بخار مشکل داشتند. چوب خشک پیدا نمی‌شد و با چوب تر نمی‌شد آتش را روشن نگه داشت. لوله‌هایی که آب را به دیگ ماشین می‌رسانند به صورت مداوم یخ بسته بود و بالاخره کار ماشین‌های بخار پُرچو شد.

عبادت‌هایم از امیر ادامه داشت. رفتارش با من فوق‌العاده صمیمانه بود. هر روز اعراضش را برایم شرح می‌داد و باربار می‌گفت دوباره زیر تدای من خواهد آمد. برایم وعده رخصتی می‌داد و خیلی چیزهای گوارای دیگر می‌گفت. البته حکیمان او را پیاپی رگ می‌زدند و شفایابی‌اش گُندسیر بود. برای جلالت‌مآب مضر بودن رگ‌زدن در وقایع نقرس را شرح دادم و توصیه کردم دوباره نگذارد رگ بزنند. از این توصیه ناراحت شد؛ ولی چند روز بعد به اطلاع من رساند که روزنامه‌های هندی، انگلیسی و روسی که در مورد وضع صحی‌اش تبصره کرده بودند، نظراتی در مورد رگ‌زدن ابراز کرده‌اند که با عقاید من هم‌آهنگ است. از آن وقت باز هم چندین بار او را رگ زدند.

در اواخر فبروی سردی هوا شکست. در جریان زمستان اسکیت روی یخ را ندیدم و از آنجایی که کابل پایتخت کشور است، می‌توان نتیجه گرفت که این ورزش در میان افغان‌ها مرسوم نیست. چون پیش از آمدن به کابل از شدت سردی آن بی‌خبر بودم، از انگلستان با خود کفش اسکیت نیاورده بودم. در غیر آن بدون شک مردم بومی را به حیرت انداخته بودم، هرچند هم اسکیت کرده نمی‌توانم. روز اول مارچ، امیر که خود سنی است، یکی از قطعات شیعه را منحل کرد. این باعث هیاهویی در کابل شد، زیرا بخشی از شهر که چنداول نامیده می‌شود، شیعه‌نشین است، هرچند که اکثر افغان‌ها سنی‌اند. دو روز پس از آن شنیدم که سروصدایی در قصر رخ داده است. تمام جزئیات قضیه را نمی‌دانم، زیرا چنان که قبلاً گفتم خبرهای قصر به تدریج و به صورت ناقص به بیرون رخنه می‌کند. به باور من امیر از بیماری‌های طولانی و مزمن افسرده شده بود، چون پسرانش را احضار کرده، برایشان گفته بود که او شاید ده سالی بیشتر زنده نباشد و به احتمال زیاد نه حبیب‌الله و نه هم کدام پسر دیگرش می‌تواند جانشین او شود. از طرف دیگر ایوب (پسر شیرعلی خان، م) از یک‌طرف و اسحاق از طرف دیگر دعوی سلطنت دارند و باید پسرانش با هم متفق باشند. گفته بود اگر آدم چند تا چوب را به هم ببندد، دسته‌ای محکم به وجود می‌آید ولی اگر چوب‌ها را یک‌هیکه فشار دهد همه می‌شکنند.

اکنون آفتاب پر زورتر می‌تابید و برف به سرعت آب می‌شد. دیگر نیازی به آتش و صندلی نبود. اگر آدم احساس سردی می‌کرد، کافی بود لحظاتی پی‌تو کند. روز دهم مارچ هوا نسبتاً گرم بود. روز سالگرد تولدم بود. پس از ظهر به ملاقات امیر به قصر رفتم. جلالت‌مآب مصروف صرف شام بود و برایم قدری انگور فرستاد. در یکی از اتاق‌های مجاور منتظر ماندم. پس از نان شام با جلالت‌مآب صحبت کردم. گفت وضعش بهتر است و می‌تواند قدری راه برود. مانند چندی قبل لاغر نبود. پس از اینکه قدری با من صحبت کرد، دستور داد تا اسپ کوچک و زیبایی قطغنی به رنگ قهوه‌ای و لکه‌های سیاه را از طویله بیاورند. از من خواهش کرد آن را بپذیرم.

کمی پس از آن، ترجمان جالب هندوستانی، پشه، کوشیده بود تا انجنیرهای انگلیسی، استوارت و مایدلتون را در چشم جلالت‌مآب بد جلوه دهد. به سردار یوسف خان کاکای امیر که رسماً ناظر کار ورکشاپ‌ها بود گزارش داده بود که آن دو مرد انگلیسی با وجودی که مسیحی‌اند روزهای جمعه کار نمی‌کنند. او یگانه مترجم انجنیرها بود. آنان یک روز شام به خانه‌ام آمدند و مرا از مسئله آگاه ساختند. به ارمنی فرمایش دادم به جلالت‌مآب نامه بنویسد و توضیح دهد که انجنیرها روز یکشنبه را که جمعه‌شان است به خدمت امیر گذاشته‌اند. آیا امیر بر اینکه اکنون به جای جمعه مسیحی جمعه محمدی را تعطیل می‌کنند اعتراضی دارد؟ امیر در پاسخ گفت که هیچ نوع ایرادی ندارد. نیز به سردار نوشت که توقع هفت روز کار در هفته احمقانه است. سردار پیرمردی درباری بود و در ورکشاپ‌ها همواره کشمکش جریان داشت. سردار نه سرشت کارگر انگلیسی را درک می‌کرد و نه هم از فزیالوجی یا دانش‌های دیگر آگاه بود. فکر می‌کنم که سر سلتر که در آن وقت مستر پایین نام داشت، هم برای سردار معمایی بود. پایین وجوه شخصیتی قوی داشت و عقایدی مصممانه. ولی سردار صاحب نه آن را داشت و نه این را، گرچه فکر می‌کرد این دومی را داشته باشد، آن هم در مسائلی که معلوماتش ناقص بود.

وقتی آب‌شدن یخبندان شروع شد، انجنیران کوشیدند با شبکاری‌های پی‌درپی بیکاری‌های دوران سرما را جبران کنند. تا جشن سال نو مسلمانان، باید کارهایی زیاد اجرا می‌شد تا بتوان در برابر امیر نمایش جالبی از سلاح و مهمات ارائه کرد.

آخرین روز سال کهنه، جمعه بود و پس از آن رخصتی‌ها شروع شد. مسابقات اسپ‌دوانی و ورزشی در پای کوه آسمایی برگزار می‌شد. دسته‌های تماشاچیان کنار سرک‌ها صف کشیده بودند و کوه کهنسال، خاکستری‌رنگ و سنگی آسمایی لباس پلوخوری پوشیده بود و به ستیزی بزرگ تبدیل شده

بود. از پای تا کمر کوه، افغان‌ها را می‌دیدید که جامه‌های شادرنگ به تن، هزار هزار در پرتو خیره‌کننده آفتاب اینجا و آنجا ایستاده و نشسته‌اند. برای شهزادگان و ثروتمندان در هر جایی که سنگ‌ولاخ اندکی هموار بود، خیمه افراشته بودند و نوکران در نزدیک آن آتشی از چوب افروخته بودند و چای و شیرینی و کله‌چه می‌چیدند. برای مردمان نادار، دستفروش‌های دوره‌گرد شیرینی و کله‌چه می‌فروختند و «سقابی»‌ها با مشک آب و ظروف چوبین آب می‌رساندند و کسی که توانش را داشت پیاله‌ای شربت می‌خرید که یخ‌آبی شیرین است با لیمو یا نارنج یا گلاب. بازیچه‌فروشان بیرق‌های کاغذی، اشپلاق و عصاهای ارزان‌قیمت هندی را به انبوه جمعیتی می‌فروختند که جاده‌ها را به سوی کوه پُر کرده بودند.

مسابقهٔ اسپ‌دوانی در مسیری به درازای تقریباً پنج‌صد یارد، که سواران سر به خود اندکی کم و زیادش می‌کردند و روی سرکی پخته صورت می‌گرفت و تقریباً کاریکاتور آن چیزی بود که به نام اسپ‌دوانی می‌شناسیم. نه کدام جایزه تعیین شده بود و نه هم پیش‌قراولان معلوم بودند. هرکسی میل داشت می‌توانست در مسیری دلخواه چارنعل به بالا و پایین بتازد. چون خیلی‌ها میل تاختن داشتند و هیچ نوع نظمی در میان نبود و سواران بی‌ملاحظگی می‌کردند، تصادمات فراوان بود. گاهی می‌دیدید که سوار و اسپ‌گرد خود می‌چرخند. نمی‌دانم چقدر دست و پا شکست. نزدیک نرفتم. به خود می‌گفتم اگر جراحی رخ داد خودشان به سراغم می‌آیند. یک تصادم شدید درست در روبه‌رویم رخ داد. رفیقان سوارکار آمدند و او و اسپ را از جای بلند کردند؛ به رویش آب سرد زدند و همان‌دم به حال آمد. اسپ هم لنگیده به دور رفت.

بازی‌ای شبیه به تِنِت‌پِگینگ هم اجرا می‌شد، ولی به جای میخ چوبی فرورفته در زمین، کلاه کدام بچه را روی زمین می‌گذاشتند و سربازان سواره آن را با نیزه هدف قرار می‌دادند. صاحب عرقچین پریشان نبود. کلاهش مطمئن بود، چون با وجود اینکه سواران خیلی ماهرانه نشان می‌گرفتند، فقط یکی یا دو نفر توانستند نیزه را در کلاه فروبرند. آن وقت همه‌ی تحسین‌آمیز تماشاگران بلند می‌شد. نزدیک‌آمدن پسران کوچک برای دیدن ورزش وحشت‌آور بود. هر لحظه انتظار فرورفتن نیزه به سینهٔ کدام کودک را می‌کشیدم، ولی چنان چیزی در کتاب تقدیر درج نشده بود. مسابقهٔ «لیمو زدن» هم به راه می‌افتاد. لیمویی را بر سر چوبی که عمود به زمین فرورفته بود می‌گذاشتند و سربازان یکی پس از دیگری درحالی‌که شمشیر را دور سر می‌چرخاندند، هیاهوکنان هجوم می‌آوردند. بسیار وحشی و ترس‌آور به نظر می‌رسیدند، ولی به ندرت ضربه بر لیمو اصابت می‌کرد. گاهی هم یگان شخص مهم پا به میدان می‌گذاشت. این‌ها چه با شمشیر و چه با نیزه، اغلب ماهرتر از سربازان بودند. احتمالاً وقت بیشتری برای مشق‌کردن داشتند. رفیق دوران ترکستان، میرزا عبدالرشید هم سواره به میدان آمد. مهارتش در نیزه‌بازی بد نبود. در فرصتی دیگر سردار عبدالقدوس خان، پسر بچه‌کاکای امیر را دیدم و نعیم خان درباری را که چهارنعل‌کنان تیر به نشان می‌انداختند و تِنِت‌پِگینگ بازی می‌کردند. هر دو فوق‌العاده ماهر بودند. رفیق کوچکم، محمدعمر پسر معاون سپهسالار بر اسپ عربی کوچک و سفیدرنگی سوار بود. حتماً بسیار تمرین کرده بود چون در همان نخستین دور، کلاه را با نیزه از زمین برداشت. پسر خُردی که شهزاده نصرالله را در آن سال در دیدار از انگلستان همراهی کرده بود، برادر خُردتر محمدعمر بود. او چنان قد کشیده بود که با رسیدن شهزاده در ایستگاه قطار ویکتوریا، در نظر اول نشناختمش، تا آنکه نزد من آمد و مرا مخاطب قرار داد.

نمایش‌های سوارکاران هم اجرا می‌شد؛ ایستادن بر زین و نگاه‌داشتن لگام و چهارنعل تاختن و یا در حال تاختن دستمالی را از زمین برداشتن. همان چیزهایی بود که در انگلستان دیده بودم، جایی که با مهارتی بیشتر اجرا می‌شود. تا آن وقت تصور می‌کردم که افغان‌ها سواران مادرزادی، شمشیربازان تیزدست و تیراندازان هلاک‌آورند. ولی اگر این چیزها در مورد مردمان کوهنشین هم صدق کند، سربازان افغان ولی مطمئناً که چنان نیستند.

شهبازدگان هم به «تماشا» آمده بودند و جلالت‌مآب امیر البته قادر نبود با حضور خود به ورزشکاران افتخار بخشد. برایم گفتند که او در این اواخر واقعاً به ندرت در چنین مراسمی شرکت می‌کند. نتیجه آن بود که از اعتبار ورزش‌ها کاسته شده بود.

روز بعد نوروز بود. برایم خبر رسید که جلالت‌مآب مرا ساعت سه بعدازظهر به حضور می‌پذیرد. صبح آن روز به باغ بابر شاه رفتم، برای سلام‌دهی به سلطانه که در خانه تابستانی باغ اقامت داشت. در راه با محمد عمر برخوردارم و مهارتش در نیزه‌کاری را تبریک گفتم. او جوانی خوش‌خوی و کوچک است و از تحسین‌شدن بسیار لذت می‌برد. در لباس مخملین و طلاکاری شده‌اش بسیار فاخر به نظر می‌آمد و در مقام اعلائی سپهسالار شهزاده محمد عمر در پیشاپیش قطعه‌ای از سواران در حرکت بود. در باغ در خیمه نشستیم. برای ما چای و سگرت آوردند، درحالی‌که شادباش‌هایم را به اندرون، به حضور سلطانه بردند. البته خود جلالت‌مآب را ندیدم، بلکه او تبریکات سال نو را توسط «سردار» دختر پسرانه‌پوش به من فرستاد.

وقتی پس به کابل رسیدیم، ساعت سه بعدازظهر بود و من روانه قصر شدم. با رسیدن به آنجا دیدم امیر سوار تخت روان به سلام‌خانه می‌رود، جایی که برایش به منظور معاینه، تفنگ‌ها و کارتوس‌ها، خنجرها، شمشیرها، سکه‌های روپیه و دیگر محصولات کارخانه به نمایش گذاشته شده بود. جلالت‌مآب با مهربانی توقف کرد و جویای حالم شد. ظاهراً به خاطر داشت، همان‌طور که من هم به یاد داشتم، که من در آخرین مراسم پذیرایی از این نوع، به شدت مریض بوده‌ام؛ زیرا پرسید آیا بیماری‌ام دوباره عود کرده است؟ از اینکه می‌توانستم بگویم جور استم، خرسند شدم و گفتم آرزوی بزرگم این است که او به سلامتی دست یابد. وقت صحبت جلالت‌مآب، کلنل عطاءالله خان نماینده بریتانوی نیز رسید و پهلویم ایستاد. خودم را در کنار مردی چنان تتومند، جوانکی احساس می‌کردم؛ چون موزه به پا، قدم به‌مشکل به شش فوت می‌رسد.

جلالت‌مآب پس از تفتیش اسلحه، درحالی‌که شهبازدگان و درباریان از پیش‌روان بودند، به سلام‌خانه داخل شد و روی گوی، در صدر اتاق جای گرفت. صمیمانه به من اجازه نشستن داد، گرچه دیگران همه ایستاده بودند. چندتا سیگار از جعبه کشید و به غلام‌بچه‌ای داد تا به دست من دهد و از من دعوت به کشیدن کرد. بالاخره به ملک‌ها و تاجران و کسان دیگری که می‌خواستند تحایف سال نو را تقدیم کنند اجازه دخول داده شد. آن‌ها در چوکات دروازه و در انتهای پایینی اتاق ایستاده بودند. ملازمان دربار تحفه‌ها را می‌گرفتند و پیش پای امیر می‌گذاشتند. لوله‌های پارچه ابریشمی و اطلس بود؛ چراغ بود و جعبه‌های موسیقی و موزه‌های روسی؛ الماری‌های جاپانی؛ نبات و شیرینی و جعبه‌های کاغذ و مداد کم‌بها؛ چاقوهای جیبی و گل. در میان آن همه درهم برهمی جورهای شلوار کش هم توجهم را جلب می‌کرد. جلالت‌مآب به تحفه‌ها چندان علاقه نشان نمی‌داد، هرچند هم شهزاده حبیب‌الله گاه‌گاه چیزی را برمی‌داشت و معاینه می‌کرد.

وقتی پیشکش هدایا به پایان رسید، برای شهزاده‌ها چوکی آوردند و آن‌ها نیز نشستند. نمی‌دانم چرا به من اجازه نشستن داده بود، درحالی‌که شهزاده‌ها ایستاده بودند. شاید چنان بوده باشد که گاه‌گاه فکرمی‌کردم. امیر می‌خواست آنان را از خطر «خود مهم‌انگاری» حفظ کند. شهزاده حبیب‌الله همیشه مؤدب بود و فکر می‌کردم در مقایسه با شهزاده نصرالله با تمکین‌تر باشد.

ساعت پنج بعدازظهر جلالت‌مآب آقایان استوارت و مایدلتون را به حضور پذیرفت. برایشان چوکی گذاشتند و چای آوردند. پس از رد و بدل تعارفات، جلالت‌مآب از استوارت پرسید چند ساله است. این سؤال بدون‌شک به خاطری به مغز امیر خطور کرده بود که سر و ریش استیوارت خاکستری‌رنگ شده بود.

افغان‌ها به استثنای ملاهایشان، وقتی مویشان ماش‌برنجی شود، تقریباً همیشه آن را سیاه یا سرخ رنگ می‌کنند. سر و ریش جلالت‌مآب در جریان بیماری خاکستری‌رنگ شده بود، ولی پس از آن

سیاه براق بود و من به ناگزیر این پدیده را با تعداد زیاد قوطی‌های رنگی که در انبار دیده بودم مرتبط می‌دانستم. جلالت‌مآب از شنیدن اینکه اسیتوارت فقط چهل سال داشت شگفت‌زده شد. خندید و گفت فکر می‌کرده صد ساله باشد.

پس از نوشیدن چای اجازه مرخصی یافتیم و سوی خانه رانندیم. در جریان پذیرایی ارمنی ترجمه می‌کرد. هندوستانی در بیرون ایستاده بود و منتظر بود خوانده شود. گرچه شهزاده حبیب‌الله پرسید کجاست، کسی جواب نداد.

## فصل بیست و ششم

### بهار کابل

لباس بهاری. افغان سپاس‌گزار. کاسه‌های زهر. کتاب وحشتناک. خانه جن‌زده. اسکلنی در باغ. افزایش شمار بیماران. احضار به قصر. لباس امیر. دسته‌های گل. پیشنهاد سخاوتمندانه امیر. دشواری‌های حکم‌فرمایان. سرزنش منشی. نقشه امیر برای آینده. زمین‌شناسان در خدمت امیر و مشکلاتشان. شرقیان و غربیان. مسنولیت‌های تجاری. رخصتی ارمنی. تأخیر. ملخ‌ها. شهزاده محمد عمر و لالایش. باغ قصر. دربار نظامی. افکار امیر. تمثال. عقیده امیر در مورد مردمش. تعلیم‌دهی سربازانش. توقیف و قتل زندانی. تصمیم امیر. تمثال‌های دیگر. ماه رمضان. بالا آمدن سطح آب دریا. جشن عید. نقشه‌های طبیب و تبصره امیر. تمثال شهزاده حبیب‌الله. انتقاد شاه‌آقاسی. تمثال شهزاده نصرالله و تبصره‌اش.

رخصتی‌های نوروز یک هفته دوام یافت. مسابقات ورزشی در پای کوه آسمایی ادامه داشت و در شهر، شام‌ها آتش‌بازی برپا می‌شد. هوا هرگونه باشد، پوستین‌ها و لباس زمستانی را فقط تا نوروز می‌پوشند و بس. ولی هوا در افغانستان اکثراً سازگار با فصول سال است و در مقایسه با انگلستان کمتر نوسان می‌کند. جای لباس زمستانی مرا هم بالاتنه‌ای از پشم شتر گرفت و کمربندی چرمی. سر و پیشانی‌ام در حفاظ دستاری پُر پیچ‌وخم و سنگین، شایان تصویر بود. لباس‌های پشم شتر را یک افغان سپاس‌گزار که انگشت پای پسرش را قطع کرده بودم به من بخشیده بود، همراه با دو کاسه انتیک چینیایی. این کاسه‌ها خاصیت‌های خارق‌العاده داشتند. هرگاه کدام غذای زهرآگین در آن‌ها ریخته می‌شد، خودبه‌خود ترکیده و هزار پارچه می‌شدند. دست کم این چیزی بود که برایم گفته بودند. البته من نخواستم باعث زحمت کاسه‌ها شوم تا قدرت تشخیص‌شان را به نمایش بگذارند، چون فکر می‌کردم بهتر خواهد بود آن‌ها را همان‌طور که بودند بگذارم، نه اینکه پارچه‌هایشان را با خود به خانه ببرم.

در این زمان شنیدم که انجنیرها کتابی به دست آورده‌اند. چون چندین ماه می‌شد که چیزی نو نخوانده بودم، کتاب را به عاریه گرفتم. مجموعه‌ای از داستان‌های وحشتناک و کهن بود زیر عنوان «نیمه تاریک طبیعت». حکایات آن شبیه داستان‌هایی بود که ماهنامه «ریویو آف ریویو» زیر عنوان «قصه‌های واقعی ارواح» به خورد حقیقت‌جویان می‌داد. کتابی وحشت‌آور است، آن هم وقتی در گوشه‌ای از خانه‌های جن‌زده و در شهری خوانده شود که پر از خاطرات قتل و آدم‌کشان نیمه‌شب بود. جایی که در سکوت مرگبار شبانگاهی، آوازهای موهوم به گوش‌های وحشت‌زده رخنه می‌کرد، چطور می‌شد از خواندنش لذت برد؟ می‌دانستم که خانه‌ام جن دارد، زیرا برایم چنان گفته شده بود. در یکی از شب‌ها غرق خواندن بودم. صدای لرزش پنجره بلند شد. یکی از دروازه‌ها باز شد و ناگهان درست از بالای سرم صدای جسمی سنگین که به سرعت می‌غلتید به گوشم رسید و آوازی

ترس آور هوا را شکافت. کتاب وهم‌انگیز از انگلستان فلج شده‌ام (البته این ادعا از دیدگاه آناتومی نادرست است) لغزید. قلبم به شدت می‌زد و زبانم از وحشت خشک شده بود. بی‌حرکت نشسته بودم. برای دقایقی بسیار دراز، سکوت حکم‌فرما شد. پس از آن صدایی به مانند صدای یکنواخت پا، به گوش‌های متشنج هجوم آورد. مانند اینکه کسی به راستی بالای پرده گوش‌هایم گام بگذارد. دروازه بر لولک خشکیده‌اش به آرامی چرخید.

کسی صدا زد: «کیست؟» صدای خودم بود! خفه و ناشناس. جیغ بود. به تفنگچه پُر چنگ انداختم و ماشه را کشیدم.

«صاحب، مرده... در باغ دفن شده. همه استخوان را من دیدن.»

آشپز هندوستانی‌ام بود که این خبر را برایم می‌آورد. پس علت آن تظاهرات غیرطبیعی این مسئله بود. شک نداشتم که این خانه میدان یک قتل فجیع بوده است و جانپان نشانه‌های جرم دهشتناک‌شان را شتابان در باغ دفن کرده بودند. ولی قتل پنهان نمی‌ماند و روح ناآرام مقتول اکنون در خانه سرگردان بود. من کسی بودم که طب عدلی تحصیل‌کرده و رُمان‌های جنایی خوانده بود. وظیفه خود می‌دانستم که قضیه را روشن سازم و قاتل را معلوم کنم و به محکمه بسپارم.

به فارسی گفتم: «استخوان‌ها را اینجا بیار!» استخوان‌های انسان را می‌شناسم؛ هر سوراخ و زاویه‌اش را؛ از استخوان‌های انگشت پا گرفته تا به استخوان سینه. چه شب‌هایی را که صرف مطالعه استخوان‌ها نکرده بودم؛ درحالی‌که ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند، یا دست کم من چنان تصور داشتم. ولی این مسئله اهمیت ندارد. نوکر برگشت. چهره سیاه‌چرده‌اش از ترس و انزجار درهم کشیده شده بود. استخوانی کوچک را بر روی میز گذاشت.

پرسیدم: «پس استخوان‌های دیگر کجایند؟ مردکه! جمجمه، کله کجا شد؟»

«صاحب، استخوان‌های دیگر را من ندیدن.»

با نگاهی عقاب مانند سوراخش کردم. هول کرد. غریبم: «احمق یاوه‌گوی، حرامی، ریاکار، قلبت از جلد رویت سیاه‌تر است. این استخوان انسان نیست. استخوان‌های آدم را بیار!»

«صاحب، دیگر نمی‌یافتم.»

«فوراً پیدا کن!»

از اتاق گریخت. آیا چنان خُرد و بی‌ارزش بودم که کسی با من به این‌گونه بازی کند؟ من آماده حل معما بودم و اکنون یک نوکر هندی، یک نوکر سیاه‌رنگ هندی به من چنان بی‌اعتنایی می‌کرد! آهسته آهسته آرام شدم. دیرتر به اتاق آمد تا بپرسد آیا به چیزی نیاز دارم. گفتم نه، می‌تواند به بستر رود.

در اپریل هوا خوشگوار بود، روشن و آفتابی، بی‌آنکه خیلی داغ باشد. با آسان‌شدن سفر، شمار بیماران مراجعه‌کننده به شفاخانه هم فزونی یافت. روزانه تقریباً یک‌صد و سی مریض را می‌دیدم. بعضی‌ها راه‌های درازی را پشت سر داشتند؛ ترکستان، قندهار، هرات و حوالی کافرستان.

روز پنجم اپریل، جلالت‌مآب پیام فرستاد و خواستار دیدنم شد. چون به قصر رسیدم دیدم تنهاست. فقط یک منشی و غلام‌بچه‌ها حاضر بودند. پس از مدت‌ها اکنون بهتر و قوی‌تر به نظر می‌آمد. لباس محلی به تن داشت؛ چین ابریشمین و رنگه، دستاری کوچک و سفید در دوردور عرق‌چینی طلاکاری‌شده پیچانده بود و تنبان گشاد شرقی به پا داشت. اندکی دورتر از گوج ایستادم و تعظیم کردم. جلالت‌مآب اشاره کرد بر چوکی‌ای در نزدیکی بنشینم و احوال‌پرسی کرد. پس از آن به خواندن نامه‌ای شروع کرد که همان لحظه توسط منشی نوشته شده بود.

برایم سگرت آورده شد. هوای قصر مملو از عطر گل‌های تازه چیده‌شده بود؛ گل‌های نرگس، سنبل و شب‌بوی زرد. حیف بود در چنان حالی سگرت دودکردن. جلالت‌مآب ناگهان سر بلند کرد و پرسید چه وقت میل حرکت به سوی انگلستان دارم. فرمود هوا به زودی داغ و برای سفر به هندوستان

نامناسب خواهد شد و به زودی انتظار توفان بحر را می‌رفت. در پاسخ گفتم که منتظر دستور جلالتمآب هستم. پرسید چقدر رخصتی می‌خواهم. چون گفتم که این را کاملاً در اختیار او می‌گذارم، پرسید آیا شش ماه کافی خواهد بود. جلالتمآب اضافه فرمود که او پیش از بازگشت به اطلاع من خواهد رساند که در کدام نقطه کشور است؛ در هرات، قندهار، ترکستان و یا کابل، تا من بتوانم به او ملحق شوم. از من خواست که طرح خانه‌ای را که مایلم در آن زندگی کنم بکشم و او آن را برایم خواهد ساخت. گفت خرسند خواهد شد اگر همسرم پس از عروسی علاقه‌مند آمدن با من باشد و اگر اقلیم با او سازگار نبود، مطمئن باشم که اجازه برگشت همسرم را خواهد داد. اگر همسرم خواست که در انگلستان بماند، امیر تضمین خواهد کرد که هر دو سال برایم مرخصی داده شود.

جلالتمآب نکات جالب دیگر هم گفت، از جمله اینکه چرا افغانستان فقرزده و ضعیف است. برایم شیوه‌های انکشاف منابع کشور را شرح داد و گفت اگر مردمش درک کافی برای پیروی از هدایات او داشته باشند، کشور پیشرفت خواهد کرد. گفت ولی فقط به عده‌ای محدود می‌تواند اعتماد کند. فرمود نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که همین منشی حاضر، قادر به درست نوشتن یک نامه باشد. ادامه داد که این مرد و برادرش حتی در نزد امیر شیرعلی منشی بوده‌اند و علاوه بر این، مهر شاهی در نزد آن‌هاست. چطور ممکن است کشور ضعیف، فقیر و در سرحد ویرانی نباشد وقتی مردانی از این قبیل بر قدرت باشند. گفت یکی از طرح‌های این است که یک جیالوژیست انگلیسی را دوباره مقرر کند و هرگاه معادن منرال‌های گرانبها کشف شد، سرک‌ها کشیده و استخراج معادن را آغاز کند. سخنان جلالتمآب حکیمانه بود. ولی با نگاه به عقب، چنان‌که من می‌کنم و با تکیه بر شناخت از گذشته، بسیار جای شک است که افغان‌ها با آن سرشت شرقی‌شان برای یک زمین‌شناس اروپایی گماشته در خدمت امیر، امکان و چانس منصفانه باقی بگذارند تا تلاش‌هایش به موفقیت بینجامد. حسن نیاتش از همان اول کار مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. از کپتن گریسباخ شنیده بودم که چطور هر دو دستش بسته بوده است؛ چطور اجرای هر کار مفید را برایش غیرممکن می‌ساخته‌اند؛ نجوایی در گرد او بوده است، چیزهایی که خودم هم شنیدم. می‌گفته‌اند که او همواره دفترچه یادداشتی با خود دارد و هرگاه کدام سنگ قیمتی یافت شود نه به امیر، بلکه به حکومت بریتانیا گزارش می‌دهد. کپتن از خنثی‌شدن تلاش‌هایش و به هدر رفتن انرژی‌اش منجر شده و ترک خدمت کرده بود. مستر آرتور کالینس جیالوژیست دوم بود که به خدمت امیر درآمد. او را وزارت داخله انگلیس به نمایندگی امیر توصیه کرده بود. تجارب او هم مانند تجارب گریسباخ بود. گاردی از نگهبانان، او را سختگیرانه مراقبت می‌کرده‌اند و هر جا که نمونه‌ای می‌گرفته، یکی از افسران نادان هم از همان‌جا چیزی مشابه برمی‌داشته. این کار به مانند آن بوده که جیالوژیست را مورد امتحان قرار دهند.

پس از چند ماهی مستر کالینس که تازه‌کار بوده، از بعضی تشکلات جالب جیالوژیکی عکس‌برداری می‌کند. بی‌درنگ گزارش می‌دهند که زمین‌شناس جدید اجنت سیاسی بوده و در رازهای کشور جاسوسی می‌کند. او را به کابل خواسته و مانند کپتن گریسباخ برای ماه‌ها بیکار نگاه‌داشتند تا او هم دل‌بد شد و میدان را رها کرد. هرگاه در آینده باز کدام مرد توانا به خدمت گماشته شود، تلاش در برابر چنان موانع هرچند کوچک و نامرئی ولی واقعی را، چیزی غیر از ضیاع وقت نخواهد پنداشت. کار در آنجا به زحمتش نمی‌ارزد، مگر اینکه کسی بخواهد با شرقیان با همان شیوه‌های خودشان مقابله کند؛ رشوه دهد و یا زبانشان را فراگیرد و در دسیسه‌کاری‌ها سهیم شود و دشمنان را یکی پس از دیگری از میدان براند. این بازی دشوار نیست، چون شک ندارم که هر شخص سبق‌خوانده انگلیسی، با هوشی متوسط می‌تواند از عهده یک افغان یا هندوستانی برآید؛ به شرطی که حاضر باشد مغزش را مصروف چنان کارهای ناپاک کند. ولی میدان بازی به معنای واقعی کلمه ناپاک خواهد بود و کسی که آلوده از چنان میدانی بیرون رود، پیروزی‌اش هم نیست می‌شود.



جلالت‌مآب از من خواست تا تدابیری را که برای ادامه کار توسط دستیاران هندوستانی در زمان غیبت من لازم می‌دانم، اتخاذ کنم و پس از آن او را مطلع سازم. بعد از آن باید عازم سفر به وطن شوم. خیلی چیزهای دوستانه گفت، از جمله اینکه مرا من‌حیث کسی معتمد می‌شناسد. اضافه کرد که فرمایش‌های معینی دارد که می‌خواهد صلاحیت اجرایش در لندن را در دست من بگذارد. چنان‌که معلوم شد این مسائل مربوط به فرستادن کالا بود مانند پارچه‌های ابریشمی و اطلس و لباس و نیز زیورات رنگارنگ. ولی من طب تحصیل کرده بودم و به‌هیچ‌وجه تاجر نبودم و چنان شد که این مسئله فرصتی مناسب فراهم آورد برای عملی‌کردن خواهش ارمنی تا او را همراهم به لندن ببرم. او بهتر از من می‌توانست به این مسائل بپردازد. از این‌رو چند روز دیرتر به امیر نامه نوشتم و خواهش کردم که به ارمنی اجازه دهد تا مرا در انگلستان همراهی کند. جلالت‌مآب به خواهمش لبیک گفت و چون وقت سفر رسید، با گشاده‌دستی مبلغ دوهزار روپیه به ارمنی داد تا مصارف راه را بپردازد. البته آن‌طور که انتظار داشتم نشد و نتوانستیم به زودی حرکت کنیم، چون جلالت‌مآب باز خواهش کرد که تمثالی از او بکشم. بنابراین چند روز بعد به قصر رفتم. ولی پس از معاینه دریافتیم که جلالت‌مآب به صورت کافی قوتش را باز نیافته است تا بتواند خستگی‌های نشستن در برابر نقاش را تحمل کند. احتمال آن می‌رفت که این امر باعث تأخیر نامعینی در سفرم شود. بالاخره به فکر رسید که چرا نباید از روی عکسی که سلطانه برایم داده بود تمثالی را رسم کنم. دست به کار شدم، بی‌آنکه به جلالت‌مآب چیزی بگویم.

در جریان کار تمثال، دیدم ابرهای عجیب و مرتعش به ارتفاع تاج درختان در حرکت‌اند. چنان‌که به نظر می‌آمد که گویا متشکل از هزاران پرندۀ کوچک باشند. به زودی فهمیدم که چیستند. ملخ‌ها فرا رسیده بودند. سال قبل در ترکستان دسته‌هایی از این پرندگان سیاه و کوچک را دیده بودم. می‌گفتند یگانه پرندۀ ای است که از ملخ تغذیه می‌کند. امیر دستور صادر کرده بود که هر کس این پرندۀ را بکشد، مجازات شود. ولی از آنجایی که این مرغان افزون بر ملخ توت هم می‌خورند، بسیاری آن‌ها را شکار می‌کردند. عجیب این‌که ملخ‌ها به کابل نیامدند، درحالی‌که در حومه شهر گاهی آدم به درختانی بی‌برگ برمی‌خورد. ملخ‌ها از حوالی پشاور می‌آمدند و در طول راهشان در جلال‌آباد و جاهای دیگر خرابی کرده بودند.

در اواخر اپریل تمثال به پایان رسید. به قصر رفتم تا آن را پیش پای امیر بگذارم. وقتی داخل باغ قصر شدم شهزادۀ کوچک محمد عمر را دیدم که سوار بر اسب بیرون می‌رفت. در احاطۀ گاردش بود و لالا یا مربی‌اش در کنار اسب پیاده می‌رفت. لالا چیزی نجوا کرد و شهزاده به جواب تعظیم من دستی بر کلاهش برد. یک سال و هشت ماه عمرش بود!

چون به قصر رسیدم، جلالت‌مآب غلام‌بچه‌ای را فرستاد تا مرا به یکی از باغ‌ها رهنمایی کند. غلام‌بچه گفت که امیر به زودی به آنجا خواهد آمد. از رهروی زیر دیوار قلعه گذشتیم؛ از جوی آب عبور کردیم و به طرف باغ‌های واقع پهلوی چپ قصر دور زدیم. چندین خیمه افراشته شده بود. خیمۀ فاخر امیر مزین با پارچه‌های قرمز و سفید و دروازه شیشه‌ای، روی یک پارچه زمین مدور قرار داشت که دور و برش جویچه‌ای مصنوعی کشیده شده بود. در لب جویچه علف پمپاس روییده بود. آب آن از جویچه‌ای مشابه که به صورت مستقیم از طرف راست کشیده شده بود می‌آمد. چهار طرف، باغچه‌های گل بود و درختان و در غرب در دوردست‌ها، کوه‌های پغمان با قله‌های برف پوشیده دیده می‌شد.

قصر در عقب ما قرار داشت. در برابر خیمۀ امیر سایبانی بزرگ برپا شده بود. در زیر آن افسران عالی‌رتبۀ لشکر نشسته بودند و اختلاط می‌کردند. از پل کوچک روی جوی گذشتیم و به آن‌ها پیوستیم. برایم چوکی آوردند. برای امیر چوکی‌ای بازودار گذاشته شده بود که با مخمل آبی‌رنگ و اطلس طلایی پوشیده شده بود. در برابرش فرشی از پوست پلنگ هموار بود. در بیرون از سایبان، در

میان باغ، دوصد تا سهصد نفر سرباز حاضر بودند. دربار عسکری بود. اندکی پس از آن افسران از جا پریدند و به سربازان ملحق شدند. دیدم امیر نزدیک می‌شود. سوار بر تخت روان آمد. گاردی از سربازان همراهش بود و در پیشاپیش، دسته‌ای از غلام‌بچه‌گان که هریک تفنگی کوچک بر شانه داشت، مارش می‌کرد.

جلالت‌مآب یونیفورم نظامی خاکی‌رنگ به تن داشت، با گلدوزی‌های طلایی. کلاه پوست خاکی‌رنگ مزین با دانه‌الماس بر سر داشت. بسیار جذاب به نظر می‌آمد، ولی اندکی رنگ‌پریده بود. چون نزدیک‌تر آمد از جا برخاستم و دستار را از سر برداشتم. برداشتن دستار آسان است. آدم از نوک کلاه مخروطی که دستار دورش قایم پیچانده شده است، می‌گیرد و بالا می‌کشد. ارمنی که در کنارم بود گفت «سلام علیکم» و چون جلالت‌مآب سر بلند کرد، تعظیم کردم. از حالت پرسید و پس از آن از تخت پیاده شد و سوی چوکی‌اش گام گذاشت. از دیدن اینکه دوباره راه می‌رود خوش شدم. روزی ابری و بادی بود و امیر رو به من کرد و خواست تا سرم را بپوشم، مبادا سرما بخورم. پس از آن تمثال را که تازه به پایان رسانده بودم برای نشان‌دادن به امیر آوردند و در برابرش گذاشتند. خوشش آمد. تعجب کرد که چگونه بدون مُدل نشستن او، توانسته‌ام نقش کنم. گفت تمثال محتاج شماری از تغییرات است به خصوص در قسمت رنگ.

دستور داد تا تمثالی را که در ترکستان کشیده بودم از قصر گرفته و به خان‌ها منتقل دهند تا از روی آن تمثال نو را اصلاح کنم. گفت: «زیرا آن یکی شباهت دقیق دارد.» تقریباً سه ساعت در بار ماندم. جلالت‌مآب به من چیزهایی شنیدنی گفت، از جمله این را: در بیرون از باغ چندین قطعه از سربازان احضار شده بودند، مردان جوان و بچه‌ها، در حدود شاید سهصد نفر. گفت آرزومند است که از آن میان بیست نفر افسر شوند. می‌گفت: «این‌ها همه خان‌زاده‌اند، پدر و پدرکلانشان خان‌زاده و دارای مقامات بلند بوده‌اند. ولی نادانی رعیت من چنان است که یک نفر از آن‌ها هم خواندن و نوشتن بلد نیست. هیچ چیز را نمی‌فهمند. چه کاری از دست این‌ها ساخته است؟ هیچ! فقط دعوا و جنگیدن بلدند. فقط به همین ساخته شده‌اند.» گفت دستور داده است تا آن‌ها را آموزش دهند تا دست کم نامه را خوانده و نوشته بتوانند. او قطعه‌ای از سربازان پسر هم داشت: «قطعه مسلمان». دستور داده بود که این‌ها نیز خواندن و نوشتن یاد گیرند.

در آن روز اتفاقی افتاد که شاید خواندنی باشد. یکی از سربازان گارد، مرد جذابی که در مزار زیر تدایم بود و همیشه خنده بر لب داشت، نزد امیر آمد و گزارش داد که کسی را توقیف کرده است. گفت حینی که از خیمه جلالت‌مآب پاسداری می‌کرده، مزاحمی به خیمه نزدیک شده و او مجبور بوده است برایش هشدار دهد. چون جوابی نشنیده بود، کوشیده بود او را وادار به دور شدن کند. گفته بود: «صاحب، ای خیمه امیر صاحب است، خیمه پادشاه کلان. اینجا نیایید، عذر می‌کنم.» ولی مزاحم با سکوت تحقیرآمیزش همان‌طور پیش می‌آمده است. یک بار دیگر کوشیده بود او را متقاعد کند. فروتنانه دستارش را از سر برداشته و زاری کرده بود: «صاحب، از برای خدا، نزدیک‌تر نیایید. این خیمه امیر صاحب است.» چون دیده بود که این خواهش هم مانند خواهش‌های قبلی بی‌اثر است، تصمیم گرفته بود دست به خشونت زند، حریف هرکس که می‌خواهد باشد. تفنگش را به گوشه‌ای انداخته و به حریف حمله می‌کند. او را از پا می‌اندازد و روی زمین چهارمیخ می‌بندد، همان‌طوری که اسب‌های سرکش را در افغانستان می‌بندند. اکنون که مسئولیتش را اجرا کرده بود، تفنگ را برداشته و از سر در برابر خیمه به گام‌زدن پرداخته بود. ولی چه خاکی بر سر بپاشد؟ به مجردی که رویش را دور داده بود دو تا از باغبان‌ها اسیر را همان‌طور که روی زمین بسته بوده به قتل رسانده بودند. چشمان امیر برق زده گفت: «جسد را بیاورید.» سرباز رفت و لحظه‌ای بعد با جسد قربانی‌اش بازگشت. موشکی مرده بود. امیر یکی دو ثانیه به سرباز خیره نگاه کرد و قهقهه سرداد. همه حاضران هم‌صدا شدند، به استثنای دو نفر باغبان. باغبان‌ها را احضار کردند. چهل نفر بودند.

پس از سرزنش‌کردنشان به خاطر راه‌دادن موش‌ها به باغ، برایشان جریمه هم تعیین شد. باید سالانه شماری معین موش بگیرند.

روز بعد پس از رسیدن تمثالی که در ترکستان کشیده شده بود، نشستم تا تمثال نو را اصلاح کنم. پس از پایان این کار، تمثال اولی را روی پرده‌ای دیگر کاپی کردم. جلالت‌مآب اجازه داده بود. در شروع ماه مای هر دو کار خلاص شد و آن‌ها را به قصر بردم. با شنیدن اینکه جلالت‌مآب در دفتر نیست، آماده برگشتن شدم. ولی او مرا خواست. از هر دو تمثال بسیار راضی بود. سگرتی از قطی کشید و بر نی گذاشت و به من داد تا دود کنم. نیز گفت اگر پیش از سفرم تمثال‌های دو شهزاده بزرگ را رسم کنم خیلی خوش خواهد شد. گفتم افتخاری بزرگ‌تر برایم نیست. ولی دیرتر چون به مسئله فکر کردم، دیدم که وعده‌ام چندان واقع‌بینانه نیست. ماه رمضان بود، ماه روزگیری مسلمانان. شهزاده نمی‌توانست دهن به روزه مُدل بنشیند. دین برایش اجازه خوردن در طول روز را نمی‌داد و من امکانات نقاشی‌کردن در شب را نداشتم و بنابراین کاری از دست ما برنمی‌آمد.

ولی شهزاده به عوض مُدل‌نشستن زن دیگری گرفت و مرا به عروسی‌اش دعوت کرد. در یکی از بخش‌های نخست این گزارش در مورد مهمانی پس از عروسی نوشته‌ام.

رمضان در نهم مای به پایان رسید و روز دهم مای عید بود. روزی روشن و آفتابی بود که پس از آن همه توفان‌های غیرعادی ژاله و باران، خیلی مسرت‌بخش بود. روز قبل چند دانه ژاله را برای بررسی برداشته بودم. هریک به اندازه شصت دست بود.

شب آب دریا از سبب باران و آب‌شدن برف‌ها چنان به سرعت و شدت بالا رفت که خطری بزرگ برای بخشی از شهر بود. خوشبختانه پُل قبلاً برداشته شده بود. قطعه‌ای از سربازان برای مستحکم‌ساختن کرانه دریا فرستاده شد. شب مهتابی نبود و سربازان تمام شب در نور مشعل‌ها کار می‌کردند. در غیر آن چنداول زیر آب می‌رفت و خانه‌ها را سیل می‌برد، چون دریا با سرعتی سرسام‌آور و نیرویی عظیم می‌خروشد.

عید بود و هرکس بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. نوکران دستارها و لباس‌های سفید و ستره به تن داشتند. مطابق به رسوم کشور به خدمتکاران و نگهبانانم تحفه دادم و آن‌ها را به نان دعوت کردم.

بعد به دربار رفتم تا به امیر سلام دهم. برایش گفتم هرگاه به انگلستان رسیدم می‌گویم که آشنایی‌ام با زبان فارسی را به کمال برسانم. در کابل این کار مشکل بود، چون نه کدام لغت‌نامه داشتم و نه دستورزبان. جلالت‌مآب خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم. تو زن خواهی گرفت؛ از دوستان دیدار خواهی کرد؛ ولی درس فارسی نخواهی خواند.» کاملاً حق‌به‌جانب بود.

روز پس از آن شهزاده حبیب‌الله برای نخستین بار نزد من در سلام‌خانه مُدل نشست. وقتی به قصر رسیدم او در مهمانخانه واقع در طبقه بالا بود، جایی که گرداگردش اُرسی‌های بزرگ تعبیه شده است. چون نور از چهارطرف به درون می‌آید، نقاشی در آنجا ناممکن بود.

نمی‌توانستم برای برجسته‌نمایندن تصویر، سایه‌ای در زیر ابرو یا زرخ ایجاد کنم. چون شهزاده هُنر عکاسی را فراگرفته بود، به دشواری کارم پی‌برد. بی‌درنگ به یکی از اتاق‌های پایین رفتیم. در آنجا با بستن یکی از اُرسی‌ها و آویزان کردن پرده در برابر بخش زیرین کلکین دیگر، روشنایی اتاق خیلی مناسب شد. از صاحبان شهزاده چند نفر در اتاق حاضر بودند. پس از آنکه با زغال خطوط ابتدایی را بر پرده کشیدیم، شاه آقاسی شهزاده گفت: «لا حول ولا! به چه رنگی عکس شهزاده را می‌کشد؟ سردار صاحب خو سیاه نیست!»

اگر می‌فهمیدم که با رسیدنم به لندن عکس‌هایی از روی این تمثال‌های شهزاده در هفته‌نامه «گرافیک» خواهیم دید و عکس‌های کنده‌کاری‌های چوبی در بسیاری از مجلات مصور لندن، احتمالاً رخصتی‌هایم را برای مدتی به تعویق می‌انداختم و روی این نقاشی‌ها بیشتر کار می‌کردم.

شهزاده حبیب‌الله را در ظرف چهار جلسه رسم کرده بودم و شهزاده نصرالله را در سه نشست. نقش شهزاده بزرگتر شباهت بیشتر داشت. تمثال شهزاده نصرالله را پس از آنکه نامش را بر آن نقش کرده بودم از خانام به قصر انتقال دادند و در طول راه در اثر تصادمی به شدت خراشیده شد. بنابراین دوباره به من فرستاده شد تا ترمیم کنم. پس از ترمیم به نظرم رسید که بخشی از آن درست رسم نشده است، بنابراین اندکی بدون مُدل بر آن کار کردم. چون خشک شد، دوباره به قصر فرستادم. شهزاده تغییرات آن را پسندید و باز به من فرستاد. گفته بود: «ببینید، اکنون از چیزی که قبلاً بوده جذاب‌تر است و اگر برای بار دوم بفرستیم هنوز هم زیباتر می‌شود.»

وقتی کار تمثال‌ها به پایان رسید، مستر پاین هم از هندوستان به کابل برگشت. همراهش یک خیاط انگلیسی را آورده بود. روزی که مستر پاین رسید، انگلیسی‌ها در ورکشاپ جشنی به پا کردند. من هم به آن‌ها پیوستم و نان شام را با هم خوردیم.

## فصل بیست و هفتم

### عزیمت

آخرین دربار و اشاره امیر. تحفه عروسی. بدرود. سفر. روزی وحشتناک. «گرمی‌ای دشوار». پیاده‌روی. از حال رفتن. جوی و دیوار و هلهله پیروزی. پیامد ملخ‌ها. مهمان‌های ناخوانده. نقشه ردا شده. محل نشوونمای ملخ‌ها. مطالعه در رنگ‌شناسی. بی‌ملاحظگی ملخ‌ها. راهپیمایی غیرقانونی. سیمله. ضیافت‌های شام و رقص‌ها. مطالعه کرکتر. درس زندگی. ارمنی در لندن. «ناف» دنیا. برگشت به هندوستان.

روز آخر ماه مای به دربار رفتم، چون مطمئن بودم که تمام کارهای لازم را پیش از رفتن به انجام رسانده‌ام. جلالت‌مآب بسیار صمیمانه از من پذیرایی کرد. برایش گفتم در زندگی وظایف دیگری را نیز اجرا کرده‌ام، ولی مهربانی جلالت‌مآب نسبت به من بی‌مانند بوده است. او فرمود: «چرا نباید با تو برخورد صمیمانه کنم؟ تو را قلباً دوست دارم. این را به خاطر خوش‌آمد تو نمی‌گویم. چون حقیقت است می‌گویم.» در پاسخ گفتم، این افتخاری را که به من می‌بخشد عمیقاً احساس می‌کنم، زیرا من خدمتکارم و او پادشاه است. جلالت‌مآب گفت: «من در عمرم مردان بی‌شمار دیده‌ام؛ مردان بلندمرتبه و یا معمولی، ثروتمند و فقیر، نجیب‌زاده یا با رگوریشه نامعلوم. ولی تا کردار کس را ندیده باشم، هرگز نمی‌گویم که قلباً دوستش دارم. کسی را بر اساس گپ‌هایش مورد قضاوت قرار نمی‌دهم، بلکه با در نظر داشت اعمالش. و باز هم می‌گویم که تو رفیق دل و جانی‌ام هستی.»

جلالت‌مآب پیشنهاد کرد که هشت ماه رخصت بگیرم. قرار شد تنخواهم در مدت رخصتی نیز پرداخت شود. افزون بر آن به نماینده‌اش در هند بریتانوی دستور نوشت تا مبلغ هنگفتی پول من‌حیث تحفه عروسی به من بپردازد. ارمنی که قرار بود مرا همراهی کند، دستورهایی کتبی درباره خریداری‌هایی که امیر آرزو داشت در لندن اجرا شود دریافت کرد. گفت که در مدت غیاب، معاش او به زنش در کابل پرداخته می‌شود.

روز بعدی بار سفر بسته شد. فرمان‌هایی در مورد اسب‌های بارکش، خیمه و گارد نگهبان صادر شد و من برای رخصت‌گیری رسمی نزد جلالت‌مآب امیر رفتم. همین‌طور به ملاقات شهزاده حبیب‌الله هم رفتم که نسبت به من بسیار شفقت نشان داد. پس از ساعتی صحبت از او رخصت گرفتم. پس از آن سواره به علی‌آباد که در چند مایلی بیرون از کابل واقع است رفتم تا از جلالت‌مآب سلطانه وداع

کنم و سلام‌هایم را به او و شهزاده محمد عمر کوچک به حرمسرا بفرستم. جلالت‌مآب طبق بزرگی پر از شیرینی و تکه‌های کشمیری زیبا و گلدوزی‌شده برایم فرستاد.

روز چهارم جون پس از خداحافظی با مستر پاین و انگلیسیان دیگر، سفر به سوی وطن را آغاز کردم. نمی‌خواهم جزئیات راه را یک‌به‌یک شرح دهم. هوا فوق‌العاده داغ بود و می‌خواهم محض از یک یا دو رخداد یاد کنم. در یکی از روزها راه‌پیمایی بسیار دشوار بود. در بوری‌کاب [Borikab] بودیم. سحرگاه صبحانه خورده بودم، سه تا تخم‌مرغ کوچک و قدری چای. کوچ و بار و خیمه‌ها را پیش از ما حرکت داده بودند و چون آفتاب سر کشید، با خوشحالی به راه افتادیم. گفتم با خوشحالی، چون کودن بودم و بی‌خبر. ولی شما خواهید دید. خرامان می‌رفتیم. از کوه و دره‌ها می‌گذشتیم و روی سنگ و سنگلاخ گام برمی‌داشتیم، تا آنکه حوالی ظهر به جگدک رسیده‌ام. از اسب فرود آمدم و در سایهٔ خنک درختان تنومند دره نشستیم و نان چاشت خوردیم. غذای من متشکل از یک دانه تخم‌مرغ جوش‌داده بود که از کیسهٔ کمر بندم بیرون کشیده بودم با پارچه‌ای نان خشک و چای. فکر می‌کردم مارش آن روزه به پایان رسیده باشد و راحت در سایهٔ درخت دراز کشیدم. چطور ممکن است آدم چنان خوش‌باور باشد؟ ارمنی پس از ساعتی گفت:

«صاحب، لطفاً شما برخیزید. حرکت شود. راه دراز امروز رفتن.»

«حرکت کنیم؟ دیوانه شدی؟ ساعت‌هاست راه می‌رویم. امروز یک قدم دیگر هم نخواهی رفت. خاطرت جمع!»

«صاحب، مجبور عجله کردن. بین دکه و لعل‌پور این ماه بسیار سخت گرم است و کم‌کم گرم‌تر می‌شود. بهتر است زود از آنجا بگذریم. به خاطری که شما اروپایی استن.»

لعنت بر شیطان! نمی‌خواهم باز پا در دشت‌های داغ ترکستان بگذارم. از جا پریده و گفتم: «برویم، همین لحظه حرکت می‌کنیم.»

حرکت کردیم. از تنگه‌ای باریک می‌گذشتیم. ماه جون بود و اندکی از ظهر گذشته بود و خورشید بر ما آتش می‌پاشاند. خون را در رگ‌های ما به جوش آورده بود. تفت آن مغز را می‌پخت، دست کم مغز مرا. نمی‌دانم افغان‌های سخت‌جان چه حس می‌کردند. از تنگه‌ای باریک و پیچان بالا می‌رفتیم، تا آنکه در قلّهٔ کوه نسیمی خنک بر ما وزیدن گرفت. چند نفس عمیق کشیدیم و باز به راه افتادیم. راه دراز، پرپیچ‌وخم و تندشیب بود. در دو طرف راه، صخره‌ها به صورت عمود سرکشیده بود. ساعت‌ها یکی پس از دیگری در گذر بود و تفلانگان گام برمی‌داشتیم.

بالاخره نیروی جسمی‌ام زوال کرد. ناگفته نماند که این همان راهی بود که داکتر برایدن طی کرده بود. بیشتر رفته نمی‌توانستم. از بیماری سال گذشته هنوز کاملاً به حال نیامده بودم. نه سنگ و پنج پاوند وزن داشتم، چیزی که با در نظر داشت قدم بسیار کم بود. عضلاتم ذوب شده بود. به هر صورت، کسی که از جنس سمندر آذرین (همان جانور چلباسه‌مانند و دوزیست که قادر به زندگی در آتش است) نباشد، نمی‌تواند به راحتی روی صخره‌های سوزان توقف کند. یک وجب سایه هم پیدا نمی‌شد. یک درخت هم نبود. فقط سنگ بود و صخره‌های فروزان. بنابراین از اسب فرود آمدم و پیاده به راه افتادم. به این امر واقف بودم که گارد محافظان افغان فکر می‌کرد که گرما دیوانه‌ام ساخته است. می‌دیدم که به‌گونه‌ای دیگر به من می‌نگرند. بنابراین می‌کوشیدم قیافه‌ای قوی اختیار کنم. با سرعت تقریباً پنج مایل در ساعت رو به پایین می‌شتافتم. تغییر حرکت، خستگی عضلات را کم ساخت و محافظان سوار بر اسب با عجله و گام‌های ناموزون از دنبالم روان بودند. پس از آن سربلندی‌ای رسید و دوباره هوای تازه گرفتم و عرق ریختم. ولی پس از بیست دقیقه سواری، دیدم که خستگی درونی‌ام شدت یافته است. بقیهٔ راه را می‌خواهم در حجاب فراموشی فرو رود. چنان وحشتناک بود که در گفتار نمی‌گنجد.

شام آن روز به گندمک رسیدیم. دیدم خیمه‌ام در باغی افراشته شد. میان من و خیمه جویی جریان داشت و دیواری دیده می‌شد. از اسپ فرود آمده بودم. اسپم را دور بردند. هنوز بر پا ایستاده بودم، ولی دیگر به پاهایم اعتماد نداشتم، چون می‌دیدم که وقت سختی بی‌وفایی می‌کنند. دیوار در برابرم قد برافراشته و خیره به من می‌نگریست. از جوی که هیچ گله نیست. به راستی، جوی همه فقط یک فوت بر داشت و دیوار هم رخنه‌دار بود. با آن هم این‌ها برایم سدهایی غیرقابل عبور بودند.

فقط دو راه داشتم. یکی اینکه در همان جایی که بودم بر زمین بنشینم تا کسی بیاید و کمک کند تا از موانع بگذرم؛ یا اینکه هرچه باداباد، خودم بکوشم هرطور شده بگذرم. همگی مصروف باروبسته و خیمه‌ها بودند و چنان‌که به نظر می‌رسید، هیچ‌کس متوجه حالت من در دوراهی نبود. چون سرشت مصممی دارم، راه دوم را برگزیدم و لحظه‌ای غور کردم که چگونه می‌توانم از عهده آن مهم برون آیم.

جسورانه به سوی جویچه گام برداشتم. تنهام را رو به پیش رها کردم تا دو دستم به دیوار گیر کرد. چسبیده به لبه دیوار، دندان بر هم فشردم، با آخرین قوا یک پا را بلند کردم و لحظه‌ای بعد بر شکاف تیغ دیوار سوار بودم. نیرویم را برای یک تقلائی دیگر جمع کردم و پای دیگر را از روی دیوار تاب دادم. پیروز شده بودم، آن هم چه پیروزی‌ای، بی‌آنکه در جوی بیفتم و وقارم لکه‌دار شود. مست کامیابی، تلوتلوخوران خود را به خیمه کشاندم و روی فرش فرونشستم. عبارت «فرونشستن» شاید قادر به بیان آنچه می‌خواهم بگویم نباشد. چون به مجردی که پاهایم از زانو خم شد، با شتابی غیرمنتظره کون بر زمین زدم. پس از آن مقدار زیادی آب و چای و شربت نوشیدم. چون چهارپایی‌ام را آوردند، خود را بر آن انداختم به امید اینکه بتوانم بی‌خبر از دنیا غرق خواب شوم. ولی بیهوده بود. از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدم و خواب می‌طلبیدم، بی‌آنکه آن را بیابم. در ظرف سه ساعت مرغی سرکش را گرفتند و کشتند و پختند. گوشت سخت و چرب را صرف کردم و اکنون دیگر به آسانی خوابم برد، بی‌آنکه مجبور باشم دست به دامن خدای خواب شوم.

در ادامه سفر پیامد فعالیت ملخ‌ها را دیدیم. دهکده‌های پیرامون جلال‌آباد به رغم گرمی هوا منظره زمستانی داشت. درختان همه بی‌برگ بودند. در باغ‌های قصر، نارنج‌های تقریباً رسیده از شاخه‌های عریان آویزان بود.

چون به جلال‌آباد رسیدیم، پیشین در مهمانخانه قصر چای خوردیم. پس از آن سواره رانندیم و در چند مایلی جلال‌آباد منزل زدیم. نان شام را در زیر آسمان خوردیم و پس از آن درون خیمه رفتیم تا استراحت کنیم. ولی به چُستی بیرون پریدم. ملخ‌ها هجوم آورده بودند و درون خیمه و روی چهارپایی می‌لولیدند. سراسر خیمه سبز بود، سبزی‌ای دلنشین با سایه‌های گلابی. ولی تماشای آن همه رنگ، خوشایند نبود؛ چون بروز آن بیجا بود. نمی‌توانستم دراز بکشم بی‌آنکه مهمانان ناخوانده را پُچُق کنم. ولی هیچ میزبانی نمی‌خواهد روی اجساد له شده مهمانان استراحت کند، هرچند هم که مهمان ناخوانده باشند. دیده بودیم که دهقانی دوراندیش در زیر یک درخت زیبای توت، چغوری‌ای کم‌عمق حفر کرده و از آب پُر کرده بود. ملخ‌ها به‌ناچار از آن درخت صرف‌نظر کرده بودند، چون ممکن بود از شاخه پایین افتند و آن هم درحالی‌که شنا کرده نمی‌توانند. ولی شیرانه هر برگی را که از ساحه برکه به‌دور بود چوریده بودند. بنابراین در چند قدمی بر زمینی سخت، برکه‌ای کم‌عمق برای چهارپایی‌ام کنده شد و چون ملخ‌ها را از خیمه برون رانده نمی‌توانستیم، بر آن شدیم تا خیمه را از چنگشان برون آریم. ولی با تأمل بیشتر این احتمال به نظر رسید و ارمی هم بر این نکته به شدت تأکید می‌کرد که اگر تمام شب را روی چارپایی در برکه آب بخوایم، احتمالاً فردایش با تب یا روماتیسم یا کدام ناراحتی دیگری بیدار خواهیم شد و این مانع ادامه سفر می‌شود.

بنابراین پس برکه را ترک کردیم و به جایی دورتر، میدانی‌ای باز رفتیم که نه کدام سبزه‌ای در آن بود و نه هم کدام برگی در نزدیکش. در اینجا خیمه را به پا کردم و با حس اطمینانی راحتی‌بخش،

بر چهارپایی‌ام نشستم و از هوای تازه شام لذت بردم. احساس خزیدن چیزی بر پشت گردن باعث شد تا دست را بالا برم و ملخی کلان را از گردنم برویم. آخ، جانورها دست‌بردار نبودند. به نظر می‌رسید که خودبه‌خود از هیچ به وجود می‌آیند، ولی چنان نبود. در کوه‌های دور و بر کابل، ملخ‌های جوان و بی‌شمار را دیده بودیم، هریک به اندازه یک مورچه سیاه که در ریگ‌های گرم جست‌وخیز داشتند. آنجا محل تولد ملخ‌ها بود که از تخم بیرون می‌آیند. زندگی‌نامه جالب ملخ‌ها را می‌توان به کمک رنگ‌ها مطالعه کرد. در کودکی سیاه‌اند؛ در جوانی کلاً بی‌رنگ و در بزرگسالی سبزرنگ. قدشان به دو و نیم اینچ می‌رسد، ولی درازتر معلوم می‌شود، چون همه پای‌اند و بال. ملخ موجودی است که می‌خزد، از این‌رو قبولش ندارم.

کمک خواستم. خیمه‌ام از ملخ پاک شد. ولی ملخ کجا نزاکت می‌داند؟ باز هم به درون می‌خزیدند، مانند بسیاری از غلام‌بچه‌های افغان که خوانده و یا ناخوانده به آدم سر می‌زنند. شبی پر از تلاش و چندان‌آور را سپری کردم. تا گل صبح از سر و گردنم ملخ می‌رویدم. بالاخره از ناچاری پارچه تکه‌ای بر سر انداختم و خواب می‌دیدم. خواب می‌دیدم که خیل‌گژدم‌ها و هزارپایان بر من هجوم آورده‌اند. چون به منطقه بسیار گرم میان دکه و لعل‌پور رسیدیم، آسمان ابری بود و بادی قوی می‌وزید. گرد و خاک مزاحمت می‌کرد، ولی از تابش آفتاب کم‌خطرتر بود.

از تنگه خیبر در یکی از روزهایی که بر روی مسافران بسته بود، عبور کردیم. دیرتر آگاه شدم که این کار غیرقانونی بوده است. بزرگ پتان‌های دره خیبر رفیق پدر ارمنی بود و به نگهبانان دستور داده بود به ما اجازه عبور بدهند. در غیر آن باید دو یا سه روز انتظار می‌کشیدیم. در جم‌رود که در پایان تنگه واقع است به دستور افسر صوبه سرحد بریتانوی متوقف شدیم. شنیدیم که اگر در خدمت حکومت می‌بودم، به جرم عبور از تنگه در روزی که گذشتن از آن مجاز نیست، زندانی می‌شدم. ولی اجازه دادند به سفر ادامه دهیم.

در پشاور اسپ‌هایم را رها کردم؛ به محافظان افغان چای‌پولی‌ای دادم و سوار بر خط‌آهن روانه شیملا شدم تا نامه جلال‌ت‌مآب امیر را به جلال‌ت‌مآب نایب‌السلطنه برسانم. پیام کدام محتوای سیاسی نداشت، بلکه درباره شخص من بود. منشی امور خارجه لطف کرد و ترجمه‌ای از آن را برایم داد که از این قرار است:

#### «دفتر امورخارجی، هندوستان»

ترجمه نامه‌ای از جلال‌ت‌مآب امیر افغانستان و قلمرو وابسته به آن عنوانی عالیجناب نایب‌السلطنه، مورخ بیست‌وچهارم شوال ۱۳۰۸ هجری قمری برابر به دوم جون ۱۸۹۱» پس از تعارفات معمولی: «افتخار دارم به اطلاع عالی‌جناب برسانم که داکتر جان گری از من خواهش چند ماه رخصتی را کرده است، تا به انگلستان رفته و جشن عروسی‌اش را برگزار کند و پس از حل امور خانوادگی دوباره نزد من برگردد. از این‌رو برایش هشت ماه رخصتی داده‌ام و با او قرار گذاشته شد که پس از آن به وقت معینه به کابل برگردد. این را فقط برای معلومات عالی‌جناب می‌نویسم تا عالی‌جناب از علل و شرایط رخصتی‌یابی داکتر گری آگاه باشند. البته او هرچه را که لازم بدانند در مورد مسائل خانوادگی‌اش در جریان رخصتی اجرا خواهد کرد و پس از خاطر جمع شدن، با رسیدن وقت معینه با سلامتی و عافیت به کابل برخواهد گشت.»

در اینجا نیازی به ذکر همه جزئیات اقامت مسرت‌بخش در شیملا نیست. کلنل ولی‌احمد خان نماینده امیر در نزد حکومت هند بریتانوی، از امیر دستور یافته بود تا مرا به خانه‌ای تابستانی که حکومت بریتانوی به دسترس او گذاشته بود، دعوت کند. بنابراین همراه با ارمنی و آشپز هندوستانی‌ام در آنجا اقامت گزیدم. ملاقاتی رسمی با نایب‌السلطنه داشتم. با عالی‌جناب نان شام را صرف کردم و در چندین محفل رقص در لوژ نایب‌السلطنتی نشستم. با لرد رابرتس، لرد ویلیام پرسفُلد و قوماندان

لوژستیک و دیگر اشخاص معتبر آشنا شدم. به چندین ضیافت شبانه رفتم و پس از خوشگذرانی‌های دو هفته‌ای، عازم بمبئی شدم و همراه با ارمنی سوار کشتی شدم و به سوی لندن به راه افتادم. در هندوستان سفیدی قابل ملاحظه پوست انگلیسی‌ها توجهم را به خود می‌کشید. در لندن به نظر می‌آمد که گویا از هر دو نفر که می‌دیدم یکی را می‌شناسم. ولی به زودی به این نتیجه رسیدم که این نه افراد بودند که برایم آشنا به نظر می‌رسیدند، بلکه تیپ‌های انگلیسی بود.

پس از آنکه به دیدن «صاحبان» که در لندن راننده تکسی‌اند و بارویسته مسافر را بالا و پایین می‌کنند و چای پولی می‌گیرند عادت کردم، چیزی دیگر توجهم را جلب می‌کرد، بی‌نظمی عجیب خطوط سیمای مردان انگلیسی. البته خانم‌های انگلیسی هیچ‌گاه چنان به نظر نمی‌رسیدند. برخلاف، سیمایشان موزون بود و در این امر ارمنی هم با من موافق بود.

فکر می‌کنم مطالعه کرکتر و رفتار شخص، برای پیش‌بینی در مورد کردار احتمالی‌اش در شرایط مختلف، پژوهشی افسون‌کننده باشد. اکنون فرصتی برای چنان مطالعه‌ای در دست داشتم. در مورد ارمنی چند سال مطالعاتی کرده و به نتایجی دست یافته بودم. می‌دانستم چگونه رفتار خواهد کرد و اکنون می‌توانستم رشد کرکترش را در وضعیت دگرگونه زندگی در انگلستان مشاهده کنم. حالا می‌شد به کمک تغذیه‌کردنش با تجارب شگفت‌انگیز، گسترش افق دیدش را مشاهده کرد.

در هندوستان نخست پنداشته بودم که بهتر است تا جای ممکن او را کمتر با تجارب و دیدنی‌ها روبه‌رو سازم تا ترافیک و شلوغی‌های خط‌آهن، خاطرش را آشفته نسازد. ولی دیرتر به نظر می‌رسید که نیازی به ملاحظاتی از این‌گونه نیست. او بکس مکتبی خرید و به شانه آویخت. پول را از من گرفته بود و نزدش نگه می‌داشت. برایم تکت می‌گرفت و بل هتل را می‌پرداخت. مواظب بارویسته بود. در واگن قطار برایم بهترین جای را انتخاب کرده بود و نوکران دیگر را اگر می‌کوشیدند جا را برای آقایان خود اشغال کنند، از میدان می‌رانند. حتی شنیدم که یکی از مأموران خدمات ملکی گفت: «به خیال من چنان است که گویا امیر با تمام شکوه و دبیده‌اش شخصاً به این قطار سوار شده باشد.» خلاصه اینکه چنان رفتار می‌کرد که گویا همه این چیزها را بلد باشد. اکنون در دل گفتم: «صبرکن، خواهی دید. وقتی سوار بر آن هتل بزرگ و شناور به آب زدیم، دهانت از تعجب باز خواهد ماند.»

شاید حیرت زده شده بود، ولی من چنان حالتی را نمی‌دیدم. به همه کارها چون امری معمولی می‌پرداخت. گویا همه این چیزها را قبلاً در یک مرحله دیگر از هستی، دیده بوده باشد. حتی دستخوش بیماری دریایی هم نشد. باز در دل گفتم: «باش به لندن برسیم. لندن هزار در هزار، با آن عظمت، با آن مشغله‌های پرهیاهو مبهوتش خواهد ساخت. از دیدن عجایب لندن و هم‌زده خواهد شد!» بیش از دو هفته از رسیدن ما به لندن نگذشته بود و ارمنی می‌توانست بگوید کدام خط بس را باید گرفت و بهای تکت آن چند است. همه چیز را در مورد «حلقه درونی» و «حلقه بیرونی» خطوط ترانسپورتی می‌دانست، بیش از آنچه که من می‌دانم. دیری نگذشته بود و می‌توانست در مورد مزایا و تفاوت‌های شماری قابل‌ملاحظه از هال‌های موسیقی و تیاترهای این ابرشهر ابراز عقیده کند. این من بودم که گیج شده بودم، نه او. از خود می‌پرسیدم: «این چه آدمی است؟ آیا هیچ چیزی شگفت‌زده‌اش نخواهد ساخت؟» برایش از حکومت اجازه دیدار از ذخایر مهمات جنگی، استحکامات و جاهای دیگر را گرفتم. همه را با نهادهای مشابه در افغانستان مقایسه کرده و تأسیسات انگلیسی را به دست کم زد! او را به فروشگاه وایت‌لایس برده و با لحنی ضمنی گفتم: «این هم یک دکان انگلیسی!» سری جنباند و بس. ولی وقت بیرون‌رفتن، دعوتنامه‌ای را که کارمندان فروشگاه برای نان شام در هتل متروپول توزیع می‌کردند، گرفت. این همه کم بود که وقت نان شام به پا ایستاد و سخنرانی‌ای فصیحانه ایراد کرد. در جشن عروسی‌ام هنگامه به پا کرده بود. به پاس آن محفل، به لباس محلی افغانی ظاهر شده و به اندازه عروس در محراق توجه قرار گرفت. من تبدیل به یک



ضمیمه ضروری ولی غیرقابل توجه شده بودم. چیزی بودم فرعی و دختران همه به او دل باخته بودند.

پس از مراسم عقد به درون دعاخانه آمد و من حیث شاهد نامش را به فارسی نوشت. می‌گفت فارسی است، ولی خدا می‌داند. عجیب بودن دست‌خطش را با این ادعا توضیح داد: «مرد جنگجو خو کاتب نیست!»

ولی بالاخره نوبت هیبت و اعجاب هم رسید و چون آن روز را به خاطر می‌آورم، احساس غرور می‌کنم. او را به کریستل پلس به تماشای آتش‌بازی برده بودم. بی‌رمق و تقریباً ناامیدانه پرسیدم: «چطور است، جالب بود؟» پاسخ داد: «بلی!» گفت واقعاً جالب بوده و حتی پدرش هم چنان چیزی را ندیده بود.

این دانش من بود که رو به اکمال می‌رفت و افق دیدم گسترش می‌یافت. همان‌طور که نشسته بودم و آن مرد شرقی را تماشا می‌کردم، به خود می‌گفتم شاید این لندن عظیم‌الشان با همه بزرگی‌اش باز هم «ناف دنیا» نباشد. سردرگم شده بودم. پس آن مرکز کائنات کجا بود؟ کابل بود؟

چون مرخصی‌ام به پایان رسید، به همسر کوچکم بدرود گفتم و بادبان‌ها را به قصد بمبئی برافراشتیم. برای ارمنی هم بهتر بود که حرکت کنیم، چون وقتی پا به عرشه کشتی گذاشتیم زار و نزار معلوم می‌شد. این را برایش گفتم. در توضیح حالتش گفت که تحمل اقلیم انگلیس برایش بسیار سخت است.

## فصل بیست و هشتم

### خیرمقدم‌گویی در کابل

پتان‌های تفنگ‌دزد. دکه. آژیر نیمه‌شب. جنگ تن‌به‌تن. تصادم و نجات. «حرامی‌ها». تلاش‌های توضیحی. صبح بعد. مسئله از چه قرار بود؟ هیبت نام امیر. پست‌رسان‌های دوان. پست کابل. رسیدن به کابل. عقاید ارمنی در مورد لندن. دگرگونی در هیئت انگلیسی. ملاقات‌کنندگان. نامه‌ها. درخواست خانم داکتر. سلام به امیر. خوش‌آمدگویی جلالت‌مآب و صحبت با او. درباری نظامی. تحفه‌ها. نماینده جدید بریتانوی. ملاقات سلطانه. سلام‌دهی به شهزاده حبیب‌الله. صحبت با او. دیداری دیگر از امیر. تمجید او از کارکردهای علمی. پاسخ او به درخواست خانم داکتر.

در پشاور نامه‌ای محبت‌آمیز از جلالت‌مآب دریافت کردم، همراه با فرمایشی مبنی به گرفتن شماری دلخواه از اسپان. قرار بود محافظان در سرای لندی‌کوتل به من بپیوندند. از ذکر جزئیات سفر می‌گذریم، به استثنای یک رویداد که به روایت‌کردن می‌ارزد و نشان می‌دهد چگونه جادوی نام امیر می‌تواند معجزه‌آفرینی کند. قدری اسلحه انگلیسی با خود داشتم؛ چند تا تفنگ تیرانداز و یک تفنگ دهن‌پُر بود که در صندوق‌ها جای داده بودم. می‌خواستم برای امیر تحفه بدهم. وقتی به دکه رسیدیم، ارمنی از بابت مصونیت تفنگ‌ها خیلی پریشان بود. گفت پتان‌های دور و بر دزدانی فوق‌العاده زرنگانند و عاشق تفنگ‌های انگلیسی. شام آن روز برایم چندین حکایت شنیدنی از شیوه‌های پتان‌ها برای دستیابی به اسلحه انگلیسی در پشاور روایت کرد. زرنگی‌شان خنده‌آور بود.

خیمه‌ها را بر لبه مرتفع دریا و رو به آب برپا کرده بودند، تا حتی‌الامکان از نسیم خنک بهره‌مند شویم. خیمه ارمنی در زاویه میان یک جوی خشک و ساحل دریا بود و خیمه من در پهلو آن. جوی شاید دوازده فوت عمق داشت و ساحل نزدیک به بیست فوت از سطح آب بالاتر بود. حوالی ساعت ده شب به خیمه‌ام رفتم و به خوابی عمیق فرو رفتم، تا آنکه نزدیک ساعت دوازده شب ناگهان صدای کشمکش بیدارم کرد. فوراً فکر کردم که شینواری‌ها به سراغ تفنگ‌هایم آمده‌اند. پتویی بر

شانه انداختم و به بیرون از خیمه گام گذاشتم. با آن که بسیار تاریک بود، باز هم دیده می‌شد که زдохوردی داغ در جریان است. شبخ مردان را می‌دیدم که با هم دست‌وپنجه نرم می‌کنند. صدای ضربات و آواز پرتنین ارمنی را که از خشم می‌غرید می‌شنیدم. نشانی از کاربرد سلاح گرم دیده نمی‌شد. اکنون به ذهنم رسید که پیش از پا گذاشتن به جنگ تن‌به‌تن، عاقلانه خواهد بود که احتیاطاً تفنگچه‌ای با خود داشته باشم. تفنگچه سنگین مرا روز پیش ارمنی با خود حمل می‌کرد و چون اکنون می‌دیدم که آن را به کار نمی‌برد، چنان برداشت کردم که باید در خیمه‌اش باشد. با شتاب، مانند آن که نگران باشم شوله سرد شود، به سوی خیمه‌اش روان شدم. لبه مرتفع دریا و جریان خروشان آب زیر آن را به خاطر داشتم. از این‌رو دست‌پال کردم و ریسمان‌های پشت خیمه را لمس کردم. جوی خشک را فراموش کرده بودم. همان بود که به پایین لغزیدم. به صورت غریزی به یکی از میخ‌های خیمه چنگ انداختم. چوب از تکان ناگهانی ترق کرد و شکاف برداشت، طوری که برای لحظه‌ای از لبه جوی آویزان ماندم. بالاخره پایم بر نوک سنگی آرام گرفت. حینی که از عاطل و باطل ماندمن خشمگین بودم و فکر می‌کردم چگونه خواهم توانست آبرو و اعتبارم را حفظ کنم، صدای دویدن کسی را شنیدم و آواز ارمنی را که جیغ می‌زد: «صاحب، صاحب، کجایی؟» جواب دادم. گویی در زمین فرورفته بودم. جایم را کشف کرد و مرا بالا کشید. ناگزیر بودم وقارم را همان‌جا بگذارم. ارمنی گفت: «صاحب، شما پس رفتن. شما تشویش نباشید. من حرامی‌ها را چاره کنم. بچه‌های سگ. کمی ترسیدم شما زخمی شدید.»

البته به خیمه نرفتم. می‌خواستم بدانم مسئله از چه قرار است. چراغی آوردند. اکنون کُلنل فرمانده نگهبانان و جمعی از آدم‌های کم‌بیش هیجان‌زده را می‌دیدم. از یکی از خیمه‌ها برایم چارپایه‌ای را بیرون کشیدند تا بر آن بنشینم. جای هم آوردند، نمی‌دانم چرا. در جریان چای‌خوردن همه هم‌زمان به شرح قضیه شروع کردند. کُلنل به فارسی می‌گفت و سربازان پشتو، و ارمنی به انگلیسی‌ای سخت‌فهم. کُلنل و سربازان با صدای بلند گپ می‌زدند و پی‌درپی میان حرف یکی دیگر می‌دویدند. فقط اینجا و آنجا کلمه‌ای را می‌فاییدم. نمی‌توانستم چیزی را که ارمنی می‌خواست بیان کند، مجسم کنم. دیرتر مردی را که دستانش از پشت بسته شده بود به میدان آوردند. ارمنی و کُلنل از افتادند در چغوری خیلی ناراحت به نظر می‌رسیدند، ولی از توضیحات مرد دست‌بسته چیزی حالی‌ام نمی‌شد. همین‌قدر فهمیدم که او برای دزدی تفنگم نیامده بود.

به بستر برگشتم. فردا صبح پس از صبحانه، بعد از آنکه همه آرام شده بودند، قضیه را شنیدم. به نظر می‌رسید که کُلنل نگهبانان را جابه‌جا کرده بود. برای لحظاتی آرامی بوده، تا آنکه ارمنی پیش از رفتن به خیمه، سری به پهره‌داران زده بود. دیده بود که یکی از نقاط به درستی محافظت نشده است و به یکی از سربازان دستور داده بود موضعش را تغییر دهد. سرباز سرکشی کرده و به زبان پشتو دشنام داده و گستاخی کرده بود. در چنان کاری البته سرباز حریف ارمنی شده نمی‌توانست. سرباز چون از آنچه گفته بود سخت‌تر شنیده و بی‌جواب مانده بود، کوشیده بود برچه را به شکم ارمنی فروکند. «تعلیماتی» که ارمنی در انگلستان دیده بود، بی‌اثر نماند. اکنون به عوض آنکه مانند مردم بومی دست به خنجر برد، با مشت بر فرق سرباز کوبیده بود. تأثیرات مغناطیسی «جنگ» دیگران را نیز به میدان کشانده بود و قیل‌وقال جنگ تن‌به‌تن مرا بیدار کرده بود.

پس از این توضیحات، مرد نگون‌بخت را دست‌بسته نزدم آوردند و کُلنل تضرع می‌کرد تا جزایی تعیین کنم. می‌گفت هر مجازاتی را که من وضع کنم اجرا خواهد کرد، چه جریمه پولی، چه زندان و چه مرگ. تفنگچه‌اش را برایم عرضه کرد تا خود از لذت عالی کشتن برخوردار شوم. گفت اگر با این کار موافق نباشم، خودش حاضر است کار حریف را با یک گلوله فیصله کند. تمام این

تعارف‌های غلوآمیز، از این واقعیت سرچشمه می‌گرفت که من من‌حیث خارجی‌ای عالی‌رتبه، در برابر کلنل ابراز آزرده‌بودم که چرا از منطقه زیر نظرش بدون معروض شدن با آن‌گونه سردردی‌ها عبور نمی‌توانستم. از او پرسیدم آیا فکر می‌کند امیر صاحب از شیوه اداره‌اش راضی است؟

کلنل با شنیدن نام جلالت‌مآب به شدت پریشان شد. به من گفت که او را سگ خود بشمارم. گفتم به سگ نیازمند نیستم و از چنان کلماتی خوشم نمی‌آید و در آنچه مربوط به داوری در مورد آن مرد می‌شد، باید گفت که من قاضی آن کشور نبودم؛ چگونه می‌توانستم قضاوت کنم؟ با پیشانی عرق‌پوشیده و زبانی در کام خشکیده التماس می‌کرد تا از روی رحم به فقرا، مسئله را گزارش ندهم.

به تدریج ملایم شدم و چین از جبین و گره از ابرو گشودم، زیرا چنان که بار بار ذکر شد، آدمی نرم‌خوی هستم. کلنل که می‌دید قضیه به نفعش تمام می‌شود، دستور داد فوراً چای بیاورند و دست‌به‌سینه ایستاد. توفان به تدریج آرام گرفت و کلنل با شادمانی چندین مایل ما را بدرقه کرد. ماجرا و داستان‌های جالب فراوان می‌گفت و ما را می‌خنداند. اکنون ما دو نفر باهم رفیق‌های دل‌وجانی بودیم، زیرا در روز سختی، وقتی جگرش خون و دلش آب شده بود، او را تنها نگذاشته بودم.

همان‌طور که سواره می‌رفتیم به یکی از «قاصدان دوان» برخوردیم. مردی کوهستانی، بلندقامت و تسمه بود، بی‌آنکه یک مئقال چربی در تن داشته باشد. این مردان با کیسه چرمی و مهرشده پُست، چندین مایل را می‌دوند و بعد کیسه را به نفر بعدی تحویل می‌دهند. هر یک‌شان در کلبه‌ای خشن در کنار راه نشسته است تا نوبتش برسد. آن‌ها نیزه‌ای دراز از نی، با نوک پولادین با خود دارند. در زیر تیغ نیزه زنگوله‌ای آویزان است. پُست به جهت هندوستان در روزهای شنبه و چهارشنبه کابل را ترک می‌کند و از هندوستان روزهای یک‌شنبه و پنج‌شنبه به کابل می‌رسد.

یک منزل پیش از کابل، نامه‌ای از جلالت‌مآب به من رسید که طی آن دستور فرموده بود برای یک روز، در کابل در خانه‌ای که قبلاً اقامت داشتم بمانم و روز بعدی در اندیکی شرفیاب حضور شوم. در مارچ ۱۸۹۲ صبح یک روز یک‌شنبه به کابل رسیدیم. برای ارمنی که اکنون به عوض دستار خشره محلی، کلاه حصیری بر سر داشت و از میان بازار سواره می‌تاخت، روزی غرورآمیز بود. دست بر کمر گذاشته بود و آرنجش رو به بیرون، سرش را بلند گرفته بود. گویی خواسته باشد سر بر ستاره‌ها بکوبد. نگاه ترحم‌آمیزش را که خالی از کوچک‌بینی نبود، بر چهره‌های کابلی‌هایی که سلام می‌دادند می‌دوخت. مگر جهانگردی نامی نبود که آن دریای عظیم را در نور دیده و تا قلب قلمرو فرنگیان به پیش رانده بود؟

مستر والتر خیاط، سواره به پیشواز آمد و از ارمنی پرسید: «چطور بود، از لندن خوشتر آمد؟»  
\_ «صاحب، فکر شما چیست؟ لندن ملک بسیار خوب است به مردم دارا. خیلی بد است به ناداران کابل به ناداران خوب است.»

\_ «در لندن چه کارها کردید؟»

\_ «اوه، صاحب! کمی این سرک و آن سرک رفتم. چشم خود را بالای خانم‌ها فشردم.»  
فکر کردم منظورش این بوده که به زن‌ها چشمک زده بود. این دیگر برایم نو بود. نگاهی تند بر وی انداختم. چه کشفیات دیگری در انتظارم بود!

از مستر والتر شنیدم که انجنیر استوارت و انجنیر مایدلتون کابل را ترک کرده‌اند و جایشان را دو نفر اسکاتلندی گرفته‌اند. مستر پاین برای رخصتی به انگلستان رفته بود و هنوز برنگشته بود. قرار بود چندین مرد دیگر انگلیسی را با خود بیاورد. ارمنی دستور داد خانه را جارو کنند و قالین‌ها را بتکانند، همه را در وقتی کوتاه. بعد از ظهر چندین نفر به دیدار ما آمدند، شماری از خویشاوندان ارمنی، داروساز و بعضی از افغان‌هایی که می‌شناختم. یک بسته نامه در انتظارم بود. یکی از همسرم بود که مرا خرسند ساخت؛ یکی از یک خانم مسیونر مقیم هندوستان که مایل بود من‌حیث

پرستار طبی حرمسرا در خدمت امیر درآید. در پشاور با زنی دیگر هم ملاقات کرده بودم که با نمایندگی افغانستان در آن شهر در رابطه بود و به زبان‌های فارسی، پشتو و هندوستانی حرف می‌زد و قدری آموزش طبی دیده بود. به من گفته بود قصد دارد لباس مبدل پوشیده با kofla ها یا سوداگران به کابل سفر کند.

جوان بود و من کوشیدم خطرهایی را که احتمالاً از سوی لُچک‌های افغان برایش عارض می‌شود ترسیم کنم. آنچه از دستم برمی‌آمد، کردم تا او را از اقدامی چنان مخاطره‌آمیز بر حذر دارم. طرح‌هایش برایم جنون‌آمیز به نظر می‌آمد، ولی فکر کردم اگر خیلی آرزوی شامل‌شدن به خدمت را دارد، بهترین راه همان نوشتن و درخواست‌کردن از جلالتمآب خواهد بود. ولی من نشنیدم که به امیر نوشته باشد. خانم دیگر مسیونر که نامه فرستاده بود، خیلی مسن‌تر بود و من نامه را به وقتش ترجمه کردم و به جلالتمآب پیش کردم. اینکه امیر درخواست کار را چگونه می‌دید، به وقتش شرح خواهم داد.

روز پس از رسیدن ما، به قصر اندیکی رفتم تا به امیر سلام دهم. در سالون بزرگ، بسیاری از درباریان آشنا را دیدم و با هم اختلاط کردیم. جلالتمآب به مجردی که بیدار شد، مرا به اتاق درونی فراخواند. بر گوی با رنگ قرمز و طلایی جلوس فرموده بود. لباس سیاه صبح به تن داشت با پیراهن معمولی انگلیسی و یقه‌دار. بسیار اروپایی معلوم می‌شد و دستانش که مزین با چند انگشتری زیبا بود فوق‌العاده سفید به نظر رسید. از ماه جون که برای آخرین بار دیده بودمش به خوبی وزن گرفته بود و دیگر چنان لاغر نبود و فوق‌العاده سالم به نظر می‌آمد. اتاق حال‌وهوای خلوتگاه زنانه را داشت. گلدانی‌ها و دسته‌های گل، پارچه‌های گلدوزی‌شده، پیانو و غیره.

چون پا به درون گذاشتم، تعظیم کردم. جلالتمآب تبسم کرد و اشاره فرمود جلو بروم. برای دقایقی دست‌هایم را در دست گرفت و صمیمانه از صحتم پرسید. جویای حال همسر و دیگر اعضای خانواده‌ام شد. گفت از دیدن دوباره‌ام فوق‌العاده مسرور است و خدا را شکر می‌گزارد که به سلامت برگشته‌ام. پس از آن اجازه نشستن اعطا کرد. از تاریخ عروسی‌ام پرسید و با شنیدن این که فقط سه ماه با هم بوده‌ایم گفت: «همسرت باید بسیار غمگین باشد، بسیار غمگین!» و بی‌معطلی افزود: «برایت ضمانت می‌کنم که به زودی دوباره رخصت دهم. تو باید زمستان دوباره به وطنت بروی.» با محبت زیاد قول داد که برای پذیرایی از میسز گری در کابل، تمام آمادگی‌های لازم اتخاذ خواهد شد و گفت آرزومند است که همسرم را دو خانم خدمتکار انگلیسی همراهی کنند و او معاششان را به دوش خواهد گرفت و هر وقت زنم میل برگشت به انگلستان داشت، می‌تواند برگردد و اگر نخواست دوباره همراهم به کابل برگردد، برایم به فاصله‌های کم مرخصی خواهد داد.

در مورد انتقال تنخواه گفت دستور خواهد داد تا هر اندازه از معاشم را که بخواهم، یا در لندن و یا در حساب بانکی‌ام در بمبئی بپردازند. فرمود که هم معادن زغال‌سنگ و هم ذخایر آهن در کشور کشف شده است و قصد دارد خودش از انگلستان دیدار کند. از مرگ پرنس البرت ویکتور یاد کرد و از او با احترام نام برد. به خاطر دارم که خاطره‌ای از زندگی پرنس برایم حکایت کرد. قدری از مسایل دیگر هم گفت و پس از آن چای و سگرت آوردند.

در جریان صحبت با جلالتمآب، غیر از من و ارمنی و یکی از غلام‌پچه‌گان کسی دیگر در اتاق نبود. پس از آن که چهار یا پنج ساعت در حضور جلالتمآب بودم، اجازه رخصت خواستم و به ملاقات ملک غلام‌پچه رفتم که مریض بود. از دیدنم بسیار خوشحال شد.

روز بعدی سه‌شنبه و روز دربار نظامی بود. تفنگ‌هایی را که می‌خواستم برای جلالتمآب هدیه کنم، گرفتم و دوباره به ملاقاتش رفتم. مرا با مهربانی پذیرفت و تحفه‌هایی را که در قدومش گذاشتم قبول کرد. برای شهزاده حبیب‌الله کلاهی پرنشان آورده بودم، مانند کلاه‌هایی که افسران در هندوستان

بر سر می‌گذارند. شهزاده در دربار حضور داشت و جلالت‌مآب پس از بررسی کلاه، لطف کرد و برایم اجازه داد تا آن را به شهزاده اهدا کنم.

شماری زیاد از افسران ارتش افغانستان حاضر بودند. در امتداد دیوار بر چوکی‌ها نشسته بودند و در میانشان نماینده جدید بریتانوی، سردار محمدافضل خان حضور داشت. نماینده قبلی کنل عطاءالله خان که مدتی دراز در دربار امیر بود، از میدان برون رفته بود.

نان چاشت چیده شد و ساعت پنج آنجا را ترک کردم. روز بعد ماه رمضان آغاز شد و من برای کار به شفاخانه رفتم. چند روزی پس از آن به خانه‌ای روستایی که جلالت‌مآب سلطانه مقیم بود راندم و سلام‌ها و تکه‌های ابریشمین و چیزهای دیگری را که برای او و شهزاده محمدعمر تحفه آورده بودم به درون فرستادم. در پاسخ پیامی صمیمانه برایم رسید و پس از چای و سگرت و شیرینی‌ای مرسوم، سواره به کابل برگشتم. یکی یا دو روز پس از آن دیداری رسمی با شهزاده حبیب‌الله داشتم. در خانه‌ای تابستانی واقع در باغ بابر منزل داشت. باغی بسیار زیبا بود با حوض‌ها، گل‌ها و درخت‌ها که در دامنه کوه‌های بیرون کابل واقع بود، در میان یک فرورفتگی طبیعی میان تپه‌ها.

شهزاده با شفقت از من پذیرایی کرد و مدتی با من صحبت کرد. سؤال‌هایی زیاد درباره لندن پرسید. نیز خواهش کرد که تمثالی دیگر از او رسم کنم؛ چیزی که هرگز فرصتش میسر نشد. در هفته بعدی، پیشین یکی از روزها، نامه خانم مسیوناری را که خواهان خدمت به امیر شده بود با خود گرفتم و به دیدار جلالت‌مآب امیر رفتم. درحالی‌که در سالون بزرگ منتظر بودم و سگرت دود می‌کردم، رفیق قدیمی‌ام جنرال ناصر خان آمد و با من سرگرم صحبت شد. گفت از دوباره دیدنم بسیار خوشحال است.

یک دوست دیگر، بریدجنرال حاجی‌گل خان هم آمد و با هم حرف زدیم. نمی‌دانم که آیا او هم مانند جنرال ناصر خان از دیدنم خوش بود یا نه، چون در زمان اقامت من در لندن، در خانه‌ام در کابل به سر برده بود و با برگشت من مجبور بود خانه را تخلیه کند. به‌هرحال، او هم ابراز خوشی کرد. ناوقت پیشین بود که به قصر رسیدم و وقتی امیر مرا نزدش خواند، هوا گرگ‌ومیش شده بود. به مجرد داخل شدن به اتاق، جلالت‌مآب توجه مرا به منظره بسیار زیبایی غروب که از پنجره دیده می‌شد جلب کرد. اشعه درخشان نور از میان ابرهای آسمان هویدا بود. کوه‌ها در آغوش سایه‌ها فرورفته بودند، ولی به وضاحت دیده می‌شدند و در پیش‌منظر کوه‌ها، باغ‌های قصر و حوض‌ها قرار داشت که نور قصر روشن‌شان ساخته بود.

جلالت‌مآب ترجمه نامه خانم مسیونار را خواند و گفت کشور در حال حاضر بسیار ناآرام است و نمی‌تواند ساحه‌ای مناسب برای کار یک خانم داکتر انگلیسی باشد. ولی هرگاه میسز گری همراه به کابل بیاید، آن خانم هم می‌تواند با او همسفر شود.

جلالت‌مآب دقایقی با من صحبت کرد و فرمود که در آینده هرگاه می‌خواهم با او دیدار کنم، حاجت به فرستادن نامه و اخذ وعده نیست و هروقت بخوام، چه شب و چه روز، مرا خواهد پذیرفت.

ساعت نُه شب آن روز به خانه رسیدم و نامه‌ای به خانم مسیونار نوشتم و تا جایی که می‌توانستم، گفته‌های امیر را بازگو کردم. میسز گری هیچ‌گاه به کابل نرفت. فکر می‌کنم خانم مسیونار هم همین‌طور.

## فصل بیست و نهم

کولرا

ماه رمضان. شعله‌ور شدن مرض کولرا. تدابیر احتیاطی. اعلان‌ها در بازار. گسترش سریع. طب اروپایی. خطر فوق‌العاده. مراجعه به مساجد. اعتقاد شرقیان به قضا و قدر. هجرت دربار. سایه مرگ. وقایع مرض. روی آوردن درباریان به کهساران. بسته شدن کارخانه‌ها. ارمنی در نقش مفتش. خانه‌سامان شهزاده. مرگ دبیرالملک. مرگ و میر. تصادم. قدردانی افغان‌ها از انگیزه‌های بریتانوی. رسیدن مرد بریتانوی با اسپان اصلیل. رخت بر بستن کولرا. دیدار از پغمان. سربازان پای در زنجیر و جرم‌هایشان. خشم امیر و تصمیمش. انتخاب جزا. زلزله. امیر در نقش دانشمند. بیماری «فراش‌باشی». رسیدن مستر پاین و مردان دیگر انگلیسی. ملاقاتی دیگر با امیر. توضیحات جلالتمآب در مورد یک بیماری ملوکانه و تداوی آن. تبصره. بیماری‌ای دیگر. فرستادن نان شام از قصر در ظروف مهر شده.

چهار روز پس از آن، در پانزدهم اپریل که جمعه قبل از عید پاک بود، سه واقعه کولرا در شهر بروز کرد. ماه رمضان بود، وقتی که مسلمانان مؤمن تمام روز را گرسنگی می‌کشند و شب فوق‌العاده زیاد می‌خورند. از آنجایی که بی‌پروایی آسیایی‌ها را می‌شناختم و نیز وضع اسفناک حفظ‌الصحه، نارسایی‌ها و ناپاکی آب آشامیدنی شهر کابل را، انتظار می‌رفت که مرض با سرعتی مرگبار انتشار یابد. این گمان کاملاً به واقعیت پیوست. اروپایی‌های مقیم کابل وخامت اوضاع را به آسانی دریافته بودند. آنان را می‌شد به سهولت به اتخاذ تدابیر مناسب وادار کرد، مانند پرهیز از خوردن میوه و ترکاری‌های ناپخته، نوشیدن آب فقط پس از جوشاندن و فلتر کردن، و خودداری از هرگونه زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن.

برای آگاهی مردم بومی، به در و دیوار بازار لوحه‌هایی نصب کردم تا تدابیر مشابه تبلیغ شود. افزون بر آن یک فلتر ساده متشکل از ریگ و زغال چوب را شرح داده بودم که می‌شد آب را پس از جوشاندن با آن صاف کرد. ریگ و زغال چیزی بود که به آسانی در بازار یافت می‌شد. مفتشی (مأمور پولیس برمایی‌ام) را با دسته‌ای از سربازان به شهر فرستادم تا کار مأموران صفایی شهر را بررسی کند و دستور دهد همه کثافات قابل دسترسی را از شهر به بیرون ببرند. تمام بشکه‌های پودر ضدعفونی را که متأسفانه ناکافی بود از شفاخانه بیرون کشیدم و دستور دادم در جاهای مظنون به صورت آزادانه به کار برده شود.

نخست برایم از بروز وقایع میان سربازان گزارش داده شد و من می‌کوشیدم آن‌ها را از دیگران مجزا سازم. ولی خیلی زود این کار ناممکن شد، زیرا شمار بیماران روزبه‌روز به صورت وحشت‌آور زیاد می‌شد. حملات مرض، همان‌طور که ویژه کولراست، در شهر غیرقابل پیش‌بینی بود. تلاش کردم تا گزارش‌دهی وقایع مرض به مجرد بروز آن را، سروسامان دهم. ولی این کوششی بیهوده بود و مردم دسته دسته پیش از آنکه از مریض شدنشان آگاه شوم می‌مردند. دو روز پس از بروز مرض در شهر، یعنی در هفدهم اپریل گزارش داده شد که از ساعت شش صبح تا شش شام ۱۸۵ جسد را برای تدفین از شهر بیرون برده‌اند. گفتند که روزانه شمار قربانیان به جلالتمآب گزارش داده می‌شود. ولی از نظر من تعداد وقایع جدید روزانه مهم‌تر بود.

به‌زودی بیماران از حکیمان صرف‌نظر کردند و دوستانشان دسته دسته به خانه‌ام مراجعه می‌کردند تا ادویه اروپایی بگیرند. برایشان قرص‌های حاوی تریاک و شکر سُرَب می‌دادم تا به فاصله معین سه دانه را ببلعند. از خوردن و نوشیدن باید خودداری می‌کردند و برای رفع تشنگی شدید باید پارچه‌ای یخ می‌چوشیدند. برای دردهای شدید شکم، چاشنی خردل توصیه می‌کردم و برای تشنجات دردآور دست و پا، مالش دادن را. این شکل عام تداوی بود که البته در موارد خاص مرض و با پدید آمدن اختلالات تغییر داده می‌شد.

شهر روز به روز بیشتر در سایه سنگین کولرا فرومی‌رفت. قلب همه مردم مملو از وحشتی بیمارکننده بود، چون هرکسی می‌توانست قربانی بعدی باشد. مردان گرد هم جمع می‌شدند؛ یا با خنده‌های زورکی و استعمال بنگ هل‌هله می‌کردند و یا با چهره‌های وحشت‌زده در انتظار مرگ نشسته بودند. از هر خانه صدای ناله و شیون می‌آمد و ناممکن بود آدم چند قدمی را سواره طی کند، بی‌آنکه به دسته‌های عزاداران برخوردار که قربانیان تازه را به گورستان حمل می‌کردند.

می‌گفتند «وبا از آسمان می‌بارد.» امیر دستور داد مردم با جنده و ساز به سوی مساجد روند و برای نجات دعا بخوانند. آیا می‌شود چنین چیزی را باور کرد؟ ولی چنان بود تأثیر فلج‌کننده «قسمت» و ترور حاکم بر شهر، جایی که سربازان مردم را با چوب به درون مسجدها می‌راندند و پیش از آنکه کسی بتواند از جایش بجنبد، بر فرقه می‌کوبیدند. با در نظر داشت سرشت جبرگرای آنان، امیدی به کاربرد تدابیر پیشگیری از سرایت مرض وجود نداشت، هرچند هم که این تدابیر طوری که قبلاً ذکر شد، معمولی و ساده بود.

جنازه‌ها را در دریای کابل می‌شستند و آب آشامیدنی شهر، عمدتاً از همین دریا گرفته می‌شد. اجساد را از تنگه کنار دریا انتقال داده و در نزدیک جاده، در پای کوه آسمایی به خاک می‌سپردند. کسی که تشنه بود از هر آبی که به دستش می‌رسید می‌نوشید؛ از جوی‌های آبیاری آلوده با کثافات راه، از آب ناپاک‌شده چاه و آب دریای کابل. مردم شهر به جای پرهیز از میوه و سبزیجات، از آن به مقداری زیاد می‌خوردند. وقتی مردان در دربار از پای افتادند و نوکران مبتلا شدند، امیر و درباریان از اندیکی به ریشخور و سپس به سوی تپه‌های پغمان کوچیدند. چون حضور من نزد بیماران ضروری بود، جلالت‌مآب مرا از شهر بیرون نبرد.

من در فاصله میان چنداول و باغ‌های پیرامون آرامگاه تیمور زندگی می‌کردم و کولرا به زودی بر ما نیز سایه‌افکن شد. خانه‌های دور و برم متروک شده بود و یکی از نوکران در باغچه خانه افتاده و در حال مردن بود. این یک افغان کوهستانی بود؛ مردی نیک، خوش‌طبع و از دید من واقعاً صادق. در آغاز مریضی‌اش کسی مرا آگاه نساخت، چون او گفته بود: «چرا داکتر صاحب از خاطر من پریشان شود؟ او به اندازه کافی با مریضان دیگر در جنجال است.» روز بعدی وقتی دردها و قلنج‌ها در او پدیدار شد، یکی از نوکران مرا از قضیه خبردار ساخت. فوراً به سراغش رفتم، ولی دیر شده بود. در حال ضعف بود، با چشمان فرورفته و بینی‌ای تیغ‌کشیده و کبودرنگ. جلد بدنش سرد شده بود و دست‌هایش چین‌وچروک برداشته بود. رو به نوکران دیگر کردم و پرسیدم چرا مرا قبلاً مطلع نساخته بودند. هیچ‌کسی پاسخ نداد. بیمار از عیادت من سپاس‌گزار به نظر می‌رسید. همان شب مُرد. از خیلی خانه‌ها دیدار کردم. اگر در چنان زمانی منتظر دستور امیر مانده بودم، کاری پوچ می‌بود. گاهی ارمنی را به ترجمانی می‌بردم و گاه یکه می‌رفتم، چون آنقدر فارسی می‌دانستم که به تنهایی حل مشکل کنم. وقتی به درون خانه می‌رفتم، گارد محافظ که متشکل از یک یا دو نفر سرباز بود در بیرون منتظر می‌ماند. گارد محافظ واقعاً اضافی بود، چون احتمال آنکه کسی به من آسیب بزند کم بود. برخلاف، هر جا می‌رفتم قدم روی چشمان مردم بود.

رژیم تداوی‌ای که من به کار می‌بردم، در شماری زیاد از وقایع مؤثر می‌افتاد؛ هرچند تعداد کسانی که شفایاب می‌شدند در تناسب با شمار مردگان فوق‌العاده اندک بود. البته صدها نفر را که ادویه را گرفتند هرگز ندیدم. بعضی رهنمایی‌های کتبی‌ام را به کار می‌بستند و بعضی دستورالعمل استفاده دوا را از دوستانشان می‌گرفتند و این کار درست نبود. مراقبت از بیمارانی را که توصیه‌هایم را به کار نمی‌بستند متوقف ساختم.

روز بیست‌ویکم اپریل، کولرا به ریشخور رسید و باعث فرار دربار به کوه‌های پغمان شد. در پغمان آب پاک بود و از طریق تعدادی زیاد از آبشارهای کوچک از کوه‌ها پایین می‌رفت. یکی از روزها من هم دستخوش دل‌بدی و استفرغ شدم. امیر با شنیدن این خبر کسی را فرستاد تا جویای حالم شود.

خوشبختانه تا رسیدن قاصد حالت من بهتر شده بود. به زودی جاده میان پغمان و شهر و بازده مسدود شد و برای قطع کردن همه خطوط ارتباطی، پاسبان‌ها گماشته شدند.

کارگران بومی کارخانه اسلحه‌سازی بر روی دراز چوکی‌ها می‌افتادند و کارها متوقف شده بود، چون مردی برای کار پیدا نمی‌شد. مرا به دیدن غلام‌نقشبند، یکی از تحویل‌داران کارخانه خواندند، که دستخوش کولرا شده بود. در مورد او خوشبین بودم و دو روز پس از آن بهتر شد. پس از آن پیروی از رهنمایی‌هایم را متوقف ساخته و گوش به توصیه حکیمان و دوستان سپرده بود. دیدم که سرگرم نوشیدن آب و مقدارهای زیاد دوغ است. او را به حالش گذاشتم. استفراغ با شدت فوق‌العاده دوباره به سراغش آمد. مُرد. پیش از مردن تفنگی را به دستم داد که در لندن برای امیر خریده بودم و در مرز ضبط شده و پس از آن ارسال شده بود.

ارمنی برای تفتیش مواد غذایی در بازار می‌گشت. مفتش ماهری نبود، ولی دست‌کم اگر به روغن فاسد، شیر ترش‌شده و گوشت گندیده و یا ترکاری پوسیده برمی‌خورد، متوجه می‌شد. در آن زمان هزاره‌ها دست به شورش زدند و ملخ‌ها هم دوباره به کابل هجوم آوردند. ولی ملخ‌ها که موجوداتی عاقل‌اند، در آنجا نماندند و گذر کردند.

برایم دستور رسید تا یکی از خانه‌سازان‌های شهزاده حبیب‌الله را تداوی کنم. به خانه‌اش رفتم. دیدن بیگانه‌ای در چنگ کولرا زشت است، ولی دیدن کسی که آدم او را می‌شناسد، وحشتی است که گلو را می‌فشارد. چهره فرورفته و خاکستری‌رنگ، فقط سایه آن مردی بود که من می‌شناختم. برای نجات‌دادن زندگی‌اش سخت تقلا کردم. هر چند ساعت به دیدارش می‌رفتم و خدمتکارانش را وادار می‌کردم که دستورهایم را عملی کنند. نگاه چشمان مردی که برایت سلام می‌دهد و احساس می‌کند که چنبره وحشت‌زای مرگ در حال سُست‌شدن است و گرمی حیات به او بازمی‌گردد، چیزی است فراموش‌ناشدنی.

دبیرالملک یا سرمنشی امیر، مردی که به گمان من از بیشترین اعتماد جلالتمآب برخوردار بود، هم مبتلا شد. از اینکه برایم دستور مراقبت از او داده نشد، خیلی تأسف خوردم. او هم مرد. از چهار مرد انگلیسی که در زمان بروز مرض در کابل بودند، هیچ‌یک مریض نشد، به استثنای من که حمله‌ای خفیف عاید حالم شد.

در پایان هفته ششم از شدت کولرا در شهر کاسته شد و مرض بیشتر در روستاهای پیرامون شایع شد. ولی بار بار به شهر برگشت. میزان مرگومیر بسیار بالا بود.

در آغاز ماه جون اطلاع یافتم که برای جلالتمآب از هلاکت یازده هزار نفر در کابل و نواحی مجاور آن گزارش داده شده است. داستان‌های زیادی شنیدم، از آن میان اینکه مردی در بیرون از شهر و در نزدیکی اعدامگاه، می‌افتد و جان می‌دهد. کسی جسد را ندیده بود. فقط روز بعدی مردی سواره می‌گذرد و می‌بیند دسته‌ای از سگان ولگرد روی چیزی در کشمکش‌اند.

یکی دیگر از قصه‌ها که کمتر چندش‌آور است و شاید جالب باشد، این است که مردی به جمعی در کوچه نزدیک شده و می‌گوید: «یکی از خویشاوندانم به این مرض مبتلا شده است.» کسی از جمع می‌گوید: «فوراً به داکتر انگلیسی مراجعه کن. او برایت دوا می‌دهد.»

«نه، حکومت انگلیس او را فرستاده است تا بتواند ما مردم را مسموم کند.»

نفر سومی می‌گوید: «خیر، برای زنم که گرفتار این مرض بود دوا داد و او حالا جور است.» چهارمی می‌گوید: «بی‌شک، ولی **سرکار** \_ **انگریز** او را فرستاده است تا با تداوی‌هایش دوستی ما را جلب کند. زیرا انگلیس‌ها می‌خواهند تا مردم و مملکت را از امیر صاحب دور کنند و خودشان بیایند و حکومت کنند.»

در آن میان یک مرد انگلیسی دیگر، مستر کلننس، به کابل رسید. با خود از انگلستان دو یا سه نفر اسب اصیل و چند اسب سواری آورده بود تا اسب‌های نسل‌گیری امیر را تقویه کند. برایش هدایت



داده شده بود که راهش را کج بیندازد و از آمدن به کابل بپرهیزد. او به سوی فیض‌آباد رهنمایی شده و در آنجا منزل کرده بود. اندکی پس از آن به سوی کابل رانده بود تا با انگلیسی‌های دیگر دیدار کند. برای دیدار از شهری بیگانه، زمانی رقت‌انگیز را برگزیده بود.

تقریباً اواسط جون توفان‌های شدید ژاله و بارندگی‌های سنگین رخ داد، چیزی که برای آن فصل سال غیرعادی بود. هوا خنک شد، بسیار خنک‌تر از آنچه در اپریل بود. اکنون به نظر می‌رسید که کولرا رخت برکشیده باشد و مردان به نفس راحت کشیدن شروع کرده و به تدریج از تهدید سرکوبگر مرض بیرون می‌آمدند.

نامه‌ای به جلالتمآب فرستادم و جویای حالش شدم. در پاسخ نوشت که خوب است و مرا دعوت کرد که به پغمان به دیدارش بروم. راهی است تقریباً پانزده‌مایلی و برای سوار رفتن بسیار زیباست. نخست دره چهاردهی است با گرت‌های غله و بیشه‌ها و باغ‌ها. پس از آن سربلندی‌های بیخ کوه‌ها، دره پغمان و در آخرین مرحله بالا رفتن به اقامتگاه شاهی. هوای پغمان بسیار سرد بود. درخت بود و گل و آبشار، ولی غله به جای پخته‌بودن هنوز سبز بود.

پس از رسیدن به قصر، مستقیماً به اتاقی که جلالتمآب در آن نشسته بود رهنمایی شدم. با مهربانی زیاد از من استقبال کرد. از کولرا یاد کرد و به یادم داد که در آخرین صحبت برایش گفته بودم تعداد مریضان اندک است و داکتران و حکیمان، کار کمی برای اجرا دارند. چای و سگرت آوردند و جلالتمآب به غلام‌بچه‌ها دستور داد از کیک و کله‌پای که برای خودش صبحانه آورده بودند برای من بیاورند.

دیرتر چند نفر سرباز به‌زنجیرکشیده را به درون قصر آوردند. جلالتمآب توجهم را به آنان جلب کرد و از جرایم‌شان حکایت کرد. داستان کاملاً بلندی بود. آن‌ها در برابر قوماندانشان توطئه ساخته و او را به ظلم و زشتی‌های دیگر متهم کرده بودند. جلالتمآب مفصلاً بر ناروایی‌های آنان غور کرد و بالاخره گفت: «آدم با چنین کسانی چه باید بکند؟» همه خود را به خاک انداختند و ناله سر دادند: «توبه، توبه.»

امیر فرمود: «نه، وقت توبه گذشته است. شما در برابر ملاً اعتراف کردید که اتهام شما در برابر فرمانده شما دروغ است.» یکی از مردان شروع کرد به نالیدن و گفت «نوکر امیر صاحب» است. امیر غریب: «این چه گپ است؟ نوکر من؟ این جنرال نوکر من است؛ این یکی و این (اشاره به خزانه‌دار و معاون سپهسالار)، این‌ها نوکر من هستند. ولی تو سگ نوکر من هستی!» چون سربازان لرزیده برخاستند، گفت: «بگویید که با شما چه کار کنم!» بعد افزود: «شما را به اتاق دیگری می‌برند. همان‌جا میان هم فیصله کنید که جزایتان چه باشد و فردا دوباره پیش من می‌آیید.» مردان به عجله بیرون رفتند. نمی‌دانم که انتخاب تکتک‌شان چه بوده است، ولی فرصت آن را یافتم تا به گزینه‌های بعضی از آنان آشنا شوم. چند روزی پس از آن در جریان دیدار از شفاخانه شیرپور چهار یا پنج نفر از آن مردان را دیدم. هریک‌شان با تبسمی بی‌رمق به من سلام دادند و دست چپ را بلند کردند. دست‌هایشان از بند بریده شده بود.

پس از آن جلالتمآب صحبتش را در مورد اسباب کولرا ادامه داد. دستور داد نمونه‌ای از آب نوشیدنی پغمان بیاورند. حینی که سرگرم معاینه آب بود، کلکین‌ها به لرزیدن شروع کرد و فکر کردم شاید ناگهان باد وزیدن گرفته باشد. با شنیدن غوغا سر بلند کردم و دیدم که غلام‌بچه‌ها همه می‌دوند و امیر هم به‌پا خاسته است. بی‌درنگ از جا پریدم. لحظه‌ای پس از آن، جلالتمآب دوباره بر جای نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم.

پرسید: «علت سروصدا را نفهمیدی؟»

«نه صاحب، فکر کردم باد بود.»

خندید و گفت: «زلزله بود. بار آینده باید چالاک‌تر باشی و از خانه بیرون بشتابی.»

می‌گفت تکان‌های زمین در وقت زلزله در هر نقطه که باشد عمودی است و نه افقی. اگر این حرکات افقی باشند، کوه‌ها هم فرومی‌ریزند؛ چون فشار وارده بر دستک‌های سقف خانه که زیر وزن بام قرار دارند جهت عمودی دارد، اگر شدت یابد احتمال می‌رود که دستک‌ها تاب نیاورند. از این‌رو بهتر است در شروع زلزله به فضای آزاد بگریزیم.

دقیقی پس از آن جلالتمآب چند کلمه‌ای را بر پارچه کاغذ نوشت و ارمنی را به خود خواند و کاغذ را برایش داد. چون ارمنی برگشت بیخ‌گوشی برایم گفت که امیر معاشم را به صورت قابل‌ملاحظه بالا برده است. به تشکرگویی از جلالتمآب شروع کردم. ولی او تبسم کرد و با بالاکردن دست ساکت ساخت.

حوالی ساعت چهار نان شام را آوردند. برای من غذای اروپایی آماده شد و یگانه خصوصیت جالبش آن بود که ماهی پیش از سوپ آورده شد. پس از نان جلالتمآب پرسید که آیا می‌خواهم شب را در پغمان بگذرانم و یا پس به کابل می‌روم. چون شش اسپ با خود داشتم، تصمیم گرفتم برگردم. پیش از آن جلالتمآب از من خواست تا از «فراش‌باشی» که بیمار شده بود، دیدار کنم. این همان شخص محترمی بود که نخست در ترکستان دیده بودم و متوجه شده بودم که «آن‌طور که از ظاهرش می‌آید بدجنس نیست.» بنابراین از او در خانه‌اش در پغمان، که قدری دورتر در پای تپه واقع بود دیدن کردم. دیدم دچار سکتۀ مغزی شده و نیم تنه‌اش فلج است. برایش توصیه‌های لازم را کردم و گفتم که دو یا سه روز بعد دوباره به دیدنش به پغمان می‌آیم.

در میان راه بودیم که شب فرارسید و مجبور شدیم دو یا سه مایل باقی‌مانده را پیاده برویم. در این زمان مستر پایین مرخصی‌اش را به پایان رسانده بود و به سوی کابل در راه بود. دو روز پس از ملاقاتم در پغمان، به شهر کابل رسید. همراهش مستر آرتور کالینس را آورده بود که من‌حیث زمین‌شناس شامل خدمت شده بود. اسپ‌های خوبی سوار بودند. دو منزل را در یک روز پیمودند و حوالی شام به کابل رسیدند. چون به شتاب رانده بودند، خیلی پیش از کوچ و بارشان رسیدند و از صبح آن روز چیزی برای خوردن نداشتند.

به زودی نان شام آماده شد و من برایشان پشقاب، کارد و چنگال و لحاف فرستادم. چندین مرد انگلیسی دیگر هم شامل خدمت شده بودند و روز بعدی با کوچ و بار رسیدند. اکنون دو نفر معاون انجنیر، یک معاون معدن‌شناسی برای مستر کالینس، یک باغبان و یک نفر گوهرشناس اضافه شده بودند. این یکی خیلی دیر نماند، چون دیده می‌شد که زرگران بومی از عهده کارهای معمولی برآمده می‌توانند و برای کارهای تخصصی، چنان که امیر آرزویش را داشت و آن‌طور که من فهمیدم، به ماشین‌های مخصوص نیاز بود.

تقریباً یک ماه پس از آن، دو نفر انگلیسی دیگر هم رسیدند. یکی دباغ بود و دیگری چرم‌ساز، و هر دو اهل یورک شایر. به این‌گونه در آن وقت پوره چهارده نفر انگلیسی در کابل به سر می‌بردند. روز پس از رسیدن انگلیسیان، دوباره سواره به پغمان رفتم تا از فراش‌باشی دیدار کنم. مستر والتر خیاط که مشغول دوختن بالاپوشی برای شهزاده کوچک محمدعمر بود، مرا همراهی می‌کرد. حال مریض من بدتر نشده بود و پس از خوردن نان چاشت و آلوی خوشمزه پغمان، روانه قصر شدم تا نزد جلالتمآب عرض ادب کنم.

پس از سلام و چای و سگرت، جلالتمآب از بیماری‌های شدید که در جوانی کشیده بود چندتایی را حکایت کرد. در لشکر پدرش جنرال بوده است و باری چنان مریض بوده که او را افتاده بر چارپایی به میدان جنگ می‌برده‌اند. یا بر شانه‌های مردان، یا پشت بامی یا فراز تپه‌ای می‌نشسته تا بتواند میدان پیکار را نظارت کند. حکیمان برایش گفته بودند که مرضش پیامد موجودیت کدام کرم یا حشره در معده‌اش است. داروهای رنگارنگ را، یکی پس از دیگری به کار بسته بودند، بی‌نتیجه. مقدار زیادی یخ‌آب نوشیده بود تا حیوان خنک خورده و به بیرون رانده شود. با بی‌اثر ماندن همه تداوی‌ها،

فکری به ذهن امیر رسیده بود. برای چندین ساعت از خوردن غذا خودداری کرده و پس از آن دستور داده بود تا شام، نانی بسیار خوشمزه و خوشگوار آماده سازند. نان را در برابرش گذاشته و برای آنکه کرم را وسوسه کند، همان‌طور نشسته بود. این کار موفقیت‌آمیز بوده است. احساس کرده بود که کدام چیزی از گلویش به بالا می‌خزد. منتظر مانده بود. پس از آن از کله کرم را گرفته و بیرونش کشیده بود.

اضافه کرد: «به این‌گونه توانستم از شر جانور شوم، رها شوم.» و مطابق به کلمات دست‌هایش را طوری حرکت داد که گویا دارد ریسمانی را از دهنش بیرون می‌کشد. چون موضوع جدی و بسیار جالب یک بیماری ملوکانه و تداوی آن مطرح بود، اگر زیر تأثیر جنبه خنده‌آور حکایت می‌رفتم، رفتاری فوق‌العاده بی‌جا می‌بود. ولی نتوانستم از پدیدار شدن شمه‌ای از لبخند جلوگیری کنم. جلالت‌مآب متوجه واکنش من شد و نگاهش را خیره بر من دوخت و گفت: «این قصه را برای آموزش برایت گفتم. یکی از نفرهایم در اینجاست و از همان مرض رنج می‌کشد. می‌خواهم که او را معاینه کنی. هر دارویی که به نظرت مناسب می‌آید تجویز کن. قدر داستانی را که من از درد و علاج خود گفتم بدان. در آن صورت مطمئناً شفا خواهد یافت.» مریض از دردی در رنج بود که شاید به‌مانند مرض جلالت‌مآب جالب نباشد. مبتلا به سرطان معده بود. متأسفانه باید بگویم که موفقیت من در تداوی آن مرد، ناگزیر کوچکتر از کامیابی جلالت‌مآب در تداوی خودش بود.

پس از قدری صحبت با جلالت‌مآب، رخصت گرفتم و سوی خانه فرمایشی راندم. به نظر می‌رسید که جلالت‌مآب پس از دیدار آخری ما، دستور داده بود تا برایم در خانه مریض خیمه و نان شام آماده سازند، چون تقریباً یک‌ونیم ساعت پس از مرخصی از امیر، این چیزها آماده شده بود. پس این‌بار در پغمان ماندیم. خیمه را روی سبزه‌ها در میان باغ آلو برافراشته بودند. گچی پوشیده با پارچه ابریشمی زرد و بنفش را از قصر آوردند و نان شام رسید. پشقاب‌های غذا از نظر جلالت‌مآب گذرانده شده بود. پدنوس را با دستمالی سفید پوشانده و پیش چشمش مَهر کرده بودند. برایم از رسیدن نان اطلاع دادند. مَهر آن در برابرم شکستاده شد و ظروف غذا را روی آتشی که در بیرون از خیمه روی سبزه افروخته بود گرم کردند. نان را صرف کردم و پس از آلوخوردن دوباره و دودکردن سگرت به کوچ پُرشکوهم برگشتم. از خود و دیگران راضی بودم.

صبح بعدی پس از صبحانه سواره به کابل برگشتم. درحالی‌که از دامنه تپه‌های پغمان به چابکی یورتمه می‌راندم، ناگهان فریادی به گوشم رسید و چون به عقب نگاه کردم دیدم ارمنی با اسپش به کله رفت. بر یکی از اسپ‌های من سوار بود و پای حیوان جایی گیر آمده بود. سربازی را صدا زدم و لگام را به دستش دادم و خود پایین پریدم تا ببینم آیا ارمنی زخمی شده است یا نه، چون اسب روی پای او لغزیده بود. ضرب کاری خورده و در هم فشرده شده بود. پوست پایش خراشیدگی داشت، ولی چیزی نشکسته بود. بر سرش یک پندیدگی جانانه دیده می‌شد. لحظه‌ای کنار راه نشستیم تا به حال آمد. پس از آن سوار اسپ دیگری شدیم و بقیه راه را آهسته طی کردیم.

شام بر درازچوکی‌ای در برابر اُرسی لم دادم. آسمان را می‌دیدم و درخت پُربار سیب را. در عقب آن تاک‌های انگور بود و درختان شفتالو و بادام. بر فراز تاج درختان و در دوردست‌ها، قله‌های سایه‌گرفته و بنفش کوهی دیده می‌شد. صدای غُریدن کفتران را می‌شنیدم و جیک‌جیک گنجشکان را. هُدهُد می‌نالید، هُدهُد.

## فصل سی‌ام

زمستانی دیگر

دربار سیاسی و نزاکت‌شناسی امیر. سربازی صمیمی. ضیافت. بازگشت کولرا. مقاله‌ای درباره تدابیر احتیاطی و

سرنوشت مقاله. وضع صحی انگلیسی‌ها در کابل. بیماری خطرناک باغبان و شایعه‌های دروغین. گزارش به امیر. شفقت امیر. عیادت شهزاده نصرالله و دندان «کرم‌خورده» اش. مشوره. عمل دندان‌کشی. تحفه. تأثیر سرمشق شهزاده. انگلیسیان گمراه و توصیه امیر. امیر و شطرنج‌بازی اش. درباری‌ای نگون‌بخت. دورنگری ارمنی و خانه زمستانی. پایان کولرا و هجوم مرض چیچک و اریزیپل. در پغمان. تمثال شهزاده محمدعمر. تحفه سلطانه. طرح کلی سیمای شهزاده، خرسندی اش، شباهتش به امیر، لباس‌هایش. ترتیب گروه. عرضه‌کردن غلام‌بچه و ناراحتی من. درس ادب به غلام‌بچه‌ها. نان شام محلی. ملاقات مستر پابین و صندلی. اکمال تمثال. منتظر گذاشتن در پشت دروازه توسط «پشه». اشاره امیر. تحفه سلطانه به پغمانی‌ها. شیوه سلاخی افغان‌ها و غور بر آن. سواره به سوی کابل. گل‌ولای. نگرانی‌های پولی. نماینده افغانستان. فرستادن پشه به دربار. رسم مناظر. به‌تعویق افتادن رخصتی. مایوس‌شدن من و نسخه امیر. سپاس‌گزاری و افتخار. نان شام کریستمس در کارخانه و نوشیدن به سلامتی عالی‌جناب ملکه بریتانیا.

یک هفته دیرتر روز چهارم جولای، جشن عید بود و صبح وقت با ارمنی برای سلام‌دهی جلالت‌مآب سوی پغمان راندم. انگلیسی‌های دیگر هم در طول روز به سلام‌دهی رفتند. تقریباً ساعت یازده قبل از ظهر رسیدیم. جلالت‌مآب معاینه قوا و نماز عید را به پایان رسانده بود و لحظاتی قبل در سالون دربار جلوس فرموده بود. برایم بی‌معطلی اجازه شرفیابی داده شد. تعظیم کردم و از طریق ارمنی گفتم که برای جلالت‌مآب آرزوی شادی می‌کنم. دستور داده شد برایم چوکی‌ای در تاق بگذارند. این بار خلاف معمول جایم نزدیک به جلالت‌مآب نبود. از این مسئله متعجب شدم. همان‌دم ارمنی بیخ‌گوشی برایم گفت که «دربار سران و ملک‌هاست.»

سالون به تدریج پُر می‌شد، ولی جلالت‌مآب اجازه نمی‌داد کسی میان من و او جای گیرد. حتی دستور داد گلدان گلی که در برابرش روی میز قرار داشت به یک‌طرف گذاشته شود تا بتواند مرا بهتر ببیند. این افسران لشکر و سران قوم از سراسر مملکت بودند که شرفیاب می‌شدند؛ ترکمن‌ها، هزاره‌ها و افغان‌ها. دلم می‌خواست در آنجا حضور نداشته باشم. نگران بودم که مبادا دیدار من نامناسب بوده باشد. جلالت‌مآب در صدر اتاق در چوکی‌ای بازو دار کنار اُرسی‌ای باز نشسته بود. در بیرون گارد محافظان بود و ازدحام چندصد نفری. در دست چپ امیر و با اندکی فاصله شهزاده حبیب‌الله نشسته بود. او یونیفورم مخملی و کلاه پوستی به سر داشت. دیگران همه بر زمین نشسته بودند. در دست راست جلالت‌مآب شهزاده نصرالله، سردار یوسف کاکای امیر و نماینده بریتانوی نشسته بودند. پس از آن افسران عالی‌رتبه اردو بودند و در گردها گرد اتاق سران قوم و ملک‌ها. با دیدن نماینده بریتانیا راحت شدم و احساس اطمینان کردم که بالاخره ملاقات من کدام فضولی نبوده است.

نزاکت‌های جلالت‌مآب برایم تحسین‌برانگیز بود. پس از آنکه برای من من‌حیث مهمان ناخوانده اجازه شرکت در دربار رسمی را داده بود، با ملاحظه احساس وقار اروپاییان چوکی‌ای هم برای نشستن می‌داد، طوری که کسی میان من و او جای نداشته باشد. از طرف دیگر با در نظرداشتن غرور حسادت‌آمیز افغان‌ها مرا در تاق اُرسی یعنی خارج از حلقه می‌نشاند. پس از آن جلالت‌مآب لحظاتی حضار را مخاطب قرار داد و عمدتاً به زبان پشتو و قدری هم فارسی سخن راند.

چون مسائل ربطی به من نداشت، توجهم به آن معطوف نبود. از جایی که نشسته بودم از طریق اُرسی بیرون را تماشا می‌کردم. یکی از محافظان جلالت‌مآب را دیدم که با تفنگ برچه‌پیک به پاسداری ایستاده است. چون نگاه ما با هم تلاقی کرد، سلام داد و لبخند زد. نخست نشناختمش. پس از لحظه‌ای به یاد آوردم که در ترکستان به خاطر یک سینه‌بغل دوطرفه سخت بیمار و زیر تدوای‌ام بوده است. شفا یافته بود. از آن وقت تا آن روز ندیده بودمش. اکنون چنان فربه شده بود که با نگاه اول به جا نیاوردم.

پس از ختم سخنرانی‌ها شیرینی آوردند و جلالت‌مآب پشقابی از میزش را برایم فرستاد. در بیرون دسته‌های موسیقی می‌نواختند. یکبار دسته محلی نی و دهل می‌نواختند و بعداً باجه‌خانه می‌نواخت و پس از آن نی‌انبان‌نوازان نغمه‌های اسکاتلندی سر می‌دادند. در آن سر سالون بچه بازیگران بودند و آواز خوانان و نوازندگان. این‌ها در جریان نان چاشت که حوالی ساعت سه چیده شد، ساز را ادامه دادند. این برایم نوآوری کوچکی بود. جلالت‌مآب دستور داد بر میز کوچک پیش رویم سفره‌ای هموار کنند. ملازمان شیوه هموار کردن را آن‌طور که امیر می‌خواست نمی‌فهمیدند، چون او تأکید بر آن داشت که یک سر پارچه باید زیر پشقاب‌ها باشد و سر دیگر آن از میز آویخته شود و زانویم را بپوشاند. بالاخره به من اجازه داده شد تا آن‌طور که لازم می‌دانم استفاده کنم، عمدتاً به وساطت ارمنی که آموزش چنان چیزها بخشی از تعلیمات او در انگلستان بود.

پس از نان شام میوه آمد؛ توت و آلو و بالاخره سگرت و چای. پس از آن اجازه رخصت گرفتم و بیرون رفتم.

در ماه اگوست کولرا دوباره به کابل برگشت و ابعاد جدی به خود گرفت. با دقت مقاله‌ای نوشته بودم در مورد تدابیر احتیاطی‌ای که باید برای پیشگیری از رجعت مرض به کار بسته می‌شد. از ناچاری مجبور شدم مترجم هندوستانی، همان پشه را، بگذارم که مقاله را به منظور ترجمه در قبضه‌اش درآورد. لازم به گفتن نیست که پس از آن هرگز چیزی درباره آن مقاله ننشیدم.

ارمنی در آن روزها سخت گرفتار ترجمانی برای مردان دیگر انگلیسی بود و شمار مترجمان به شکلی رقت‌آور کم بود. البته من در شفاخانه‌ها می‌توانستم بدون مترجم کار را پیش برم، ولی آشنایی‌ام با زبان برای مصاحبت با جلالت‌مآب و یا برای ترجمه مسائل کتبی، ناقص بود.

گرچه هیچ‌یک از انگلیسی‌ها گرفتار کولرا نشده بود، اقلیم کابل برای صحت اکثر آن‌ها مضر بود. بعضی مبتلا به تب‌های شدید بودند؛ بعضی دستخوش آشفته‌گی‌های گوارشی. مستر وایلد، باغبان اهل یورکشایر را که به کار سنگین در زیرآفتاب سرگرم بود و در باغ بیل می‌زد، آفتاب‌زدگی به بستر انداخت. وضعیت خیلی خراب بود و زیر مراقبت من قرار داشت. کدام آدم رذل و هرچیزبه‌کار، شایع کرده بود که مستر وایلد از کار شانه خالی کرده و مست شراب در اتاقش افتاده است. وقتی دستور ترک خدمات برایش رسید، نامه‌ای به جلالت‌مآب نوشتم و واقعیت امر را شرح دادم. جلالت‌مآب بلافاصله خواست تا وایلد به مجردی که وضعیت بهتر شد، به پغمان آورده شود. چون او را به پغمان بردند، جلالت‌مآب او را بسیار صمیمانه در هوای سرد کوه‌ها نگهداری کرد تا شفایاب شود. پس از آن وایلد بنا بر توصیه من، وقت کار در زیر آفتاب به عوض کلاه حصیری، دستار می‌پوشید. کلاه پنبه انگلیسی می‌توانست محافظی مناسب در برابر گرمای خورشید باشد. ولی چنان چیزی در بازار یافت نمی‌شد و فرستادن پول به پشاور برای خریدن کدام چیزی هم آرزویی می‌بود که نمی‌شد به تحققش اطمینان داشت.

روزی سربازی سواره به خانهم آمد و از من خواست از شهزاده نصرالله دیدار کنم. گفت بیمار است. جلالت‌مآب شهزاده در آن زمان در خانه تابستانی واقع در باغی زیبا در دامنه کوه‌های پغمان زندگی می‌کرد. بی‌درنگ به راه افتادم. پس از پیمودن نُه یا ده مایل به سرای شهزاده نصرالله رسیدیم و مرا بی‌معطلی به اتاقی که شهزاده در آن نشسته بود رهنمایی کردند. اتاق پُر از آدم بود؛ افسران، حکیمان، غلام‌بچه‌گان و خانه‌سامان‌ها.

پس از احوال‌پرسی معمولی، چوکی‌ای برایم گذاشتند و چای و سگرت آورده شد. شهزاده لحظاتی چند با من صحبت‌های تعارفی کرد و من آهسته آهسته به شک افتادم که آیا پیام سرباز را که گفته بود جلالت‌مآب مریض است درست فهمیده‌ام؟ بالاخره شهزاده توضیح داد که از دردی شدید در رنج است. پرسیدم کجایش درد می‌کند. گفت که بخشی از یک دندانش را کرم خورده و این باعث درد می‌شود. فکر کردم که چنین چیزی باید بسیار درد داشته باشد و پرسیدم آیا ممکن است دندانش را

معاینه کنم؟ چوکی‌ای بازودار را در جایی مناسب و رو به اُرسی قرار دادند و جلالت‌مآب بر آن جلوس فرموده مؤدبانه دهان را گشود تا بتوانم به آسانی دندان کرم‌خورده را معاینه کنم. پس از معاینه دقیق گفتم که به عقیده من باید دندان را کشید. شهزاده بی‌درنگ با عمل موافقت نمود و سربازی چهارنعل سوی شفاخانه در کابل شتافت تا صندوق حاوی وسایل تداوی دندان را بیاورد. شهزاده بی‌خیال با من صحبت می‌کرد و من سگرت دود می‌کردم. کم‌کم به فکر فرورفت و بالاخره گفت شک دارد که کشیدن دندان عاقلانه باشد. شاید تجویز کدام ادویه درد را تسکین داده و مرض را شفا بخشد. توضیح دادم که درد حاضر را به راستی شاید بتوان با کاربرد دارو رفع کرد، ولی درد احتمالاً بر خواهد گشت و اینکه مرض چنان پیشرفته است که اگر دندان بر جایش بماند، ممکن است سرچشمه ناراحتی‌های مداوم شود. جلالت‌مآب لحظاتی چند خاموش بود. بعد در مورد امکان کشیدن دندان اظهار تردید کرد. می‌گفت تا جایی که قضاوت کرده می‌تواند، دندان پوچ و میان خالی است. آیا این احتمال قوی وجود ندارد که دندان پارچه‌پارچه شده و آفتی بزرگتر از آنچه است بر جای گذارد؟ گفتم البته مصیبتی که جلالت‌مآب به برکت فرزاندگی‌اش پیش‌بینی کرده، از امکان به‌دور نیست، ولی امید و دعایم بر این است که چنان اتفاقی رخ ندهد. در آن میان قاصد با صندوقچه وسایل دندان‌کشی از راه رسیده بود. شهزاده باز موضوع را با دقت سبک‌وسنگین کرد و از دو نفر حکیم‌باشی حاضر در اتاق، خواست تا ابراز نظر کنند. نمی‌دانم چه گفتند، ولی بسیار عاقل به نظر می‌رسیدند.

شهزاده پس از بحث‌های فراوان که بدون شرکت من جریان داشت، ناگهان تصمیم گرفت که عمل اجرا شود. بر چوکی نشست. غلام‌پچه‌ای به خواهش من کلاه پوستی جلالت‌مآب را قائم گرفت و دیگری چلمچی یا تُفدانی را و سومی جام نقره‌ای آب را. پیشنهاد کردم جلالت‌مآب دست‌ها را بر بازوهای صندلی گذاشته و محکم گیرد. پس از آن دهن را باز کرد. یکی از نوکران انبر را که قبلاً داغ شده بود به دستم داد. بیخ دندان پوسیده را با انبر گرفته اندکی به عقب فشردم. پس از آن با یک حرکت دورانی بند دست، دندان بیرون آمد. جلالت‌مآب در جریان عمل آرام بود، ولی در لحظه بحرانی پاهایش را بر کف اتاق کوبید.

فکر می‌کنم از موفقانه‌بودن عمل فوق‌العاده ممنون بود، زیرا نه تنها برایم یک دست لباس تحفه داد (چیزی که بدبختانه برای اندام من خیلی تنگ بود) بلکه مؤدبانه گفت که عمل برایش دردآور نبوده است.

با ختم کار سرم را بالا کردم و دیدم که سربازان گارد محافظ در میان باغ روبه‌روی اُرسی در دو صف ایستاده‌اند و ردیف‌هایی از تماشاچیان شیفته را ایجاد کرده‌اند. پس از آن بلافاصله چندتایشان به التماس شروع کردند تا آنان را نیز مورد عمل مشابهی قرار دهم. برای اجازه خواستن به شهزاده نگاه کردم و او مهربانانه موافقت کرد. پس از آن مردان را بر زمین نشاندم و یکی پس از دیگری، دندان‌هایی را که می‌خواستند کشیدم. فقط یک استثنائی قائل می‌شدم. اگر کدام دندان هیچ نشان از مرضی نداشت و فاقد کدام لکه می‌بود، هرطور می‌شد از کشیدنش سر باز می‌زدم. آن عده از شوربختان که دندان‌شان را نمی‌کشیدم، کاملاً آزرده به نظر می‌رسیدند، چون دندان دیگران را کشیده و از آن‌ها را به جایش گذاشته بودم. بنابراین برایشان قول دادم که به مجردی که برایم ثابت کنند که دندان‌شان «کرم‌خورده» است آن را بکشم.

تقریباً دو هفته پس از آن، روزی با مستر پاین و مستر کالینس و شماری دیگر از انگلیسیان به پغمان رفتیم تا در حضور امیر درباره دو تن از انگلیسی‌ها صحبت کنیم که ناخرسندی‌شان از زندگی در مشرق‌زمین، بر رفتارشان تأثیرگذار شده بود و پس از مدتی در اثر خسته‌کن بودن وضع، به نوشیدن مقدار زیادی الکل روی آورده بودند. این مسئله برای جلالت‌مآب همچون فکاهی بود. به یکی از کارگران که حضورش ضروری نبود، اجازه استعفا داده شد. دیگری قرار شد بماند، چون این یکی

با تولید وسایل جنگی فوق‌العاده خوب آشنایی داشت. جلالت‌مآب گفت اگر دو روز را در هفته کار کند، می‌تواند پنج روز دیگر را طور دلخواه بگذراند. این تصمیم اثری مفید بر آن مرد وارد کرد و او پس از آن خوب کار می‌کرد. در گذشته زیاده‌روی‌ها بر سیستم عصبی‌اش اثرات منفی وارد می‌ساخت.

در جریان صحبت‌هایی که پس از بحث به راه افتاد، مستر کالینس از بازی شطرنج یاد کرد. جلالت‌مآب فرمود که خیلی مایل است ببیند انگلیسیان چگونه شطرنج بازی می‌کنند. مستر کالینس هم بدون معطلی مرا به مبارزه طلبید. سال‌ها می‌شد که به صورت منظم بازی نکرده بودم و آخرین بار که در ترکستان شطرنج زدم حریفم پس از وارد آوردن شکستی مذلت‌آور بر من، از روی ادب گذاشته بود تا میدانی را هم من ببرم. هیچ‌وقت شطرنج‌بازی ورزیده نبوده‌ام. گفتم که حاضریم با مستر کالینس بازی کنم، به شرط آنکه جلالت‌مآب مرا از مشوره‌هایش بهره‌مند سازد. امیر با قاطعیت گفت که چنان خواهد کرد. تختۀ شطرنج را آوردند و در برابر جلالت‌مآب روی میز گذاشتند. در یک سر میز مستر کالینس نشست و در سر مقابل من. خیلی زود دریافتم که حریف کالینس شده نمی‌توانم و تقریباً به صورت کامل بر امیر تکیه داشتم. ای کاش می‌توانستم جزئیات بازی را به یاد آورم، ولی من به صورت میکانیکی حرکاتی را که امیر رهنمایی می‌کرد اجرا می‌کردم. ما بازی را بردیم. مستر کالینس گفت که جلالت‌مآب با رُخ مانورهای جسورانه اجرا می‌کند و می‌تواند در صف دوم شطرنج‌بازان لندنی جای داشته باشد.

پس از آن کالینس با یکی از درباریان بازی کرد و او را مات ساخت. این پیرمرد در کنار امیر یکی از بهترین بازیکنان به شمار می‌رفت و جلالت‌مآب باختش را چنان بی‌رحمانه زیر استهزا گرفت که پیرمرد می‌خواست بیرون رفته و خود را حلق‌آویز کند. البته برایش اجازه چنین کاری داده نشد. در عوض جلالت‌مآب او را به چالش گرفت و شکست داد.

مستر پاین و کسانی که علاقه‌مند شطرنج نبودند حرکت کردند. برای ما که ماندیم نان شام چیده شد و ساعت دو شب قصر را ترک کردیم. در آن میان ارمنی چند روزی سرگرم آماده‌ساختن اتاق زمستانی در جناح غربی خانه‌ام شده بود، جایی که رو به جنوب و در پناه باد قرار داشت. برایش گفتم که نیازی به چنان آمادگی‌های مفصل نیست، چون قرار بود در زمستان به رخصتی بروم.

پاسخ داد: «شاید، شاید هم نه. من خانه را آماده می‌سازم.»

چون خزان نزدیک شد، از خود پرسیدم که آیا واقعاً برایم آن‌طور که امیر گفته بود اجازه رخصتی داده خواهد شد؟ بنابراین برای روشن‌کردن مسئله به امیر نوشتم. جلالت‌مآب در جواب نوشت که با در نظر داشت این واقعیت که کولرا با وجود زوال‌یافتنش هنوز هم در شهر در کمین است، امیدوار است تا رسیدن بهار در کشور بمانم. اکنون از داشتن خانه زمستانی خوشبخت بودم. کار در شفاخانه طبق معمول دوام داشت، تا آنکه در نوامبر به پغمان اعزام شدم تا تمثالی از شهزاده محمد عمر رسم کنم.

اکنون کولرا از میان رفته بود و مرض چیچک به کابل هجوم آورد. مرض اریزپیل هم با چیچک هم‌رکاب شده بود. در پغمان در خرگاه یا خیمه ترکمنی که شرحش رفت، اقامت داشتم. آنجا کارگاه هنری‌ام نیز به‌شمار می‌رفت. نور لازم با کنار زدن پارچه‌ای از کرباس سقف خیمه به درون راه می‌یافت. جلالت‌مآب سلطانه پیش از آغاز کار تمثال، برایم تحفه‌هایی متشکل از شیرینی و پارچه‌های گلدوزی‌شده کشمیری فرستاد. چون همه آمادگی‌هایم به اكمال رسید، شهزاده کوچک به همراه مربی و غلام‌بچه‌گان برای اولین نشست به خیمه آمد. از من خواست تا پیش از شروع به نقاشی، خطوط کلی چهره‌اش را روی کاغذ رسم کنم. این کار را کردم و رسم را به دستش دادم. به نظر می‌رسید که خیلی خوشش آمده باشد، چون سرش را به عقب انداخت و از ته دل خندید.

نمی‌دانم آیا این حرکت تقلیدی کودکانه از پدرش بود یا نه، ولی مرا به شدت به یاد امیر انداخت. پس از آن هر وقت برای مُدل نشستن می‌آمد، شاد و خندان بود و من هم توانستم تصویری واقعاً گویا و شبیه رسم کنم. بالاتنه نظامی با گلوزی‌های طلایی به تن داشت به طرز افسران سواره. پتلون و موزه‌های بلند به پا داشت و کلاهی از پوست سمور بر سر. روی سینه‌اش دانه‌ای زمرد که با دانه‌های مروارید محاط بود. دسته و غلاف شمشیرش طلایی بود. بر چوکی‌ای بلند که خاص برایش ساخته شده بود می‌نشست. چون هوا سرد بود، روی زانویش لحافی زیبا از پوست سمور هموار بود. در یک طرف چوکی، «سپهسالار» ش محمدعمر، پسر پروانه خان ایستاده بود و در طرف دیگر غلام‌بچه‌ای که در جنگ اسیر گرفته شده بود. چهره غلام‌بچه به اندازه‌ای بی‌نظیر زیبا بود، ولی سیمایش فاقد تیزهوشی‌ای بود که شهزاده از آن برخوردار بود؛ و نیز چشمانش آن درخشش سرورش را نداشت. فقط چهره‌ای بود زیبا، غمگین و خسته که در آن منظره کلی نمی‌توانست زیبایی شهزاده را تحت‌الشعاع قرار دهد. ولی «سپهسالار» هر چند که باهوش معلوم می‌شد، بی‌رنگ‌ورخ بود، طوری که با تماشای تصویر، نگاه بیننده بلافاصله به چهره شهزاده کشیده می‌شد.

روزی شهزاده به من غلام‌بچه‌ای را تعارف کرد. گفت می‌توانم از میان غلام‌بچه‌های یکی را انتخاب کنم. این پیشنهاد ناراحت‌کننده بود، چون رد کردن تحفه یکی از اعضای دودمان شاهی و یا هر فرد افغان، برای تحفه‌دهنده توهین‌انگیز است. ولی برده پسر به چه کار می‌آمد؟ درست است، می‌توانستم بفروشمش و یا به کسی دیگر بدهم. ولی چنان کاری با موازین اخلاقی من سازگار نبود. بنابراین به جلالتمآب گفتم که در حال حاضر بسیار مصروف رسامی هستم، ولی بر این مسئله غور می‌کنم و در ظرف یک یا دو روز برایش خواهم گفت کدام غلام‌بچه را می‌پسندم. آرزو کرده بودم جلالتمآب مسئله را فراموش کند، و چنان هم شد.

باری دیگر شهزاده شنید که یکی از غلام‌بچه‌گان که در مورد من گپ می‌زد، مرا «فرنگی» خواند. خشم و انزجار در چهره شهزاده تماشایی بود، چون خیلی به امیر شباهت داشت. پسرک را به خود خواند و با لحنی تند صحبت کرد و دستور داد مرا در آینده «داکتر صاحب» بنامد. برای مجازات وادارش ساخت تا در برابر یک یک بچه‌های دیگر تعظیم کند و به آنان «صاحب» خطاب کند. در آن زمان شهزاده اندکی بیشتر از سه سال عمر داشت!

چون به جای یک تمثال اکنون سه تا را می‌کشیدم، مدتی در پغمان ماندم و در خوردن پلو و قورمه بدون کاربرد قاشق و چنگال مهارت کسب کردم، چون سلطانه اصرار کرده بود تا مهمان شهزاده باشم. افزون بر گارد محافظ، داروساز روحانی را که قدری انگلیسی می‌دانست با خود آورده بودم و فقط یکی از نوکران افغان را. تسهیلات بودوباش برای خدمتکاران در پغمان محدود بود. درست است که آدم می‌تواند به نوکر افغانش اجازه دهد تا روی زمین در خیمه‌اش بخوابد، ولی با هندوستانی چنان کاری نمی‌شود کرد.

شام‌ها پس از نان، محمدعمر کوچک که «سپهسالار» شهزاده بود به خیمه‌ام می‌آمد؛ روی زمین می‌نشست و انگور می‌خورد و گپ می‌زد، درحالی که من سگرت می‌کشیدم و فارسی‌ام را تازه می‌کردم.

کار نقاشی به پیش رفته بود که مستر پابین به قصد صحبت با امیر به پغمان آمد. وقت رسیدنش برف می‌بارید. دیدم تب دارد. نشسته بود و می‌لرزید و گرم نمی‌آمد. بنابراین برایش نشستن در «صندلی» را که تا آن وقت تجربه نکرده بود، توصیه کردم. منقلی پُر از زغال‌های فروزان را به درون آوردند. میز چوبی و لحاف هم آماده شد و ما تکیه‌داده بر پُشتی‌های بزرگ، روی فرش نشستیم و لحاف را روی زانو کشانیدیم. برای آنکه آدم بتواند قدر صندلی را بداند، نیازی به تبلورز نیست. با آن هم هرگاه کسی دچار این مصیبت باشد، صندلی در نظرش مانند یکی از خردمندانه‌ترین اختراعات بشر جلوه می‌کند و مستر پابین در آن روز چنان فکر می‌کرد. البته خودم ادعا نمی‌کنم که وقتی برای



گرم شدن تسهیلات دیگری مهیا باشد، صندلی توصیه شود. یک یا دو دُر از کینین به مستر پاین تجویز کردم و به زودی جور شد.

صبح روز بعد برای سواری به کوه برآمدیم. برف ضخیم نبود و آفتاب می‌درخشید. به تنگه‌ای رسیدیم که در پناه‌باد قرار داشت و می‌توانستیم داغی خورشید را حس کنیم. پیاده شدیم و سیگاری دود کردیم. وقتی پایین مهمانم بود، کمتر به نقاشی می‌پرداختم، چون بلاوقه گپ می‌زد. شام چون هوا گرگومیش می‌شد، ملاها می‌آمدند و در نزدیکی خیمه‌ام نماز برپا می‌کردند: «لا اله الا الله، محمد رسول الله.» چون تمثال به پایان رسید، آن را برای بررسی به جلالت‌مآب سلطان‌فرستادم. سلطان‌فرستاده بسیار خرسند شد ولی گفت که رخسارها را بیش از حد لازم گلابی کرده‌ام. بنابراین آن را اصلاح کردم. از من خواست تا تمثال را به جلالت‌مآب امیر نشان دهم. روز بعدی تمثال را به قصر بردم. یگانه مترجم حاضر، همانا «پشه» بود و این جنتمن طوری که دیرتر معلوم شد، فرصت را غنیمت شمرده بود و کوشیده بود تا از خبر مینی بر رسیدن من به امیر پیشگیری کند. چنان شد که من چندین ساعت معطل ماندم. بالاخره بلند شدم و حینی که می‌خواستم قصر را ترک کنم، دیدم که جلالت‌مآب از زینه‌ها پایین می‌آید. بنابراین توقف کردم تا جلالت‌مآب نزدیک آمد و تعظیم کرد. از دیدن متحیر به نظر آمد و جویای احوال شد. برایش تصویر را که خدمتکارم حمل می‌کرد نشان دادم. بسیار خرسند شد و گفت تصویر بی‌کم‌وکاست است و چیزی افزود که باعث رضایت فوق‌العاده سلطان‌فرستاده شد؛ اینکه تمثال شهزاده کوچک دقیقاً مانند تمثالی است که از خودش کشیده‌ام با یگانه تفاوت که این یکی کوچکتر است.

داروساز روحانی که همراهم بود تذکر داد که من چندین ساعت در قصر در انتظار نشسته‌ام. جلالت‌مآب شگفت‌زده و خشمگین شد. گفت کسی برایش از آمدن من اطلاع نداده و دلیلی برای در انتظار گذاشتن من وجود نداشته است.

البته آنچه جلالت‌مآب در مورد رسم گفته بود، بی‌درنگ به گوش سلطان‌فرستاده شده بود. او پیام فرستاد که اگر یکی یا دو روز در پغمان بمانم خوشحال خواهد شد. گفته بود که او با امیر و شهزاده خود راهی کابل می‌شوند و می‌خواست تا من شهزاده را همراهی کنم. من بایست مسئولیت تمثال را در طول سفر به دوش می‌گرفتم و از من خواست آن را رسماً به حرمسرا تحویل دهم. از این‌رو منتظر ماندم.

صبح روزی که حرکت می‌کردیم، شش یا هفت نرگاو به دستور سلطان‌فرستاده کشته شد و گوشت آن میان پغمانی‌ها تقسیم شد. شیوه کشتن گاوها چیزی غریب بود. قصاب با یک دست یک شاخ را می‌گرفت و با دست دیگر انگشت بر سوراخ‌های بینی حیوان می‌انداخت و سرش را بر گردن به یک طرف می‌چرخاند و قربانی را بر زمین می‌افکند. برای خماندن سر به عقب، زانو بر شاخ حیوان می‌گذاشت و کارد کوتاهش را بر گلوئی حیوان می‌کشید و تماشاگران نعره «الله اکبر» که امری حتمی است سر می‌دادند. دیدن خون که بر برف فواره می‌زد صحنه‌ای عجیب و ناراحت‌کننده به وجود آورده بود. این تصور ناخوشایند به ذهن خطور می‌کرد که اگر آدم به جای گاو باشد چه خواهد کرد. وضع یأس‌آور مخلوق‌ها که «در انتظار کشته‌شدن» ایستاده بودند اعصابم را بیشتر پریشان کرد. ولی این حالت درسی هم برایم داد. اقلیم افغانستان بیشتر از آنچه فکر می‌کردم بر صحتم اثر گذاشته بود، چون وقتی به کابل برگشتم دیدم دو عمل معلق چشم انتظارم است. احساس کردم که مجبورم آن را برای یک یا دو روز به تعویق اندازم.

چون تمام دربار به طرف کابل در حرکت بود، ترافیک سنگین بود. اول برف می‌بارید؛ پس از آن برف و باران و بالاخره باران. جاده به خندقی تبدیل شده بود. همه گل‌ولای بود و ما سواران همه از سر تا پا گل‌کاری شده بودیم. خاندان شاهی سوار بر کالسکه بودند و فامیل‌های درباریان بر گاری‌ها. چندین دسته در راه روان بود و ما از میانشان چهارنعل می‌گذشتیم. تمثال در یکی از

کجاوه‌های سلطانه و زیر نظر یکی از خدمتکاران افغانم حمل می‌شد. این خدمتکار سوار بر تخت روان را، زنی گدا که در کنار سرک ایستاده بود «بی‌بی صاحب» خطاب کرد و طلب اعانه کرد و او را به‌شدت به خنده انداخت.

برای چند روزی از بابت مسائل پولی نگران بودم، زیرا بنا بر توصیه‌ی امیر در آگوست فرمانی فرستاده بودم تا معاش شش‌ماهه‌ام از نماینده‌ی بومی امیر در بمبئی گرفته شود و به حساب بانکی‌ام در آن شهر پرداخته شود. ولی تا حال که دسامبر بود برای یک ماه هم پرداخته نشده بود. از این‌رو می‌خواستم جلالتمآب را ببینم و او را از مشکل آگاه سازم. چون ارمنی مشغول ترجمانی برای اروپاییان دیگر بود، کسی دیگر جز پشه‌ هندوستانی را نداشتم تا برایم نزد جلالتمآب قرار ملاقات بگذارد.

یک یا دو روز پس از رسیدن ما به کابل، این مرد به خانه‌ام آمد و گفت جلالتمآب می‌خواهد شام آن روز مرا ببیند. چون می‌دانستم که با راستگویی بیگانه است، در صحت اطلاعاتش شک کردم. شک من به‌جا بود. کدام قرار ملاقات نگذاشته بود. البته همان بهتر بود که امیر را دیده نتوانستم، چون یکی یا دو روز پس از آن نامه‌ای از مأمور بانک دریافت کردم که در آن تذکر داده بود نماینده‌ی امیر بالاخره دست به جیب کرده و آنان توانسته بودند پول را به لندن انتقال دهند. پس از آن دیگر فرمانی به نماینده نفرستادم.

بلافاصله پیش از کریستمس بود که جلالتمآب مرا فراخواند. موفق شدم تا به ارمنی دست یابم و او را با خود بگیرم. به قصر ارگ رفتیم. روز جمعه بود و به استثنای سردار یوسف کاکای امیر و ملازمان همیشگی، کسی دیگر در قصر حضور نداشت. جلالتمآب در صندلی نشسته بود. لباس اروپایی به تن نداشت. عبای ابریشمن به بر و دستاری کوچک و سفید بر سر داشت. نگران بودم که مبادا جلالتمآب مریض باشد و به این خاطر مرا خواسته باشد. خوشبختانه چنان نبود. پس از آنکه جای نوشیده شد، برایم گفت که وقت نماز در قصر، شماری زیاد از کسان نماز می‌خوانند و در دیوارها عکس‌هایی آویزان‌اند که آدم‌ها را نشان می‌دهند؛ عکس پارلمان انگلیس و نیز تمثال خودش که در ترکستان کشیده بودم. برایم توضیح داد که در دین محمدی خواندن نماز در اتاقی که عکس آدم‌ها نصب شده مجاز نیست. فرمود که می‌خواهد این عکس‌ها در اتاقی دیگر نصب شوند و میل دارد تا من سه تابلو بزرگ از مناظر طبیعی رسم کنم و به جای عکس‌ها آویزان کنم. تابلوها باید روی چرم رسم می‌شد تا دوام آن برابر با ساختمان قصر باشد.

از من خواست تا برای بار دوم تمثال قدنمایش را بکشم و نیز اظهار فرمود که قصد دارد چهار نفر از ماهرترین نقاشان کشور را نزدم بفرستد تا آن‌ها را در تمثال‌کشی آموزش دهم. همچنان به اطلاع رساند که موافق است پیش از نوروز که در بیست‌ویکم مارچ می‌بود، به رخصتی بروم. همان‌دم به خاطر رسیدن که با این همه کار که روی دست دارم، نه فقط نوروز که پس از نوروز هم در کابل خواهم بود.

همان‌طور با دستار روی زانویم نشسته بودم. نمی‌دانم چهره‌ام نمایانگر چه عواطفی شده بود که جلالتمآب بی‌مقدمه از من خواست دستارم را بدهم تا آزمایش کند. «لنگی» مرغوب کشمیری و شتری‌رنگ بود و هر دو کنارش گلدوزی شده بود. تحفه‌ی یکی از بیماران درباری‌ام بود. جلالتمآب فرمود که او دستاری بهتر را که در این اواخر از کشمیر خواسته است می‌پوشد و به یکی از غلام‌بچگان دستور داد تا آن را بیاورد. واقعاً که از دستار من بهتر بود. کشمیر سفید بود با گلدوزی‌های ظریف ابریشمین. آن را امیر بی‌خیال گرداگرد عرقچین رنگین ترکستانی می‌پیچاند. برایم تحسین‌برانگیز بود. امیر امر فرمود آن را بر سر بگذارم.

غافلگیر و حیرت‌زده شده بودم. تصور پوشیدن سر در حضور جلالتمآب لحظه‌ای مترددم ساخت. پوشیدم. امیر فرمود دستار مال من باشد. اکنون احساس غرور و سپاس، عواطف دیگر را به کنار

راند و یأس در ورای غبار گذشته ناپدید شد. دیگر «مسئله مرخصی» مطرح نشد. دیگر «نوروز» و یا «بعد از نوروز» چه اهمیت داشت؟ مگر دستار شاهی بر سر نداشتیم؟ شادباش‌هایی را که حین ترک قصر از چهار سوی ابراز می‌شد، با وقاری سبکبالانه و متناسب با موقعیت دریافت می‌کردم. فقط یکی دو تریشه کرباس در اختیار داشتیم. نقش سری را بر پارچه‌ای از چرم کشیدم تا برای جلالت‌مآب دشواری‌های نقاشی بر چرم را بنمایانم؛ دست کم ناتوانی خود را در آن کار. و نیز بر این واقعیت اشاره کردم که یافتن پوستی که برای نقاشی مناظر طبیعی به حد کافی بزرگ باشد تقریباً ناممکن است. بنابراین پرده نقاشی و رنگ از بمبئی خواسته شد.

روز کریستمس مستر پابن و انگلیسی‌های دیگر، من و مستر کالینس را که در شهر زندگی می‌کردیم ملاقات کردند و پیشین آن روز، پس از گردشی سواره همه با هم در کارخانه‌ها نان شام صرف کردیم و بر پا ایستادیم و به سلامتی ملکه بریتانیا نوشیدیم. جماعت انگلیسیان مقیم کابل پیام تبریکی هم به ملکه نوشت و برای تلگراف کردن به پشاور فرستاد.

## فصل سی و یکم

### وداع با کابل

نقاشان افغان و «سبک»‌شان. نمایش تمثال شهزاده کوچک. منزل شهزاده در قصر و تحفه‌ها. شهزاده من‌حیث میزبان. گردشی در بازارهای کابل در تاریکی شب. در برابر امیر. هول کردن و نتیجه‌اش. مناظر. وظایفی جدید. ترجمه «پشه». جواب امیر. تأمل. تصمیم. شاگردان نقاشی در مقابل امیر. نقد جلالت‌مآب. تبصره مشفقانه امیر و تعبیر آن. سگ معدنچی و سگ‌های دیگر. اعصاب خردشده و عملیات جراحی. دشواری‌های زندگی در کابل. به سوی پغمان. دره‌ها. جاسوس و غافلگیرشدنش. طرح‌های خام نقاشی. در برابر امیر. وظیفه تازه. بدرود.

دو روز پس از کریستمس ورزیده‌ترین نقاش‌های کشور برای یادگیری تمثال‌کشی به خانه‌ام رسیدند. همه رسامی می‌توانستند. استعداد یک‌نفرشان بیشتر از حد وسط بود. به زودی دریافتیم که نخستین چیزی که باید به آن‌ها بیاموزانم، رسم کردن سر به اندازه طبیعی است. پیش از آن سر را به اندازه ناخن شصت می‌کشیدند. گام بعدی آموزاندن کشیدن سر به وضعیت‌های مختلف بود. تا آن وقت فقط به یک وضع عرفی که به آن عادت داشتند رسم کرده بودند. پس از آن نشان دادم چگونه سایه‌ها را با در نظر داشت ارزش نسبی هر یک، به صورت قاطعانه و واضح رسم کنند. برای مدل‌نشاندن، از خدمتکاران افغان و سربازان گارد محافظم استفاده می‌کردم. شماری زیاد از رسامی‌های این هنرمندان را با خود به انگلستان آورده‌ام و به این‌گونه مجموعه‌ای جالب از «تیپ»‌های مردان زاده‌شده و رشد یافته در افغانستان را در اختیار دارم.

رسامی‌های نقاش درجه‌یک این گروه، شباهتی زیاد به آثار هل‌باین داشت. خطوط رسامی‌اش هر چند قدری خشن بود، ولی پیش از آنکه کابل را ترک کنم، توانسته بود مهارت رسامی به سبک آزاد را کسب کند.

در اوایل جنوری سلطانه برایم دستور فرستاد تا تمثالی را که در پغمان از شهزاده کوچک محمد عمر کشیده بودم، رسماً به شهزاده تقدیم کنم. همراه ارمنی به قصر ارگ رفتم. محل اقامت شهزاده کوچک در بخشی از قصر واقع بود که پیش از آن هیچ‌گاه به آن راه نیافته بودم. عمارتی بود که اخیراً بر نهایت غربی قصر افزون شده بود. در پشت حصار، پاولیون امیر و در بلندی قرار داشت و از آن می‌شد جوی قصر را دید. زمانی که سرگرم تداوی امیر بودم، متوجه پیشرفت کار ساختمانی این

عمارت شده بودم و برایم سؤال خلق شده بود که آپارتمان‌های آن برای چه کسی در نظر گرفته شده است.

ما را از طریق پله‌های سنگی زینۀ پیچان و رهروها و دهلیزهای دراز به اقامتگاه شهزاده رهنمایی کردند. اتاق‌های «زمستانی» و «تابستانی» وجود داشت و شهزاده کوچک مرا با رفتاری موقر به آپارتمان‌های مختلف رهنمون شد و سرشار از غرور، آن‌ها را نشانم داد.

در آن وقت در اتاق‌های زمستانی به سر می‌برد. این‌ها فرش‌شده و پرده‌کشیده و گرم بودند و در هر سر اتاق، در روی زمین آتشی از هیزم شعله می‌کشید. اتاق تابستانی که به دقت تزئین شده بود، به بالکنی سنگی باز می‌شد و تقریباً بیست فوت بالاتر از جوی قرار داشت و از آن، منظره جانانه دره شاه‌باغ و باغ بالا، جایی که امیر خودش در آنجا سرگرم آبادکردن قصری دیگر بود، به چشم می‌خورد.

در دوردست‌ها کوه‌های پغمان که شاخه‌های سلسله هندوکش است دیده می‌شد. چای و شیرینی و سگرت آورده شد و چند پارچه گل‌کاری‌شده کشمیری و نیز طبقی بزرگ پر از شیرینی برای خدمتکاران تا با خود ببرند. سلطانه از من خواهش کرد تا تحفه‌ای به مبلغ یک هزار روپیه را بپذیرم و وعده کرد به مجردی که از «مالیه‌پردازان» جمع‌آوری شود، برایم پردازد. ولی من کشور را پیش از جمع‌آوری این مبلغ ترک کردم. شنیده‌ام که جلالت‌مآب امیر از بابت این تأخیر چنان خشمگین شده بود که سلطانه را به پرداخت جریمه‌ای برابر به مبلغ موعود محکوم ساخته بود.

شهزاده کوچک با آن بالاپوش مخملی سرخ و مزین با دانه‌های زمرد و الماس، شلوار سفید و موزه‌های چرم براق و کلاه پوست سمور، بسیار شیک به نظر می‌آمد. محل رهائش این مردک در قصر خیلی باشکوه‌تر از آنچه بود که برای برادران بزرگش تهیه شده بود. در آن خردسالی به نمایندگی از مادرش مهمانان را به حضور می‌پذیرفت. شهزاده پس از آن چندبار از من و مستر کالینس که به قصد ملاقات‌های رسمی نزد جلالت‌مآب سلطانه می‌رفتیم، در این اتاق‌ها استقبال کرد و پس از آنکه دستور آوردن چای و سگرت را می‌داد، برای انبساط خاطر ما کاری می‌کرد که بیش از هر چیز دیگری خوش داشت. به دنبال اسباب‌بازی‌هایش می‌فرستاد.

این‌ها چیزهای میخانیکی ساخت لندن و پاریس بودند؛ گریه‌سازنده که ویلون می‌نواخت؛ گریه‌دیگری که از سبد به بیرون می‌جهید و چیزهایی از این قبیل. مکانیزم کار اسباب را به نمایش می‌گذاشت و با دقت به چهره‌های ما نگاه می‌کرد تا ببیند از تماشا لذت می‌بریم؛ و ما مسئولانه لذت می‌بردیم. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. گهگاه ناگهان به ما دستور می‌داد تا یکبار دیگر بخندیم. بی‌معطلی اطاعت می‌کردیم. پس از آن می‌پرسید که آیا شیرینی خوش داریم. چون بلی می‌گفتیم قلم و کاغذ می‌خواست و به خزانهدار یک پدنوس پُر را فرمایش می‌داد. البته نوشته‌اش را فقط کسانی می‌فهمیدند که فرمایش را شنیده بودند. چون شیرینی آورده می‌شد به ما هشدار می‌داد آهسته بخوریم تا مریض نشویم. خودش هم بی‌میل نبود در خوردن با ما همکاری کند. ولی مربی‌اش نجواکنان اشاره می‌کرد که به قدری کافی خورده است. به فارسی صحبت می‌کرد. پرسیدم آیا پشتو هم می‌داند؟ مربی گفت شهزاده در حال حاضر پشتو نمی‌فهمد ولی در حال یادگیری آن زبان است.

شهزاده که مشتاق نشان‌دادن دانش خود بود، گفت نه، پشتو صحبت می‌کند. چیزی را به نمونه گفت. ظاهراً چند کلمه را از خدمتکارانش شنیده بود، چون عباراتی نبودند که شایسته یک شهزاده باشند. چون اجازه رخصت گرفتیم، شهزاده دست ما را فشرد و مؤدبانه گفت: «خوش آمدید» و ما تعظیم کردیم و برون رفتیم.

ماه جنوری بود و سردی، زمین را چنان سخت و لغزان ساخته بود، که سوار بر اسب رفتن خطرناک می‌بود. من و مستر کالینس بعدازظهرها پیاده به گردش‌های طولانی می‌رفتیم. یکی از روزها که اندکی بیشتر از معمول گشته بودیم، به حومه‌های شهر رسیدیم و شام فرارسید. بخشی از شهر بود

که تا آن وقت ندیده بودم. مهتاب می‌درخشید و سربازی به همراه داشتیم. کوچه‌های کابل چنان که ذکرش را کرده‌ام، پُر پیچ‌وخم‌اند و فاقد سنگفرش و چراغ‌کشی اساسی. ترتیب کلی جاده‌ها آشفته است و گاه، آن هم بسیار به ندرت، با چراغ تیلی روشن می‌شود. این چراغ در واقع کوزه‌ای سفالین است، با فنیله‌ای که از سر آن سر برآورده و پرتوی دودآلود و بی‌رمق پخش می‌کند. آدم‌های زیادی در راه بودند. نه کسی به ما توجه داشت و نه هم ما به کسی. گهگاه کدام کسی می‌گفت: «داکتر انگلیسی» و یا «انگلیسی»، هر چند هم که من لباس محلی به تن داشتم با چین و دستار. کالینس لباس اروپایی پوشیده بود با بالاپوش و کلاه پوستی. تا همین چند سال پیش گردش شامگاهی در کابل برای اروپایی‌ها کاری مهلک می‌بود. ولی ما اکنون سلاحی با خود نداشتیم و نیازی هم به آن نبود. واقعاً چنان به نظر می‌رسید که قدم‌زدن در بعضی از پس‌کوچه‌های لندن کاری خطرناک‌تر باشد.

در پایان فیروی نقاشی سه منظره به اتمام رسید و آن‌ها را با چند رسامی که شاگردانم به پایان رسانده بودند، بردم تا به امیر نشان دهم. جلالتمآب در قصر ارگ، در آپارتمانی اقامت داشت که در گذشته حرمسرای شهزاده حبیب‌الله بوده است. مرا به اتاقی فراخ با مبلمان مرغوب رهنمایی کردند. آتشی از هیزم در کف اتاق می‌سوخت. روی میز از فواره‌گی مصنوعی گلاب می‌جهید. اتاق پر بود از دسته‌های گل و بته‌های غرس‌شده در گلدانی‌ها. امیر، گل‌دوست است و گل‌های مورد ضرورت قصرش را در زمستان از جلال‌آباد می‌آورند، جایی که هوایش همیشه گرم است.

شماری معدود از اشخاص در اتاق حضور داشتند؛ بعضی از ارکان مهم کشور و چندتایی از غلام‌بچه‌گان. امیر سالم به نظر نمی‌رسید. لاغرتر معلوم می‌شد و زیر چشمانش کبود بود. چنان بود که گویا رگش را زده باشند. پرسیدم آیا بیمار است؟ در پاسخ گفت که از نقرس در رنج بوده است. از شنیدن این خبر تکان خوردم و چون دریافتم که باز حکیمان را برای تداوی خواسته بود، همان‌جا بر آن شدم تا در نخستین فرصت از خدمت او به‌درآیم. از تجارب گذشته‌ام در مواردی مشابه خاطرات بسیار زنده‌ای داشتم و دیگر کوچک‌ترین رغبتی به تکرار آن حس نمی‌کردم.

جلالتمآب بسیار مهربان و مؤدب برخورد کرد و از نقاشی مناظر خشنود بود. از من خواست تا دو تای دیگر هم بکشم. یکی باید نمایانگر پغمان می‌بود و شامل قصر و حرمسرا.

حیران مانده بودم چه بگویم و اصلاً خوش نشدم، زیرا پغمان سرتاسر برف‌پوشیده بود و کشیدن طرح نخستین آن تا چندین هفته ناممکن به نظر می‌رسید. به جلالتمآب گفتم که در حال حاضر درختان بی‌برگ‌اند. به فارسی پاسخ گفت: «خیر است، می‌توانی برگ‌ها را بر شاخه‌ها رسم کنی.»

برایش کارهای شاگردان را نشان دادم. از پیشرفت‌شان فوق‌العاده خشنود شد. چون ارمنی در آن روز دستخوش تب بود، ناگزیر پشه‌ هندوستانی را برای ترجمانی برده بودم. برایش گفتم «چون می‌بینم که جلالتمآب مریض بوده‌اند و از من نخواسته‌اند تا به تداوی‌شان بپردازم، احتمالاً نمی‌خواهند پس از پایان رخصتی‌هایم دوباره به کشورشان برگردم. از ایشان بپرس که آیا چنین است.» مترجم به فارسی به جلالتمآب گفت: «داکتر می‌پرسد آیا امیر صاحب می‌خواهند تا او وقت برگشت زن خود را نیز به افغانستان بیاورد.»

من چنین چیزی نپرسیده بودم. جلالتمآب پاسخ داد: «مطمئناً! قبلاً هم گفته بودم.» رو به من کرده افزود: «تو را چون عضو خانواده‌ام می‌بینم. آرزو منم همراه با همسرت به صورت مداوم در اینجا زندگی کنی. برای مدتی به انگلستان بروی و بازگردی.» پس از آن قولش را تکرار کرد که هزینه سفر را خواهد پرداخت و نیز مصارف دو خدمتکار زن انگلیسی را که بایست می‌آمدند.

به نقطه‌ای که باید خانه‌ای برایم ساخته شود اشاره کرد. نزدیک به قصر بود. قدری هم درباره ساختن خانه گپ زد. در رابطه با حجاب و روی‌پوشی گفت خانم اروپایی در این مورد کاملاً مختار است. این قول و قرار جلالتمآب بسیار بزرگوارانه بود، ولی به چه دردم می‌خورد؟ پس از نخستین

رخصتی‌ام به این کشور بازگشته بودم، چون وعده بازگشت داده بودم. پنداشته بودم و در واقعیت هم برابم چنین القا شده بود که امیر که به وفاداری‌ام باورمند شده بود، دیگر در روز بیماری خود، مرا من حیث نوعی طبیب درجه دوم نگه نمی‌دارد و پیش از آنکه حکیمان ناجورترش سازند، برای تداوی فراخواهد خواند. ولی دیده می‌شد که چنان قصدی ندارد. چون مسئله چنان بود، پس خدمت به او بیشتر از آن برابم مطلوب نبود. به خصوص حالا که ازدواج کرده بودم، ریسک چنان خدمتی کم نبود.

نشستم و دست‌به‌کار نقاشی شدم. چون یکی به پایان رسید، منتظر ماندم تا هوا بهتر شود و بتوانم به پغمان بروم. برای همسرم تمثالی از خود به لباس افغانی کشیدم، چون گمان می‌کردم در کابل هرگز نباید تمثالی دیگر از خود رسم کنم.

در اواسط ماه مارچ صحبتی دیگر با جلالتمآب داشتم. می‌خواستم برایش پیشرفت کار شاگردان نقاشی را نشان دهم و نیز منظره تازه نقش شده را. در آن وقت در «بستان‌سرای» به سر می‌پرد که قصری جدید یا بنگاله تازه آباد شده بود. در بیرون از دروازه جنوبی قصر، ارگ قرار داشت. شاگردان را به کشیدن تمثالی از ارمنی (برای آنکه حضور مترجمی مورد اعتماد در وقت مصاحبت با امیر تضمین شده باشد) و تمثالی هم از قوماندان گارد محافظم گماشته بودم.

با این دو نفر و شاگردان به سوی قصر به راه افتادیم. پشه هندوستانی هم خود را به جمع ما زد. پس از عبور از حویلی‌ای که در آن سربازان و غلام‌بچه‌گان جمع بودند، پا به باغ قصر گذاشتیم. حینی که جلالتمآب را از رسیدن من آگاه می‌ساختند، بر چوکی‌ای نشسته بودم. چند تن از مأموران و منشیان که می‌شناختم، پیش آمدند و با من دست دادند. بالاخره دو شهزاده خرد هم آمدند، حفیظ‌الله و امین‌الله. پسرهایی زیبا بودند با موی و پوست روشن. هردو با من به صحبت ایستادند. شهزاده حفیظ‌الله کلان‌تر بود. برابم چند قطعه عکس خود را نشان داد. آن‌ها را یک عکاس سیار هندو که اخیراً به کابل آمده بود، گرفته بود. بسیار خراب گرفته بود. شهزاده‌ها دستم را فشردند و به سلام‌دهی جلالتمآب رفتند. آن‌ها را مربی‌ها و چند نفر از غلام‌بچه‌ها بدرقه می‌کردند. پس از چند دقیقه احضار شدم. جلالتمآب در چوکی‌ای راحتی نشسته بود، در ایوانی که از آن می‌شد باغ را دید.

ایوان سه یا چهار پله بلندتر از تراسی که رویش ایستاده بودم قرار داشت. پس از سلام و علیک معمولی منظره را نشان دادم. جلالتمآب بسیار علاقه نشان داد. پس از آن تمثال خود را نشان دادم. گفت این یکی از هرگونه عیب مبراست. خنده‌کنان افزود: «پوستین را به رنگ سیبیل‌ها رسم کرده‌ای و دستار را به رنگ چشمانت.»

به امر امیر تمثال را بر دیوار مقابلش نصب کردند. وقتی رسامی‌های شاگردان را آوردند، ارمنی و قوماندان به پا ایستادند تا تمثالشان مورد مقایسه قرار گیرد. جلالتمآب بعضی نکات را تحسین کرد و در بعضی نقص‌هایی یافت. ولی رضایت عمیق خود را از پیشرفت آموزش نقاش‌ها نشان داد و قصدش را مبنی بر دادن جایزه به هر یک از آنان بیان کرد.

پیش از رخصت‌شدن به مترجم گفتم: «اگر جلالتمآب تمثالی را که از خود کشیده‌ام قبول فرمایند، برابم افتخار خواهد بود. در غیر آن لطف کنند و برابم اجازه دهند تا آن را برای زخم به لندن بفرستم.» جلالتمآب فرمود: «دیدن روی خودت برای سال‌ها برابم با ارزش‌تر از بهترین تمثال توست.» از این پاسخ محبت‌آمیز بسیار ممنون شدم و در عین زمان به ذهنم رسید که اطلاعاتی درباره قصد من مبنی بر ترک خدمت به گوشش رسیده است.

در آن زمان معدنچی انگلیسی از جگدک برگشت. او در آنجا بر کار در معدن یاقوت نظارت می‌کرد. چون در کارخانه کدام اتاقی فارغ نبود، پیشنهاد کردم در خانه‌ام بودوباش گزیند. او در همان جناح ساختمان که مستر کالینس اقامت داشت، جای گرفت. یکی یا دو روز پس از آن یک سگ نیمه‌اصیل بولدگ را که در بازار از مردی خریده بود با خود آورد و در باغ خانه‌ام به زنجیر بست.

شام هر روز برای قطعه‌بازی به کارخانه می‌رفت و سگ صدایش را بلند می‌کرد و ناله سر می‌داد. سگ از دیدگاه من در دسری زشت بود، ولی از نظر معدنچی چنان نبود. از خود می‌پرسیدم اگر از مرد بخواهم همراه با سگش برود و یا سگ را به گونه‌ای گم کند، خودخواهانه خواهد بود؟ خیلی دلم می‌خواست چنان کنم، ولی صرف‌نظر کردم. اشاره‌گی کرده و گفتم که هر وقت او می‌رود سگ بسیار می‌نالند. ولی این اشاره تأثیر دلخواه را به جا نگذاشت. در عوض معدنچی با خوشحالی جیغ زد: «به راستی؟» و قهقهه‌ای گوشخراش سر داد. نیز پوزه‌گفتن‌های او و ارمنی به همدیگر و به صدای بلند در اتاق کوچک زمستانی‌ام، تجربه‌ای فراموش‌ناشدنی بود. به هر صورت، گرچه معدنچی در آن روزها مهمان من بود، باید اعتراف کنم که علاقه‌مندی‌اش به قطعه‌بازی در جمع کارگران انگلیسی در کارخانه را چون نعمتی ویژه بر خود می‌پنداشتم. ولی امان از دست سگ! هنوز به یاد دارم با یک «غاو» کوتاه شروع می‌کرد و آن را بسط می‌داد و به یک زوزه یکنواخت تبدیل می‌کرد. پس از آن ناله‌ای دیگر سر می‌داد که با دو یا سه جیغ کوتاه ختم می‌شد. زوزه‌اش حاوی چندین تغییر و تناوب بود، طوری که در سکوت شب، هریک از دیگری به خوبی متمایز بود. در یکی از شب‌ها کاسه صبرم لبریز شد و چیزی نمانده بود که تسلیم وسوسه‌ها شوم و یادداشتی به کارخانه بفرستم: «معدنچی عزیز، بهای سگت چند است؟ می‌خواهم بخرمش تا بتوانم بی‌آنکه متهم به انگیزه‌های شریرانه شوم، مسمومش کنم. اعصاب من آهسته‌آهسته خرد و خمیر می‌شود. لطفاً بهانه نیاورید. با احترام.» ولی از دید معدنچی چنین عملی بی‌شک بسیار خودخواهانه می‌بود. از این رو تصمیم گرفتم نامه را نفرستم.

آن‌طور که معلوم می‌شد، در همسایگی ما سگ فراوان بود. ارمنی هم سگی داشت که گاهی از طرف صبح با خود می‌آورد و در تمام طول روز به زنجیر می‌بست. این یکی هم سروصدا به راه می‌انداخت. من خودم سگ‌دوست نیستم. دیرترها به ذهنم رسید که شاید سگ‌ها فکر می‌کرده‌اند که من از موسیقی‌شان لذت می‌برم. هرگاه عضلات چهره‌ام در کدام لحظه خودفراموشی در اثر زوزه بیش از معمول گوشخراش متشنج می‌شد، می‌کوشیدم این تشنج را به تبسمی شیرین تبدیل کنم. به مثابه یک ناظر طبی می‌توانستم تصور کنم که تماشای چهره کسی در چنان لحظاتی جالب خواهد بود. روزی چیزی نمانده بود مسئولیت‌های میزبانی‌ام را فراموش کنم و یادداشت را به معدنچی بفرستم. در آن روز مجبور بودم عملی جراحی اجرا کنم و چشمی را بکشم. روز پیشتر توموری را از پیشانی یک بیمار برداشته بودم و نیز بال شکسته یک مرغ ماهی‌خوار را چوب‌بندی کرده بودم. پرنده را شهزاده حبیب‌الله شکار کرده بود. چون دیده بود زنده است، برای من فرستاده بود تا مورد مداوی جراحی قرار دهم. صبح آن روز مجبور بودم از یک پلنگ مریض دیدار کنم و برایش نسخه بنویسم. قابل یادآوری است که این مریض از نزد پاسداران فرار کرده بود، ولی چنان بیمار بود که آسیبی وارد کرده نمی‌توانست.

هنوز هم قادر به حرکت به سوی پغمان نشده بودم، چون باران می‌بارید و توفان و رعد و برق بود و سرک‌ها در کابل خراب و به خندق تبدیل شده و بر فراز تپه‌ها حتماً بدتر می‌بود. شایع شده بود که پس از اتمام نقش منظره پغمان، مستقیماً سوی خانه‌ام حرکت خواهم کرد. شایعه دیگر می‌گفت که تا پایان تابستان حرکت نخواهم کرد. مغز مستر کالینس که برای چندین ماه به مطالعات زمین‌شناسی فرستاده نشده بود، آشفته شده بود. او «به شدت تنها گذاشته شده» بود و در نتیجه زندگی در کابل بیماراش ساخته بود. علت این وضع را در یکی از بخش‌های قبلی این روایت بیان کرده‌ام، جایی که نقاط مشترک تجارب او را با تجارب کپتن گریسباخ یاد می‌کنم.

خودداری از گرفتارشدن در بدبختی‌های کابل دشوار است. وقوف به این امر که یک جاسوس، در غیابت هرچه دلش بخواهد نجوا می‌کند، کام آدم را تلخ می‌کند. آدم نمی‌تواند کاری بکند، چون هیچ‌وقت علنی متهم به چیزی نمی‌شود. هیچ پاسخی هم داده نمی‌تواند. با آن هم می‌داند شرارتی در کار است.

آنچه مربوط به افواهات می‌شود، آدم می‌تواند به صورت دلخواه باور کند یا نکند؛ چون به همان اندازه که حقیقت داشتن یک خبر محتمل است، به همان اندازه هم احتمال کاذب بودنش هست. ولی به صورت کلی مایه‌ای از فکت‌ها وجود دارد که تمام ساختمان افواهات بر آن استوار است. در آغاز اپریل دستور یافتیم که به سوی پغمان حرکت کنیم. جلالت‌مآب فرمانی صادر کرد که طی آن به حاکم پغمان دستور داده شده بود برایم خانه‌ای را آماده سازد و نیز غذا به بهایی که جلالت‌مآب می‌پرداخت و هر چیز دیگری که من خواستم. اسب‌های باری آماده شد و من خدمتکاران را با تخت سفری، میز، چوکی، وسایل پخت‌وپز و غیره به شمول چای و شکر و شمع و جو برای اسب‌ها پیشاپیش به پغمان فرستادم. در آن وقت سال، در روستاها چیزی جز نان خشک و گوشت یافت نمی‌شد.

روز بعدی پس از صبحانه به همراهی مستر کالینس و گارد محافظ روانه پغمان شدیم. برف هنوز کوه‌ها را پوشیده داشت، ولی از دره ناپدید شده بود. در خانه سردار یوسف خان کاکای امیر منزل کردیم. خانه طوری که انتظار می‌رفت، خالی بود و در آن چیزی جز مُبل‌هایی که من فرستاده بودم دیده نمی‌شد. بقیه روز را در گشت‌وگذار در تپه‌ها و دره‌ها، برای یافتن محلی مناسب برای نشستن و رسم‌کشیدن گذشتاندیم. مستر کالینس تفنگی با خود داشت و چندتا پرند را شکار کرد، از جمله شاهینی را.

توجهم را گل‌های وحشی لاله که تازه روییده بود جلب کرد. گل‌شان متشکل از شش گلبرگ به رنگ خیره گل‌ابی بود با خطی تیره‌رنگ در وسط.

پس از بالا رفتن از تپه‌ها و گشتن‌هایی که چندین مایل به درازا کشید، بهترین منظری که می‌شد از آن قصر و حرمسرا را دید، یافتیم، قلعه پیر بلند. این تپه‌ای بر شاخه‌های خمیده کوه است که دره را از شمال محدود کرده است.

وقتی به خانه برگشتیم، یکی از خدمتکاران افغان برایم گفت که یکی از گماشتگان پشه هندوستانی در این چهار طرفه پوزپوز می‌زده است و وقتی ما رفته بودیم، کوشیده بود داخل خانه شود. پس از نان شام همراه با مستر کالینس در باغ قدم می‌زدیم که چشمم به مردی که از او یاد شده بود افتاد. فوراً از چهره‌اش فهمیدم که خبرچین است. واضح بود که نگهبانان را «ملایم» کرده بود، چون در حال خزیدن از دروازه به درون بود. هیچ‌گاه از هدفش سر در نیاوردم. شاید هم ترصد می‌کرد تا برای استادش گزارش دهد ما به چه کاری مشغولیم. من و مستر کالینس ناگاه راهش را قطع کردیم و پرسیدیم چه می‌خواهد. غافلگیر شده بود. گفت کار خاصی ندارد. برایش گفتیم چون افتخار خدمت به او را نداریم، نمی‌خواهیم بیش از این او را در آنجا نگهداریم. نیز نمی‌خواهیم باعث زحمتش شده و او را دوباره به اینجا بخواهیم. نشود که به دردرس بیفتد یا خدای ناکرده مورد خطر تیراندازی قرار گیرد. دیگر سروکله‌اش پیدا نشد.

طرح‌های اولیه را در ظرف چند روز به پایان رساندم و به کابل برگشتیم. دست به کار نقاشی مناظر شدم. در عین زمان کار شفاخانه هم باید پیش می‌رفت و عملیات جراحی هم باید اجرا می‌شد. چنان‌که تصاویر در اوایل ماه مای به انجام رسید، آن‌ها را با خود به قصر بوستان سرای، جایی که جلالت‌مآب هنوز مقیم بود بردم تا نشانش دهم.

بسیار خرسند شد و با علاقه‌مندی همه جزئیات نقاشی‌ها را بررسی کرد. طبق معمول چای و سگرت آورده شد و جلالت‌مآب از میزش برایم شیرینی داد. پس از آن لحظاتی در مورد تاریخ طبیعت و نیز فلسفه صحبت کرد و گفت قصد دارد قصر دیگری در پغمان آباد کند. پس از آن برایش چندتا سنگ مثانه را که با عمل جراحی بیرون کشیده بودم نشان دادم. بعداً پرسیدم چه وقت برایم اجازه حرکت به سوی انگلستان می‌دهد. از سیمای جلالت‌مآب چنان برداشت کردم که سؤال کردم اشتباه بود. ولی آن حالت چهره‌اش گذرا بود و جلالت‌مآب فرمود که سر ماه آینده می‌توانم حرکت کنم. ولی بر یک



نقطه دقت زیاد به خرج داده بود. هرچند که از رسامی‌ها فوق‌العاده خوشش آمده بود و می‌خواست آن‌ها را در همان قصری که اقامت داشت بر دیوار نصب کند، ولی ابعادشان برای قصر ارگ، جایی که در اصل باید بر دیوار آویخته می‌شدند، نامناسب بود. پهنای آن‌ها خیلی بیشتر از قدشان بود و باید بر قدشان افزوده می‌شد. وقتی توجهم را به این مسئله جلب کرد، دیدم که به راستی چنان است. از این‌رو بر آن شدم تا پیش از رفتن سه لوح دیگر نیز بکشم. اما توبه توبه! از این کار سیر شده بودم. دوباره دست به کار شدم. شاگردان نقاشی را به درون می‌خواندم تا کارها را ببینند.

برای اینکه آدم پیمانۀ توانایی‌هایش را بشناسد، خوب است خودش را مهمیزکاری کند. من هیچ‌گاه چنان خوب نقاشی نکرده بودم، هرچند هم که این ادعا در مورد ماهیت کار چیزی جدی بیان نمی‌کند. به مجردی که یکی از نقاشی‌ها تمام می‌شد، به دیگری می‌پرداختم. هرروز از صبح تا شام کار می‌کردم. شفاخانه‌ها را به دستیاران هندوستانی و حکیمان رها کرده بودم و از طرف مریضان پریشان بودم. البته یکی دو نفر را زیر تدای داشتم، یکی از غلام‌بچه‌گان را که امیر فرستاده بود و باید انگشتش قطع می‌شد؛ یکی از نگهبانان نمایشگاه حیوانات جلالتمآب را که پلنگی به شدت زخمی‌اش کرده بود؛ یک عمل سنگ مثانه که باید اجرا می‌شد و چند کار دیگر.

در جریان کار بودم که نامه‌ای از جلالتمآب دریافت کردم. از من خواسته بود به مجردی که آمادۀ حرکت می‌شوم، او را مطلع سازم تا فرمانی برای آمادۀ ساختن اسپ‌های بارکش، خیمه و نگهبان صادر کند.

ماه مای به پایان نزدیک می‌شد که نقاشی هم به اتمام رسید. فرصت یافتم تا برای شهزاده نصرالله تولد پسری را تبریک بگویم. پس از آن که تصاویر به حضور جلالتمآب رسانده شد و تشکرات جلالتمآب را دریافت کردم و خداحافظی کردم و عازم سفر به سوی خانه شدم؛ سفری که بارها به تعویق افتاده بود و سخت چشم‌به‌راهش بودم. مستر کالینس هم همزمان استعفایش را پیش کرد و با من همراه شد. به مجردی که پا در رکاب گذاشتم، سر و کله‌ دو تا مریض پیدا شد. یکی غلام‌بچه‌ای بود که انگشتش را قطع کرده بودم و دیگری دخترکی بود که سلطانه از حرمسرا فرستاده بود. ولی وقت زیادی برای تدای‌شان صرف نکردم و بالاخره به راستی به راه افتادیم.

## فصل سی و دوم

### پایان سخن

زندگی دربار افغانستان از دیدگاه انگلیسی. صعود و سقوط درباریان افغان. بی‌اعتمادی، پیامد ناگزیر. توطئه، پیامدی مشابه. مسئله علت و معلول. احتمال رشد اخلاقی و دلایل آن. عقاید آشکار امیر. کارهای بزرگ جلالتمآب. زشتی‌های معین. وضع طبقه متوسط در گذشته و وضع کنونی. باز شدن چشم مردم. مقایسه با طبقات مشابه مردم در هندوستان. پیشرفت‌های افغانستان. تأثیر تمدن‌ساز امیر. فرمانروایی دوست‌محمد و کرکترش. مقایسه با عبدالرحمان. دگرگونی شرایط کشور. تدابیر تمدن‌ساز امیر. قوانین خشن. قوانین صلح‌آمیز تعلیم و تربیت. آموزش کسبه‌کاران و هنرمندان. گسترش دانش. جوایز برای کارهای خوب و اصیل. جذبۀ شخصی امیر.

با شرح تجارب خود در افغانستان، کوشیده‌ام که تصویری واقعی از وضع فعلی آن کشور و کرکتر فرمانروای آن به دست دهم. ولی این را نباید فراموش کرد که در ارتباط با امیر، ما انگلیسی‌های استخدام‌شده، در مقایسه با مردم بومی کشور در موقف کاملاً دگری قرار داشتیم. ما بیگانه‌ها بسیاری رویدادهایی را که به ما ربط داشت، محض به صورت تجربیدی ملاحظه می‌کردیم و نه به گونه شخصی؛ رویدادهایی جالب که گاه دردآور بود و گاه خنده‌آور. به گونه نمونه شرح دادم که امیر مردانی را از پایین‌ترین طبقات اجتماع، حتی بردگان، به عالی‌ترین مقامات سلطنت ارتقا می‌داد. به

همین‌گونه مردان عالی‌مقام در ظرف یک روز به پست‌ترین موقوف‌ها نزول می‌کردند. افسری عالی‌رتبه امروز سوار بر اسب در جاده‌های شهر می‌تازد با جامه مخملین و طلاکاری‌شده بر تن و انبوه خدمتکاران در پی‌اش. فردا او را می‌بینی که چپتی مندرس بر تن، از این در به آن در می‌خزد تا لقمه‌ای نان خشک گدایی کند.

برای من این سؤال مطرح می‌شد که آیا چنان رخدادها، معلول یا علت نامعتمد بودن شدید افغان‌های به منصب رسیده است؟ به گونه مثال: مردی والی یکی از ولایات مقرر می‌شود، با معاشی متوسط. پس از چندی امیر او را می‌بیند که لباسی فاخر بر تن دارد و خیل نوکران و اسپان در دنبالش‌اند. حتی ما بیگانه‌ها هم می‌بینیم که ناممکن است این ثروت‌ها را برایش باد آورده باشد. واضح است که امیر این مسئله را بسیار روشن‌تر از ما می‌بیند، ولی کاری نمی‌کند. پس از چند سالی مرد به کابل خوانده می‌شود تا از بابت مالیات و عایدات حکومت حساب پس دهد. این کار را کرده نمی‌تواند. همان است که ثروت نامشروعش همراه با زیورها و شال‌ها و الماس‌های زن‌هایش ضبط و به خزانه دولت ریخته می‌شود و خودش چنان‌که مستحق است یا دست به گدایی دراز می‌کند و یا به زندان می‌افتد.

رنج‌دیدگان اصلی، مردانی که شیرۀ جانیشان کشیده شده است، همانا دهقانان و سوداگران‌اند. وقتی «اشراف» چنان رفتار می‌کنند، پس جای شگفتی نیست که امیر بردگان را به اشرافیان مبدل می‌کند. از طرف دیگر مواردی فراوان وجود دارد که سقوط مردان نه پیامد تقلب‌کاری خودشان، بلکه نتیجه دسیسه‌سازی دشمنانشان است و به گمان من چنین چیزی در ساحه قدرت حکومت‌های خودکامه، جایی که یک فرد قدرت مطلق را در دست دارد، به ناگزیر رخ می‌دهد. حاکم مطلق هرچند خردمند باشد، باز هم نمی‌تواند از همه چیز آگاهی یابد. کافی است یک نفر بر او اثر گذارد؛ یک فرد دغل‌باز که به دربار راه داشته باشد و خوی و سرشت حاکم را خوب مطالعه کرده باشد. او در صورتی که به حد کافی پشتکار به خرج دهد، می‌تواند هر شخص شایسته‌تر از خود را، از میدان بیرون راند. گاهی هم شخص با دشمنانش همدست می‌شود. هر یک از حریفان در مورد جنایات دیگری چیزی می‌داند و هر دو طرف از ترس متقابل سکوت می‌کنند. تنها در حکومت امیر فعلی وضع چنین نبوده است، بلکه از نسل‌هاست که چنین است. خودم بارها ناظر و شاهد چنان بازی‌ها بوده‌ام. طوری که گفتم، این بازی‌ها جالب‌اند، هرچند هم یأس‌آورند. گاهی هم کمدهایی محض‌اند، ولی پایانشان اغلب اندوه‌بار است. آیا این ترقی‌ها و تنزیل‌های شتابان را علت وضع اخلاقی افغان‌ها باید پنداشت یا معلول آن؟

اگر امید به یک افغانستان با فرهنگ داریم، پاسخ به این پرسش مهم است. وقتی افغان به مقام رسیده مطمئن باشد که روزی به حق یا ناحق سقوط خواهد کرد، در دل می‌گوید: «همین حالا قدرت دارم، ولی دیر یا زود کسی اعتماد امیر را نسبت به من خدشه‌دار خواهد ساخت. پس بهتر است تا وقتی که بر قدرت هستم، بیشترین استفاده ممکن را بکنم. تا می‌توانم از مردم بستانم و کیف کنم. امید که روز بد خیلی زود فرا نرسد.»

چون از این زاویه بنگریم، می‌بینیم که در شرایط حاضر علت رفتارها شخص است. از طرف دیگر، سرشت اخلاقی افغان‌ها به شدت ناامیدکننده است. منظورم این نیست که افغان دروغ می‌گوید، دزدی و قتل می‌کند و خیانت می‌ورزد. نه، این کارها را همیشه کرده است. منظور این است که این ملت از ارتقا به مراتب عالی‌تر اخلاقی، عاجز است. از سوی دیگر رفتار رک و راست و صمیمانه افغان‌ها، مهمان‌نوازی، عشق به آزادی و میهن، وفاداری (گهگاه) نسبت به رفیقی که به دشواری افتاده باشد و سپاس‌گزاری عمیق در برابر لطفی که در حقشان شده باشد هم چیزهایی‌اند که به رغم شیوع خیانت‌ها، دیده‌ام. این همه نشان از آن دارد که روزگاری روحیات و انگیزه‌های این نژاد در یک مرتبه اخلاقی بسا بلندتر از امروز قرار داشته است و می‌توان تصور کرد که آنان توانایی ارتقا

به شرایطی بسیار عالی‌تر از حال حاضر را دارند. روشن است که امیر هم چنین تصور می‌کند، زیرا او به وسیله نظام تعلیمی به ارتقاداتن آن‌ها آغاز کرده است.

اگر بگوییم که عبدالرحمان از روی تصادف بر تخت نشست است، ادعایی خام کرده‌ایم. ولی کارهایی باید اجرا می‌شد که بدون شک تنها از عهده او برمی‌آمد. درهم شکستن قدرت ملوک‌الطوایف یعنی سران بزرگ اقوام که روی منافع با هم رقابت می‌کردند، امری اساسی بود و باید به خصومت‌های مداومشان پایان داده می‌شد. نیز لازم بود که کشور زیر اقتدار یک نفر متحد شود. باید احترام در برابر قانون رشد می‌کرد و همراه با آن این امکان به وجود می‌آمد تا مردم را بتوان از دست‌وپازدن در باتلاق نادانی‌ها رهانید. امیر در این کشور که بر آن تقریباً به کنترل مطلق دست یافته است، کارروایی‌های بزرگ مدنی کرده است و هنوز هم می‌کند. ولی با این همه، اگر آدم کور نباشد، می‌تواند زشتی‌های معمول در حکومت‌های خودکامه را نیز ببیند. عدم ثبات تفرقه‌های رسمی؛ حضور شوم «جاه‌طلبان» که به آن اشاره کردم؛ سرکوب مردم نادار و کشیدن شیرۀ جان دهقانان و سوداگران، این چیزها برای تباهی حکومت کافی است، چون جایی که اعتماد متقابل نباشد از توانایی هم خبری نیست. برای امیر که مانند ناپلئون نظام پیچیده خبرچینی را تأسیس کرده است، آگاهی از همه آفات موجود ناممکن است. سرکوب قشرهای میانه و تهتانی که ستون فقرات هر کشوری را می‌سازند، در حکومت‌های قبلی بسیار سنگین‌تر از امروز بود. ولی مردم دستخوش آشفتگی‌های یکنواخت جنگ‌های مداوم بین‌القومی بوده‌اند و تک تک افغان‌ها سرباز بوده‌اند. از این رو نمی‌توانستند توجه‌شان را بر وضع اسفناک خودی متمرکز سازند.

هرگاه با تکیه بر شمار کافی از شواهد و فکت‌ها بر افغانستان نظر بیندازیم، فکر می‌کنم دیگر جای شک در این ادعا نخواهد ماند که این کشور در ده سال گذشته گام‌هایی بزرگ به سوی تمدن برداشته است. همچنین این ادعا که این پیشرفت کلاً مدیون آن شاهزاده فوق‌العاده یعنی امیر عبدالرحمان است که بر تخت شاهی افغانستان نشسته است، احتیاج به ثبوت ندارد. برای روشن‌ساختن نقش شخصیت دوراندیش و نیرومند این مرد در متمدن‌ساختن کشور همین بسنده خواهد بود که وضعیت امروزی مملکت و گرایش‌های مردم آن را با وضع چندسال پیش مقایسه کنیم. او اکنون یگانه مرجعی است که می‌تواند اثراتی پایدار بر مردم بگذارد. مطبوعاتی برای رهنمایی آرای عمومی موجود نیست. از قدرت و نفوذ ملایان به‌شدت کاسته شده است. حتی شخص رئیس‌العلماء یعنی خان ملا خان، هرچند که از رفتار احترام‌آمیز امیر بهره‌مند است، به ندرت قدرتی بیشتر از یک قاضی حکومتی دارد و نه هم بیشتر از آن توجه مردم را جلب می‌تواند.

نظرات امیر که در بارهای عام ابراز می‌شود، محور همه فعالیت‌های دستگاه حکومتی است. این نظرات را منشیان، کارمندان دربار و غلام‌بچه‌ها به گوش می‌گیرند؛ پس از آن به بازارها می‌رسد و به زودی همه مردم از آن مطلع می‌شوند. وای بر حال کسی که بر نظرات ایراد گیرد. مردم به او چپ‌چپ می‌نگرند و از نزدیکی با او می‌پرهیزند. همگی رفتار او را می‌پایند و اگر تغییر موضع ندهد، از جماعت بیرونش می‌رانند.

طوری‌که گفتیم امیر سرکرده قوم نیرومند درانی است. تا جایی که حافظه کار می‌کند، این قوم در مقایسه با همه اقوام دیگر افغانستان آزادمش‌تر و پیشرفته‌تر بوده است و همه زمامداران اصیل افغانستان از این قوم برخاسته‌اند. هرگاه نفوذ شخصی و شگفت‌انگیز امیر را بررسی کنیم، می‌بینیم که خوشبختانه متمایل به عدالت و تمدن است. این ادعا را می‌توان ثابت کرد:

نیازی نیست بسیار دور برویم. وضع افغانستان در زمان فرمانروایی پدرکلان امیر عبدالرحمان، یعنی امیر دوست‌محمد که افغان‌ها او را «امیر بزرگ» یا «امیر کبیر» می‌خواندند بر چه منوال بود؟ دوست‌محمد امیر ولایات کابل بود. برادرش رحمدل قندهار را اشغال کرده بود و هرات به صورت مستقل زیر حکومت شیرمحمد برادر شاه‌شجاع قرار داشت. این وضع کشور در سال ۱۸۳۵

بود. این بزرگان به صورت یکنواخت با روسیه و ایران ساخت و باخت می‌کردند. تضاد منافع و حسودی‌های شخصی آنان، کشور را به وضعی ناآرام کشانده بود که فرقی با انارشی نداشت. جنگ و همراه با آن رهگیری و قتل چنان رواج داشت که برای بسیاری از افغان‌ها سفر از یک شهر به شهری دیگر خطرناک و برای خارجی‌ها ناممکن بود.

جنگ‌ها چنان غافلگیرانه شعله‌ور می‌شد که خطر آن وجود داشت که آدم در جریان سفر، ناخواسته در یکی از آن‌ها گیر افتد. آغاز سفر برای کاروان‌ها امری جسورانه بود و گاه برای طفره رفتن از میدان جنگ، ناگزیر راه‌های دور و فرساینده را می‌گزیدند. یگانه دلخوشی قبایل وحشی افغان، همانا چانسی بود که سرقت و قتل‌های بی‌بازخواست‌شان در شاهراه‌ها به همراه می‌آورد.

دوست‌محمد در حوالی سال ۱۸۵۰ به تسخیر ترکستان موفق شد و در ۱۸۵۴ توانست رحمدل را از قندهار براند. در آن میان کامران شاه در هرات جانشین پدرش محمود شده بود و پس از مرگ او، وزیرش یارمحمد به قدرت رسید. پارس‌ها ناگهان دست به پیشروی زدند و هرات را تصرف کردند. هرات کلید گشایش هندوستان است و این رخدادها بریتانوی‌ها را ناگزیر به مداخله ساخت. سلطان‌جان برادر دوست‌محمد در هرات بر قدرت بود. او در ۱۸۶۲ مرد و چندین نفر مدعی بزرگی قوم بودند و هریک دست به دامان پارس‌ها زدند. بنابراین دوست‌محمد با لشکرش عازم هرات شد و شهر را محاصره و فتح کرد. این آخرین کارروایی‌اش بود، چون چند روزی پس از آن در خیمه‌سرایش جان سپرد.

در زمان حکومت دوست‌محمد، دشنام‌دادن و نفرین بر انگلیسی‌ها در کابل مجاز بود. امیر که جنگجویی کامیاب و خشن بود، با رعیتش رفتاری صمیمی داشت و مردم می‌توانستند آزادانه به او مراجعه کنند. پادشاهی محبوب بود، ولی برای رشد رفاه اقتصادی مردم خود حتی یک گام هم برنداشت. در اینجا از یک ناظر تیزبین و خستگی‌ناپذیر واقعیت‌ها، یعنی دکتور بیلو [Bellew] که هنوز هم نامش در کابل شنیده می‌شود نقل قول می‌کنیم:

«دوست‌محمد در جریان حکمرانی طویل‌المدتش هیچ کاری برای بهتر شدن وضع و یا پیشرفت رفاه مردم خود نکرد. حتی یک تدبیر را هم برای منافع عمومی کشور به کار نبست. کشورش را چون فرقه‌ای از مسلمانان نگه داشته بود که در عقب‌ماندگی قرون وسطایی گیر مانده بودند و لایه‌لایش با تعصب مذهبی آن دوران آمیخته بود. او تا پایان عمر به آن عقب‌ماندگی به مثابه یگانه سیاست حفظ استقلال کشورش چسبیده بود. یگانه موفقیت او همان بود که می‌دانست چگونه در اتحاد با بریتانیا منافعش را حفظ کند و ثمر این زرنگی آن بود که توانست حکمرانی‌اش را به صورت قطعی برقرار کند. با این همه وحشی‌ای بیش نبود.»

بعضی از شباهت‌های موجود میان امیر عبدالرحمان و دوست‌محمد خان مورد توجه قرار گرفته است. عالی‌جناب گ. ن. کرزن در سخنرانی‌اش در برابر انجمن هنرها به این امر اشاره کرد که امیر دارای بعضی از رگه‌های شخصیت قوی پدرکلانش دوست‌محمد است. بی‌شک که چنین است و باید اضافه کرد که در شخصیت امیر عبدالرحمان این رگه‌های قوی با درجه‌ای بلند از تعلیم‌یافتگی و ذخیره قابل‌ملاحظه از معلومات در ساحه‌های ساینس، هنرها و دانش عمومی درآمخته است؛ چیزهایی که او از کتاب‌ها و مصاحبت‌ها و نظارمگری در جریان سفرها به دست آورده است. او بر مهمان‌نوازی صمیمانه و رفتار فروتنانه دوست‌محمد، ادب و تمکین را نیز افزوده است. این رفتار با در نظر داشت اینکه او مردی خونگرم است و یکنواخت در محاصره تحسین و تملق، بسیار قابل ملاحظه است. رعیت به آسانی به او مراجعه می‌کنند و حتی زمانی که از درد نقرس هم در رنج باشد، با شکیبایی به درخواست فقیرترین افراد گوش می‌دهد و در مورد عرایضی که به او پیش می‌کنند، قضاوت‌های سریع و عادلانه می‌کند.

از روایت من شاید بتوان تصویری در مورد گام‌هایی که امیر برای متمدن‌ساختن و مرفه‌ساختن مردمش برداشته است، به دست آورد. گرفتن شامراه‌ها و قتل دیگر در کشور مروج نیست. نه هم در شهر دزدی و قتل می‌شود. مردان انگلیسی (فرنگی‌ها) در شش یا هفت سال گذشته توانسته‌اند میان کابل و پشاور سفر کنند و هیچ‌گاه کوچک‌ترین کوششی برای آسیب و یا آزارشان صورت نگرفته است. به راستی هم باید در مورد خود بگویم که در هر جا که توقف می‌کردم و روستاییان بیمارانشان را برای معاینه و تداوی نزد می‌آوردند، آزادانه در میانشان حرکت می‌کردم، بدون اسلحه و بدون محافظ. اینکه امیر برای انتقال کشور از حالت بیماری به حالتی که به سلامتی نزدیک‌تر باشد، تدابیر خشونت‌بار به کار بسته است، بی‌گمان امری ناگزیر بوده است. اگر ملائمت به خرج داده بود، تدابیر اصلاً مورد احترام قرار نمی‌گرفت و سوءتفاهم به میان می‌آمد. قبایل وحشی که بر بخش‌های معین شاهراه‌ها مصیبت می‌آوردند و مفاهیمی چون «دره مرگ» را می‌آفریدند، توسط نیروهای امیر یا کشته و یا دستگیر و اعدام و یا سر به نیست شده‌اند.

از طرف دیگر هرگاه کدام کابلی بخواهد تجارتي را به راه اندازد، می‌تواند به امیر عرض کند و امیر بدون نفع شخصی برای چندسال معین، مبلغی کافی قرضه می‌دهد. در گزارش توضیح دادم چگونه امیر نه تنها به آموزش غلام‌بچه‌ها و سربازان نوجوان لشکر محمدی‌اش می‌پرداخت، بلکه بسیاری از افراد دیگر را نیز مانند پسران اعیان با این قصد که افسر ارتش تربیه کند، درس می‌آموزاند. تأثیر آموزشی کارخانه‌های امیر در کابل باید بر افغان‌ها فوق‌العاده زیاد باشد که هست. شماری بزرگ از بومیان در کارخانه‌ها سرگرم کارند و به وسیله انجینیرهای انگلیسی که هر چندگاه به خدمت امیر می‌آیند، تدریس می‌شوند و نیز به وسیله استادکاران هندوستانی که از لاهور و بنگال آورده می‌شوند.

در کارخانه‌ها نه تنها مهمات جنگی تولید می‌شود، که صنایع دستی رنگارنگ نیز در کار است. یک دسته از مردان به چرم‌سازی مصروف‌اند و انواع مختلف موزه‌های انگلیسی و روسی را کاپی می‌کنند؛ زین و افسار می‌سازند و کمر بند و طوق گلوله و کیف جیبی و خورجین چرمی برای قاطر. گروهی دیگر از کارگران به کار چوب می‌پردازند؛ از کار با ماشین اره گرفته تا کنده‌کاری‌های زیبا برای تولید میز و چوکی. همین‌گونه گروهی با برنج سر و کار دارند؛ گلدانی می‌سازند و چراغ و شمعدانی و دیگر اشیای کاربردی و تزئینی. یک بخش دیگر حلبی‌سازی می‌کنند و دیگ و تابه و قوطی تولید می‌کنند. شاید هنرمندترین کارگران کسانی باشند که به نقره‌سازی اشتغال دارند. آن‌ها برای امیر و یا سلطان‌ها اشیای بسیار قشنگ می‌سازند؛ پیاله، جام و چاینک‌هایی با نقش‌های زیبا، نیز خنجر، شمشیر و غلاف. ولی کار این‌ها چندان اصیل نیست. امیر برای آنان رسمی را نشان می‌دهد یا یک مدل خوب انگلیسی را، و آن‌ها کاپی می‌کنند. همه چیزهای اروپایی حالا در کابل مروج است. کابلی‌ها لباس اروپایی را اکنون به صورت عموم می‌پوشند، خیلی بیشتر از زمانی که من داخل خدمت امیر شده بودم. بنابراین جلالت‌مآب که می‌دید خیاطان او (هرچند به سرعت شکل لباس‌های اروپایی را یاد گرفته‌اند) در ظرافت‌های کار اندازه‌گیری ماهر نیستند، خیاط انگلیسی به کشور آورد تا آنان را آموزش دهد. صنف‌های آموزش خیاطی در کارخانه‌ها به راه افتاد و شیوه کار به نمایش گذاشته شد. نتیجه آن بود که آن شمار از خیاطان کابلی که در صنف‌های آموزشی شرکت کرده بودند، در شیوه «برش» خیلی مهارت کسب کردند و در بازارها مرزدهای بسیار بلند دریافت می‌کردند.

قبلاً شرح دادم چگونه امیر از من خواست تا صنف نقاشی به راه اندازم و هنرمندان چه موفقانه رسامی را یاد گرفتند.

شمردن همه کارهای رنگارنگی که در کارخانه‌ها اجرا می‌شد، برایم دشوار و حتی ناممکن است. ولی فکر می‌کنم آنچه برشمردم برای بیان این واقعیت بس باشد که تأثیر ورکشاپ‌ها، صرف‌نظر از

محصولاتشان، فوق‌العاده زیاد است. در حدود هزار تا یک‌هونیم هزار از مردان در این کارخانه‌ها مصروف‌اند. اینان شب به خانه‌هایشان می‌شتابند و با خود داستان‌های شگفت در مورد آنچه دیده‌اند حمل می‌کنند و برای دوستانشان شرح می‌دهند. به راستی هم یکی از محبوب‌ترین خواندن‌های روز، حکایت از زندگی پسری در کارخانه‌ها دارد. این خواندن که از زبان مادرش خوانده می‌شود، با مرگ کارگر که در ماشین گیر افتاده است، به پایان می‌رسد.

باید به خاطر داشت که این نظام تربیتی برای متمدن‌شدن در میان نژادی اجرا می‌شود که تا حال من‌حیث جنگجو و رهن شناخته می‌شده‌اند. این مردمان نیمه‌وحشی در مقایسه با بسیاری از نژادهای هندوستانی بسیار کمتر نشانه‌توانایی تبدیل‌شدن به مولدان مفید را بروز داده‌اند.

بالاخره وقتی می‌گویم که امیر برای اصیل‌ترین و یا بهترین محصولات که در کارخانه‌هایش و یا در جاهای دیگر تولید می‌شد جایزه می‌داد، آن هم جایزه‌های بارزش، دیگر به آسانی درک می‌توان کرد که پیشرفت ملت در دانش و تمدن چه جایگاهی در قلبش دارد.

کوشش کسی مانند من که یک هوش معمولی دارد برای تحلیل کرکتر امیر، هم بیهوده است و هم پای از گلم فراتر نهادن. خرد امیر که شاید بیشتر از آنکه عمیق باشد ظریف است و نیز معلومات گسترده‌اش که بیشتر سطحی است تا دقیق، موقفش را از تمام کسان پیرامونش بالاتر می‌برد و او در میان درباریان که شمع‌هایی ضعیف‌اند، چون پرتوی فروزان می‌درخشد. ظاهرش اروپایی است و رفتارش صمیمانه، با عبایی از تمدن و تعلیم‌یافتگی. جلالتمآب افغان است؛ افغانی در میان افغان‌ها، و شاید ظریف‌ترین نمونه نژادش. ولی با آن هم شرقی است.

چشمان ما انگلیسی‌های گماشته در خدمت امیر، از شکوه شخصیت قوی او خیره می‌شد و رفتار مؤدبانه و مهربانانه جلالتمآب باعث می‌شد تا نسبت به او پیوندی عمیق و شخصی حس کنیم. ولی آن عده از ما که نظاره‌گرانی تیزبین‌تر بودند، پس از گذشت چند سالی احساس می‌کردند که ما چیزی بیش از مهره‌های پیاده بر تخته شطرنج آن شهزاده نبوده‌ایم؛ مهره‌هایی که هرگاه بازی ایجاب می‌کرد، بی‌پروا با یک حرکت از میدان زوده می‌شدیم.

هرچند که زندگی در دربار شرقی چیزهایی زیاد عرضه نمی‌کند که با مذاق انگلیسی‌ای تعلیم‌یافته سازگار باشد و دربار جایی است که در آن، به‌راستی هرکس در آسیب همسایه‌اش می‌کوشد، جایی که در آن حقیقت و آبرو را اعتباری نیست، جایی که خائن و خیانت در روز روشن دست‌به‌دست گرد شهر می‌خرامند، باز هم جاذبه آن مرد چنان قوی است که اگر آدمی خودخواه می‌بودم نمی‌توانستم در برابر وسوسه از سر گرفتن زندگی در آنجا پایداری کنم.

پایان

شرکت ریچارد کلی و پسران لمتد، لندن و بنگای.